

# بالتر از سپاهی



niceroman.ir

نویسنده: trompart

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

عمق تاریکی زندگی من بخاطر دور انداخته شدن از طرف  
خانوادم نبوده بخاطر هیچ حساب شدن از طرف تنها رفیقم  
نبوده زندگی من بخاطر باور نداشتن به خودم و وجودیتم  
همیشه تاریکی رو رد کرده تارنگی بالاتر از سیاهی رو نشونم بده  
واون پوچی منه .انسانی نیست که تنها افریده نشه و تنها زندگی نکنه  
و تنها از دنیا نره ما فقط تو کابوسی از توهماتمون زندگی میکنیم  
که انتها نداره و برعکس از ترسهای پشت سرمون فرار میکنیم تا  
به نور واهی جلمون برسیم

هیچ چیز تا ابد باقی نیمونه جز خودت ،تنهایی و سیاهی

منتظر آسانسور شرکت وایساده بودم و با پام رو زمین ضرب میگرفتم ثانیه های لعنتی که تکون  
نمیخوردن و میشمردم شقیقهام نبض میزدن و این اختاری بود برا یه سردرد طولانی بالاخره بعد  
از مدت زیادی که گذشت در آسانسور باز شد به طبقه مدیریت رسیدم و بدون هیچ صحبتی وارد  
اتاقم شدم کیفم و روی میز گذاشتم و به سمت دیوار شیشه ای اتاقم حرکت کردم که منظره فوق  
العاده ای داشت کل شهر از اینجا مشخص بود حس اوج و قدرت بهم میداد وقتی از این بالا به  
همه چیز مسلط هستم پیشونیم و که به شدت درد میکرد به خنکی شیشه چسبوندم و چشمامو  
بستم افکاری توی ذهنم بالا وپایین میشد که سالها براشون زمان صرف کرده بودم سالهایی که به  
سرعت تباه و سیاه شدن بدست کسایی که باید تقاص اون روزا رو پس بدن تقاصی که با بدترین  
بها باید پرداخته بشه

در اتاق یهو باز شد سرمو با شدت برگردوندم ک ببینم کی بخودش جرات داده بی اجازه وارد اتاق  
بشه و منو از افکارم بکشه بیرون که چشمم به رفیق دوران دانشجوییم و همکارم خورد  
سحر با غرغر همیشگیش نزدیکم شد

\_رادمهر هیچ معلوم هست کدوم مرگستونی هستی از صبح تا الان هزار بار باهات تماس گرفتم  
امروز یه جلسه مهم داریم اونوقت تو معلوم نیست کجا هستی اعصاب برام نداشتی من اخر از  
دست تو سکنه میکنم اگر سهام دار اصلی نبودی یه ثانیه هم تحملت نمیکردم ای مرده شور قیافه

خونسرد تو ببرن که هیچوقت استرس منو درک نمیکنی وای اصلا چرا وایسادم دارم با این خر بحث میکنم اینکه حالیش نیست....

همینطور که غر میزد به سمت در برگشت و از اتاق خارج شد یاد دوران دانشجوییم افتادم یکی از بهترین اتفاقات زندگیم آشنایی با سحر بود همیشه مثل رفیق بودیم هوای همدیگرو داشتیم دوران خوبی بود شاید اوایلش برا من سخت بود چون از رشته دیگه ای وارد هنر شده بودم ولی خب انگار قسمت هر کسی متفاوته قسمت منم هنر بود، نه پزشکی برام مهم نبود که چقدر سرکوفت شنیدم چقدر تو این راه سختی کشیدم که خودمو برسونم به پای بقیه همش برام مثل تجربه شیرینی بود که زود گذشت درسته که 3سال از عمرم تلف شد ولی میارزید.

تلفنو برداشتم ب خانم کریمی گفتم بیاد تو اتاقم بعد از چند دقیقه خانم کریمی تقه ای ب در زد وقتی اجازه دادم وارد شد لیستی از جلسات امروزو نشون داد و اشاره ای به ملاقات با سهام دار شرکت گلبرگ آقای کیانی که برا اولینبار بود اسمشونو میشنیدم کرد. تماس گرفتم با اتاق سحر بهش گفتم بیاد اتاقم، خانم کریمی همونطور که داشت از اتاق خارج میشد \_ببخشید یادم رفت بگم که آقای حاتمی هم تماس گرفتن.

فقط سرمو تکون دادم و خارج شد جالبه ک بزرگمهر زنگ زده حتما کار مهمی داشته سحر دوباره درو همینجوری باز کردو اومد تو فقط اخم کردم که جلوم گارد گرفت

\_چیه نکنه فکر کردی خیلی شخص مهمی هستی که در بزمن پیام تو؟ هان چیه مشکلی داری! انگشتامو لای موهام کشیدم

\_سحر یکم امروز مراعات کن سرم بشدت درد میکنه حوصله جنگ اعصاب ندارم بشین بگو این شرکت گلبرگ چیکارن و چی میخان

\_باشه دلم برات سوخت وگرنه کاری باهات میکردم که بفهمی سحر کیه، این شرکته واردات صادراته چند باریم برا بنر تبلیغاتی اومدن ولی اینبار رییس شرکتشونه که میخاد بیاد احتمالا یا کمک مالی میخان و سرمایه گذاری یا تبلیغات خارج از کشور، بهرحال شرکت مهمیه البته من اخبار خوبی ازشون ندارم انگار تو کار واردات محصولات چینی هم هستن که ضربه به داخل میزنه، حالا خودت باید تصمیم بگیری ب من هیچ ارتباطی نداره در ضمن من بعد این جلسه زودتر میرم میخام با حمید برم بیرون بهت گفتم در جریان ناپدیدیم باشی.

پشتشو کرد که بره صداش کردم برگشت منتظر نگام کرد

\_سحر من بنظرم بهتره بیشتر در مورد این شرکت تحقیق کنی من اصلا نمیخام با ابرومون بازی کنیم برا یه قرون بیشتر میدونم که تو حاضر نیستی پس بهتره خودمونو آماده کنیم اگر اتفاقی بیوفته احتمال خطرش هست.

سری تکون داد و خارج شد

خسته بودم سرم درد میکرد الان با این خبرا بدتر شد همینم مونده بود که وارد اینکارا بشم تلفنو برداشتم و شماره بزرگمهر و گرفتم طبق معمول گوشیشو جواب نداد دفعه سوم داشتیم به خودشو گوشیش فحش میدادم ک صدای شادو سرحالش اومد

\_به به اقا رادی حالت چطوره مردک؟

\_سلام بر بزرگ بزرگان حال تو چطوره؟ کیفیت کوکه چه خبره؟

\_نه بابا اونجوریام که چشمتا چپ شده خوشحال نیستم ولی خب امشب میخام شام دعوت کنم مردک دوتایی مثل قدیما بریم بزنیم تو سر هم شاید فرجی شد دوتا خواهر گیر آوردیم باجناب شدیم از بوی ترشیدگی خلاص شیم

\_تو به فکر من نباش من عاشق بوی ترشیدگیم تازه شور هم کنارش انداختم، حالا کجا میخای ببریم مسموم کنی

\_ساعت 7دم در شرکت بیرختت باش میام دنبالت خوشگله

\_باشه پس منتظرتم

تلفنو گذاشتم و یه لبخند کمرنگی رو لبم نشست واقعا این پسر برای من اسطوره بود تک آدمی که با بودنش تو زندگیم حس میکنم هیچ کمبودی ندارم. فنجون قهوه رو ب لبام نزدیک کردم گرمای مطبوعی داشت گوشیم زنگ خورد اسم علی روش خاموش روشن میشد برداشتم

\_سلام علی خوبی؟

\_سلام راد تو خوبی؟ تو شرکتی؟

\_اره چطور مگه توقع داشتی کجا باشم، بعدم تو کجایی یه چندمین دیگه باید تو جلسه باشی

\_رادمهر من تو اتاق جلسم خنگ جان پاشو بیا معلوم نیست مخت به کجا خورده امروز

\_ابله پس چرا زودتر نگفتی بعد بجا زنگ زدن میومدی خبر میدادی دیگه

تلفنو روش قطع کردم بلند شدم کتم و مرتب کردم یه دست ب موهام کشیدم به سمت اتاق جلسه رفتم درو که باز کردم همه به احترامم بلند شدن با دست نشون دادم که راحت باشن رفتم روی صندلیم نشستم که سر مستطیل بود سمت راستم سحر و علی نشسته بودن و سمت چپم مهمون ویژمون بعد سلام و احوال پرسى که همیشه خسته کنندس شروع کردن درمورد شرکشون حرف زدن یه سری اسلاید بهمون نشون دادن که چجور سفارشاتى میخاستن برا تبلیغات خارجى و داخلی با قبول سفارشات یه قرارداد على تنظیم کرد و دوطرف امضا کردیم اقای کیانی رو ب من صحبت کرد

\_جناب افروز میخاستم بابت قبول سفارشاتمون ازتون تشکر کنم شاید ب مراتب بتونیم دوست و همکار خوبى باشیم باهمدیگه و به منافع همدیگه بها بدیم تا بتونیم ب بهترین جاها برسیم  
\_اقای کیانی بنده هم خوشحالم ک شما شرکت مارو برا تبلیغات خودتون انتخاب کردین ولی امیدوارم که منافعمون در راستای قوانین جلو بره نه اهدافى که باعث ضرر ب خودمون و جامعه بشه.

از جا بلند شدم و به چهره سرخ شده کیانی توجه نکردم

\_باید بنده رو ببخشید یه جلسه دیگه هم دارم از اشناییتون خوشحال شدم.

دستمو با اکراه بسمتش دراز کردم که خیللى سفت دستمو فشرد

\_من هم همینطور به امید کارهای بزرگتر و پرریسکتر

فکم وبهم قفل کردم و سعی کردم ب خودم مسلط باشم تا نزنم لهش کنم امروز به اندازه کافی اعصابم نابود شده بود به سمت در رفتم و خارج شدم اصلا نمیتونستم تو شرکت بمونم رو به خانم کریمی گفتم قرارو کنسل کن به سحر و علی هم بگو رفتم پیش بزرگمهر.

وارد پارکینگ شدم ب سمت کرگدن خفتم رفتم که گوشه ای پارک شده بود دستم و روی بنده مشکیش کشیدم یاد اون روزى افتادم که خریدمش تو یه نظر عاشقش شدم سخت تونسته بودم پولامو جمع کنم و با فروش اولین تابلوم پام و توی نمایشگاه ماشین گذاشتم و این کرگدن خفته رو دیدم صاحب مغازه خیللى سعی میکرد نظر منو به بقیه ماشینا جلب کنه ولی عجیب این لندکروز

مشکی چشمام و خیره کرده بود چقدر بهم خندیدن وقتی قرارداد امضا کردم گفتم این کرگدن مال منه و هنوزم این رفیق مشکی منو ول نکرده بود.

سوار کرگدن شدم دستمو روی فرمونش کشیدم اروم زیر لب گفتم بزن بریم که امروز باید بفهمم بزرگمهر چرا انقدر سر حالو خوشحاله به روبرو خیره بودم ولی ذهنم درگیر بود بعد اون مشکل حاد

حال بزرگمهر زیاد خوب نبود ولی تازه چندماه تونسته برگرده اون زمان چقدر به من سخت میگذشت وقتی میدیدم رفیقم جلوی چشمام در حال نابودیه و من هیچکاری ازم برنمیومد اوج درد وقتیکه نتونی حتی به رفیقت کمک کنی تا غرورش له نشه زمان زیاد و طولانی بود ولی الان بخاطر این طلوع توی زندگیش براش خوشحالم

با نزدیک شدنم به شرکتش ب این فکر کردم شاید بهتر باشه دست خالی نرم بوقی برا اقای رحمتی زدم از اتاقک نگهبانیش بیرون اومدم با خوشرویی تمام

\_سلام اقای افروز خوشامدین به اقای حاتمی خبر بدم ورودتونو؟

\_سلام شما خوبین؟ نه لزومی نداره میخام غافلگیر بشه ولی اگر میشه ماشینم و ببرید پارک کنید من یه کاری دارم بعد میرم بالا.

\_چشم اقا

سری تکون دادم و ب سمت گلفروشی اون ور خیابون رفتم یه دسته گل رز گرفتم و به سمت ورودی شرکت برگشتم سوار اسانسور شدم به ارومی شقیقمو ماساژ میدادم اسانسور ک باز شد به سمت میز منشی رفتم بدون سر بلند کردن شروع کرد با لحن طلبکارانه ای حرف زد

\_ امروز اقای حاتمی وقت ندارن و بدون هماهنگی نمیتونید برید داخل.

سعی کردم خونسرد باشم و از لحن بدش چشم پوشی کردم ولی بد نبود یکم تربیت یاد میگرفت محکم دستم و کنار فنجونش کوبیدم که دمر شد و چاییش ریخت روی مانتوی آبییش بخاطر ضرب محکم دستم و شکستن فنجون جیغ بلندی کشید درحالیکه دستش رو قلبش بود و رنگش پریده بود تو چشماش خیره شدم و با صدای آرومی

\_ تا الان صدات شبیه ویز مگس بود نشنیدم پس سعی کن کمتر فکت و تکون بدی.

پوز خند سردی زدم و به سمت در اتاق بزرگمهر برگشتم ک دیدم دم در وایساده و با چشمای گرد شده داره نگام میکنه چشمکی بهش زدم که اخماش رفت توهم و برام خط و نشون کشید رفتم داخل و در محکم بستم برگشت سمتم

\_مردک دیونه شدی این چه رفتاریه که داری، بدبخت داشت پس میوفتاد

\_حقشه تا اون باشه تربیت یاد بگیره اول سرخرش و بلند کنه ببینه کیه بعد شروع کنه اراجیف بیافه

ب سمت میزش رفتم و گل و روی میزش گذاشتم دفترش بشدت حس گرما و دوستانه ای رو میداد کف پوش چوب با ست مبلمان کرم و پایه کوتاه میز خودش شیشه ای بود ولی بخاطر چوبکاری اتاق رنگ توی شیشه انعکاس میشد و بخاطر خطای دید حس میکردی شیشه هم قهوه ای، خیلی ساده بود خودش اینطور میخاست بشدت عشق رنگای گرم و مشتقاتش بود.

با گذاشته شدن دستی روی شونم برگشتم و نگاش کردم با لبخند زل زده بود بهم صورت کشیده و پوست سفید چشمای کوچیک و کشیده قهوه ای سوخته که پشت دیوار شیشه ای قایم شده بودن با ریش پرفسوری که یادم نیاد هیچوقت زده باشتش دستشو جلوی چشمام تکون داد

\_باشه بابا بسه هم خودم و هم اتاق و خوردی نمیخاد خیره بمونی چشمات خشک شد

باخنده رفت پشت میزش نشست و عینکش و درآورد و ادامه داد

\_چیشده سری به من زدی گفتم که 7 میام هنوز نیم ساعت مونده بود

خودمو روی مبل پرت کردم و سرم و ب پشتی تیکه دادم

\_امروز خیلی مشکوکی زود اومدم ببینم چه خبره

بلند زد زیر خنده لای چشمام و باز کردم دیدم از خنده زیاد چشماش داره اشک میاد بزور جلوی خودش و گرفت

\_هنوزم مثل قدیم فضولی انقدر که دلت طاقت نیاره صبر کنی خودم پیام

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره چشمام و بستم

\_ خيله خب حالا نرو تو تریپ قیافه میدونم که بدت میاد از مقدمه چینی ولی خب شاید بهتر باشه اینبار یه مقدمه ای برات بگم، میدونی که برادر من چیکارس و در جریان این هم هستی که با دوستش شرکت ساخت وساز دارن این دوستش که اسمش آقای شکوهی آخرفته خونه ما دعوتن برادرزادهاشم میاره راستش رادمهر من میترسم داداشم برام نقشه ای داشته باشه خودت که خوب میدونی زیاد از من خوشش نمیاد و منم نمیخام ازدواج کنم میخاستم امشب ببرمت بیرون بعدش بهت بگم بیای خونه ما تو تاثیر زیادی رو داداشم داری

مغزم قفل کرده بود بزرگمهر میدونست من خیلی از مغوله ازدواج بدم میاد در حدیکه یه روان شناس بهم گفته بود دچار تنفر فوییم نسب به ازدواج و کسانیکه ازدواج میکنن تا همین الانشم خیلی سخت با ازدواج نزدیکام کنار اومده بودم و این تنفر شدید ریشه در گذشته نابهنجارم داشت سعی کردم اروم باشم تا داد نزنم سرش بخاطر این کمرو بودنش جلو برادرش ولی انقدر درد شقیقهام شدید شده بود که آخم بلند شد بزرگمهر سریع ب سمتم اومد نگران کنارم نشست دستش و رو پیشونیم گذاشت

\_بازم قرصات و ب موقع نمیخوری که دچار حمله عصبی میگردن میشی؟

سرموب معنی نه تکون دادم یکمی چشمام و ماساژ دادم

\_میدونی که نمیتونم و تحمل ازدواجت و ندارم خصوصن که بدون علاقه داری میری زیر بارش و از اونجایی که همیشه زبونت برا نه کوتاه خصوصا جلو خانوادت من فردا شب میام بهت اطمینان میدم تا وقتی من زنده نمیذارم بدون علاقه بری زیر بار مسؤلیت زندگی لبخند کم رنگ و محبت آمیزی رو لباس نقش بست دستم و محکم فشار داد و بلند شد همونطور که پشتش بهم بود و داشت کتتش و تنش میکرد

\_پاشو بریم که گشمنه و اگر بداد معدم نرسم کرگدن تورو میخورم

اینبار بیشتر لبام کش اومد همیشه عاشق این بودم که با بزرگ برم بیرون انگار آرامش و بهم تزریق میکردن باید کاری میکردم از برنامه امشبم خبر دار نشه به سمت پارکینگ رفتیم

\_با عروس من بریم من از کرگدن تو میترسم خیلی غوله هرچند گاو وحشی بهش بیشتر میاد با این جلوبندی که تو برایش گذاشتی میخاد انگار شاخ بزنه



به سمت مگان سفیدش حرکت کردیم میدونستم عاشق مگی سفیدشه براهمینه عوضش نمیکنه. برعکس من بزرگ عاشق راندگی طولانی مدته ولی من نمیتونستم زیادی راه و تحمل کنم

\_ کجا میخای بری؟

\_ راستش نمیدونم نظر تو چیه کجا بریم؟

\_ اگر پایه ای بریم خرید یکم تو سر هم بزنیم بعد بریم تئاتر شهر بعدم خبر بده به خونه که امشب میای خونه من میخام ببرمت امشب یه جای خیلی خوب

چشمکی بهش زدم ک مشکوک نگام کرد تو دلم به قیافش میخندیدم

\_ خب جناب راهنما بفرما کجا بریم؟

\_ برو ولیعصر بهت میگم کجا پارک کنی بعدم میریم انقلاب

موسیقی کلاسیک بی کلامی فضای ماشینو گرفته بود به روبرو خیره بودم

\_ در مورد این شکوهی همون سرمایه دار معروف شرکت داداشته؟

آروم سرشو تکون داد، میدونستم چه فشار عصبی بهش داده وارد میشه چهارسال پیش وقتی برادرش مجبورش کرد برن خواستگاری متوجه شد که خواهرش هم تو این نقشه بوده من دختره رو نمیشناختم ولی با تعریف بزرگمهر متوجه شدم فرزند شهیده و مامایی خونده خیلی هم به بزرگمهر علاقه داشت در حدیکه حاضر شده بود معامله کنه ازدواج در مقابل حل اون مشکل بزرگی که باعث شده بود بزرگمهر بارها کارش به بیمارستان بکشه و من چقدر اون موقع از بی عرضگی خودم ناراحت بودم اینبار نمیدارم این اشتباه پیش بیاد نباید بذارم که با زندگیش بازی بشه.

به ولیعصر که رسیدیم تو یه کوچه سنگی نرسیده به خیابون فلسطین پارک کرد باهم شروع کردیم ب قدم زدن روزای خوبی رو اینجا سپری کرده بودم ک همشون از جلو چشمم رد میشد وقتایی که با سحر میرفتیم تا انقلاب و درمورد کارامون حرف میزدیم

دست بزرگمهر و گرفتم و وارد کتاب فروشی شدیم هیچوقت نمیتونستم علاقه شدیدم ب کتاب رو کنترل کنم با اینکه کتابخونم از کمر در حال شکستن بود ولی در حال ترک این عادت بودم براهمین با وجود میل شدید فقط دوتا نمایشنامه خریدم بزرگمهر هم کتاب شعر خرید همیشه

عاشق شعر بود و طبع شعر گفتنش همیشه باعث میشد سر ذوق بیام ولی سالها بود که دیگه  
شعر نمیگفت

به سمت شیرینی فرانسه رفتیم

\_بزرگ میگم وقتو تلف نکنیم بیا یه کیک خفن بگیریم بریم تا وایسیم زمان بره

\_اره موافقم میگم قید نمایش رو هم بزن حال ندارم زیاد

سرمو تکون دادم یه کیک شکلاتی گرفتم با یه جعبه باقلوا، تا ب سمت ماشین برگردیم مثل این  
نخورده ها دخل باقلوا رو آوردیم با خنده زدم رو شکمش

\_مرد چه کردی این ایربک چه حجیم شده

با صدای بلند شروع کرد خندیدن منم هم پاش ریسه میرفتم

\_رادی جون مرد اونیکه ایربکش پر باشه ن مثل تو سوسول

\_آره تو که راست میگی بذار پات خوب شه بهت میگم بزور میبرمت آبش کنی

برام چشمو ابرو اومد که باشه به همین خیال باش تو راه زنگ زد ب داداشش و گفت که پیش منه  
و شب برنمیگرده

\_چیشد چی گفت قیافت رفت توهم

\_هیچی گفت صبح باهم بریم خونه، تو رو هم برا شام اخر هفته دعوت کرده

\_چه خوب اینطوری بهتر شد یهو خودم نیام که بد بشه

\_رادمهر هیچ حواست هست... پوف خدایی خسته شدم.....رادی برو سمت بهشت زهرا دلم

براشون تنگ شده

برگشتم سمتش برق اشکی که تو چشماش جمع شده بود رو دیدم بدون حرف راه و تغییر دادم به  
سمت بهشت زهرا

به سمت قطعه مورد نظر رفتیم و پارک کردم بدون حرف از صدوق عقب آب و گلاب رو برداشت و  
حرکت کرد به ماشین تکیه دادم تا راحت باشه وقتی میخاد صحبت کنه باهاشون .

یاد اوایل اشناییمون افتادم چقدر ساده رفیق شدیم دوران دوستی جالبی داشتیم هرچند تو دنیای مجازی ولی خب قلبا این مرد برای من اسطوره‌ست همیشه با صبر زیادش نشون داد چه قلب بزرگی داره وقتی فهمیدم خودش تنهایی از پس زندگی‌ش براومده، وقتی سنش کم بوده مادرو پدرش بخاطر یه تصادف فوت کردن برام قابل تحسینه که درکنار همچین مردی بمونم بارها به خودم گفتم که حاضرم زندگیمم براش بدم تا یه عمر لبخند از رو لبه‌هاش پاک نشه ولی خب برخلاف تصورمون هیچ چیزی پایدار نیست.

به بزرگمهر نگاه کردم شونه‌هاش میلرزید دستشو به سنگ سرد قبر میکشید با قدمای اروم بهش نزدیک شدم سرشو بلند نکرد کنارش زانو زدم با فشار دستم شونشو به سمت خودم برگردوندم و بغلش کردم صدای نفس عمیقش که مرتعش شده بود رو شنیدم که برا جلوگیری از سرازیر شدن اشکش بود دستمو روی کمرش کشیدم

\_اگر فکر میکنی اروم میشی بذار سدش بشکنه منو تو محرم همیم رفیق

درعرض چنددقیقه تمام شونم خیس شد بغض سنگینی تو گلوم بالاپایین رفت ولی من مردی نبودم که گریه کنم حتی اگر خودمم میخاستم این قفل گلوم هیچوقت باز نمیشد

وقتی بزرگ ارومتر شد بلند شدیم و بسمت ماشین برگشتیم خسته تر از اون بود که پشت فرمون بشینه به سمت خونم حرکت کردم حدودن پنج سالی میشد که جدا از خانوادم زندگی میکردم البته نه زیاد دور نزدیکشون بودم بخاطر شرایط بدی که پیش اومد حرفای خاله زکی فامیل و سرکوفتای مادرم که هیچوقت تمومی نداشت این جور زندگی رو انتخاب کردم مگی رو بجای کرگدن پارک کردم باهم رفتیم طبقه 12 کلید انداختم درو باز کردم تا بزرگمهر وارد شه وقتی وارد شدم دیدم بزرگ وایساده و به روبرو خیرست نزدیکش شدم و نگاهشو دنبال کردم گوشه لبم به سمت بالا رفت میتونستم فکرشو بخونم دوران خوبی بود اون زمان که من بزور بزرگمهر و اوردم خونم و اتاق مجاورمو براش درست کردم اینجا مثل هم خونه زندگی میکردیم دوران خوبی بود دورانی که منو تک اسطورم درکنار هم بودیم فقط اختلاف چندماه باهم داریم ولی من همه جوره میپرستیدمش به کمرش فشار وارد کردم که بره داخل روی مبل نشست کیک گذاشتم یخچال که یکم خودشو بگیره یه لیوان آب به بزرگ دادم و رفتم تو اتاقم کادوشو از روی تختم برداشتم جعبه مشکی که با شاخه های خاردار تزیین شده بودو لمس کردم ماها برا این کادو تلاش کرده بودم که به یه انسان فوق العاده کادویی درخور تک بودنش بدم.

به سمت اشپزخونه رفتم روی کیک شمع گذاشتم اوردم جلوش گذاشتم چشماش بسته بود کادو رو هم کنار کیک گذاشتم

\_بزرگمهر امشب شب خاصیه بیا خوش باشیم ابله

بدون اینکه چشماشو باز کنه

\_رادی بیخیال شو مخم در حال انفجاره امشب چه شب مسخره ای که فکر میکنی خاصه

\_یه شب خاص که مادرت یه اسطوره رو بدنیا آورده

با چشمای گرد شده اول منو نگاه کرد بعد کیک و بعدم کادو رو بعد منو نگاه کرد انقدر این گردشو انجام داد با چشماش که کلافه شدم

\_بابا بیخیال حالا بیا ارزو کن اینم فوت کن بخوریمش که خیرسرمون از صبح گشنه ایم

چشماشو بست با یه لبخند خبیثانه به من خیره شد و فوت کرد رفتم کنارش نشستم خامه رو برداشتم از رو کیک مالیدم به دماغش صداش دراومد

\_الان وقت هرچی باشه وقته.....

سریع گفت: کادو

\_نچ

بعد سریع گرفتمش ماچش کردم که صدای داد و بیدادش بلند شد اومد پاشه فرار کنه که لباسشو از پشت گرفتم کشیدم دکمههاش فاصله گرفتم

\_مردک این چه کاری بود کردی الان هرکی بود فکر میکرد لباس مزاحم بود

چشمکی بهش زدمو بهش نزدیک شدم همونطور که عقب میرفت

\_شاید درست میگن کی از همچین هلویی میگذره که من بگذرم

دنباش کردم اونم مثل دخترا جیغ الکی میزد و میدوید بزور خودم و بهش رسوندم از پشت

گرفتمش پرتش کردم رو زمین قلت خورد، برا من زیر پایی گرفت که افتادم روش با خنده

همدیگه رو میزدیم و فحش میدادیم چنددقیقه که گذشت هر کدوممون به یه سمت دراز کشیدیم

فضا رو صدای نفسای بلندمون پر کرده بود بلند شدم

\_ پیرمرد خجالت بکش امشب 31سالت شد با من جوون کشتی میگیری خونت گردن خودته  
بلند زد زیر خنده پاشد وایساد رفت تو آشپزخونه دوتا پیش دستی و چنگال آورد کنار کیک گذاشت  
نشست رو مبل

\_ اجازه میدی حالا کادومو باز کنم پیرمرد 30ساله

سرمو تکون دادم جعبه رو برداشت شاخه هارو کنار زد و در جعبه رو باز کرد از همینجام بوی  
رزویاس رو میشد از توی جعبه حس کرد اروم دستشو توی جعبه کرد و کتاب رو بلند کرد همونطور  
که اون برانداز میکرد من توضیح دادم درمورد کتاب

\_ جلدش از چرم خاصی درست شده برگه هاش ساخته شده از مقوای خاص دست سازه کار دور  
حاشیشو خودم انجام دادم اشعار توشم که خودت گفتی فقط بدست یه خطاط ماهر نوشته شده  
امیدوارم پسندی رفیق

کتابو بست برگشت نگام کرد تو چشمای قهوه ایش همه چیزی موج میزد محبت ،شگفتی،علاقه و  
رگهایی از تعجب،سفت بازوهاشو دورم محکم کرد

\_ ممنونم رفیق

با شوخی زدم به بازوش

\_ حالا اینارو بیخی ماچو بده بیاد

پرتم کرد اونور

\_ دیگه برو گمشو نمیخام بینمت

\_ ||||| کادو رو گرفتی کیکم که میخوری ماچ نمیدی نامرد

با شیطنت ابروهاشو انداخت بالا تو ذهنم برایش نقشه کشیدم ولی الان کیکه داشت چشمک میزد  
رو بهش ادامه دادم

\_ یه امشبو پایم که گند بزنییم به هیکلامون

کیکو از وسط نصف کردم نصفشو برداشتم شروع کردم خوردن سر بلند کردم دیدم با دهن باز  
داره به منو کیک نگاه میکنه شونه ای بالا انداختم

\_میخوری یا تموم شد اون یکی تیکه رو هم خودم میخوردم

کیک و برداشت یه فیلم گذاشتم زندگی مودیلانی رو باهم دیدیم دلم نمیخاست امشب تموم میشد دلم میخاست همیشه اینطوری کنار هم بدون فکر درمورد فردا میشستیم و وقت میگذروندیم ولی خب نمیشد انگار هیچوقت نمیشد

با پیشنهاد من جا انداختیم تو بالکن کنار هم دراز کشیدیم به آسمون سیاه خیره شدم حیف که اینجا تهرانه و آسمون با یه تک ستاره قطبی مزین، کاش جای دیگه ای بودم چقدر دلم یه مسافرت میخاست ذهنم درگیر امروز صبح بود که مهدی زنگ زد و گفت آدرس اون آشغالی که سالها پیش زندگیمو جهنم کرده بود پیدا کرده سالهاست که منتظر این لحظه بودم زمانیکه همه این لیست سیاهی که تو ذهنمه رو به سمت تباهی بکشم بزودی بازی رو شروع میکنم که هیچکس نمیتونه تمومش کنه، امشب هم انگار از خواب خبری نبود برعکس بزرگمهر که تخت خوابیده بود نفسای عمیقش ب گوش میرسید.

بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم سرم بشدت درد میکرد از اون شبایی که نه خواب هست نه آرامش، مسکن خوردم و نشستم پشت لب تاب باید کارایی که بچهها فرستادن و تایید کنم بره برا چاپ و نصب خیلی کارا عقب بود تا 8صبح پای کار بودم گردنم بشدت خشک شده بود بزرگمهر هنوز خواب بود به سمت حموم رفتم اینطوری نمیتونستم تا شب دووم بیارم وانو پر از آب کردم معجون گیاهی که کوروش برا درد عضلات داده بودو توش ریختم بوی خنکش باعث شد سرگیجم کمتر بشه حدود نیم ساعت تو وان دراز کشیدم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون ماشالا توپم در میشد بزرگ بلند نمیشد صبحونه رو آماده کردم رفتم سمتش چندباری صدایش زدم اول اصرار میکرد بذارم بازم بخوابه ولی وقتی بهش گفتم ساعت نه صبحه مثل جت رفت به سمت حموم.

سرمیز نشسته بودم ادامه کارا رو انجام میدادم تا بیاد با هم شروع کنیم بعد مدت طولانی که شبیه به حموم دومادی نبود اومد بیرون باهم صبحونه خوردیم

\_بزرگ امروز باهات میام شرکت سفارشاتت امادس بچهها برام فرستادن میام شرکتت فایلشو میدم یه سریارو هم که برا نصب داخل شرکته میان برا نصب بعدش میرم

سری تکون داد در حالیکه داشت لقمشو میجوید اشاره کرد سریعتر بلند شم حرکت کنیم سریع وسایلی روی میز ریختم تو یخچال لب تابو کتم و برداشتم زدیم بیرون.

وقتی رسیدم تو پارکینگ شرکتش چشمم به کرگدن خوشگلم افتاد که گوشه پارکینگ خوابیده بود. رفتیم توی اتاق بزرگمهر همکاراش جمع شده بودن زنگ زدم علی باهاش هماهنگ کردم کارا رو ،بعد از اومدن بچها و نصب همه چیز رفتم تو دفتر بزرگمهر و منتظر شدم ،این هفته براش خیلی مهم بود محموله جدیدی براش میومد زیاد نمیخاستم مزاحم کارش بشم ولی خب بخاطر برادرشم که شده باید زودتر کارشو تمومه کنه صدای گوشیم منو به خودم آورد به صفحش نگاه کردم اسم بابک برادر بزرگمهر بود بلافاصله جواب دادم

\_الو

\_سلام رادمهر حالت خوبه؟ میدونم جفتتون شرکتین و کار دارید ولی به بزرگمهر بگو تا دوساعت دیگه بیاین شرکت من میخام حتما تو جلسه امروز هر جفتتون باشید خاستید معاوناتونم بیارید میخایم یه کار شراکتی انجام بدیم که اطمینان دارم از سودش خوشت میاد تو مثل خودم آدم جاه طلبی هستی برعکس برادرم منتظرتم.

بدون اینکه من حرفی زده باشم هم حرفاشو زد و قطع کرد همیشه همین بوده برا منافع خودش هرکاری میکرد ولی خب بد کسیو انتخاب کرده بود برا شراکت درست میگفت من مثل خودش جاه طلب بودم ولی تک خور حاضر نمیشم با کسی چیزیو شریک شم ولی خب نباید همچین فرصتی و از دست میدادم با صدای باز شدن در برگشتم دیدم بزرگمهر با صورت شاد اومد تو

\_رادی باورم نمیشه همه چی داره خوب پیش میره محموله ها وارد شدن همه چیز عالیه ،کار توهم که حرف نداره ممنونم از اینکه کمکم کردی

دستم گرفت و فشرد

\_بزرگ باید باهم صحبت کنیم چند لحظه بشین

درمورد تماس برادرش بهش گفتم سخت توی فکر بود دقیقا میدونستم داره به چی فکر میکنه ، سواستفاده سرهمشون بود ولی خب من برا اهدافم ریسک میکردم

\_میدونم داری به چی فکر میکنی بزرگ ولی خب تو کار ما ریسک هم وجود داره بهت اطمینان میدم ما وارد جریان غیر قانونیش نمیشیم اگر ازمون بخوان کاری بکنیم بر خلاف اصولمون باشه همونجا مخالفتمون و اعلام میکنیم کار خانواده و فامیل نمیشناسه اینو برادرت بهتر از منو تو میدونه

با اینکه هنوز متقاعد نشده بود ولی بلند شد و ب سمت میز منشی رفت بهش سفارشاتى کرد وقتى منشى به من نگاه کرد بلند شد با دستپاچگى سلام کرد به وضوح لرزش دستاشو میدیدم پوزخندى گوشه لبم جاخوش کرد و سرمو فقط تکون دادم اینبار با کرگدن من رفتیم. وقتى میخاست سوار بشه پامو روی گاز کوبیدم نعره کرگدن رفت هوا بزرگ داشت سخته میکرد و من ريسه میرفتم این ماشین عشق اول و آخر منه

\_\_بمیری مردتیکه خنگ

فقط به حرص خوردنش میخندیدم، شرکت بابک توی بهترین منطقه تهران بود طبقاتش بقدرى زیاد بود که سرم درد میگرفت بالاو نگاه میکردم ماشینو پارک کردم به سمت شرکت حرکت کردیم سعی کردم صورتمو بیحالت و خشک نگه دارم ولی بشدت تعجب کرده بودم انگار وارد یه قصر تو در تو شدیم اونطور که متوجه شدم چندین شرکت تو یه ساختمون که همه متعلق به شکوهی و برادر بزرگ، کف پوشای سرامیکی براق صدفی رنگ که انعکاس طلایی لوستر توشون خیره کننده بود هر مسیرو که نگاه میکردم یه دالان بی انتها بود که میزای بلندى توشون به چشم میخورد هرکسى سخت مشغول کار خودش بود منشى مارو به طبقات بالاتر برد آسانسور شیشه ای که مرکز ساختمون بود مثل یه مرکز تجارى کرده بودتش و باعث میشد ما تمامی ساختمونو ببینیم، با اشاره دست منشى به سمت یه دو در چوبی حرکت کردیم درو باز کردم که تمامی سرها به سمت ما برگشت بابک بلند شد رو به همه مارو معرفی کرد

\_\_برادرم و دوست خانوادگیمونو معرفی میکنم آقای افروز که خدمتون گفتم

همه به احتراممون بلند شدن و با نگاهای خیره والبتنه لبخند مشکوک، منتظر شدیم تا بحث شروع بشه. جمع شامل 7مرد و 3 زن بود بیشتر که دقت کردم شکوهی رو شناختم موهای جوگندمی با چشمای سبز و پوست تیره ، ولی صورتش خیلی محکم مصمم بود

اونطور که من متوجه شدم این گروه برا این دور هم جمع شدن که یه مجتمع تجارى تو دبی راه اندازی کنن همه کارها انجام شده بود فقط واردات و صادرات به عهده بزرگ گذاشته میشد و تبلیغات بامن از اونجایی که من دیزاینر هم بودم خاستن که تو گروهی که برا طرح کلی ساختمون میخان شرکت کنم ما زیاد در جریان کار قرار نگرفتیم و از نگاهای رمزى اون چند نفر فهمیدم که حتما قراره اتفاقی بیوفته یا نمیخان ما در جریان باشیم



به همراه بابک، بزرگمهر و شکوهی وارد یه اتاق دیگه شدیم اتاق تقریباً خالی بود فقط دور تادور  
مبل سفید چیده شده بود روی مبلها نشستیم تا بابک شروع کرد

\_ میدونم تو ذهنتون پر از سواله من بهتون یه مدتی رو زمان میدم که فکر کنید البته به نفعتونه که  
باهامون باشید بهر حال یه سود کلان دو طرفه در میونه آخر هفته یه مهمونی داریم میخام  
شماهارو با دختر مسعود آشنا کنم همچنین برادرزادهاش که پیشش زندگی میکنن باید یه معارفه  
بزرگ هم بین همکارا بذاریم البته وقتی شماها قبول کردین اونم تو مکانی که قراره باهم یه کار پر  
سودو شروع کنیم

اخمام تو هم بود در صورتیکه بابک با نیش باز به مسعودی که چشمش برق شرارت میزد خیره  
شده بود برگشتم و به بزرگمهر نگاه کردم سرش پایین بودم و دستاش و بهم فشار میداد.

\_ درمورد کار فکر میکنیم خوشحال میشم آخر هفته بینمتون آقایون با اجازه منو بزرگمهر رفع  
زحمت میکنیم

دست دادیم و خارج شدیم انقدر گرم بود که کتمو دراوردم با برخورد هوای خنک بیرون احساس  
کردم تا الان تو معرض اسید داشتیم نفس میکشیدم بزرگ حالش از من بدتر بود تقریباً ساعت  
سه بود به سمت یه رستوران تو همون مناطق رفتم رستوران تقریباً خالی بود جای شیکی بود ولی  
برا منی که ذهنم مشغول بود مهم نبود کدوم گورستونی نشستم هر دومون مشغول افکار بهم  
ریختمون بودیم به گارسون سفارش دادم دستامو روی میز گذاشتم به چشمای بزرگ نگاه کردم  
سنگینی نگام باعث شد ب سمتم برگرده و منتظر نگام کنه

\_ فکر میکنی چی تو سرشونه اونطور که اونا باهم رمزی حرف میزدن و نیشخند تحویل میدادن  
اطمینان دارم نقشه ای دارن

\_ رادی من نمیخام وارد این بازی بشم تازه خلاص شده بودم، تازه

چیزی نداشتم بگم خودمم نمیدونستم چه کاری درسته هم بین لحن دستوری بابک موندم هم  
چشمای ملتمس بزرگمهر

\_ با برادرت حرف میزنم بجای تو کسی دیگه رو بهش پیشنهاد میکنم که نتونه ازش بگذره یه  
جوری تورو از این قضیه میکشم بیرون فعلاً باید صبر کنیم

\_ پس خودت چی؟ فکر میکنی میخاد واقعا با تو شراکت کنه؟ خودت بهتر میدونی همه چیو لازم نیست من برات بگم

\_ اره میدونم ولی من کارای دیگه ای دارم که بهتره بمونم تو این نقشه، اینا رو بیخیال در مورد این شکوهی حرف بزن ببینم

\_ تا اونجایی که من در جریانم شکوهی و برادرشم هر دو شریکای بابک هستن حدود 6 ماه پیش سعید شکوهی با همسرو دوتا دختراش داشتن میرفتن مسافرت که با کامیون تصادف میکنن دوتا دختراش زنده میمونن ولی خودش و همسرش فوت میکنن از اون به بعد مسعود دخترای برادرشو مباره پیش خودش هیچوقت درمورد کارش با ما صحبت نکرده جلوی ما هم در میون نداشته با بابک

\_ که اینطور باشه بیخیال نهار تو بخور باید بریم زودتر امروز از زندگی عقب افتادیم

ذهنم درگیر شده بود باید با محسن حرف میزدم در اینباره به یکی نیاز داشتم که تواین کارا سررشته داشته باشه.

بزرگمهر و دم شرکتش پیاده کردم توی راه به هرچیزی فکر کردم ولی بازم ذهنم خالی بود انقدر همه چیز بهم پیچیده شده که نمیتونم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم باید در مورد این مسأله با علی و سحر هم حرف بزنم ماشینو پارک کردم به سمت دفترم رفتم خانم کریمی بلند شد و پشت سرم وارد اتاق شد لیستی از کارای امروز داد و گفت امروز علی دیرتر میرسه شرکت

\_ رفتید به سحر بگید بیاد اینجا

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس جواب دادم

\_ سلام آقای افروز حالتون خوبه؟

\_ سلام ممنون، ببخشید به جا نیوردم

\_ بنده سلیمی هستم برای گالری مزاحمتون شدم، فراموش که نکردین فردا افتتاحیه اولین گالریتونه

زدم رو پیشونیم برا این حواس پرتی

\_ منو ببخشید این روزا درگیریم زیاده یادم نبود امروز حتما میام یه سر میزنم

\_بله متوجه هستم فقط چون گالری خصوصیه لطف کنید به اندازه ظرفیت مهمون دعوت کنید

\_بله حتما ممنونم برا یادآوری

\_خواهش میکنم منتظریم خدانگهدار

تلفن و قطع کردم وای از این بدتر هم میشد همه چی بهم گره خورده چرا یادم نبود گالری رو حتی کارتا رو هم پخش نکرده بودم سریع گوشی رو برداشتم شماره سارا رو گرفتم صدای سرحالش اومد

\_به به ببین کی زنگ زده داداش خلم چطوری؟

\_درود فراوان بر خواهر کوچیک خلم من خوبم تو و نامزد ابلهت چطورین؟

\_دیگه نداشتیم میخای به اون توهین بکنی بکن من سرورتم

\_خوشم میاد همه جور خودته اولویتی

\_پس چی فکر کردی حالا پیشده یاد من کردی کارتا بگو باید برم

\_سارا پاشو برو خونه من تو کشو میز کنار تختم یه دسته کارت دعوت مشکی هست اونارو بردار یکیش و خودت بردار یکیشم بده مامان بقیشو بردار بیار شرکت دوست داشتی دویا سه تا از دوستاتم میتونی دعوت کنی

\_خبریه کارتا برا چین؟

\_به تو هم نگفتم؟هیچی افتتاحیه گالری جدیدمه

\_بهبهه خان داداش بعد کلی دوندگی تونستی گالری هم بزنی باشه پس من تا دوساعت دیگه میام

تلفنو قطع کردم خوبه حداقل سارا هست کارو جلو بندازه سحر بعد از ده دقیقه الاف کردن من اومد تو اتاق قبل از اینکه شروع کنه غر زدن

\_سحر امروز در حد انفجارم کبریت بزنی منفجر میشم پس یه امروزو خواهشا غر نزن

چشم غره بهم رفت و طلبکار نشست جلوم دختر زیبایی بود پوست جوگندمی چشمو ابروی کشیده مشکی صورت کشیده لبو دماغ کوچیک و متناسب صورتش موهای مشکی بلند با رگهای های لایت مسی که خیلی به صورتش میومد. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم برانش از قضیه

امروز گفتم هر لحظه که میگذشت رنگ صورتش به وضوح میپیرید آخرش از جاش بلند شد و با صدای بلندی داد زد

\_ رادمهر هیچ خودت میفهمی داری چه غلطی میکنی میدونی اگر اینا واقعا بخان از اسم شرکتنا برا سو، استفاده کنن بدبخت میشیم وای پسر تو چرا اینقدر بی فکر بعدم مگه این شرکت برا تو که قبول کردی من اینجا چیکارم تو نباید بیای یه مشورت بکنی چرا اصلا نگفتی منم بیام

\_ سحر دودقیقه صبر کن دختر من نه قبول کردم نه چیزبو امضا کردم فقط صحبت بود منم میدونم چه کار پر ریسکیه چندتا شرکتو اینجوری تونستن از دور خارج کنن ولی توکه بابک و میشناسی گیر داده به من برا همکاری منم اومدم که با تو حرف بزنم بینم نظرت چیه

\_ اخه احمق معلومه جوابم منفی تو نباید قبول میکردی که حتی به این موضوع فکر کنی

\_ وای بس کن سحر بجا کمک کردن داری کاری میکنی سگ تر بشم بسه نمیخام برو اه

پشتمو کردم صدای پاشنه هاش میومد که سریع داره میره بعدم صدای محکم در اومد دودستی روی شقیقهامو فشار دادم تیر وحشتناکی میکشیدن شماره محسن و گرفتم جواب داد

اونطور که من متوجه شدم این گروه برا این دور هم جمع شدن که یه مجتمع تجاری تو دبی راه اندازی کنن همه کارها انجام شده بود فقط واردات و صادرات به عهده بزرگ گذاشته میشد و تبلیغات بامن از اونجایی که من دیزاینر هم بودم خاستن که تو گروهی که برا طرح کلی ساختمون میخان شرکت کنم ما زیاد در جریان کار قرار نگرفتیم و از نگاهای رمزی اون چند نفر فهمیدم که حتما قراره اتفاقی بیوفته

به همراه بابک، بزرگ و شکوهی وارد یه اتاق دیگه شدیم اتاق تقریبا خالی بود فقط دور تادور میل سفید چیده شده بود روی مبلها نشستیم تا بابک شروع کرد

\_ میدونم تو ذهنتون پر از سواله من بهتون یه مدتی رو زمان میدم که فکر کنید البته به نفعتونه که باهامون باشید بهر حال یه سود کلان دو طرفه در میونه اخر هفته یه مهمونی داریم میخام شماهارو با دختر مسعود آشنا کنم همچنین برادرزادهاش که پیشش زندگی میکنن باید یه معارفه بزرگ هم بین همکارا بذاریم البته وقتی شماها قبول کردین اونم تو مکانی که قراره باهم یه کار پر سودو شروع کنیم

اخمام تو هم بود در صورتیکه بابک با نیش باز به مسعودی که چشماش برق شرارت میزد خیره شده بود برگشتم و به بزرگمهر نگاه کردم سرش پایین بودم و دستاش و بهم فشار میداد.

\_درمورد کار فکر میکنیم خوشحال میشم آخر هفته بینمتون آقایون با اجازه منو بزرگمهر رفع زحمت میکنیم

دست دادیم و خارج شدیم انقدر گرم بود که کتمو دراوردم با برخورد هوای خنک بیرون احساس کردم تا الان تو معرض اسید داشتی نفس میکشیدم بزرگ حالش از من بدتر بود تقریباً ساعت سه بود به سمت یه رستوران تو همون مناطق رفتم رستوران تقریباً خالی بود جای شیکی بود ولی برا منی که ذهنم مشغول بود مهم نبود کدوم گورستونی نشستیم هر دومون مشغول افکار بهم ریختمون بودیم به گارسون سفارش دادم دستامو روی میز گذاشتم به چشمای بزرگ نگاه کردم سنگینی نگام باعث شد ب سمتم برگرده و منتظر نگام کنه

\_فکر میکنی چی تو سرشونه اونطور که اونا باهم رمزی حرف میزدن و نیشخند تحویل میدادن اطمینان دارم نقشه ای دارن

\_رادی من نمیخام وارد این بازی بشم تازه خلاص شده بودم تازه

چیزی نداشتم بگم خودمم نمیدونستم چه کاری درسته هم بین لحن دستوری بابک موندم هم چشمای ملتمس بزرگمهر

\_با برادرت حرف میزنم بجای تو کسیو بهش پیشنهاد میکنم که نتونه ازش بگذره یه جوری تورو از این قضیه میکشم بیرون فعلاً باید صبر کنیم

\_پس خودت چی؟ فکر میکنی میخاد واقعا با تو شراکت کنه؟ خودت بهتر میدونی همه چیو لازم نیست من برات بگم

\_اره میدونم ولی من کارای دیگه ای دارم که بهتره بمونم تو این نقشه، اینا رو بیخیال در مورد این شکوهی حرف بزن ببینم

\_تا اونجایی که من در جریانم شکوهی و برادرشم هردو شریکای بابک هستن حدود 6ماه پیش سعید شکوهی با همسرو دوتا دختراش داشتن میرفتن مسافرت که با کامیون تصادف میکنن دوتا دختراش زنده میمونن ولی خودش و همسرش فوت میکنن از اون به بعد مسعود دخترای برادرشو

میاره پیش خودش هیچوقت درمورد کارش با ما صحبت نکرده جلوی ماهم در میون نداشته با بابک

\_ که اینطور باشه بیخیال نهار تو بخور باید بریم زودتر امروز از زندگی عقب افتادیم

ذهنم درگیر شده بود باید با محسن حرف میزدم در اینباره به یکی نیاز داشتم که تواین کارا سررشته داشته باشه.

بزرگمهر و دم شرکتش پیاده کردم توی راه به هرچیزی فکر کردم ولی بازم ذهنم خالی بود انقدر همه چیز بهم پیچیده شده که نمیتونم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم باید در مورد این مسأله با علی و سحر هم حرف بزنم ماشینو پارک کردم به سمت دفترم رفتم خانم کریمی بلند شد و پشت سرم وارد اتاق شد لیستی از کارای امروز داد و گفت امروز علی دیرتر میرسه شرکت

\_ رفتید به سحر بگید بیاد اینجا

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس جواب دادم

\_ سلام آقای افروز حالتون خوبه؟

\_ سلام ممنون ببخشید به جا نیوردم

\_ بنده سلیمی هستم برای گالری مزاحمتون شدم، فراموش که نکردین فردا افتتاحیه اولین گالریتونه

زدم رو پیشونیم برا این حواس پرتی

\_ منو ببخشید این روزا درگیریم زیاده یادم نبود امروز حتما میام یه سر میزنم

\_ بله متوجه هستم فقط چون گالری خصوصیه لطف کنید به اندازه ظرفیت مهمون دعوت کنید

\_ بله حتما ممنونم برا یادآوری

\_ خواهش میکنم منتظریم خدانگهدار

تلفن و قطع کردم وای از این بدتر هم میشد همه چی بهم گره خورده چرا یادم نبود گالری رو حتی کارتا رو هم پخش نکرده بودم سریع گوشی رو برداشتم شماره سارا رو گرفتم صدای سرحالش اومد

\_به به ببین کی زنگ زده داداش خلم چطوری؟

\_دروود فراوان بر خواهر کوچیک خلم من خوبم تو و نامزد ابلهت چطوری؟

\_دیگه نداشتیما میخای به اون توهین بکنی بکن من سرورتم

\_خوشم میاد همه جور خودته اولویتی

\_پس چی فکر کردی حالا پیشده یاد من کردی کارتو بگو باید برم

\_سارا پاشو برو خونه من تو کشو میز کنار تختم یه دسته کارت دعوت مشکی هست اونارو بردار

یکیشو خودت بردار یکیشم بده مامان بقیشو بردار بیار شرکت دوست داشتی دویا سه تا از

دوستاتم میتونی دعوت کنی

\_خبریه کارتو برا چین؟

\_به تو هم نگفتم؟هیچی افتتاحیه گالری جدیدمه

\_به خان داداش بعد کلی دوندگی تونستی گالری هم بزنی باشه پس من تا دوساعت دیگه میام

تلفنو قطع کردم خوبه حداقل سارا هست کارو جلو بندازه سحر بعد از ده دقیقه الاف کردن من

اومد تو اتاق قبل از اینکه شروع کنه غر زدن

\_سحر امروز در حد انفجارم کبریت بزنی منفجر میشم پس یه امروزو خواهشا غر نزن

چشم غره بهم رفت و طلبکار نشست جلوم دختر زیبایی بود پوست جوگندمی چشمو ابروی

کشیده مشکی صورت کشیده لبو دماغ کوچیک و متناسب صورتش موهای مشکی بلند با رگهای

های لایت مسی که خیلی به صورتش میومد. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم برایش از قضیه

امروز گفتم هر لحظه که میگذشت رنگ صورتش به وضوح میپیرید اخرش از جاش بلند شد و با

صدای بلندی داد زد

\_رادمهر هیچ خودت میفهمی داری چه غلطی میکنی میدونی اگر اینا واقعا بخان از اسم شرکتتا برا

سو ، استفاده کنن بدبخت میشیم وای پسر تو چرا اینقدر بی فکر بعدم مگه این شرکت برا تو که

قبول کردی من اینجا چیکارم تو نباید بیای یه مشورت بکنی چرا اصلا نگفتی منم بیام

\_سحر دودقیقه صبر کن دختر من نه قبول کردم نه چیزیو امضا کردم فقط صحبت بود منم میدونم  
چه کار پر ریسکیه چندتا شرکت و اینجوری تونستن از دور خارج کنن ولی توکه بابک و میشناسی  
گیر داده به من برا همکاری منم اومدم که با تو حرف بزوم بینم نظرت چیه

\_اخره احمق معلومه جوابم منفی تو نباید قبول میکردی که حتی به این موضوع فکر کنی

\_وای بس کن سحر بجا کمک کردن داری کاری میکنی سگ تر بشم بسه نمیخام برو اه

پشتمو کردم صدای پاشنه هاش میومد که سریع داره میره بعدم صدای محکم در اومد دودستی  
روی شقیقه‌هامو فشار دادم تیر وحشتناکی میکشیدن شماره محسن و گرفتم

\_سلام اقا رادی یادی از ما فقیرا کردی

\_محسن برا تعارف تیکه کردن زنگ نزدم اعصابم شدید بهم ریخته باشو بیا شرکت

\_باشه الان میام

قطع کردم به آسمون قهوه ای تهران خیره شدم یکی از مسکنامو بدون آب قورت دادم صدای تقه  
در باعث شد سرمو برگردونم سارا اومد تو بعد این همه تنش خوبه که خواهر فسقلم اومده بود با  
دقت به صورت گردش نگاه کردم ابروهای کمونی چشمای کشیده و روشن پوست گندمی موهای  
فر طلایی هرکسی مارو میدید میگفت شماها خواهر برادر نیستین هیچیتون شبیه هم نیست اومد  
جلوم روی میز نشست

\_سارا هزار بار بهت گفتم اینطوری نشین میز تحمل وزن هزار کیلویتو نداره

\_ر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ادی میکشمت من هزار کیلوم لابد دوست دخترای تو باریین

\_برمنکرش لعنت آخه نه اینکه کلکسیون دارم نمیدونم کدومو میگی

\_از بس که بی بخاری هیچ دختری طرفت نیامد

\_خداروشکر که نمیان، کاری که ازت خاستم و انجام دادی؟

\_اره چندتا از بچه‌ها رو هم دعوت کردم بهشونم گفتم هرکدوم میتونن یه همراه باخودشون بیارن  
میترونیم گالریتو داداش خلم

\_از دست تو دختر بده پاکتا رو





.....

\_خب حالا میخام برم خونه سعی کن کمتر مزاحمم بشی توم زودتر برو خونه کمتر سر اون ساختمون باش خداحافظ

\_تلفن قطع کرد برگشت سمتم اول با تعجب بهم خیره شد بعد پرسید: تو کی اومدی؟  
\_تازه اومدم بازم با حمید دعوات شده؟

\_نه خیرم دعوام نشده فقط شما مردا عشق دستور دادین ولی نمیتونین کور خوندین....  
\_باشه میدونم حالا چیکار داشت

\_به توجه فضول منو نامزدمی،باشه میگم میخان اخر هفته بیان خونمون قرار مدارای عروسی رو بذارن

\_پس رفتی قاطی مرغا دوست گرام

\_رادمهر بخدا اگر بخوای اون تنفرت و نسبت به منم داشته باشی خودم میکشمت

\_نترس بی بخار تر از این حرفام

\_پشتمو بهش کردم داشتم از در میرفتم بیرون استین لباسمو گرفت برگشتم بهش سوالی نگاش کردم

\_رادی چیزی شده خسته بنظر میرسی

\_اره خیلی خستم سحر ذهنم درگیره راستی این کارت گالری فرداست با حمید و خانواده بیا

\_نمیدارم اینطوری بری بذار کیفمو بردارم من امروز ماشین نیوردم منو برسون تو راه بگو چت شده از چشمای خونت مشخصه مخت داره میترکه

\_باشه منتظرم

به سمت اسانسور اروم قدم بر میداشتم زندگی مسخره و یکنواختی داشتم هر روزش به یه شکل میگذشت باید زودتر لیست سیاهم و رو میکردم تشنه بودم بعد سالها نقشه الان تشنه انتقامم به خودم تو آینه نگاه کردم برقی از تو چشمای مشکیم گذشت وقتش بود یکم بازی کنم . تو ماشین سحر از هر دری صحبت میکرد ولی ذهن من قفل دوتا اسم بود حاج اقا حسن یزدی و زنش هدیه

عبدی اونطور که مهدی برام گفته بوددوتا پسر دارن و سومی تو راه پوزخندی گوشه لبم نشست خیلی چیزا داشت که باهاش بزمنش زمین.سحر کنار گوشم جیغ کشید برگشتم سمتش یه نیم نگاه انداختم بهش

\_هیچ معلوم هست حواست کدوم گورستونیه سه ساعته برا کی دارم فک میزنم هان بگو داشتی به کدوم دوست دخترت فکر میکردی؟ جدیده؟ خیلی خری

\_تو که بهتر میدونی دختر تو زندگی من زیاد نبوده الانم چند ساله دختری وارد زندگیم نشده

\_ حرف نزن نمیخام صداتو بشنوم

\_سحر میای مثل دوران دانشجویمون بریم کافه

\_اره میام فقط باید یه چیز خفن بهم بدی

به ذوق بچگانش خندیدم این دختر با کوچکتترین چیزی دلخوریش رفع میشد برعکس من که کینه شتری بودم با هم رفتیم کافه نزدیک دانشگاهمون دیگه اونجا همه مارو میشناختن سفارش همیشگی رو آوردن چقدر اون دوران خوب بود تو این کافه میشستیم و در مورد آیندمون نقشه میکشیدیم ولی حالا تقریبا به هرچیزی که میخاستیم رسیدیم الان که روبروی هم نشستیم اون سالها رفته بود لیوان خنکوبه سرم چسبوندم برا منیکه همیشه فشار شقیقم بالا این خنکی دلچسبتر از هرچیزی بود دست سحر روی دستم قرار گرفت بهش نگاه کردم

\_رادمهر من بعد این همه سال این کلافگی و میشناسم چیشده پسر با من حرف بزن

\_چیز خاصی نیست سر همون شرکتیه که درموردش باهات حرف زدم

\_رادمهر میدونی که اگر وارد بازی این کله گنده ها بشیم باید فاتحه خودمون و شرکت و بخونیم

\_میدونم سحر من شرکت و تورو وارد این موضوع نمیکنم

دستاش شل شد با تعجب نگام کرد

\_نه....نگو..... نگو که میخای خودت تنها وارد تشکیلاتشون بشی

فقط سرمو تکون دادم و شروع کردم خوردن هنوز ناباور بهم خیره شده بود با چشم بهش اشاره کردم شروع کنه دیگه تا اخر حرفی نزد اونم مثل خودم سخت مشغول فکر بود من هیچوقت رو

شرکت و سحر ریسک نمی‌کردم اگر قرار به نابودی بود باید خودم تنها میرفتم جلو توی شرکتشون باید به عنوان شریک میرفتم نه اون چیزی که اونا برنامه ریزی کردن به یکی از دوستانم سپرده بودم که به عنوان جایگزین برا بزرگمهر وارد شرکتشون بشه. سحر رو رسوندم در ماشین و باز کرد برگشت سمتم تو چشماش نگرانی موج میزد با اطمینان چشمامو بازو بسته کردم آرام خداحافظی کرد و رفت. اصلا امشب دلم نمیخواست برم خونه، به سمت بالاترین نقطه تهران رفتم ماشین و پارک کردم خودم لب دره وایسادم و به شهر زیر پام خیره شدم کتمو در آوردم چندتا از دکمهام باز کردم دلم میخواست سرما به استخونامم برسه بعد چنددقیقه تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم مهدی چشمام و بستم الان وقتش نبود نیاز به تنهایی داشتم

\_مهدی الان بیشتر از هرچیزی نیاز به شنیدن خبرای خوب دارم وگرنه خودت قطع کن

\_بهبتر از خبرای خوب دارم شکار به تله افتاده تو چند روز آینده دادگاهش تشکیل میشه

\_چی براش میبرن

\_اونقدری هست که پخ پخ بشه تو نگران نباش

\_میدونی که هدف اصلی من اون عفريتس که زنشه

\_برا اونم که بدتر از همه شد حتی پسرانم ازش گرفتن یکی دیگه رو از لیستت خط بزن

\_فردا نمیتونم ولی برا دادگاهش بیا دنبالم میخام با چشمای خودم خورد شدنشون و بینم به خانواده اون یارو هم هرچقدر میخان بده که مبادا رضایت بدن ولی اگر خاستن موش بدونن خودت بهبتر میدونی چیکار کنی

\_چشم حواسم هست راستی امروز بچشو مرده بدنیا آورد

\_بدرک مهم نیست، همینطور که کارای اینو انجام میدی بعدی رو هم دنبال کن

\_پیداش کردم، چطوری دخلشو بیارم؟

\_خودت بهبتر میدونی برا اینطور ادما چطور مرگی خوشایندتره فقط کاری کن له بشه.

دستامو انقدر محکم فشار دادم که صدای تق موبایلم در اومد، درمقابل صدای خنده هیستریک مهدی رو میشنیدم که خط رو اعصابم مینداخت

میدونی که خوراکنه منتظر خبرای خوب باش

بمیر، زودتر

قطع کردم گوشیه انداختم تو ماشین شروع کردم قدم زدن حتی سرما هوا هم نمیتونست از آتیش انتقام چیزیو کم کنه انقدر حرارتم بالا بود که حس میکردم از دماغم و گوشام داره آتیش بیرون میزنه دستام بشدت میلرزیدن شقیقهام نبض میزدن برگشتم سمت دره نعره بلندی کشیدم هر لحظه صورت اون زن از جلو چشمم رد میشد، همه کاراش با منو دختر داییش، بالاخره بعد این همه سال تونستم و هنوزم تموم نشده باید با چشمم بینم باید بمیرن باید تقاص پس بدن سوار برگردم شدم با سرعت سرسام اوری میروندم حس میکردم ماشینم مثل خودم در حال آتیش گرفتن اینو از صدای خرناسش میفهمیدم وارد خونه شدم به سمت کمد مخفی اتاقم رفتم هیچی به اندازه نوشیدن الان اروم نمیکردم برام کوچیکترین اهمیتی نداشت که دکترم خوردنش و منع کرده بود الان نیاز به کمی آرامش داشتم یکی از شیشهها رو برداشتم رفتم تو بالکن لباسم و در آوردم رو زمین یخ نشستم کمرم و به دیوار خنک چسبوندم شیشه رو سر کشیدم هیچ تاثیری رو بدنم نداشت این سرما هم نمیتونست این خشم و مهار کنه بلندشدم تلوتلو میخوردم ولی اثری نمیکردم، خودم و روی کاناپه پرت کردم دست بردم قرصای معدم و همرو باهم خوردم موج دردی از معدم رد شد اخمام رفت توهم دستام و روی چشمم فشار دادم با خودم اروم زمزمه میکردم

دووم بیار دووم بیار الان میخوابی اروم باش کم کم چشمم گرم شد

خودمو تو یه جنگل خشک میدیدم به دستام نگاه کردم که درد وحشتناکی میکردن از شون خون مشکی جاری بود با باند سفید بسته شده بود انگشتم و نمیونستم حس کنم جنگل خیلی ساکت بود صدای هیچ جنبنده ای نمیومد همینطور که بدون هدف قدم برمیداشتم صدای جیغ یه زن توجهم و جلب کرد سرمو گرفتم بالا دیدم به هر شاخه درخت سر یه نوزاد قطع شده آویزونه عرق سردی رو پیشونیم نشست به سمت جلو تقریباً میدویدم صدای ناله و جیغ میومد انگار چندتا زن داشتن شکنجه میدادن همه جارو رنگ قرمز گرفته بود بوی تعفن میومد به تنم نگاه کردم همه جاش پر از زخم بود درد بدی تو شکمم پیچید دستم و روشکمم کشیدم کل محتویات شکمم ریخت جلو پام نتونستم تحمل کنم با داد از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم همه جا تاریک بود کم کم متوجه شدم که تو خونه خودمم درد وحشتناک معدم باعث شد از جام بلند شم، به ساعت نگاه کردم نزدیکای 6 صبح بود رفتم تو وان نشستم بعد یه ربع تقریباً سردردم بهتر شد ولی

هنوزم از سرم نپزیده بود تلفنم داشت خودشو میکشتم نمیتونستم درد معدم و تحمل کنم با موج بعدی هرچی خورده بودم بالا اوردم از دماغم خون جاری شد یه ساعت تو همون حالت موندم حاله تقریبا بهتر شده بود به سمت قهوه ساز رفتم، گوشیم و برداشتم بزرگمهر زنگ زده بود قهوه رو خیلی شیرین کردم شمارش و گرفتم با اولین بوق برداشت و صدای شاکیش اومد

\_هیچ معلوم هست کجایی رادمهر چرا گوشیت و جواب نمیدی

\_سلام خوبم تو خوبی؟هیچی تو حموم بودم صدا نیومد

\_یه ساعت تو حمومی؟صدات چرا اینطوری شده؟

\_اره یه ساعت تو حموم بود چیزی شده

\_خیر سرت افتتاحیه گالریته هیچی از دیشب نگران شدم میام دنبالت باهم بریم

\_باشه بیا

قطع کردم قهوه رو سر کشیدم معدم تیر میکشید دوتا قرص خوردم که سرپا بمونم یاد کابوس دیشب افتادم به کف دستام نگاه کردم حتی شبها هم آرامش نداشتم یا نمیخوایدم یا کابوسای وحشتناک میدیدم خسته شدم از این زندگی کسل اور سرم و گذاشتم رو میز خوابم برد. دست نوازشگری روی موهام کشیده میشدو یکی اسممو اروم صدا میکرد سرمو بلند کردم که صدای خورد شدن مهره های گردنم بیداد کرد به بزرگمهر نگاه کردم که با نگرانی به من خیره شده

\_رادمهر نخواستیدی؟این چه قیافه ای

\_تو که میدونی نمیتونم بخوابم

\_اون کوفتی و خوردی؟اره مردتیکه خنگ؟

.....\_

\_بزنم تو سرت اخه چقدر خنگی تو مگه نمیدونی نباید بخوری بگو بینم خونریزی کرده معدت؟اخره مگه بهت نگفتن برا زخم معده خوردنش مضره

\_چرا گفتن

\_رادمهر خونمو به جوش نیار واقعا که خیلی بی فکری

اومدم چیزی بگم که دستشو تکون داد خودش ادامه داد

\_زودتر لباستو بپوش میریم مطب کوروش

\_نه بزرگ من نیام

با دادی که زد ساکت شدم نمیتونستم باهانش مخالفت کنم تنها کسی بود که نمیتونستم هیچی بهش بگم لباسامو تنم کرد باهم به سمت مطب کوروش رفتیم توی راه بزرگ بهش زنگ زد که هرچه سریعتر بیاد مطبش.وقتی رسیدیم کوروش با نگرانی زیاد به سمت من اومد

\_چیشده رادمهر چرا این ریختی شدی

\_دوباره خورده منم صبح با همین ریخت تو خونه پیداش کردم

\_احمق مگه نمیدونی معدت تحریک میشه

هیچی نگفتم نمیکشیدم دیگه سرم خیلی گیج میرفت به کمک هردوشون رفتم تو دراز کشیدم  
چشمامو از زور درد بسته بودم کوروش سریع سرم زد رو به بزرگمهر ادامه داد

\_اینجا همیشه فعلا بهش دارو زدم تا بتونه سرپامونه اگر بازم خونریزی بکنه باید بره بیمارستان  
بستری بشه

\_من اوردمش اینجا که کار به بیمارستان نکشه کوروش، بعدم مگه خونریزی کرده؟

\_احتمال میدم که خونریزی کرده

رو به من پرسید: رادمهر خونریزی داشتی صبح؟

با زحمت فک قفل شدم و باز کردم

\_نه فقط از دماغم خون اومده

سری تکون داد و باهم رفتن بیرون بعد چنددقیقه مسکن اثرش و کرد خوابم برد نمیدونم چقدر گذشته بود که یکی صدام میکرد بزور چشمام و باز کردم قیافه بزرگمهر و کوروش تشخیص دادم  
با صدای خش دار پرسیدم

\_چقدر خوابیدم؟

کوروش پقی زد زیر خنده

\_وای رادمهر قیافت و صدات بدجور خفن شده انقدر که نزدیکه شلوارم و خیس کنم

بزرگمهر هم میخندید به ارنجم تکیه دادم و بلند شدم که سر معدم تیر کشید کوروش که حالمو

دید سریع یه لگن برام آورد با نگرانی بهم خیره شده بود

\_بزرگمهر اینو حتما باید ببری بیمارستان حالش خوب نیست

\_چرا پیشده

\_بیا نگاه کن کل هیكلش و آورد بالا

\_اه گندت بزمن چندش

به ساعت نگاه کردم ساعت 2 بود باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم

\_بزرگ بلند شو بریم نمیرسیم افتتاحیه

\_با این حالت حتما میتونی

سعی کردم بلندشم سرم یکم گیج میرفت ولی من کسی نبودم که جلوی ضعف بدنیم از کارم

بگذرم بدون توجه به دادویدادشون از مطب رفتم بیرون بزرگمهر زیر بغلم و گرفت باهم به سمت

ماشینش رفتیم با تهدید زیاد برگشت نگام کرد

\_رادمهر مدیونی اگر حالت بد شد نگی این شکلاتم بگیر بخور حتما فشارت تا الان به کف پات

رسیده

\_باشه فقط سریعتر برو

به سمت گالری رفتیم نسبتا جمعیت زیادی وایساده بود فکر میکردم تعداد مهمونا کم باشه ولی

انگار همراهها زیادن به سمت در ورودی حرکت کردم سحر و سارا اومدن به سمتمون

سحر: رادمهر این چه قیافه ای چرا شبیه مرده ها شدی

سارا: رادی داداشم حالت خوبه؟ فشارت افتاده؟

بزرگمهر: چیزیش نیست بذارین بعد مراسم براتون توضیح میدم



سحر: اَخه معلومه يه چيزيش هست اكر نميتونه من ميرم سخنراني، مشكلي پيش اومده؟ ديشبم رادمهر ميرفتي حالت خوب نبود

بزرگمهر: نه سحر خانم خوبه اين كار ميدوني كه چقدر براش مهمه بايد خودش بره

قدر دانانه نگاهش كردم به سمت درب شيشه اي حركت كردم رو به جمعيت برگشتم سعی كردم خش صدام و برطرف كنم دوتا دستمو توي جيبم كردم كه كسي متوجه در دو فشاري كه روم بود نشه نفس عميقي كشيدم و شروع كردم

\_ ممنونم بخاطر اينكه دعوت منو برا بازديد اولين گالريم قبول كردين همونطور كه اكثر يتتون ميدونيد بعد تلاشاي بسيار تونستم مجوز بگيرم يه سري از كاراي دودلم امروز به نمايش دراومده يه هفته اين گالري با اين مضمون برپاست اين اولين گالري خصوصي بر گزار شده منه، تمام تابلوها بجز تابلوي ببر فروشي هستن اميدوارم كه اوقات خوبي رو اينجا سپري كنيد از خانوادم و دوستانم ممنونم بخاطر حمايتاي همه جانبشون. خواهش ميكنم بفرماييد

از کنار در فاصله گرفتم و وارد شدم اهنگ انتخاب شده كلاسيك بي كلامي پخش شد به سالن نگاه كردم طراحي خودم بود با ورود، تابلوي ببر كه سر همه بود بزرگيش خودنمايي ميكرد كار تلفيقي از رنگ روغن و اكلريك و دودل تو جزبيات بود جمعيتي از ببراي بنگال كه تو فضاي جنگل كشيده شده بود بقيه تابلوها تو دوتاسال دوران قرار گرفته بودن جوري كه با چرخيدن سالنها بهم وصل ميشد و در انتها روبروي تابلوي ببر درميومد

گوشه اي نشستيم و به مردمی نگاه كردم كه با دقت به تابلوها نگاه ميكردن و نظر ميدادن به سمت سرويس بهداشتي رفتيم چند بار اب بصورتيم زدم بخودم تو آيينه نگاه كردم پوستم از هميشه سفيدتر بنظر ميرسيد موهاي مشكي کوتاهم رو پيشونيم ريخته بود چشمام گود رفته بود و زيرش سياه، توشم انقدر قرمز بود كه مشكي بودن چشمم توش گم، قشنگ معلوم بود دارم ميميرم پوزخند زدم كي؟ من ميميرم؟ هيچوقت. كمرو صاف كردم دستمو تو موهام كشيدم و مرتبشون كردم تو سالن كه برگشتم نگاه كسي روم سنگيني كرد برگشتم ديدم بزرگمهر داره نگاه ميكنه با اشاره ازم پرسيد خوبم سري براش تكون دادم به سمت مديريت رفتيم يه مرد نسبتا جواني نشسته بود پشت ميز با ديدن من از جاش بلند شد نگاهش كردم بعد سلام و احوال پرسی شروع كرد از گالري و كارا گفتن

\_ باعث افتخار ماست آقای افروز که آثار شما رو پشتیبانی میکنیم اگر مایل باشید از این به بعد بتونیم تو گالری های مطرح کارتون و بذاریم البته میدونید که تعداد کارا باید زیاد باشه

\_ بله منم خوشحال میشم فقط این برنامه ای که گفتید رو اگر بشه بهم بدین و ذکر کنید هر گالری که من بخوام کارمو توش به نمایش بذارم چه تعداد تابلو میخاد ممنون میشم

\_ سریع بلند شد رفت پشت میزش از تو کشو یه پوشه ای در آورد اومد جلوی من بلندشدم جلوش ایستادم و پوشه رو گرفتم

\_ ممنونم یکی از دوستانم میاد هر روز اینجا برا فروش کارا خاستم در جریان باشید

\_ باشه منتظر خبرتونم هستیم آقای افروز روزتون خوش

\_ روزخوش

دوباره به سالن برگشتم تا تموم شدن ساعت گالری یه گوشه نشستم حالم خوب نبود که بلند شدم. هر از چندگاهی چند نفر سوالایی میکردن و خلیا مصمم بودن که تابلو ببر باید فروخته شه ولی منم قوانین خاص خودمو داشتم کاری که بنظرم سر باشه باید برا خودم باشه آثار تکم متعلق به خودمن نه کسی، وقتی تقریبا سالن خالی شد همراه خانواده و دوستان به سمت یکی از شیک ترین رستورانای شهر رفتیم همه ازم یه شیرینی توپ میخواستن برا این موفقیت منم با روی باز از این کار استقبال کردم توی رستوران همه از هر دری صحبت میکردن منم اروم غدام و میخوردم الان که هم کارای شرکت خوب شده هم گالری باید هر شب یه وقت خالی هم برای تابلو جدید میذاشتم نباید از ارزو هام میگذشتم هنوزم خیلی چیزا وجود داره که من بدست نیوردم باید انقدر تو این راه خبره بشم که بتونم وارد کشورای دیگم بشم چیزی که من میخاستم یه شهرت تو جمع خانوادگی نبود. بعد صرف شام همه به سمت خونشون رفتن داشتم منم میرفتم که دستی روی شونم قرار گرفت برگشتم دیدم بزرگمهر منتظر نگام میکنه

\_چیشده بزرگ

\_جایی تشریف میبرید

\_اره دیگه خونه

\_با چی اونوقت کرگدن خونست خوابیده

\_به به پس با عروس تو میریم

\_دقیقا و امشب من خونت میمونم اگر یه وقت مردی ببرم دفنت کنم

همه اینارو با اخم میگفت بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت مگی رفتیم توی راه هیچ حرفی نمیزد  
اخماش توهم بود خودم فضا سنگین رو شکستم

\_بزرگمهر درمورد پیشنهاد بابک فکر کردی؟

\_اره فکرامو کردم

\_خب نتیجش چیه

\_رد میکنم نمیخام وارد بازیاش بشم اخر هفته تو مهمونی مطرحش میکنم

\_خوبه فکر خوبی کردی بنظرم بهتره بری کنار

\_یعنی چی؟ مگه تو میخای باهاش همکاری کنی؟

\_اره به عنوان همکار، نه با اسم شرکت نمیخام شرکت و سحر از دست برن ولی خب میخام سر  
از کارای داداشت دربیارم

\_رادمهر دیونه شدی این چه فکریه، مگه بچه ای میخای خاله بازی کنی فکر میکنی همه چیز  
شوخیه اخه چرا انقدر تو بی کله ای

\_بزرگ من میدونم چیکار میکنم

\_باز چی تو اون فکرت میگذره مردک احمق

\_چیزای خوب، خیلی خوب

دیگه چیزی نگفت وارد خونه شدیم هنوزم درد توی شکمم میپیچید بدون عوض کردن لباسم رو  
تخت دراز کشیدم بعد چنددقیقه بزرگمهر اومد تو توی دستش یه لیوان بزرگ بود

\_بلندشو اینو بخور یه جوشونده گیاهی معدت و بهتر میکنه شامتم که درست نخوردی

بلند شدم لیوانو از دستش گرفتم خوردمش مزه خوبی میداد کنارم دراز کشیدم آرنجشو گذاشت رو  
چشماس آروم گفت: کاری داشتی صدام کن

چشمامو بستم دلّم میخواست امشب میتونستم یکم بخوابم به اندازه تمام این سالها خسته بودم  
پلکام سنگین شد

سرمو با شدت از تو آب کشیدم بیرون نفس نفس میزدم نمیتونستم پاهام و تکون بدم برگشتم  
توی آب دیدم یه کوسه سفید بزرگ با آروارهای بزرگ و برنش داره پاهامو تیکه تیکه میکنه  
خاستم تقلا کنم تا از دستش نجات پیدا کنم ولی ماهیای گوشت خوار دستام و خورده بودن از بین  
دندهامو شکمم میومدن بیرون از درد به خودم میپیچیدم تقلا میکردم صدای سیلی محکمی منو از  
خواب بیدار کرد با گنگی به اطرافم نگاه کردم بزرگمهر و دیدم که رو شکمم نشسته دستاموسفت  
نگه داشته

\_ چیزی نیست پسر اروم باش کابوس دیدی من اینجام نگران نباش

کنارم نشست سرمو گرفت تو بغلش قلبش تو سینهش بی قراری میکرد

\_ کشتی منو رادمهر با دادی که کشیدی فکر کردم چیزیت شده نمیدونی چطوری میلزیدی چرا  
این کابوسات تمومی ندارن پس

اروم دستشو روی سرم میکشید کل تنم و عرق سردی گرفته بود بخودم میلزیدم انگار تو واقعیت  
حس میکردم که گوشت تنم و داشتن میخوردن با حرکت اروم دستش دوباره وارد عالم بی خبری  
شدم

لای پلکمو باز کردم اتاقم روشن بود دستمو اوردم بالا چندبار چشمم و بازوبسته کردم ساعتو که  
دیدم برق از سرم پرید ساعت 10 صبح بود من باید 7 صبح شرکت میبودم نیمخیز شدم تمام تنم  
کوفته شده بود انگار صدتا غول کتکم زده باشن به سمت آشپزخونه رفتم که صدای بزرگمهر از تو  
هال توجهم و جلب کرد اومد کنارم

\_ حالت خوبه؟ چرا از جات بلند شدی

\_ چرا بیدارم نکردی بزرگ خودت چرا نرفتی

\_ منتظر شدم تو بیدار بشی بعدم حالت اصلن خوب نبود از صبح کوروش و پدرش دوبار بهت سر  
زدن بلندشده ولی انگار هذیون میگفتی

\_ چیزی یادم نمیاد بجز دیشب که از درد کابوس بیدار شدم

\_ولش کن مهم نیست الان بهتری؟ بیا بریم یه چیزی بخور امروز زنگ زدم به سحر که نمیتونی بری اونم گفت کارارو خودش میکنه

\_بهر حال دست تنهاس، بزرگ بعدم بیا برو سرکارت من که بچه نیستم پس بیوفتم

\_رادمهر ببند دیشب منو تا مرز سخته بردی

\_حالا بیا یه نیمرو مرد بده بخوریم که میتونم یه گاو درسته رو هم بخورم امروز فارغ از کاریم بیا بریم ولگردی

\_عمرا باید بشینی تو خونه استراحت کنی

\_تو که میدونی راه نداره بیا حداقل بریم این نزدیک یه سری چیزای جدید آورده بخیریم توکه میدونی من عشق کلکسیون جمع کردن وسایل تزیینم

\_خیله خب بیا بشین کوفت کن میریم شبیه پسر بچه هایی شدی که سر مامانشونو گول میزنن

\_از کجا فهمیدی خیلی زرنگ شدیا،میگم ماما حالا بیا برام یه لقمه بگیر که کوفت کنم

\_ر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اد بمیر مردتیکه جلف سبک

بلند زدم زیر خنده این مرد هرچیزیش تک باشه حرص خوردنش یه چیز دیگس عشق میکنم از اینکه خون خونشو میخوره. با خنده و شوخی دخل یه شونه تخم مرغ و اوردیم. جلو آینه قدی اتاقم وایسادم به این زودی نباید از پا درمیومدم یه لباس قهوه ای سوخته پوشیدم استینشو تا آرنجم زدم بالا شلوار کرم کتونی پام کردم یقه لباسمو باز گذاشتم بخاطر پوست سفیدم رنگای تیره خیلی بهم میومد.

همراه بزرگ به یکی از مراکز تجاری نزدیک خونم رفتیم دلم میخواست برا پس فردا جلو بابک خیلی شیک به نظر میرسیدم ولی خب اکثر کتای خودم مشکمی بودن میخاستم بزرگمهر هم شیک جلو اون شکوهی از خود متشکر باشه وارد یکی از مغازها شدیم از شانس زیبایی منو بزرگمهر فروشندها زن بودن برام جالبه که برا پوشاک اقایون فروشنده زنه و بلعکس. یکی از دخترا که بشدت داغون بود اوضاع لباسش اومد جلوم وایساد بزرگ که پشتشو کرد رفت کنارو نگاه کنه دختره با عشوه خیلی زیاد شروع کرد

\_عزیزم کمکی ازم برمیاد

یه لنگه ابرومو انداختم بالا بعد نبود یکم ماهم تفریح میکردیم خیلی وقت بود رو اعصاب چندتا دختر راه نرفته بودم

\_اینطور که شما مایل به کمک هستین کسی دلش نیاد دست رد به سینتون بزنه

با ناز زیاد که بنظر دلکترش کرده بود موهای صورتیشو کنار زد اومد نزدیکتر

\_خب با این پوست سفیدی که تو داری عزیزم بهتره لباسای تیرمون و امتحان کنی

\_حتما کجا هست این لباسای تیرتون

\_راحت باش منو لیلی صدا میکنن، دنبالم بیا اونوره

برگشتم سمت بزرگمهر که با فک باز داشت نگام میکرد خبیثانه ابرو بالا انداختم دستشو کشیدم

دنبال خودم بردم لیلی با دستش رگال و نشون داد وایسادم کنارش نگاهی به لباسا انداختم

هیچکدوم نظرمو جلب نکرد اکثرشون رنگای چرک بودن

برگشتم بقیه رگالا رو نگاه کردم یهو چشمم به پیرهن سبز ابی تیره افتاد که چهارخونه سفید

کمرنگی توش کار شده بود برداشتمش رفتم تو اتاق پرو پوشیدم اومدم بیرون روبه رو بزرگ

،دستمو به کمرم گرفتم پاهامو مثل مدلا باز کردم یه خنده مسخره تحویلش دادم که پقی زد زیر

خنده دیدم لیلی هم با نگاه تحسین برانگیز زوم شده بود رو هیکلیم بالاخره به حرف اومد

\_وای این رنگ خیلی بهت میاد فکر میکردم به پوستای روشن تیره میاد ولی انگار همه چی به تو

میاد

چند دست لباس دیگه هم امتحان کردم ولی خوشم نیومد با صدای در به بزرگمهر نگاه کردم که

اومد بیرون یه لباس ابی نفتی تنش کرده بود با کتوشلوار شکلاتی خیلی بهش میومد بنظرم که بی

نظیر شده بود کتو در آورد بهم نگاه کرد

\_بنظرم عالییه بزرگ ور دار بریم که بو ترشی بلند شد منو تو باید زودتر زن بگیریم،نظر تو چیه

لیلی؟

\_اره عزیزم نظر منم همینه، اگر دوست داشته باشین من دوستای دم بخت خیلی دارم

برگشتم سمت بزرگ که از خجالت سرخ شده بود خندم گرفته بود اخه کی این هیولای عملی رو

میگرفت با این خروار ارایش

حساب کردیم داشتیم خدافظی میکردم که لیلی با فاصله کمی ازم وایساد دستشو نرم کرد تو جیبم و خدافظی کرد وقتی از مغازه خارج شدیم دستمو توی جیبم کردم کارتو در اوردم انداختم سطل اشغال همراه بزرگ وارد یه مغازه دیگه شدیم بازم نتونستم کت خوبی گیر بیارم. داشتیم از مرکز خرید میومدیم بیرون که چشمم به مغازه لوازم قدیمی و تزئینی افتاد بزرگ و کشیدم به اون سمت اصلا دست خودم نبود نمیتونستم از این جور وسایل بگذرم با اینکه کلکسیون داشتیم ولی هنوزم چشمم دنبال بهترینا بود، تو مغازه همه چیز بود ولی چشمم و یه ماشین تایپ قدیمی کوچیک گرفت، یه ست فندک و پیپ و که دیدم هوش از سرم رفت فوق العاده بودن، شیشه ای بودن و تمام لوازم ریزی که توشون کار شده بود سرخ رنگ بود فروشنده یه پیرزن خیلی شیک پوشی بود مارو که دید سوت بلندی زد رفتم جلو ماشین تایپو فندک و جلوش گذاشتم بهم نگاه کرد چشمای ریز و رنگ و رورفته ای داشت که پشت عینک گردش مخفی شده بود موهای طلایش تقریباً بیرون روسری مشکیش بود دهنشو که باز کرد حرف بزنه دیدم تمام دندوناش بجز یکی که سیاه بود، طلایی بودن

\_بالاخره یکی پیدا شد قلب این اشغال فروشی چشمشو بگیره باید بگم چشم هنرمندو تیز بینی داری ولی خب خیلی چیزا هست که ندیدی فکر کنم دوست داشته باشی با دیدن اونا این اشغال دونی و برام خالی کنی نظرت چیه؟

برگشتم دیدم بزرگمهر کلافه به بحث ما داره گوش میده

\_بزرگمهر برو تو ماشین بشین من میام

سری تکون داد و رفت، برگشتم به سمت پیرزنه که با لبخند زشتی داشت نگام میکرد

\_خوبه که فرستادیش رفت، من عتیقه فروشم اینجا وسایل تزئینی با بهای کم میفروشم بجز این فندک که از کریستال ساخته شده و توشم سنگ خاصیه به قیمتش میدونم کاری نداری ولی خب چند لحظه صبر کن من برم از انبارم چیزای بهتریو بیارم ببینی

همونطور که به رفتنش خیره شده بودم تو ذهنم دنبال این بودم که این از کجا فهمید من عاشق این چیزام خیلی تر و فرز برگشت جلوم یه جعبه سفید با نقوش خاص گذاشت در جعبه رو باز کرد چشمام خیره موند فوق العاده بود از جعبه کشوهای مختلفی بیرون اومد که تو هرکدوم چندتا ماسک بود ماسکایی که هرکدوم با چیزای خاصی تزئین شده بود سریع درش و بست گذاشتم کنار، یه جای عطر کوچیک آورد بدن الهه زیبایی روش حک شده بود یه ماده خوشرنگی هم توش

بود، به جعبه مخمل مشکی باز کرد که توش طلایی بود چشمم به مجسمه ی اژدهایی افتاد که از عاج فیل ساخته شده بود، به جعبه کوچیکتر جلوم گرفت به طرح روی جعبه نگاه کردم چوبش سرخ رنگ بود توش به ساعت جیبی دایره شکل بود رنگ سبز یشمی بود ساعت و که باز کردم مخم سوت کشید بدون هیچ شیشه ای میتونستم انگشت کوچیکم و بین چرخندنهانش ببرم، به فولوکس واگن کوچیک جلوم گذاشت که از چوب ساخته شده بود روشم حکاکی گل سرخ داشت به جعبه بیضی شکل نارنجی زرد بهم داشت که روش دوتا صلیب کشیده شده بود درشو باز کردم 7 تا سر اسکلت توش بود که 6 تاش از نقره ساخته شده بودن ولی وسطی سیاه بود و براق. چشمم از این همه زیبایی خیره مونده بود دیگه نمیدونستم چی بگم ولی خود پیرزن شروع کرد

\_آخرینش مونده

به بطری ابی رنگ جلوم گرفت گرفتمش از سر بطری توش فوت کرد که به کشتی بزرگ شیشه ای توش بخار کرد و مشخص شد فکم افتاد تا حالا انقدر هیجان زده نشده بودم نمیتونستم از هیچکدومشون بگذرم روبهش با هیجان زیاد

\_همرو میخام همرو به جا

پیرزن شروع کرد خندیدن ولی من با جدیت بهش خیره شدم همرو جمع کرد و جاشون داد تو به جعبه بزرگ

\_به به شرط همشونو میدم بهت

دست راستمو گرفت جلوش خطوط دستمو دنبال کرد

\_اونطور که من حس میکنم قدرتمند میشی و عمر طولانی و این دست برترینا رو خلق میکنه یکی از مخلوقات تو برام بیار بزرگترینشون زیباترینشون

کارتشو گذاشت کف دستم به کاغذ هم برداشت توش آدرس خونشو نوشت

\_بیا خونم میخام این مخلوقت صورت خودم باشه تابلو رو که دادی اینارو هم میگیری شاید اگر مخلوقت زیباترین باشه حتی با عتیقههای بیشتری اشنات کنم این فندک و ماشین تایپ رو هم میذارم کنار همینا وقتی میای تنها باش

ذهنم اصلا یاری نمیکرد تا حالا تو زندگیم با به همچین ادمایی برخورد نداشتم برام خیلی جالب بود و هست، به سمت کرگدنم راه افتادم بزرگ کنار ماشین وایساده بود و نگام میکرد با قیافه



طلبکار ساعت و بهم نشون داد، نشست پشت فرمون تمام ماجرا رو براش تعریف کردم اونم مثل من شاخش دراومده بود

\_یه وقت خر مغزتو گاز نگیره پاشی بری خونشا

با یه نیشخند بهش زل زدم

\_از دست تو رادمهر

\_بزرگ میتونی درک کنی چه چیزایی داشت یه تابلو کشیدن بهاش درمقابل اونا هیچه

\_خودت میدونی منکه نمیتونم جلوتو بگیرم مرغت یه پا داره ولی مراقب باش،هیچکس یه تابلو در ازای این چیزایی که گفتی نمیده

\_حالا که مهمونی پس فردا تو اولویته هفته دیگه تو یه روز میرم پیشش بینم میتونم بدستشون بیارم یانه

\_باشه حالا کجا بریم به این شکما صفا بدیم

\_بیا بریم فرحزاد حال کنیم

\_بترکی مردک باشه بریم من امروز شوfer توم انگار با این کرگدنت

خندیدم بهش ولی هنوزم ذهنم درگیر حرفای پیرزنه بود چرا گفت قدرتمند؟چرا گفت این دست بزرگترین کارا رو میکنه؟عمر طولانی؟از اون دسته ادمایی نبودم که حرف فالگیرا رو باور کنم ولی یه جووری صحبت میکرد

با بزرگ رفتیم دورترین تخت نشستیم

\_بزرگمهر برام از خانواده شکوهی بگو

\_راستش خودش یه دختر داره که تازه ليسانسش و تو مدیریت بازرگانی گرفته خودشو برادرشم دوقلو بودن همسان، برادرزادهاشم دوقلون ولی خب من ندیدمشون میدونم که از دختر مسعود یه سال بزرگترن، دارن درس میخونن برا فوق سایه بزرگس که رشتش داروسازی،ساره مامایی میخونه اونطور که داداشم میگفت مسعود زیاد ازشون خوشش نیاد خصوصن از سایه مثل یه اسب سرکشه، ساره رو هم چون خیلی شبیه سعیده نگه داشته

\_ خب بیخیال دخترارو البته بدم نیستا خواهرن باجناق میشم

بزرگمهر سریع سرخ شد و جبهه گرفت

\_ بس کن رادمهر زشته، ولی خدایی دختر مسعود خیلی نجسبه خودت میری میبینیش حالا

بعد از اینکه یه چیز جمو جوری خوردیم بزرگ به سمت خونه حرکت کرد هرکار کردم که مجبورش کنم بریم بازار گفت نه خستم، رسیدیم خونه یه راست رفت تو تختشو خوابید لباسارو اویزون کردم به کمدم که نگاه کردم یه کتو شلوار مشکی خاصی داشتم که هرجایی تنم نمیکردم رنگ براق مشکیش خیره کننده بود بریم ببینیم مسعود شکوهی چی تو چنته داره با صدای تلفن بخودم اومدم سریع به سمتش شیرجه زدم که سریع برش دارم تا بزرگ بلند نشده

\_ الو بفرمایید

\_ سلام رادمهر جان خوبی؟

\_ سلام بابک خان ممنون شما چطورین

\_ خداروشکر خوبم از بزرگ شنیدم گالری با موفقیت پیش رفت حال ندار بودی امروز ،

خوبی؟ پیشت بوده؟

\_ بله درسته بد نبود الانم بهترم ممنون

\_ خب خوبه که همه کارات پیش میره و امیدوارم همینقدر پشتکارو تو کار گروهی ما هم داشته

باشی

این بابک خیلی جنسش خراب بود ادمو تا بیخ میذاشت زیر گیوتین

\_ امیدوارم از پس اون کار هم بریام

\_ خوبه که امید داری، در ضمن میخاستم بگم از فردا بیابین اینجا راستش میخاییم مهمونی و توی

باغ چالوس من بگیریم شنبه صبح برمیگردیم خانواده شکوهی و آقای جباری یکی دیگه از سرمایه

دارای مشترک من و شرکتای تجاری دبی هم میاد به بزرگمهر هم بگو

\_ باشه حتما

قطع کرد هیچی نشده رفتم مسافرت کارامم که لابد بنده خدا سحر باید بکنه یهو یادم اومد اون بیچاره درگیر مراسمای خودش سرهمی وسایل شام و آماده کردم نشستم پای کار چندتا از کارای کرولو انجام دادم چندتاییم تصحیح کردم 3ساعتی گذشت نشستم فیلم نگاه کردم ساعت 9رفتم تو اتاق بزرگمهر دیدم بیدار نشسته داره کتاب میخونه کنارش رو تخت نشستم

\_هی مرد چی میخونی

\_یکی از نمایشنامهای تورو خیلی وقته بیدارم

\_چقدرش مونده؟

کتابو بست گفت تموم شد

\_پاشو بریم چندتا تیکه مرغ تو مواد خوابوندم سرخ کنیم بخوریم

پاشدیم رفتیم تو ایشپزخونه یاد تماس بابک افتادم به بزرگمهر گفتم خلاصه ای از حرفای بابک و رفت سراغ تلفن بعد چند دقیقه صداش اومد

\_سلام داداش خوبی

.....\_

\_مگه قرار نبود یه چند ساعت مهمونی باشه تموم شه

.....\_

\_من کار دارم متوجه هستین

.....\_

\_بینم رویا و زیبا هم میان؟

.....\_

\_خدای من باورم نمیشه الان بهم میگی

تلفنو کوبید رو میز میدونستم خوشش نیاد از اینکه خواهراشم تو اون مهمونی باشن هرچند که خیلی ازش بزرگترن مرغارو سرخ کردم صداش کردم اومد سر میز



هم سوار بنز نسکافه ایش شدن باهم راه افتادیم سمت چالوس تو کرج یه پرادو سفید و آزرا نوک مدادی بهمون ملحق شدن به بزرگمهر نگاه کردم

پرادو مسعوده، آزرا همون جباری

سری تکون دادم توی راه اهنگای ملایمی گذاشته بودم بزرگمهر خوابش برده بود پنجره رو داده بودم پایین عاشق این بودم که دستمو بذارم بیرون انگار از طریق پوستم میتونستم نفس بکشم هوای خنک و مطبوع شمال و با اینکه بارها این جاده رو اومده بودم ولی هنوزم برام یکی از زیباترین مناطق دیدنی به حساب میومد با راهنما پرادو جلوم از یه میانبر رفتیم بعد نیم ساعت رانندگی تو جاده فرعی یه ویلای خیلی بزرگ و سفید خودشو نشون داد ماشین و زیر سایبنایی که برا پارک ماشین درست شده بود پارک کردم بزرگمهر و صدا کردم پیاده شدیم بابک داشت با آقای جباری حال احوال میکرد مسعود هم کنارش بود به کرگدنم تکیه داده بودم که از پرادو 4 تا خانم پیاده شدن یکی شون که حدص میزد همسر مسعود پیرتر بود انقدر چادرشو سفت گرفته بود که من هیچی از صورتش نمیدیدم ولی خیلی چاق بود دختری که کنارش و ایساده بود تقریباً باحجاب بود ریز نقش مثل مادرش بود پوست سبزه تندی داشت و چشماشم هم رنگ مادرش بود هیچی از زیبایی پدرش نداشت دوتا دختری که از اونا با فاصله و ایساده بودن نظرمو جلب کردن یکیشون مانتو سفید کلفتی تنش بود با شال و شلوار طوسی موهای مشکیش یکم از شالش بیرون ریخته بود اون یکی چادری بود ولی نه به سفتی زن مسعود صورتاشون باهم مو نمیزد حتی قدوهیکلشونم از رو هم کپی شده بود فقط تنها تفاوتشون رنگ چشماشون بود اون چادریه چشماش تقریباً هم رنگ مسعود بود ولی اون یکی چشماش طوسی و تو خالی بود نیم نگاه به خانواده جباری انداختم دوتا پسراش کنارش و ایساده بودن ولی زنش در حال صحبت با زن بابک و مسعود بود جباری مرد خپل و کوتاهی بود پسراشم تقریباً هم ریخت خودش بودن یکیشون که خدای زیبایی بود با اون دماغش، بابک با دستش اشاره کرد منو بزرگمهر نزدیکتر شدیم بهشون بابک: مسعود که با بچهها شناس امیر این برادرم بزرگمهر اینم دوست و اشنای خانوادگیمون و همکار جدیدمون رادمهر

امیر: از اشناییتون خوشحالم، دوقلوبین؟ اسماتون کپی همه

مسعود: چه جالب من تا حالا دقت نکرده بودم

بابک: نه این فقط یه تشابه اسمیه

\_منم از اشناییتون خوشحالم آقای جباری بله حاج اقا درست میفرمایند یه تشابه کاملا تصادفیه  
این امر

امیر: با پسر ام اشنا بشین پسر بزرگم مجتبی و پسر کوچیکم سجاد

\_خب خوبه که همه کارات پیش میره و امیدوارم همینقدر پشتکارو تو کار گروهی ما هم داشته  
باشی

این بابک خیلی جنسش خراب بود ادمو تا بیخ میذاشت زیر گیوتین

\_امیدوارم از پس اون کار هم بریام

\_خوبه که امید داری، در ضمن میخاستم بگم از فردا بیابین اینجا راستش میخاییم مهمونی و توی  
باغ چالوس من بگیریم شنبه صبح برمیگردیم خانواده شکوهی و آقای جباری یکی دیگه از سرمایه  
دارای مشترک من و شرکتای تجاری دبی هم میاد به بزرگمهر هم بگو  
\_باشه حتما

قطع کرد هیچی نشده رفتم مسافرت کارامم که لابد بنده خدا سحر باید بکنه یهو یادم اومد اون  
بیچاره درگیر مراسمای خودش سرهمی وسایل شام و آماده کردم نشستم پای کار چندتا از کارای  
کرولو انجام دادم چندتا ییم تصحیح کردم 3ساعتی گذشت نشستم فیلم نگاه کردم ساعت 9رفتم  
تو اتاق بزرگمهر دیدم بیدار نشسته داره کتاب میخونه کنارش رو تخت نشستم

\_هی مرد چی میخونی

\_یکی از نمایشنامهای تورو خیلی وقته بیدارم

\_چقدرش مونده؟

کتابو بست گفت تموم شد

\_پاشو بریم چندتا تیکه مرغ تو مواد خوابوندم سرخ کنیم بخوریم

پاشدیم رفتیم تو اشیپزخونه یاد تماس بابک افتادم به بزرگمهر گفتم خلاصه ای از حرفای بابک و  
رفت سراغ تلفن بعد چند دقیقه صداسش اومد

\_سلام داداش خوبی

.....\_

\_ مگه قرار نبود یه چند ساعت مهمونی باشه تموم شه

.....\_

\_ من کار دارم متوجه هستین

.....\_

\_ بینم رویا و زیبا هم میان؟

.....\_

\_ خدای من باورم نمیشه الان بهم میگی

تلفنو کوید رو میز میدونستم خوشش نیاد از اینکه خواهراشم تو اون مهمونی باشن هرچند که خیلی ازش بزرگترین مرغارو سرخ کردم صداش کردم اومد سر میز

\_ میبینی رادی خستم کردن چرا یکم برای آدم ارزش قائل نمیشن اینم کارو بدبختی داره

\_ بزرگ بهر حال مجبوری نمیتونی از خانوادت دست بکشی که قبل شرکت زدنم یادته چقدر بهت التماس کردم بیا پیش من زندگی کن بیا باهم بریم یه کشور دیگه

\_ رادمهر بس کن الان خودم برم تو برا من رفتی بالامنبر

دیگه حرفی نزدم غذا کوفتم شده بود بزرگ دوتا تیکه رو بزور قورت داد تشکر زیر لبی کرد و رفت تو اتاق میزو جمع کردم ظرفارو شستم رفتم تو اتاقم یه ساک دستی کوچیک برداشتم چند دست لباس گذاشتم توش رفتم تو وان حموم دراز کشیدم یکم گردنم و ماساژ دادم انقدر خسته بودم که تو آب خوابم برد باصدایی که به در میخورد چشمامو باز کردم صدای بزرگمهر میومد

\_ رادمهر بمیری اون تو داری چه غلطی میکنی بیا این درو باز کن اگر مرده باشی که خودم دوباره میکشمت

\_ هی بزرگ نیا تو اولن که در قفله شکستیش بعدم من لختم بیشور

\_ اخه مردتیکه نفهم اون تو جای خوابیدنه اومدم بهت سر بزوم بینم بازم کابوس دیدی یا نه اخه خنگ خدا ساعت 4 صبحه چندساعته تو ابی؟





ریخته بود اون یکی چادری بود ولی نه به سفتی زن مسعود صورتاشون باهم مو نمیزد حتی قدوهیکلشونم از رو هم کپی شده بود فقط تنها تفاوتشون رنگ چشماشون بود اون چادریه چشماش تقریبا هم رنگ مسعود بود ولی اون یکی چشماش طوسی و تو خالی بود نیم نگاه به خانواده جباری انداختم دوتا پسرش کنارش وایساده بودن ولی زنش در حال صحبت با زن بابک و مسعود بود جباری مرد خپل و کوتاهی بود پسرشم تقریبا هم ریخت خودش بودن یکیشون که خدای زیبایی بود با اون دماغش، بابک با دستش اشاره کرد منو بزرگمهر نزدیکتر شدیم بهشون بابک: مسعود که با بچه اشناس امیر این برادرم بزرگمهر اینم دوست و اشنای خانوادگیمون و همکار جدیدمون رادمهر

امیر: از اشناییتون خوشحالم، دوقلوبین؟ اسماتون کپی همه

مسعود: چه جالب من تا حالا دقت نکرده بودم

بابک: نه این فقط یه تشابه اسمیه

\_منم از اشناییتون خوشحالم آقای جباری بله حاج اقا درست میفرمایند یه تشابه کاملا تصادفیه این امر

امیر: با پسر ام اشنا بشین پسر بزرگم مجتبی و پسر کوچیکم سجاد

باهاشون دست دادیم کالا از قیافشون خوشم نمیومد خصوصا چشماشون این چشمای هیز رو میتونستم خیلی خوب تشخیص بدم. با اشاره بابک وارد ویلای بزرگش شدیم جای خیلی زیبایی داشت همه چیز شاهانه بود دیوارا همه پر بود از تابلو فرش عتیقه های زیادی تو کنج دیوار، روی میزای منبت کاری شده به چشم میخورد ورودی به یه پذیرایی خیلی بزرگ میرسید که سمت چپ آشپزخونه وجود داشت دوتا خدمتکار اومدن بیرون و به بابک با احترام زیاد خیره شدن بابک رو به ما برگشت

\_از راه پله به سمت بالا دو طبقه وجود داره طبقه دوم برا بچهاست خودشون انتخاب میکنن اتاقای زیادیم هست بزرگمهر اتاق رو نشون بده طبقه اول هم منو مسعود وامیر میریم.

پشت سر بزرگمهر به سمت بالا حرکت کردیم نشد طبقه اول و دید بزنم ولی طبقه دوم واقعا با گفته بابک صدق میکرد 8 تا اتاق وجود داشت بزرگمهر برگشت به سمت بقیه

\_سجاد و مجتبی کنار اتاق منو رادمهر دوتا اتاق خالی اون برا شما خانما انتها سالن سمت چپ  
4تا اتاق دیگس هرکدومو که میخاستین استفاده کنین

دختر که رفتن دیدم سجاد با چشمای خون گرفته به رفتنشون نگاه کرد هه فکر مریض یه مرد به  
هرچیزی که بخاد میتونه برسه با پوز خند بلندی توجهش و به سمت خودم برگردوندم وقتی دید  
متوجه چشمای هیزش شدم به روی خودش نیورد با لبخند کریحی به سمت اتاقش رفت برگشتم  
دیدم بزرگمهر پشتشو کرده وارد اتاقش شد در و بست مارو باش با کیا اومدیم مسافرت وقتی  
وارد اتاق شدم متوجه شدم ساکمو از تو ماشین نیوردم به سمت راه پله برگشتم خانمارو دیدم که  
وارد طبقه اول شدن با یه ببخشید کوتاه از کنارشون رد شدم به سمت در ورودی حرکت کردم که  
متوجه شدم سمت راست یه صداهایی میاد کمی معطل کردم شنیدم صدای بابک

بابک:مسعود من راضیش میکنم بهش نیاز داریم خوب میدونی

مسعود:منو یاد جوونی خودمون میندازه سرش باد داره منو تو استادامون و مثل رغبیامون خفه  
کردیم نمیخام یه همچیم اتفاقی برا خودمون بیوفته

بابک:نترس دمشو میچینم اگر بخاد غلطی کنه

امیر:بهتره تمومش کنین شاید کسی رد شه بشنوه اینجا نمیشه این چیزا رو حل کرد

اروم به سمت در ورودی رفتیم درو باز کردم و بدون سرو صدا خارج شدم فکرم مشغول حرفایی  
شد که شنیدم باورش برام سخته نمیتونم بفهمم یعنی چی دارن درمورد کدومون حرف میزنن  
چرا مارو اصلا اینجا جمع کردن دستی روشونم نشست برگشتم دیدم امیر خان داره با نگاهی که  
ازشون هیچی نمیشد فهمید نگام میکنه

\_چیشده رادمهر خان اومدی بیرون

\_فکر کردم اومدیم مسافرت نه زندان ولی اگر خیلی بد شده از این به بعد اجازه میگیرم قربان

بلند شروع کرد قهقهه زدن وقتی خندهای کریحش تموم شد ادامه داد

\_پسر زبون تندی داری،ماشین خوشگلیه خصوصن با این جلو بندیش

\_ممنون اسمش کرگدنه

\_چه جالب اسم روش گذاشتی ،حالا اینارو بیخیال بیا بریم ناهار بخوریم که میز حاضره

\_بله شما بفرمایید منم ساکمو که جا گذاشته بودم بر میدارم میاد

به سمت ویلا برگشت ساک خودمو بزرگمهر و برداشتم رفتم طبقه دوم همه داشتن میرفتن پایین  
به بزرگمهر نگاه کردم

\_بیا ساکتو جا گذاشته بودی برا ناهار صدامون کردن بیا بریم

رفتیم سر میز شاهانه بابک نشستیم که خودش سر نشسته بود و با حالت متکبری از بالا به پایین  
بهمون نگاه کرد روبروی من دقیقا دختر مسعود نشسته بود

بابک: خب چون اکثرمون همو نمیشناسیم خصوصا ادمای جدید بهتره یه معرفی کوچیک خودمونو  
بکنیم حالا که سر میز شام نشستیم خب از کوچیکترین فرد شروع میکنیم دختر مسعود خان  
شهرزاد عزیزم خودت بگو

\_خب من شهرزادم 25ساله تازه لیسانس مدیریت گرفتم تو شرکت پدرم مشغول به کارم

\_ساره 26 ساله و مامایی خوندم و در حال گذروندن طرحم

\_سایه 26 داروسازی

\_سجاد 28ساله حسابداری خوندم و تو شرکت بابا کار میکنم

\_29ساله برق خوندم ولی معاون شرکت بابا هستم

بابک نگاهی بین منو بزرگمهر انداخت با خنده گفت: خب الان کدومتون بزرگترین؟

صدامو صاف کردم

\_رادمهر هستم 30ساله با اختلاف دوماه از بزرگمهر کوچیکترم لیسانس ارتباط تصویری، فوق  
تصویر سازی و دکترای پژوهش هنر دارم یه شرکت تبلیغاتی دارم با گالری تازه تاسیس شده

بابک: رادمهر من فکر میکردم 6ساله پزشکی خوندی اونطور که شنیدم البته

\_درست شنیدین

بابک: خب امیدوارم مدرک دیگه ای نداشته باشی همه رو غارت کردی که

نیشخندی تحویلش دادم

بزرگمهر: بزرگمهر 31 ساله دندون پزشکی خوندم ولی بعد فارغ تحصیلی لیسانس مهندسی پزشکی گفتم الانم شرکت واردات صادرات لوازم پزشکی دارم

امیر: اوه اوه هرچی مهندس و دکتره جمع کردی بابک چه شود این جمع ولی برام خیلی جالبه که یه ادم از پزشکی بره سمت هنر

رو به من ادامه داد حالا رادمهر خان چرا مارو برا گالریتون دعوت نکردین

\_ اختیار دارین تا دوشنبه بازه میخائین تشریف بیارید

امیر: چه خوب بعد این مسافرت جالب من حتما میام مسعود نظر تو چیه

مسعود با فقط سری تکون داد همه شروع به خوردن کردن سنگینی نگاه می کردم سرمو بلند کردم دیدم شهرزاد دستپاچه شد از اینکه متوجه نگاهش شدم سرمو به غدام گرم کردم بعد صرف ناهار همه به سمت اتاقاشون برگشتن روی تخت دراز کشیدم حواسم برگشت سمت میز ناهار و معرفی نگاهای خیره شهرزاد و نگاهای معنی دار بزرگمهر به ساره بعد این همه سال من رفیقم و میشناسم میدونم یه اتفاقی داره میوفته باید سعی کنم متوجه بشم چه خبره. چندباری به سمت اتاق بزرگمهر رفتم ولی گفت میخام تنها باشم هیچوقت تا حالا اینطوری با من برخورد نکرده بود نمیتونستم بفهمم پیشده از ویلا خارج شدم کنار دره عمیق وایسادم و به منظره نگاه کردم هوا که رو به تاریک میرفت، صدای حیونا بیشتر میشد ولی چیزی برای ترس وجود نداشت هوای عالی بود با صدای پایی به عقب برگشتم شهرزادو دیدم که همراه ساره به سمت جایی که من بودم میومدن کمی فاصله گرفتم که راحتتر باشن ولی صدای شهرزادو شنیدم

شهرزاد: اقا رادمهر شما میدونید چرا ما اینجا هستیم

فقط یه کلام گفتم نه زیر چشمی لرزش دستشو دیدم انقدر سردو محکم حرفمو زدم که حتی ساره هم شوکه شد برگشتم و رفتم، به منظره بینظیر دوباره خیره شدم تنها چیزی که تو عمرم همیشه ازش بدم میومد جنس مونث تو زندگیم بود انقدر خورده بودم ازشون که دیگه نمیخاستم هیچکسو وارد کنم هرچند جنس سارا و سحر متفاوت بوده و هست ولی بقیشون نفرت انگیزن زندگی سرتاسر سیاهمو مدیون اونا بودم به سمت کرگدنم رفتم موبایلمو در اوردم و شماره مهدی رو گرفتم

\_ به به سلام به عشق خودم رادی جون

\_ بمیر مرد تیکه چه خبرا

\_ سلامتیت از کدومشون بگم

\_ از اولیش شروع کن

\_ برو چشمام، دادگاه این یارو هفته دیگه سه شنبس که میام دنبالت همونطور که خاسته بودی شوهر دختر داییه رو هم تو شرکت استخدام کردم الان کل زندگیش تو دستای منه با چکی که به عنوان ضمانت داده. هدیه رو بردن بیمارستان روانی بستری کردن حالش اصلن خوب نیست انگار یه خواهر داره اسمش زینبه هنوز اطمینان ندارم خواهر واقعیشه یا نه ، داره بازی میکنه ولی خب خیلی کوچولو

برا اینکارا اگر زیادی موس موس کرد کلشو زیر آب میکنم بدون هیچ دردسری برات راجع به اون زنه که گفتم هم از شوهرش خریدمش بردمش پیش سیاه انقدر احمقه که نمیدونه چه بلایی سرش آوردیم فعلا بردنش کمپ ولی بعد 9 ماه آثار ایدز رو پوست بدنش مشخص میشه، اینا خبرای خوبم بود گلم

\_ کارت حرف نداره مهدی فقط دونفر هستن که میخام به لیست اضافه کنی استاد دانشگاهن اسماشونو عکسشونو برات میفرستم یکیشون تو مشهد زندگی میکنه یکیشون تو تهران فعلا پیداشون کن بعدا برات میگم میخام چطوری له شن

\_ عاشقتم رادمهر انگار داری درمورد پشه حرف میزنی بفرست اسماشونو تا تو از مسافرت برگردی من پیداشون کردم عشقی بلند قهقهه زد و گوشه قطع کرد

دستامو مشت کردم زندگی سیاه من تو سیاهی هرچه بیشتر فرو میرفت ولی برای من طعم شیرین انتقام چیز دیگه ای بود که هرگز با هیچ چیز عوضش نمیکردم

رفتم طبقه دوم میخاستم این ویلای سفیدو بگردم بینم چه چیزای دیدنی داره به انتهای سالن که اتاق دخترا بود رسیدم سمت چپ اتاقاشون بود ولی سمت راست تقریباً یه حال بود دور تادورو مبلای فیلی رنگی چیده شده بود وسطش شومینه قشنگی کار شده بود دوتا فیل سرخ دو طرف شومینه بود روی مبل نشستم به اتیش تو شومینه خیره شدم یکی از اتاقا باز شد برگشتم دیدم سایه از اتاقش خارج شد هنوز منو ندیده بود درست شالشو سرش نکرده بود انعکاس ابی شالش

تو چشماتش رنگ پخش میکرد خاست از کنار من رد شه یهو جیغ ارومی کشید بلند شدم و ایسادم  
ساره خواهرش از جیغ سایه بدون حجاب پرید بیرون یه لحظه نگاش کردم پشتمو کردم

ساره:چیشده سایه چرا جیغ میزنی؟

سایه:ساره برو توبه وضعت نگاه کن

ساره هم مثل خواهرش جیغ کوتاهی کشیدو رفت تو هه واقعا که مسخرس همونطور که گوشه لبم  
بخاطر پوزخند رفته بود بالا برگشتم برم که دیدم سایه به حالت طلبکارانه و ایساده

\_ببخشید که جیغ کشیدم و باعث شدم چشمتون به خواهرم بیوفته و ممنونم که پشتتونو کردین

صورتش کبود شد یه لحظه پوزخند تمسخر آمیزی زدم چشمامو تو صورتش گردش دادم

\_رنگ سفید بیشتر از کبود بهتون میاد سایه خانم

\_واقعا که حقا درست میگفت عمو، از تعاریفشون معلومه چه افعی هستی با این زبون نیش دارت  
،کم که نمیاری

\_خوشحالم از شنیدن این تعاریف و خوشوقتم از اشناییتون فکر کنم مثل اسمتون فقط یه هاله و یا  
روحی چیزی باشین، باید خوشحال باشم که همه منو شناختن خصوصا امثال شما وهم جنساتون

\_نکنه فکر کردی خدای جذابیتی که ما دخترا بیاییم سراغت

\_حالا که میبینی دواتاق مجاورت تقریبا بازه و دارن به بحث ما گوش میدن

سریع سرشو برگردوند که صدای در اتاقا اومد که بسته شدن برگشت طرف من پوزخند صداداری  
به قیافش زدم از کنارش رد شدم به سمت اتاق بزرگمهر راه افتادم صدای ساییش دندوناش و  
نفسای تندشو میشنیدم هرچقدرم اسب سرکش باشی براهمه برا من چیزی نیستی کوچولو هه

درو باز کردم یهو رفتم تو دیدم بزرگمهر تو عالم پروت به سقف خیره شده متوجه من نشده با

صدای بلندی گفتم:هووووووووووووووووووووووووووووووو

از جاش سه متر پرید هوا دستشو رو قلبش گذاشت

\_مردتیکه نفهم نمیگی سکنه میکنم این چه وضعشه اخه تو شعور نداری نمیبینی داشتم خلوت

میکردم تو ذهنم با ....

\_ با کی عزیزم بگو

\_ هیچی با کسی منظورم نبود منظورم با خودم بود

\_ بالاخره منظورت با کسی بود یا نه

بالشتو به سمتم پرت کرد رفتم پیشش رو تخت نشستم

\_ بزرگمهر بلندشو بریم بیرون یکم هوا بخوریم از تو خونه تهران اومدیم خونه تو شمال اخه

\_ باشه بریم ولی نمیتونیم زیاد دورشیم هوا تاریک شده اینجام حیون وحشی زیاده

\_ باشه پاشو بریم

رفتیم طبقه پایین بابک و امیر داشتن تخته بازی میکردن با اومدن ما سرشونو گرفتن بالا

بابک: به به بالاخره از اتاقتون اومدین بیرون میخاییم امشب شام و بیرون بخوریم با کباب و بلال  
چطورین؟

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم همون موقع مجتبی و سجاد هم اومدن

سجاد: بهشون گفتم دارن میان

مسعود: خيله خب برید تو باغ پشتی ماهم الان میاییم

هیچ جوهره از این مجتبی و سجاد خوشم نمیومد از در پشتی رفتیم بیرون چشمام گرد شد اینجا  
کجای این ویلا بود، یه قسمت بزرگی و با درختکاری به شکل باغ درآورده بودن خیلی زیبا بود یه  
اتیش بزرگ وسط چندتا صندلی روشن کرده بودن کنار بزرگمهر نشستم دخترا هم اومدن به  
همراه همسر بابک و مسعود ولی انگار خانم امیر خواب بوده با حرف مجتبی سرمو به سمتش  
برگردوندم

مجتبی: بزرگ چرا دندون و ول کردی

بزرگمهر: بزرگمهر هستم، موقعیتم اینطور ایجاب کردش

مجتبی: اخه دیدم رادمهر، بزرگ صدات میکنه گفتم شاید مشکلی نیست

بزرگمهر: برا رادی مشکلی نداره

بعد کف شدن مجتبی برادرش که داشت ساره رو قورت میداد و دختره بیچاره داشت از خجالت  
آب میشد شروع کرد حرف زدن

\_خب سایه خانم شما کمتر از همه در مورد شغلتون صحبت کردین

سایه:اول از همه اینکه شما از من سوال کردین به من نگاه کنید صورت من تو کفشای خواهرم  
پیدا نمیشه در ضمن اگر مرتبط به کسی بود همون موقع مطرحش میکردم

سجاد که حسابی از طرز حرف زدن سایه شوکه شده بود برگشت و به صورت سایه نگاه کرد ولی  
انقدر چشمای سایه تیز و برنده بود نتونست نگاهشو خیره نگه داره

با اومدن اقایون بالاخره شروع کردیم کباب درست کردن تو فکر بودم و داشتم کبابارو باد میزد  
که بی هوا یه سیخ داغ به دستم چسبید نفسم تو سینم حبس شد دیدم سجاد بی هوا وقتی که  
حواسش به سایه بود سیخ و بجا سینی کنارم رو دستم گذاشت بزرگمهر داد زد

\_سجاد حواست کجاست

سجاد بخودش اومد سیخو از رو دستم برداشت دندونام و بهم دیگه فشار دادم که مبادا داد بکشم  
بزرگمهر سریع کنارم نشست دستمو تو پارچ نوشابه و یخ کرد ناخاسته آخم بلند شد همه بهمون  
نگاه میکردن سرمای یخ تو پارچ و اصلا حس نمیکردم دستم داشت اتیش میگرفت

\_بزرگ ولش کن تاثیر نداره

امیر:چیشد یهو اخه رادمهر چطور دستت سوخت

با تمسخر زیاد به سجاد نگاه کردم بعدم به سایه،سایه اول با تعجب و نگرانی نگام میکرد ولی  
وقتی خیرگی سجاد رو دید با صورت برافروخته روشو برگردوند

بزرگمهر:هیچی اقا سجاد لطف کردن بجا اینکه حواسش به کارش باشه به جای دیگه بود

سجاد:من واقعا متاسفم رادمهر قصد نداشتم اینطوری بشه

\_مشکلی نیست

دستم از تو پارچ در اوردم همه به دستم نگاه میکردن جای سیخ به کبودی ارغوانی میزد

بابک:وای خیلی ناجور سوخته بذار سلمازو صدا کنم بینم پماد سوختگی داریم



امیر: سجاد خیلی حواس پرتی بین چیکار کردی با دست بنده خدا، رادمهر فکر کنم بخاطر سفید  
بودنت بدتر کبودی تو ذوق میزنه

دستم انگار داشت رو روغن داغ ور میومد بلند شدم رفتم تو ویلا دختر ریز نقشی به سمتم اومد رو  
صندلی نشستم

سلماز: آقا دستتونو بذارید بینم

دستمو گذاشتم روی پام یه پماد سفید رنگی تو دستش دیدم ازش گرفتم خودم اروم روی دستم  
پمادو زدم خیلی میسوخت ولی در حدی نبود که باعث دادو فریاد باشه کارم که تموم شد پمادو  
جلو سلماز گرفتم که داشت خیره نگام میکرد با اخم به صورتش خیره شدم دختر خیلی معمولی  
بود احتمالاً از بچه‌های همین شهر بود صدای پوز خندی اومد برگشتم دیدم سایه وایساده نگام  
میکنه

سایه: اون دخترایی که میگفتی همینان نه

برگشت رفت سلماز بخودش اومد بلند شد پشت هم هی عذر خواهی کرد ای خدا یه مسافرت  
اومدم این چه وضعیه اخه ، بعد چند دقیقه به باغ برگشتم همه مشغول خوردن بودن ماشالا فرهنگ  
هم ندارن صبر کنن آدم برگرده کنار بزرگمهر نشستم به دستم نگاه می انداخت یه بشقاب کنارش  
بود داد دستم ذهنم درگیر بود که صدای بابک نظرمو جلب کرد ولی حوصله بلند کردن سرمو  
نداشتم

\_فردا خواهرام هم بهمون ملحق میشن فکر کنم از دیدنشون خوشحال بشین

امیر: چه جالب پس داماداتم دارن میان

مسعود: اتفاقاً خوب هم میشه فریدون و فراز میتونن حامیای خوبی برامون باشن

مردا و خانماشون رفتن تو مجتبی یه نگاه بهم کرد

\_رادمهر دستت بهتر شده؟

\_اره بهترم

سجاد: خوبه پماد بود وگرنه معلوم نبود چقدر دستت میسوخت

\_بله ممنونم از پماد عزیز و از سیخ داغ شما، امیدوارم هدف دقت اون موقعتون هرچی که هست  
بهش برسد هه

به سایه نگاه کردم که دستاشو فشار میداد بهم، سجاد مسیر نگاهم و که دید اخماش رفت توهم

سجاد: شما قبلا همدیگرو میشناختین

\_اگرم بشناسیم دلیلی بر توضیح به جناب نیست

سایه: نه من این اقا رو قبلا ملاقات نکردم بعدم به شما چه ربطی داره

سجاد: ایشالا ربط پیدا میکنه خانم سرکش

کارد میزدی خون سایه در نمیومد بلند شد اومد نزدیک سجاد و ایسادیه نگاه تحقیر امیز به  
سرتاپای سجاد کرد و ادامه داد

\_من جنازمم رو دوش مردی نمیذارم که نصف قد خودمو داره از بی فرهنگیش حتی مسواک هم  
نمیزنه که ادمای اطرافش خفه نشن از بوی دهانش

بعدم با قدمای بلندی رفت سجاد به رفتنش خیره شد و نگاه هیزشو به پاهای سایه انداخت  
بزرگمهر پاهاشو عصبی تکون میداد دستشو گرفتم بلند شدیم رفتیم تو اتاقش

\_وای رادمهر دیدی پسره ه\*ر\*ز\*ه چشماش مریضه خیلی بی حیاس دلم میخاد زودتر این  
مسافرت لعنتی تموم بشه اصلا دلم نمیخاد از اتاق بیام بیرون

پس فکر من اشتباه بود که فکر میکردم بزرگمهر از ساره خوشش میاد از این مسافرت خسته  
شده

\_یکم دیگه تحمل کنی تموم میشه این مسافرت، فردا که خواهرات دارن میان باید خوشحال  
باشی

\_رادی فکر کنم مخت سوخته جای دستت میدونی اگر زیبا بیاد حتما شهرزادو به بیخ گوشم منگنه  
میکنه

\_امممم بدم نیستا همچین بگی نگی دختر خوبیه

\_من کاری به خوب بودنش ندارم نمیخام تا وقتی از کسی خوشم نیومده ازدواج کنم

\_اینارو ول کن بزرگ فردا حتما اون برنامه ای که بابک بخاطرش همرو آورده گفته میشه ولی  
نمیدونم چرا بچه‌هاشونو آوردن اینو درک نمیکنم

\_خب همشون تو شرکتای باباشونن

\_راستی پسرای بابک کجا رفتن نیستن

\_اونارفتن خواهرامو بیارن

\_موضوع داره جالب میشه

بزرگمهر رو تختش دراز کشید از چشمش مشخص بود خستس میخاد بخوابه

از اتاقش بیرون اومدم دلم میخاست کنار شومینه بشینم رفتم تو اتاقم پتو مسافرتی برداشتم یکم  
لای پنجره رو باز کردم روبروی شومینه به پهلو رو مبل دراز کشیدم انقدر به اتیش طلایی شومینه  
خیره شدم که کم کم خوابم برد

صدای صحبت اروم دونفر میومد هنوز کامل هوشم نبرده بود تو جام نیمخیز شدم در اتاق یکی از  
دخترا باز بود دقت که کردم اتاق شهرزاد بود صدای مجتبی میومد

\_شهرزادم بخدا من تمام تلاشمو کردم میدونی که بابام بدون اجازه پدرت آب هم نمیخوره من  
چیکار کنم بابک خان تورو برا بزرگمهر در نظر داره میگی من چیکار کنم

شهرزاد:مجتبی تروخدا انقدر ترسو نباش یه کاری کن من خودمو میکشم

مجتبی:آروم عزیزم، باشه فردا اگر مطرح کردن من بلند میشم میگم تورو میخام حتی اگر بابام  
سرمو بزنه

شهرزاد گریه میکرد صدایش اوج گرفته بود اونجوری که من میدیدم بغلش کرده بودو دلداریش  
میداد،مجتبی ب\*و\*س\*ه ای به پیشونی شهرزاد زد و رفت به سمت اتاقش دوباره روی مبل دراز  
کشیدم چه سرنوشتای جالبی تو این خانواده وجود داره باید سعی کنم بابک و منصرف کنم از این  
اتفاق برگشتم تو اتاقم میدونستم عمیق خوابم ببره بازم کابوس میبینم اهنگی گذاشتم تو گوشم با  
صدای اهنگ به خواب عمیق نمیرفتم زجر کش میشدم هر ده دقیقه یه بار میپیریدم ولی بهتر از  
دادوبیداد بود با وجود اهنگ بخاطر رانندگی خستگی بهم چیره شدو به خواب عمیقی رفتم همه  
جارو سیاه سفید میدیدم تو بغلم حس کردم چیزی تکون میخوره یه پسر بچه ل\*خ\*ت بود

چشماش نقره ای طوسی بود هم‌رنگ چشمای سایه به روبروم نگاه کردم بابک با یه دست لباس سفید و ایساده بود گریه میکرد یه زن چادری رو ویلچر کنارش بود چاقویی تو دست بابک بود به سمت من پرت کرد ولی ازم رد شد برگشتم دیدم چاقو دوتا شد تو شکم ساره و سایه فرود اومد که حامله بودن زمین زیر پام شروع کرد لرزیدن سجاد به سمتم اومد با خونسردی تمام گردن نوزاد تو بغلمو برید نوزاد با ترسو وحشت به من نگاه میکرد برگشتم به سجاد نگاه کنم که قیافه خودمو دیدم با داد نسبتا بلندی از خواب پریدم در اتاقم به شدت باز شد بزرگمهر اومد تو بعدش سجاد اومد و دوتا از دخترا که ندیدمشون بزرگ اروم شونهامو ماساژ میداد

بزرگمهر:هیچی نیست رادی اروم باش پسر بازم کابوس دیدی چیزی نیست

سجاد:چچور کابوسی میبینی که دادت شبیه به افراد تو سالن شکنجس

\_هرچی که میبینی لازم نمیبینی به تو توضیح بده برو بخواب

یکی به سمتم اومد لیوان آبی جلوم گرفت سرمو بلند کردم به سایه نگاه کردم که با چشمای گرد و نقره ایش بهم زل زده بود لیوانو با دستای لرزونم گرفتم بزور چند قلوپ ازش قورت دادم راه گلوم سخت شده بود بزرگمهر ازشون تشکر کرد و برگشتن تو اتاقاشون دراز کشیدم بزور مسکن خوردم و خوابیدم

سایه

بعد از برخورد نفرت انگیزه سجاد نفهم یه راست اومدم تو اتاقم نمیخاستم حتی لحظه ای ریختشو تحمل کنم مردتیکه هیز با اون قیافه زشتش، به موقعش حال اون رادمهر از خود راضی رو هم میگیرم فکر کرده از دماغ فیل افتاده هرکی ندونه فکر میکنه همه عاشق سینه چاکشن بی خاصیت

همینطوری داشتم بهش بدوبیراه میگفتم که متوجه رد شدن سایه ای از زیر در اتاقم شدم لای درو اروم باز کردم نشستم پشت در صدای مجتبی و شهرزاد میومد میدونستم این دوتا عاشق همین ولی نگاهای شهرزاد به رادمهر و درک نمیکردم صداشون واضح نمیومد منم که مشکل شنوایی دارم اصلا بدرک که هر غلطی میخان میکنن بعد چند دقیقه مجتبی رفت درو باز کردم دیدم یه سایه کنار شومینه افتاده بیشتر که دقت کردم دیدم رادمهره بلند شد اروم رفت به سمت اتاقش رفتم رو مبل نشستم به شومینه نگاه کردم یعنی دنبال چی بوده حرفای مجتبی و شهرزادو شنیده؟ به امروز سر میز فکر کردم چقدر با غرور و تکبر درمورد خودش حرف میزد به نظرم خیلی از خود

ممنونه خوبه که یه درس حسابی بهش بدم متوجه بشه همه دخترا شبیه هم نیستن که بخان التماسش کنن یه چهل دقیقه نشسته بودم رو مبل بلند شدم که برم صدای داد بلند یه نفر منو بخودم آورد بدون اینکه بفهمم برگشتم به سمت اتاق پسر، بزرگمهر سریع با حواس پرتی زیاد از اتاقش اومد بیرون به سمت اتاق رادمهر شیرجه رفت، با دیدن رادمهر تو اون وضعیت خشک زد اصلا فکرشم نمیکردم این ادم با این صورت رنگ پریده و چشمای گشاد رادمهر صبح باشه انگار شبا یه چهره دیگه ای داشت یکم دلم برارش سوخت برارش آب بردم وقتی مسکنام و حل کردم بهش دادم لرزش دستای بزرگش به وضوح مشخص بود میدونستم کابوسای شب تاثیر ذهن خراب و درگیره، به سمت اتاقم برگشتم رو تخت دراز کشیدم چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود وقتی بود عمو مسعود هم رفتارش بهتر بود دلم برا دست نوازشگر بابا سعیدم تنگ شده بود از به یاد آوردن خاطرات اونروز تمام تنم به لرزه درمیاد فکر میکردیم یه مسافرت بی نظیر میشه تو یه لحظه اتفاق افتاد توی پیچ جاده شب بود و تاریک کامیونی که از روبرو میومد رانندش تو خوابو بیداری بود بابا هرچی بوق زد فایده نداشت من اطمینان داشتم که اون کامیون از روی قصد به بدنه ماشین کوبید و ماشین ما رفت تو دره ماشین از عقب به پایین سرازیر شد کامیون هم روی سرنشینای جلو فرو اومد تنها کسی که اسیب زیادی ندید من بودم تونستم ساره رو نجات بدم ولی بابا سعید مادر عزیزتر از جونم همراه اون کامیون سوختن تمام صحنه‌هاش هنوز جلوی چشممه فکر میکردن من دیونه شدم عمو مسعود اجازه پیگیری هیچ چیزی و در مورد اون تصادف ندادن میدونستم که یکی از رو قصد اون کامیون دارو اجیر کرده بود حتی بخاطر این پیگیریم سیلی از عمو خوردم ولی بالاخره یه روز همه چیزو روشن میکنم.

تا خود صبح نشسته بودم پایین پنجره و گریه میکردم صدای در اتاقم اومد بعدش ساره وارد شد

\_ سایه خواهر عزیزم..... چیشده؟ چرا گریه کردی؟

\_ چیزی نیست، راستی تو دیشب متوجه داد رادمهر شدی

\_ آره ولی خب میدونی که میترسیدم پیام بیرون

\_ دیشب بیشتر از همه برادر بابک خان ترسیده بود فکر کنم خیلی بهم نزدیکن

\_ آره منم از عمو شنیدم که حدود 6 یا 7ساله که دوست صمیمین

\_ باشه بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم که خیلی گشمنه

ساره رو تخته نشست رفتیم به سمت سرویس این ویلا به شدت زیبا و لوکس بود حتی اتاقا سرویس جدا هم داشتن به صورت تم اب خنک زدم همراه ساره از اتاق خارج شدیم داشتیم به سمت راه پله میرفتیم که بزرگمهر رو دیدم که در اتاق رادمهر و باز کرد بعد یهو دوید تو کنجکاو شدم بینم چه خبر شده صداشون میومد

بزرگمهر: رادی حالت خوبه پسر؟ ترسیدم وقتی جای خالیتو دیدم

رادمهر: پسر من چرا نمیداری من تو ارامش باشم متوجه نیستی خلیفه با من امر مهمی داشت چرا داد قال میکنی، بند رفت همه چی

صدای خنده بزرگمهر باعث شد سریع از در اتاقشون فاصله بگیرم و برگردم دیدم ساره و ایساده بزور جلو خندشو گرفته و اروم شونهایش تکون میخورن

ساره: وای سایه اصلا فکرشو نمیکردم اقا رادمهر انقدر شوخ باشن مثل اینکه خیلی با اقا بزرگمهر راحتن

\_هرچی که هستش برا ماها زیادی خودشو میگیره از خود راضی ایکبری

اینبار ساره بلندتر خندید سریع باهم به سمت پایین رفتیم تقریبا همه دور میز نشسته بودن چشم چرخوندم که زن عمو رو پیدا کنم دیدم سجاد با نیش شل و قیافه نجسبش داره به من نگاه میکنه کنار زن عمو نشستیم که باروی خوش بهمون سلام کرد بعدش دیدم رادمهر و بزرگمهر باهم اومدن پایین زیر چشمی نگاشون کردم رادمهر به اندازه چندسانت که زیاد مشخص نبود از بزرگمهر بلندتر بود به نسبت هیکل ورزیده تر قیافه معمولی داشتن بیشتر از همه برام این جالب بود که رادمهر خیلی سفیده شیربرنج نبود ولی نسبت به مردا دیگه سفیدتر صورت کشیده ای داشت دماغش یکم قوس داشت که مشخص بود ضرب خورده چشمای خمار و مشکلی که اکثرن قرمز بود با گودی زیر چشمش معلوم بود از بی خوابی شدید

بزرگمهر برعکس رادمهر چشمای ریز و کشیده داشت من عکس مادرشو دیده بودم خونه بابک خان ولی هیچوقت عکسی از پدرشون ندیدم بزرگمهر و بابک خان بیشتر شبیه مادرشون بودن با صدای بابک خان همه نگاهها متوجه ایشون شد

\_خب دوستان سلام صبحتون بخیر میخاستم بگم که خواهرام تشریف آوردن

دوتا خانم مسن و چادری وارد شدن قیافشون ترکیبی از صورت بزرگمهر و بابک خان بود با ورژن مونث شده میدونستم که هرکدوم یه دختر و یه پسر دارن تا اونجایم که اطلاع داشتم دختراشون ازدواج کرده بودن 4تا پسر بعد ورود خواهرای بابک خان وارد شدن

بابک: خب اون دوتا پسر سمت راست پسرای منن امیر علی و امیر حسین، اون دوتای دیگم حامد و حسام بیاید پسرا بشینید خودتونو معرفی کنید

همگی پشت میز نشستیم امیر حسین و امیر علی سریع کنار مادرشون نشستن امیر حسین میدونستم بزرگتره همسن سجاد امیرعلی ولی یه سال فقط از من بزرگتر بود خیلی شبیه خانوادشون نبودن اصلا انگار به خانوادشون نرفتن

به خواهرای بابک خان نگاه کردم زیبا خانم واقعا مثل اسمشون زیبا بود شیک پوش حتی با چادر کنار آقای مسنی و ایساده بود پسرشون حامد هم کنارشون بود حامد خیلی شبیه پدرش بود به همون قد بلندی و لاغری

رویا خانم قدبلندی داشت صورتش خیلی بی تفاوت بود حسام هم کاملا شبیه مادرش بود به استثنا چشماش که شبیه باباش بود و آبی بنظرم بین همشون حسام خوش قیافه تر بود

بابک خان شروع کرد به معارفه مسخره ای که بینشون تمومی نداشت ما دوباره خودمونو معرفی کردیم پسرای تازه وارد هم شروع کردن تو اون بین متوجه شدم که حسام و حامد و امیر علی هم مثل بقیه تو شرکت پدراشون کار میکنن امیر حسین ولی تو کار ساخت و ساز پدرش مشغول بود با تعجب داشتم به بابک خان و عمو نگاه میکردم که عمو رو به همه شروع کرد حرف زدن

مسعود: خب متوجه هستم که همتون تا الان یه چیزایی حدص زدین راستش ما پروژه خاصی رو قبول کردیم یه مرکز تجاری توریستی تو دبی و در کنار اون میخایم یه هتل شرکتی تاسیس کنیم که بین ایران و دبی پل ارتباطی باشه راستش ما نمیتونیم کارمونو تو ایران که شعبه اصلی ول کنیم برا همین به نیروی جوون و پشتیبان احتیاج داشتیم برا همین از شماها میخاستیم کمک بگیریم که تیمی بشید برای شعبه دیگمون تو دبی

رادمهر

حرف های مسعود تو ذهنم بالا پایین میشد اینا از ما میخان دقیقا چیکار کنیم یه مشت بچه که تا الان زیر بال پدرای خرپولشون رشد کردن الان میخان یه شعبه بزنی اونم همچین پروژه ای

\_ببخشید سوال داشتم

همه برگشتن سمتم

مسعود: خواهش میکنم بگو

\_از خودم شروع میکنم آقای شکوهی من 3ساله شرکت تاسیس شده هنوز نه پشتوانه دارم نه کارم اونچنان گرفته ولی تا اینجا سعی کردم که شرکت و نگه دارم از نظر شما همچین گروهی که تجربه کافی داره نه اطلاعات مفیدی میتونه یه همچین پروژه ای رو به ثمر برسونه!

بابک: رادمهر جان ما به تک تک شما اعتماد داریم تو و بزرگمهر از همه بزرگترین اطمینان دارم میتونید اداره کنید همه چیزو

\_اصلا منظور بنده به این نبود که کی به کیا دستور بده و شما منو بزرگ و انتخاب کنین منظور من اینه که اگر ما قراره به عنوان یه تیم بریم بهتره سرپرستی از شعبه اصلی هم حضور داشته باشه  
مسعود: موافقم باهات. بابک، من یا امیر باهاشون میریم

تقریبا همه میدونستن چه خبره حتی پسرای بابک، امیر و پسرای خواهرای بابک. سایه بلند شد رو به جمع ادامه داد

\_ببخشید عمو جان تمام کسانی که اینجا هستن چه دختر چه پسر تو کار اداری و شرکتن میتونم بپرسم چرا منو ساره رو احضار کردید

مسعود: سایه جان تو و ساره هم باید تو این پروژه باشید اولاً که درست میگی رشته تو و ساره نمیخوره ولی من گفتم در کنار هتل و مرکز تجاری میخاییم شعبه ای بزنییم واردات صادرات دارو بد نیست دو تا دکتر هم کنارمون باشن

سایه با چشمای گشاد برگشت به خواهرش نگاه کرد بعد اروم سر جاش نشست

رویا: بابک فکر میکنی نیاز باشه ما بیشتر از این باشیم اینجا

بابک: نه قصد من معارفه بود حسام و حامد تا مدتی پیش ما میمونن برا کارا

رویا: عیبی نداره بچه نیستن بهر حال ما هم نتونستیم زیاد مرخصی بگیریم باید دوباره امشب برگردیم



بعد از اینکه رویا، زیبا خانم همراه همسرانشون رفتن ما همه جمع شده بودیم مسعود و بابک، امیر کنار هم بودن و داشتن بلند بلند حرف میزدن و میخندیدن نمیدونم ولی حس خوبی به این موضوع نداشتم رو به بزرگمهر که کنارم نشسته بود گفتم: بزرگ من نه فامیل شما هستم نه دوست خانوادگی فکر میکنی چرا برادرت منو برا این کار خاسته

حسام تا خاست بزرگمهر بحرفه جواب داد

\_ من کاراتو دیدم از قبل دایی تحت نظرت داشته میدونی که تبلیغات حرف الو میزنه تو دنیای ما فکر میکنن تو مناسبتری برا این کار تا کسی دیگه البته مشخص نیست چی پیش میاد

به صورتش نگاه کردم بی تفاوت بود

\_ اینجا هرکسی دنبال سود خودشه نه جایگاه تصاحب کردن خونت و رنگین تر نکن الانشم قرمز ابروهایش بهم گره خوردن و تو چشمم زل زد ابی چشماش تقریباً طوفانی شد خب به سلامتی با یکی دیگه هم دشمن شدم

بزرگمهر: اگر قرار باشه بخاییم باهمدیگه همکاری کنیم ترجیح میدم باهم دوست باشیم تا دشمن که بخاییم هی همدیگه رو بکوبیم تو سر اون یکی

حامد: من خیلی دوست دارم بیشتر همدیگه رو بشناسیم راستش رادمهر، دایی خیلی ازت تعریف میکنه همیشه، دوست داری درمورد خودت یکم برامون صحبت کنی البته اگر فضولی نیس

\_ نه این چه حرفیه اگر کنجکاوی در مورد من باعث شروع دوستی میشه بدمم نمیاد من اونطور که بنظر میرسه ادم خشکی نیستم

حسام پوزخندی زد، رو به حامد لبخند زد و ادامه داد

\_ خب اسمم که رادمهر افروز متولد 68.....

حامد: ببخشید وسط حرفت چه ماهی هستی

\_ شهر یور، میخای از رو ماه تولدم منو بشناسی؟

حامد: چرا که نه حالا ادامه بده



بزرگمهر: ورژن جوون منوتون انقدر میزنن تو سرو کله هم

حامد: خب خب حالا که دوتا اقا حرف زدن یکی از خانما شروع بکنه البته اگر دوست دارن آشنا بشیم

سایه: دلیلی برا آشنا شدن نیست یه مدت یه کار گروهی اجباریه بعدم مارو به خیر شمارو به سلامت

حامد: اوه اوه چه خشن ببخشید سایه خانم این لوله اسلحه رو به سمت حسام جون بگیرید من به شخصه طاقت ضربات سهمگینو ندارم

همه زدن زیر خنده منم داشتم حسابی لذت میبردم این دختره از خودراضی داره حرص میخوره  
سایه: ماشالا انگار تو آب نمک خیلی خوابید

حامد: این چه حرفیه نفرمائید قدیمی شده این کارا من باخوادم نمک حمل میکنم هروقت کم اومد از جیبام دربیارم

سایه: خیلی خب نمکدون اسمم که سایه اس 26ساله داروسازی خوندم

حامد ابرویی بالا انداخت و با شیطنت زیاد گفت: منم خوشبختم ارواح خانم

سایه: حامد سعی نکن منو عصبانی کنی میدونی که چیکار میکنم

حامد: بچهها تعجب نکنید من پسر خالشم میگم سایه جون چه سریع حامد شدم

دیدم ساره به جای خواهرش خجالت کشید سایه با پروگی تمام تو چشمای حامد خیره شد

\_مگه قرار نیست صمیمی بشیم و بتونیم از کار گروهی بریباییم پس رودربایستی با کسی ندارم

حامد: ایول خودشه من ازت خیلی خوشم اومد دخترخاله جون ولی خب ارواح خانم میشه بیشتر درمورد خودت حرف بزنی

سایه: سایه هستم پسر عمه اکثرا میدونید مادرو پدرم تو یه تصادف مردن و ما با عموم زندگی

میکنیم و این توفیق اجباری به خاطر ایشونه

انقدر این جمله اخرشو با تنفر خاصی گفت همه بهش خیره شدن ساره به پهلوش زد سایه بدون هیچ حرفی بلند شد رفت



حسام: بهتر مارو هم راحت میکنی

حامد به من نگاه کرد با ترس ساختگی بعد برگشت سمت حسام خاست حرف بزنه که حسام یه سیب به سمت حامد پرت کرد حامد هم منو کشید سیب درست خورد وسط صورتم آخم دراومد

\_حامد صورتم نیمرو شد الان خودم جای حسام سرتو میذارم رو سینت

اومد بلند شه از کمر گرفتمش انداختمش رو کولم چون لاغر بود وسبک جیغ میزد الکی مثل دخترا حسام هم بالاخره چهرش باز شد همه تشویقم میکردن که حامدو خاک کنم یهو بی هوا حامد زانوشو محکم تو شکمم کوید قشنگم زد به هدف اروم گذاشتمش زمین دستم قسمت معدمو گرفت نشستم میدونستم الان رسوا میشم گرمی باریکی خونو از تو دهنم حس کردم سرمعدمو فشار میدادم صداها رو نمیشنیدم نقطه ضعفم زخم معده لعنتیم بود صدای بزرگمهر و تشخیص دادم چشمامو باز کردم قرصام و خوردم

حامد: دایی چیشد من زدمش؟

حسام: حامد جلف بین چیکار کردی اخه این چه کاری بود رفتی رزمی کار شدی که بزنی دخل مردمو بیاری

سجاد: انگار حالش بهتره

بزرگمهر: بچه ها اروم باشید بذارید ببینم حالش چطوره. رادمهر حالت خوبه؟

\_آره

امیر حسین: رادمهر چت شد یهو

\_چیز خاصی نیست بچهها من متاسفم

حامد: اخه چیشد یهو خیلی محکم زدم؟

\_نه حامد من راستش .....

بزرگمهر: حامد، رادمهر زخم معده داره درست زدی به سر معدش

نفسشون حبس شد همه به همدیگه نگاه میکردن متنفر بودم الان با ترحم مواجهه میشدم

حامد پقی زد زیر خنده: اوه بابا گفتم الان می‌گید سرطان داره خب حالا یه خون کوچیکی اومد تموم شد

حسام محکم کوبید پس سر حامد حامد برگشت گفت: ممنونم خیلی ممنونم کسی دیگه ای نبود.

امیر حسین هم یکی دیگه زد

حامد: جان من کسی دیگم هست تعارف نکنه بیاد بزنه

\_بزرگ بلند شو یکی بزنی

حامد پا گذاشت به فرار همونطور بلند داد میزد: کتک دایی یه چیز دیگس ولی من امادگیشو ندارم  
دوستان بدرووووووووود

نرفته دوباره برگشت کنار سجاده نشست برگشت با شیفتگی تموم به سمت سجاده، سجاده که حسابی گیج شده بود سعی کرد یکمی به سمت مجتبی بره امیرعلی هم نشست اونور سجاده مجتبی بلند شد رفت سجاده یه بار به سمت راست یه بار به سمت چپ نگاه میکرد سایه نیشخند میزد معلوم نبود چی تو سر این دوتا شر میگذشت یهو صدای داد و هوار سجاده بلند شد دیدم دوتایی افتادن روش دارن تا حد مرگ قلقلکش میدن از صدای جیغ مزخرف سجاده موهای تنم سیخ شد خیلی صدای گوهی داشت بالاخره بعد کلی خندیدن حسام صداشون کرد انگار حسابی از حسام حساب میبرن بزرگمهر به من نگاه میکرد لبخند معنی داری میزد حامد و امیرعلی که لبخند بزرگمهر و دیدن مثل این بچه کوچولوها اومدن جلو پای منو بزرگ نشستن به بزرگمهر نگاه کردم که با دیدن این دوتا داشت از خنده مبلارو گاز میزد برگشتم سمت این دوتا انسان ناشناخته  
\_چیه چرا اینطوری نگاه میکنین

حامد: دایی چرا لبخند معنی دار بهت زد شماها چیکار میکردین

منو میگی از خنده ترکیدم به همراه بزرگمهر یکم که اروم شدیم این دوتا بچه هنوزم بهمون خیره بودن

بزرگمهر: حامد نمیری بچه هیچی با ادا اصولای توو امیر یاد خودمو رادی افتادم منو این موجود هم از این اداها درمیاریم خصوصا چند روز پیش که برام تولد گرفت یه نمونشو روم اجرا کرد

حامد نیشش شل شد همه به بزرگمهر شروع کردن تبریک گفتن بالاخره بعد کلی شوخی و خنده رفتیم ناهار خوردیم چون تعداد پسر زیاد شده بود قرار شد چند نفری تو اتاقا باشیم حامد خیلی دوست داشت بیاد پیش من حسام و امیرحسین رفتن پیش بزرگ دم در اتاقم وایسادیم

سجاد:متاسفم من نمیتونم با کسی تو یه اتاق باشم

مجتبی:هر کدومتون دوست داره میتونه بیاد اتاق من

حامد سریع به من چسبید گفت:من با بابام میرم

امیرعلی:نامردی تو خونته حامد باشه بعدا حسابتو میرسم

باخنده هر کدوممون به سمت اتاقمون رفتیم حامد پسر خیلی خوبی بود خیلی زود میتونست با همه جور بشه رو تخت دراز کشید منم رو صندلی نشستم

حامد:اخییییی چقدر خسته بودم امروز

بعد چند دقیقه صدای نفسای عمیقش اومد نمیخاستم امشب مثل دیشب اون اتفاق بیوفته اصلا دلم نمیخاست بازم کابوس بیاد سراغم موبایلمو باز کردم چندتا پیام بود از طرف بچهها اولی مال سحر بود نوشته بود

رادمهر بی شعور نفهم خاک بر سر خودتو خودم بکنن با این زندگی که توش گیر کردم اگر بهت بگم باورت همیشه اخه چرا باید این اتفاق با من بیوفته

بعدیم مال سحر بود. رادمهر حتما بهم زنگ بزنی نامزدیمو با حمید بهم زدم دیگه نمیخام ریختشو ببینم

چشمام از حدقه زد بیرون یعنی چی مگه میشه سریع براش تایپ کردم سحر چی شده چرا اخه بهم خورد مگه چیزی بینتون پیش اومده

الان دونصفه شب نمیتونستم زنگ بزنی بهمش پیام بعدی از طرف مهدی بود

اقای رییس دو استاد به چنگمون افتادن امر کن چیکار کنم باهاشون

براش نوشتیم اونیکه تهرانه زیاد کاری باهاش نداشته باش ولی اونیکه مشهده کاری کن شهره  
عام و خاص باشه زیاد داغش نکن خودت بهتر میدونی ولی بعدی اسمش عسل مشخصات خاصی  
بجز یه شماره وچندتا عکس ازش ندارم

بعد چنددقیقه مهدی پیام داد پیداش میکنم تو فقط امر کن

هرچی منتظر شدم سحر پیام نداد بلند شدم رفتم ته سالن زنگ زدم بهش دوسه باری قطع شد  
دفعه چهارم گوشیبوجواب داد صداش گرفته بود

\_الو سحر چی شده دختر برام بگو

\_رادی من خیلی بدبختم نه

\_سحر بگو دیگه جونم دراومد دختر خوب

\_رادمهر خیلی بی معرفت بود داشتن میومدن خونمون یهو زنگ زد خونمون با مادرم رفتیم  
بیمارستان ماشینشون تصادف کرده بود مادرش مرد تو بیمارستان همش داد میزد تقصیر منه اخه  
دیر کرده بودن من همش زنگ میزدم بینم کی میرسن خب نگران بودم مگه من باعث شدم  
مادرش بمیره

\_سحر جان عزیزم اروم باش گریه نکن لیاقت نداشته

\_رادمهر این همه ادعا کرد عاشقمه حالا اینطوری شد

\_عیبی نداره سحر جان من فردا میام مفصل حرف میزنم ارزش گریه نداره ازت خواهش میکنم  
گریه نکن

\_باشه من میرم فردا تونستی زودتر بیا

\_باشه حتما فدات شبت بخیر

گوشی که قطع کردم متوجه شدم سایه ای رو در اتاق یکی از دخترا افتاده و اتاق متقابل روشنه و  
درش بازه داشتیم به اون سمت میرفتم که یهو در اتاق بسته شد بیخیال کنجکاوی شدم و رفتم تو  
اتاقم گوشه تخت دراز کشیدم تخت انقدر بزرگ بود که 3نفر جا میشدن چه برسه منو یه لاغر  
اندام تو فکر خودم غرق بودم دلم میخاست بومای جدید سفارش بدم و کار شروع کنم تو این  
مدت





جلو در بودم دیدم رنگ بزرگمهر گچ شد او مد بدو بیاد تو اتاق خورد به من هردومون موکت گفت  
اتاق شدیم بلند شد نشست

بزرگمهر: اینا که گفتن مردی گفتم الان خلاص شم از دستت

\_ نه هنوز بیخ ریشت بستم دوست عزیز

بلند شدیم باهم رفتیم پایین سرمیز همه نشسته بودن انگار خیلی سحر خیزن دوستان

بابک: خب دوستان سفر کوتاه و مفیدی بود شنبه دیگه همتون تو شرکت من جمع میشید احتمالن  
کارا تا دوماه دیگه جور میشه و میتونید برید دبی مدت طولانی فکر کنم اونجا موندگارید  
هرکدومتونم میتونه یه همکار بیاره که گروهمون بزرگتر بشه بهترم هست وسایلتونو جمع کنید که  
راه میوفتیم بریم خیلی خسته بودم چشمام میسوخت هم جام عوض شده بود هم کابوسام با  
شدت بیشتری شروع شده بودن باید دوباره میرفتم دکتر

خیلی زود وسایلارو جمع کردیم میخاستم از پله ها برم پایین که صدای سایه رو شنیدم

سایه: اوخی ناراحت نباش عشقت سحر دلنگنه الان میری زودتر بهش میرسی

پس اونیکه دیشب فالگوش وایساده بود این خانم بود بذار بسوزه نیشم و شل کردم و پوزخند زدم  
از کنارم سریع رد شد رفت، توماشین نشستیم حسام پشت فرمون بود منو حامد و امیر علی عقب  
بزرگمهر جلو

حسام: ماشین خوشگلی داری رادمهر منم عاشق این غولام سیستمایی هم که روش کار کردی  
عالیه فکر کنم بتونم با این عشق دوست صمیمی بشم

\_ اسمش کرگدنه وقتی باهاش رانندگی کنی میفهمی دوست داره یانه پسر وحشیه ای مراقب باش  
همه بلند زدن زیر خنده ماشین انقدر بزرگ بود که بتونم راحت باشم حالت تهوع امونمو بریده بود  
حتی صبحونم نتونستم بخورم

حامد: کاش میشد میرفتیم شمال دلم لک زده

امیر علی: میگم بیاین تا اون دوماه برسه یه مسافرت بذاریم بریم منم خیلی دلم میخاد برم شمال

حسام: اینبار باهاتون موافقم ویلا ما تو جای خوبیه اوایل تیر بریم که هوا هم خوبه

حامد:دایی نظر شما چیه موافقید

بزرگمهر:اره بنظرم خوبه

حامد:رادمهر هم که حله نیاد خودم میارمش با زانو

جو با خنده ها و شوخیای حامد و امیرعلی خشک نمودند برعکس او مدن ،البته من خیلی چرت زدم که موجب خنده و شادی این دو تا دلک شد اونقدر تو خوابو بیداری بودم که رسیدیم دم خونه بابک همه پیاده شدیم خانواده شکوهی و جباری زود حافظی کردن رفتن

بابک:رادمهر معلومه خیلی خسته ای این دوشب جات خوب نبود؟

\_نه بابک خان جام عوض شده بود سخت عادت میکنم

\_باشه بیا بریم بالا یکم استراحت کن بعد برو

\_نه ممنون برم خونه خودم بهتره

\_اینطوری میتونی پشت فرمون بشینی

\_راه زیاد دور نیست یه نیم ساعت تا خونمه

بزرگمهر:من باهات میرم خب شبم خونش میمونم

بابک:نه بمون باهات امروز کار دارم بعدم برید بالا میخام با رادمهر چند کلمه حرف بزیم

با بچهها دست دادم حامد بیشتر تو بغلم موند بهش قول دادم بیشتر همدیگرو ببینیم پسر دوست داشتتیه،برگشتم سمت بابک

بابک:یه سوال ازت دارم دوست دارم جدی و رک جوابمو بدی من ادم نیستم که حرف دیگران برام ارزش داشته باشه ولی تو این مورد تو بهتر از هرکسی بزرگمهر و میشناسی بنظرت شهرزاد مناسب ازدواج برات هست یانه

\_بهتون اطمینان میدم که نیست

بابک:حیف شد چون مسعود میخواست زودتر دخترش ازدواج کنه نمیخاد تنها بره دبی بالاخره دختره باید مرد بالا سرش باشه

\_اگر نظر منو میخاید کسیو مد نظر دارم برا شهزاد خانم

بابک:کی نکنه خودت خوشت اومده ازش دختر خوبیه و خانمه

\_نه بابک خان بنظرم مجتبی جباری پسر امیر خان بهتره براشون

بابک:از رو چه امری متوجه این موضوع شدی

\_بالاخره ما هم سنای خودمونو بهتر میفهمیم من متوجه شدم که مجتبی هم ازشون خوشش میاد

هم اینکه از نظر سنی و موقعیت بهم دیگه میخورن

\_پیشنهاد تو به امیر میگم بهر حال ممنون مراقب خودت باش منتظر خبرای خوبیت هستم درمورد

شراکت جدیدمون

باهاش دست دادم و به سمت خونه حرکت کردم دلم میخاست یه روز کاملو استراحت کنم به محض رسیدن دوش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم دوتا خواب اور خوردم که متوجه کابوسا نشم

با صدای تلفن چشمامو باز کردم هوای خونه تاریک شده بود چراغ اشپزخونه رو روشن کردم چشمم به ساعت خورد 12 نصفه شب بود از صبح که اومده بودم یه کله خوابیدم، عجب دمم گرم به خرس گفتم زکی تلفن بیچاره رو که داشت خودکشی میکرد جواب دادم

\_رادمهر نفهم احمق بیشور گاومیش کدوم گورستانی بودی سکنه کردم از صبح انقدر زنگ زدم به

خونتو گوشیت بیچاره بزرگمهر هم نگرانته بهش زنگ بزن

\_سلام سحر جان من خوبم توخوبی

\_درد اره عالیم احمق

\_الان بهش زنگ میزنم اومدم خونه خوابیدم تا الان فیل هوا کرده بودم اخه

\_خیله خب فردا زودتر بیا شرکت

\_باشه خدافظ

شماره بزرگمهر و گرفتم میدونستم خوابه ولی ضرر نداره امتحان کنم ببینم برمیداره یانه دیدم اولینبار برنداشتن دیگه زنگ نزدم یه پیام بهش دادم تا نگران نمونه ،دلم لک زده بود برا کار رو بوم کردن حالا که میدونستم تا صبح نمیخابم وقت خوبی بود برم سراغ کارایی که دوست دارم یه

بوم 100در70گذاشتم رو پایه دلم میخاست یه صورت خاص رو خودم ترکیب بندی میکردم اصلا دلم نمیخاستم شخص خاصیو از رو بکشم همینطوری بدون اینکه کسیو ترسیم کنم کشیدم بعضی جاهای صورت و نیم تنشو که کشیده بودم رنگ گذاشتم دلم میخاست رنگ چشماش به مرموزی لبخندش باشه بنفش سیر کردمش یه سری جزییات اضافه کردم که به پیچیدگی کار اضافه بشه بعد نصف صورتشو بردم زیر یه ماسک با پرای طاووس یه سری جهاش که میخاستم پس زمینه رنگ داشته باشه خیس کردم اکلین ریختم جاهای مورد نظرو هم با اکلریک رنگ زدم بلند شدم از رو کار اکلریک زود خشک میشد براهمین برای کارای دم دستی انتخابش میکردم ولی کارای بزرگمو خاص با رنگ روغن میزدم شاید اصلا کارای این سری رو اسمشونو بذارم صورتکها بد نمیشد یه شام سرهمی خوردم برگشتم سر کار با رایید جزییات دیگه ای رو اضافه کردم تا صبح نشسته بودم دو تا دیگه رو هم تونستم تموم کنم

بعد از اینکه خانم کریمی از تو اتاق رفتن بیرون سحر و علی اومدن جفتشون پکر بودن

\_به به درووود فراوان بر لشکریان شکسته خوردم

\_رادمهر بیخیال پسر که حالمون حسابی گرفتس

\_تو چرا باز سحر و بگی یه چیزی

\_اخه انسان ابله منم سحر و میگم نه تو خوشگذرون و که رفتی مسافرت

\_علی ببند فکتو برا کار بود

\_بله میدونم

\_سحر میتونی حرف بزنی؟میخای برامون تعریف کنی؟

سحر:رادمهر من که پشت تلفن هم برات توضیح دادم

\_اینبار با جزییات بگو

سحر:همونا بود بعدم اومد هر چی خاست بار منو خانوادم کرد منم بهش گفتم گمشو تو لیاقت منو

نداری همون بهتر که قبل ازدواج خودتو نشون دادی

\_خوب گفتمی هرچند فکر میکردم پسر خوبیه ولی خب ادما خودشون و تو موقعیت حساس نشون

میدن

سحر: اینارو ول کن میدونی که راحت میتونم کنار پیام، راستش اینبار یه شرکت خارجی میخاد که  
براشون کاری انجام بدیم انگار به واسطه کسی این اتفاق بزرگ داره برامون پیش میاد

\_چی یعنی چی به واسطه کی؟

\_بابک حامی شرکت ما رو بهشون معرفی کرده میدونی رادمهر اگر بهترین کارو بهشون تحویل  
بدیم چی میشه

علی: اره خیلی خوب میدونه چی میشه فقط باید بهت بگم که کار سخت و پروپیمونی ازمون خاستن  
رادمهر خان

\_علی امروز مثل اینکه کمر همت بستنی اون روی سگ منو ببینی نه

دستاشو گرفت بالا به همراه سحر رفتن بیرون به پرونده جلوم نگاه می انداختم تلفن زنگ خوردم  
\_بله خانم کریمی

\_اقای افروز اقایونی تشریف آوردن قرار ملاقات ندارن ولی میگن میتونن بدون قرار بیان داخل  
\_اسمشون

\_میگن خواهرزاده های آقای حامی هستن

\_بله بفرستشون داخل بگین قهوه هم بیارن

\_بله

در اتاقم زده شد از جام بلند شدم حسام و حامد اومدن تو حامد توی دستش یه سبد گل بزرگ از  
رزای سفید بود

حامد: به به آقای افروز ببخشید قرار ملاقات نداشتیم و مزاحم اوقاتتون شدیم

حسام: سلام رادمهر خوبی؟

\_سلام خوش اومدین خبر میدادین یه گاوی میکشتم یه روزه دلتون برام تنگ شد

حامد: نه خیر اومدیم خبر دبخت شدنتو بدیم عزیزم

\_یعنی چی متوجه نمیشم

حسام: خب فکر میکنم تا الان بهت خبر دادن که یه شرکت خارجی از تون کار میخاد و دایی معرفتون بوده

\_اره ولی شما از کجا میدونید

حسام: خب اون شرکت مال بابای منه و در واقع منکه معاونشم اینو خاستم شاید اینطوری بهتر بتونیم حتی شرکتاروهم باهم جور کنیم برا اون پروژه اصلی، حالا نظر تو چیه؟

\_راستش شوکه شدم ولی پیشنهاد خوب و جالبیه بدم نیما تا یه جاهایی مطرح بشیم

حسام: اینطوری بهترم میشه چون تو ایرانم کالاهای ما تبلیغ میشه

قهوه هاشونو خوردن تو فکر بودم این بابک انگار نمیخاد بذاره من پای شرکتمو نکشم وسط میخاد منو تا خرخره تو منجلاب پایین بکشه

حامد: رادمهر نمیخای به ما این گالریو نشون بدی

از جام بلند شدم همونطور که به سمت میزم میرفتم تا کارتو بهشون بدم گفتم: گالری که الان ور دستم نیست نشونت بدم ولی اگر بتونی تا این ادرس بری خودش خودشو بهت نشون میده

حامد: بابا خیلی مهمون نوازی دست منو حسامم از پشت بستی انقدر تعارفی یه وقت نگي عیبی نداره حالا خودم میبرمتون

\_افرین از کجا فهمیدی اتفاقا منم بچه ایران نبودم

\_||| جدن مال کجایی پس عزیزم؟

\_بوته شمشاد

شروع کرد بلند بلند خندیدن علی یهو اومد تو

علی: رادمهر از گالری زنگ زدن بردار دیگه خنگول

به سمت تلفنم رفتم که چند تماس از دست رفته افتاده بود روش زنگ زدم

شماره رو گرفتم

\_الو سلام

\_سلام آقای افروز خوبید

\_ممنون شما چطورین

\_کلبادی هستم آقای افروز از گالریتون تماس گرفتم

\_بله شناختم بفرمایید مشکلی پیش اومده

\_نه اتفاقا خبرای خوبی دارم اگر بتونید امروز بیایید خیلی خوب میشه

\_بله حتما میام تا دوساعت دیگه

تلفنو قطع کردم برگشتم دیدم سه جفت چشم منتظر به دهن من نگاه میکنن

\_اولا که حامد خیلی خوش شانسی الان میخام برم گالری بعدم اتفاق بدی نیوفتاده نگران نباشید

علی فایلارو برام تا شب بده تا صبح ردیفشون میکنم

با حامد و حسام به سمت گالریم حرکت کردیم حامد خیلی خوشحال بود عین بچههای پیش فعال

هی شیطنت میکرد کلا انسان بسیار سرخوشی بود

با ورودمون سالن رفت رو هوا من با تعجب به دوربینا نگاه میکردم یه گالری که این کارا رو نداره

اینجا چه خبره دنبال کلبادی گشتم که منو بزور برد تو اتاق

\_آقای افروز راستش یکی از اشخاص مهم هنر برا حمایتتون اومدن و تقریبا اینجا یه مزایده برپا

کردن

\_کی اخه مزایده برا چی یه گالری این حرفا رو نداره

صدایی از پشت سرم اومد برگشتم که با دیدنش چشمام دراومد

\_اتفاقا از نظر من ارزششو داشت

\_استاد شما ....شما اینجا چیکار میکنین

\_||| از دیدنم خوشحال نشدی

\_این چه حرفیه استاد اینجا و هر چیزی که توش قرار داره متعلق به شماست من شاگردتونم

\_خوبه پس از این به بعد کارایی که من میگم انجام میدی



\_بله استاد حتما

\_شنیدم که تو اثارت اونیکه راس رو نمیفروشی فکر نمیکردم قرارمون یادت مونده باشه بهت افتخار میکنم پسرم البته کم و کوچیک بود ولی برا شروع نباید هرچی تو چنته داریو بریزی رو دایره

\_بله استاد ما درس پس میدیم

\_سری بعدی کارات کی تموم میشه

\_استاد تازه 3تاشو انجام دادم اسمش صورتکهااس

\_خیله خب ولی از این به بعد سریع نذار برا فروش باید بچرخونی کاراتو الانم خیلی از کارات فروش نرفتن من فقط یه بازی راه انداختم که سر زبونا بیوفتی تو دانشگاه خودمون بین بچهها هنر هم میتونی به اجرا بذاری

\_بله استاد هرچی شما بگید

\_خیله خب من میرم هر گالری جدیدی زدی بهم خبرشو بده

\_حتما خوشحال میشم بیاید

وقتی استاد رفت بازم تو خودم فرو رفتم یکی از بهترین استادای دوران دانشجوییم بود که همیشه هوامو داشت پیشش هر اون چیزی که لازم بودو میخاستم یاد گرفتم ولی خودش میگفت کافی نیست میدونستم میتونم هر زمان بخام رو کمکش حساب باز کنم ولی الان یهو از کجا متوجه شدن نمیخاستم بیشتر از این حرفا بهشون مدیون باشم  
رفتم پیش حامد و حسام

حامد:بابا ایول رادی خان ترکوندی من میخام بیشترشونو ببینم بزرگمهر میگفت یه تعدادی رو آوردی اینجا

\_اره خب هر گالری یه تعداد خاصی رو قبول میکنه تو هر سری

حسام:خوبه کارات نمیدونستم کنار شرکت خشک یه همچین روحیه هنری هم داشته باشی هرچند به نظر من سی که قابلیت فهم نداره الکی میاد اینجا

\_نه اتفاقا ربطی نداره همه ما فطرتن هنر دوستیم بالاخره هرکسی از هنر یه برداشتی داره و اینجا همه ازادن برا بیانشون در مورد این کارا

حسام:درسته موافقم اینبار باهات .خب ما دیگه میریم خوشحال شدیم اینبار دید زدی ماروهم دعوت بکن

\_باشه حتما بیایید تا شرکت میبرمتون

حسام:با ماشین نیومدیم میخاستیم بریم به دایی هم سر بزنیم

\_باشه مشکلی نیست میبرمتون زیاد دور نیستش

پسرارو دم شرکت بزرگمهر پیاده کردم و به سمت خونه رفتم میدونستم سرش شلوغه ترجیح دادم بیام خونه کارای شرکتو بندازم جلو و چند سری دیگه کار بکشم خودمو میشناختم حس یه کار بیاد سراغم

تا وقتی هست میتونم ازش استفاده کنم اگر بذارمش کنار دیگه برام تموم شدس اخلاق خیلی بدی دارم بیچاره سارا چقدر حرص میخورد چقدر از کارامو سوزوندم چقدرشون نصفه ول شدن اوایل فکر میکردم میگن هنریا اخلاقای خاص دارن و خلن من دقیقا به خل بودن خودم پی برده بودم

دلَم شدید ه\*و\*س فلافل کرده بود زنگ زدم هم برام فلافل آوردن هم دوتا پیتزا که شب هم خاستم بخورم جهنم و ضرر معده اول کارای شرکتو انجام دادم بعد رفتم سراغ کاری که همیشه عاشقش بودم خلق چیزی یا کسی که وجود خارجی نداره

بنظرم صورت ظریف زن بیشتر میتونست جای مانور برای تزیینات داشته باشه بومایی که سفارش داده بودم امروز رسیده بود و از دیدنشون خیلی خوشحال بودم یهو یه فکری به ذهنم رسید چرا همش بوم سفید باشه و رو اون بکشم 5تا بوم سفید و گذاشتم کنار بقیه رو هرکدومو یه رنگ سرتاسر زدم یه بوم که نسبت به همه بزرگتر بود رو برداشتم کلن مشکیش کردم دلَم میخاست یه صورت خاص تو این عکس باشه شایدم هیچی به اندازه صورت بی روح خودم برای یه صفحه مشکی خوب نباشه به عکسم تو گوشیم نگاه کردم بهترین حالت بود سه رخ بودم چشمامم بی حالت و خمار به یه نقطه خیره بود با کنته سفید صورتمو کشیدم با طلایی و قرمز جیگری چشمامو رنگ زدم تزییناتی اضافه کردم ولی هنوز برام کامل نشده بود چرخ دنده هایی پشتو جلوی صورتتم

با طلایی کار کردم به فضای تیره پشت که نگاه میکردم هنوز تو ذوق میزد کار زیاد داشت سیاهی خیلی عمیق بود برا چهره باید کمترش میکردم بلندشدم رفتم تو بالکن باید صبر میکردم به ذهنم اجازه تجسم و ترسیم دادم هراونچیزی که تو ذهنم بود و جایگزین کردم باید میبود یه چیز خاص باشه با جرقه زدن چیزی تو ذهنم به سمت تابلو حرکت کردم بعد صرف چندساعت بالاخره تونستم تمومش کنم اون چیزی که میخاستم شد .

تمام هفته رو صرف کارای شرکت و طراحی جدیدم کردم امروز همراه استادم و بچهها اومده بودیم تا این یکی گالریمو ببینیم حتی اینبار بابک خان هم اومده بود حدود 70 تا کار بود خیلی زمانمو گرفتن ولی ارزششو داشت همراه بقیه دور میچرخیدم و نگاه میکردم استادم همراه کسی اومده بود رفتم پیششون که جلو تابلو صورت خودم وایساده بودن

\_سلام استاد خوبین

\_سلام رادمهر جان ممنون تو چطوری؟ معرفی میکنم خانم افتخاری هستن

\_سلام خانم خیلی خوش اومدین

\_بهتون تبریک میگم ریسک بزرگی رو شروع کردین تو ایران شاید استقبال نشه ولی اطمینان دارم تو خارج از ایران خیلی خوب میتونید به پیشرفتمای بزرگی برسید

\_ممنونم خانم افتخاری نظر لطفونو ولی من فعلا نیاز به معرفی دارم سعی کردم از این راه شروع کنم

\_من براتون پیشنهادات بهتری دارم خصوصا که شما یکی از بهترین شاگردای استاد موسوی هستین

\_میتونم بپرسم پیشنهادهاتون چیه

\_به موقعش براتون توضیح میدم ولی الان خیلی دوست دارم برام توضیحی درمورد چهرتون بدید. چرا بگراند مشکی؟ چرا چشمایی با شعله خشم و رنگ خون؟ چرا چرخنده؟ چرا انقدر پیچیده؟ و چرا عمق سفید در اعماق بگراند مشکی؟

\_اسم تابلو انتقام سیاهه راستش به عهده بیندس من نمیخام و نمیتونم به سوالات یه بیننده جواب بدم چون این شمايید که نقد میکنید من فقط خالقشم

\_ خوشم اومد

ازشون فاصله گرفتم یه نگاه کلی به مجموعه کارام کردم بیشتر از اینکه شرکتو زدم به این کار و این هنر افتخار میکنم برام مهم نیست هرچیو از دستم بدم از این کار دست نمیکشم  
حامد محکم زد رو شونم و گفت: دست مریزاد رفیق چیکار کردی دستت درد نکنه صورتای مارو هم کشیدی ولی اونچنان معلوم نیست ولی من صورتمو میخاما گفته باشم  
\_ عمرا این مجموعه خیلی توپ شده به هیچکس نمیدمشون

باهمدیگه به سمت بچهها رفتیم اونا هم هرکدوم بهم تبریک گفتن از همه خدافظی کردم به سمت کرگدنم حرکت کردم که با صدای استاد برگشتم خانم افتخاری هم کنارشون بود رفتیم پیششون  
\_ استاد اتفاقی افتاده

\_ نه رادمهر جان ما برات پیشنهادی داریم

\_ بله آقای افروز من میخاستم بهتون بگم که خوشحال میشم تو خانه هنر من که برای جوانان هنرمند ایرانی تو پاریس کاراتون به نمایش دربیاد

\_ باعث افتخار منه خانم افتخاری

\_ خیلی هم عالی پس با آقای موسوی هماهنگ میکنم که کاراتو بفرستی و البته قرارداد و یه سری کاغذ بینمون امضا میشه که با خیال راحت بتونی کارا رو به ما بسپاری  
\_ باشه من خیالم از بابت استاد و کسانی که معرفی میکنن راحت

\_ حضور شما برا معرفی لازمه ولی برا هر گالری میدونم نمیتونید بیاید

\_ ممنون بابت کمکاتون ممنونم استاد بخاطر همراهیتون. شب خوبی داشته باشید

حسای متضادی داشتیم همیشه دلم میخاست مشهور و قدرتمند بشم شرکت خوب بود ولی من یه زندگی هنری میخاستم نه شرکتی و تبلیغی الان هر لحظه دارم به اون زندگی که میخام نزدیک میشم داشتم دنبال فلش تو کیفم میگشتم که کارتی به چشمم خورد چطور فراموشش کردم زن عتیقه فروشو موبایلمو دراوردم شماره رو گرفتم بعد چندتا بوق خوردن صدای همون خانم اومد

\_سلام خانم ببخشید من همون مردی هستم که تو مرکز تجاری بهم کلکسیون عتیقه‌ها تونو نشون دادین

\_سلام آقای هنرمند حالت چطوره فکر میکردم فراموشم کردی

\_راستش انقدر وسوسه برانگیز بود عتیقه‌ها که بخامم نمیتونم فراموش کنم

\_من منتظر تم کی میخای بیای اینجا

\_راستش سخته اعتماد کردن یهویی اگر اجازه بدین من همراه کسی فردا صبح میام خونتون

\_باشه ادرسو که داری بیا فقط وسایل خلق کردنتم بیار بدون بوم

دلَم میخاست هرطور که شده هر جوری که هستش بتونم اون عتیقه‌ها رو بدست بیارم حتی شده بیشترشون یه جور طمع تو وجودم باعث کشش میشد

روی تخت نشستم به کیف وسایلم نگاه کردم تنها کسی که بهش اطمینان کامل داشتم یه نفر بود شماره رو گرفتم و منتظر شدم

\_سلام بر عشق جاودان خودم سالار

\_سلام خوبی کارا چطور پیش میره

\_خوبه خوب استاد تهران پرونده اخلاقی پیدا کرده و اخراج شده استاد مشهد هنوز باهاش کار دارم و اینکه عسل رو برات پیدا کردم

\_مهدی من فردا یه جایی که اعتماد ندارم میخام برم میخام همراهم باشی راستی دادگاه کیه ؟

\_بخاطر حالش عقب انداخته بودن دادگاهو ولی دوزوز دیگه حتمیه. باشه میام

یکمی هیجان زده بودم ولی وجود مهدی بهم دلگرمی میداد چقدر هممون عوض شدیم از وقتی که بخاطر شغلش همسرشو کشتن و آيسان تک دخترشو دزدیدن هنوزم نتونستیم ردی ازشون بدست بیاریم حالا مثل من انقدر سیاه شده بود که حاضر بود از هر گناهکار و بی گناهی انتقام بگیره توهمین فکر بودم که خوابم برد صبح ساعت 8 وقتی بیدار شدم مهدی تو پذیرایی نشسته بود به یه نقطه خیره شده بود به صورتش نگاه کردم شکسته شده بود موهاش تقریبا جوگندمی

شده بود چشماش تیره تر از همیشه بود جای خط زخم چاقویی از موهایش شروع میشد از رو چشم راستش رد میشد به پایین گوشش میرسید کنارش نشستیم

\_مهدی کی اومدی

\_تازه اومدم بیوش بریم پسر

\_الان بیا بریم یه چیزی بخوریم میریم

\_قهوه تلخ فقط

\_بله حتما چشم

حاضر شدم و باهم صبحونه خوردیم سوار زانتیا مشکیش شدیم و حرکت کردیم یکی از بهترین منطقه های تهران بود خونه پیرزنه مهدی سوت طولانی کشید

\_دمت گرم حتی با چروکای خرپول میپری

\_بیشور خر و ببینا، پاشو بریم

به سمت درسفیدی حرکت کردیم که از رو شماره پلاک فهمیدم همون خونس زنگ و زدم در باز شد یه اقایی با لباس فرم اومد و مارو راهنمایی کرد وارد خونه که شدیم انگار نفسم تو سینم قفل کرد خونش دوبرابر خونه بابک بزرگ بود زیبا انگار هارمونی بین سفید، شیری و طلایی داده بودن انقدر عتیقه زیاد بود که نمیتونستم تک تک و ایسم و به هر کدومشون نگاه کنم مرد مارو به سمت چپ راهنمایی کرد رو مبل همون پیرزن نشستیم بود اما اینبار با ظاهری خیلی متفاوت تر جلوم وایساد و ماسک پوستی که رو صورتش بود و برداشت من مات نگاش میکردم باور نمیکردم یعنی انقدر خنگ بودم که گیریمش و متوجه نشدم این یه دختر جوون بود تیشرت سفید یقه هفتی تنش بود که با گردنبندای زیاد طلایی، با شلوار چسب کرم موهای بلندشو دم اسبی کرده بو با چشمای تیز عسلی وحشیش بهم خیره مونده بود باورم نمیشد این همون زنه تو عتیقه فروشی بود

\_میبینم که خیلی تعجب کردی ولی خب ایرادی نداره من هم گرمورم هم بازیگر تأثر

\_چه جالب این بازی رو راه انداختی که چی گیرت بیاد

\_هیچی چیزی گیرم نیاد میخام منو با همون سبکی که میکشی، بکشی میخام هر هنرمندی منو با سبک خودش بکشه و کلکسیون داشته باشم

\_چه جالب خيله خب من اينجا احساس خوبی ندارم بهتره زودتر کارو شروع کنیم

\_اروم باش صبر داشته باش کامی برات وسایلت و آماده میکنم منم میرم حاضر میشم میام

نشستم رو مبل که دیدم مهدی داره با عصبانیت منو نگاه میکنه اومدم حرف بزنم که دستشو آورد بالا

\_کاش زودتر میگفتی تهش و برات درمیوردم نه اینکه بیاییم تو تله بشینیم

چند نفر اومدن پایه و بوم آوردن با دوتا میز پایه بلند بوم بزرگی بود که حالت افقی داشت معلوم نبود چی ازم میخواست وسایل و رو میزا چیندم لباسم و در آوردم یه کاور به کمرم بستم که به شلوارم رنگ نپاشه رکابی هم تنم بود که به لباسم آسیب نرسه با صدای پاشنه کفش برگشتم عقب انگار زمان کندتر حرکت میکرد انگار یه الهه زیبایی میدیدم باور کردنی نبود صورتش ارایش کرده بود ارایشش ملیح بود ولی چشمش و قهوه ای طلایی سایه زده بود عسلی چشمش برق خاصی داشت موهای طلاییش و باز دورش ریخته بود های لایت سفید توشون بود حریر نازکی تنش بود، کفش پاشنه بلند طلایی پاش بود که بلنداش تا رونش ضبدری بالا میومدن جواهرات خاصی به گردنش بود روی سرش تاج باشکوهی بود اومد جلوم وایساد به سختی سعی کردم صورتم و خشک نشون بدم لبخند دندان نمایی زد برگشت و به سمت تخت مخمل حرکت کرد گفت: تو خالقی بگو چطور ژستی میخای

به اطراف نگاه کردم ذهنم کمک نمیکرد عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود برگشتم به مهدی نگاه کردم که اونم خیره به الهه بود با هر سختی بود گفتم: نمیدونم راستش چیزی به ذهنم نمیرسه

\_بهتره برسه اگر کار بی نقص و عالی در بیاد این تاج رو هم بهت میدم همراه اون قبلیا

به تاج نگاه کردم نقره ای طلایی بود وسطش الماس خوش تراشی کار شده بود ولی بقیش مثل زنجیر تاب خورده بهم بافته شده بود

\_گدا نیستم وسوسه پولم کنی

به اطرافم نگاه کردم چشمم و بستم

\_اینجا چیزی شبیه ابنما یا حوض دارید

\_اره بیا دنبالم

باهم حرکت کردیم به طبقه پایین رفتیم یه حالت رویایی بود ستونهایی که گل سرخ دورشون پیچیده شده بود کف پوش طلایی که نور و انعکاس میداد وسطش یه حوض بود که اب داخلش بخاطر موزاییکای توش سبز یشمی بود

\_لب حوض بشین تکیه بده به ستون سرتو متمایل کن به چپ گلی رو روی شونت تنظیم کن پای راستتو مایل به بالا نگه دار

خدمتکارا سریع برام بوم و آوردن رفتم به سمت پنجره های بزرگ قدی اونجا همرو باز کردم باد ملایمی میوزید برگشتم دیدم لباسش درحال حرکت دوربینم و دراوردم

\_ممکنه حالت تغییر کنه یه عکس برا اطمینان میگیرم

\_بعد باید پاکش کنی

\_باشه

بوم و چرخوندم چون خیلی بلند بود از رو پایه بلندش کردم و به صندلی تکیش دادم برا هرچی سریعتر خلاص شدن از اینجا کارم و شروع کردم کل تنم از عرق خیس بود دستکش دستم کردم که به بوم ضربه نزنه، کار پایه که تموم شد احساس کردم تنش داره میلرزه چون پاش و خیلی بالا نگه داشته بود

\_راحت باش کاره طراحیتم تموم شده فقط تکون نخور که بتونم رنگ و سایه رو بزوم.

جاهای مشخص شده رو که ذهنم علامت زده بود رنگ گذاشتم چند دقیقه نشستم تا خشک بشه حاشیه ، ریز کاری و رنگ گذاشتم نوبت به جزییات که رسید ترسم بیشتر شد خیلی سخته یکم مکث کردم نفسای عمیقی کشیدم رفتم جلو به تاجش نگاه کردم برگشتم از هر طرف نگاش

کردم

طلایی

الماس

گریم نمایش چهره



نازک و نرم مثل ابریشم

تراش خورده

چشمای عسلی

موهای درخشان

گل سرخ

حوض سبز

تاج طلا

طمع

برگشتم سرکار نمیدونم چقدر گذشت نمیدونم چندین ساعت اونجا وایسادم و کشیدم ضربه زدم ولی وقتی دستم و کشیدم و یه قدم به عقب رفتم نفس راحتی از تو سینم بیرون اومد قلم خاص چوب سرخیم و درآوردم رنگ خاص قرمزم و باز کردم و امضا زدم و زیرش نوشتم

الهه طمع

بلند شد اومد کنارم خیره شد به تصویر، منم خیره شدم به کارم یه برق خاصی تو چشماش بود برگشت سمتم دست راستم و گرفت خطوط دستمو لمس کرد

\_مراقب این دست باش خیلی مراقبش باش تاج و از رو سرش برداشت مردی وارد شد یه جعبه چرخدار و آورد، دختر درشو باز کرد تاجو گذاشت توش جعبه رو جلوم گذاشت

\_اینم عتیقه ها من سر قولم موندم میخام یه یادگاری بهت بدم و هرزمان که فکرمیکنی میتونم کاری کنم کافی باهام تماس بگیری

گردنبندی از گردنش باز کرد توش و باز کرد نگاهش کردویستش گذاشت کف دستم و انگشتم و بست کنار گوشم زمزمه کرد: الهه طمع متناسب منه؟

سرم و تکون دادم

\_اسمم الهه ست، خورشید بخشنده.

معنی اسمم و از کجا میدونست خیلی اینجا عجیبه واقعا درک نمیکنم

\_ببخشید خانم من نه اهل بذر و بخششم نه هدیه هایی با این بها قبول میکنم اونم از غریبه یه سری کاغذ بازی هست که اولن من برا ثبت آثارم باید ازش استفاده کنم هم اینکه مشخص بشه در گرو چه چیزی این تابل و کشیده شده من عتیقهها رو نام بردم قیمتشون رو نمیدونم ولی شما بفرمایید من مطابق اونا براتون تابل و دیگه ای رو میکشم

\_خب اگر اینطور صلاح میدونی با کشیدن دوتا تابلوی دیگه یا سه تا حل میشه

\_خیله خب من 3روز دیگه میام ولی این قرارداد و هم شما امضا کنید هم من و باید اجازه بدید که من از تابلوهام عکسی داشته باشم

\_بله حتما

مهدی دوربین و برداشت از چند جهت از تابل و عکس انداخت به ساعت نگاه کردم نزدیک 7شب بود مشخصه خیلی غرق شده بودم

از خونه اومدیم بیرون سوار ماشین میخاستم بشم که برگشتم به عمارت نگاه کردم هرچند یه جای کار میلنگید ولی من برای اون قیمتیهایی توی جعبه هرکاری میکردم حیف که اون تابلوها برای من نمیموندن ولی خب شاید بشه کاری کرد نیشخندی زدم و به مهدی نگاه کردم چشمش بی حالت بود

\_مهدی برام در بیار بینم این کیه

\_تو همین فکر بودم

\_فکر میکنی قصدش چیه؟

\_نمیدونم ولی الان میریم پیش یه سری بچهها باید ببینیم چیزی تو اینا کار نداشته باشه

به خونه مهدی رسیدیم دوتا از دوستاش اونجا بودن جزوه بچههای تجسس بودن خیلی ریز بینانه همه چیو گشتن ولی چیز خاصی نبود.

تو خونه نشسته بودم به این فکر میکردم که فردا چی بکشم ازش فردا زمان و مدیریت میکنم که بتونم دوتا ازش بکشم اگر نشد باید بذارمش بعد دادگاه حاجی جون

گوشییم زنگ خورد برداشتم

\_ الو

\_ سلام خورشید بخشنده

\_ سلام الهه خانم

\_ ممنون که به جا آوردین

\_ خواهش میکنم با اینطور خطاب شدن متوجه شدم

\_ راستش میخاستم چیزی بگم

\_ بفرمایید

\_ من برنامه ریزی برای یه روز و یه تابل و بود الان نمیدونم حتی چی باید بپوشم یا اینکه چطور

ظاهر بشم

\_ عیبی نداره مشکلی نیست اگر اجازه بدید من براتون انتخاب میکنم فردا

\_ اینطوری بهترم هست بنظرم

روی تختم دراز کشیدم یه پیام برای بزرگمهر فرستادم: بی معرفت خوش میگذره بی من

بعد چند دقیقه جواب داد

\_ اره چرا که نه با حامد و حسام، جاتم اصلا خالی نیست

دلیم میخاست مثل اون سالها ساعتها کنار هم بودیم و برای هم حرف میزدیم حتی از ترک دیوار

،براش قضیه امروزو خلاص نوشتم عکس تابلو روهم فرستادم. بعد چند لحظه تلفن زنگ خورد

\_ رادمهر هیچ معلوم هست چه غلطی کردی اینی که کشیدی لباسش درست نیست

\_ خب مگه هنر فقط مال پوشیده‌هاست

\_ منظورم اینه تنها بودی اونم جلوت نشسته

\_ بزرگ اولاً که دونفر مرد دیگم بودن دوما مگه دفعه اولمه ادم با این مدل میکشم که هل کردی

\_ اصلا لباسش به درک چرا رفتی؟ چرا بازم میخای بری؟ مگه میشه یکی پیدا بشه این عتیقهها رو  
بتو بده در ازای چهارتا تابلو

\_ نمیدونم نمیتونستم ازشون بگذرم

\_ وای رادمهر خدا بگم چیکارت نکنه انقدر تو خنگی پسر

\_ نفرمایید استاد ما پیش شما درس پس میدیم

\_ خاک برسرت دودستی بمیر خدافظ

واقعا خیریت محض کرده بودم ولی حس بدی نداشتم چرا اسمشو طمع گذاشتم چرا برام انقدر  
جواهراتش تداعی کننده این کلمه بود حتی قیافه ای هم که گرفته بود، یهو این فکر به ذهنم رسید  
طمع یکی از 7 گناه کبیرس چرا یه مجموعه از این 7 گناه نکشم میتونم ازش بخام بذاره چندجا این  
کارارو نشون بدم بعد مال خودش بشه.

صبح مهدی گفت که نمیتونه بیاد و فردا میاد دنبالم بریم دادگاه مجبور شدم خودم تنهایی برم  
اینبار چون خودم راه و بلد بودم رفتم داخل مردی منو به سمت طبقات بالا برد

\_ رادمهر جان بیا من اینجام

وارد اتاق شدم اتاق ساده ای بود فقط دورتادور کمد بود

\_ سلام خوبی؟

\_ سلام ممنون بیا یه دور لباسارو نگاه کن نظرت و بگو

\_ باشه

انگار وارد یه مزون لباس شب شده بودم انقدر لباس زیاد بود، لباساش خیلی شیک بودن یه دکلمه  
قرمز با کمر بند مشکی پهن و دامن پفکی که پشتش دنباله بلندی داشت و جلوش باز بود تا یه  
وجوب بالای زانو چشمم و گرفت

\_ الهه بین من یه پیشنهاد برات دارم

به چشمای منتظرش نگاه کردم ادامه دادم

\_ راستش من دیشب داشتم به این فکر میکردم چرا به اون تابلو گفتم الهه طمع بعدش یادم اومد  
طمع یکی از 7 گناهه باخودم فکر کردم یه مجموع با این مضمون شروع کنم ولی تو ایران همیشه  
نمایشش داد ولی جاهایی رو سراغ دارم که بتونیم تو خارج از کشور به نمایش در بیاریم

\_ یعنی میخای 6 تا کار دیگه از من بکشی؟

\_ هم بکشم هم اجازه بدی که این کارارو نمایش بدم

\_ نمیدونم خب چه تضمینی هست ببرن کارارو بعدم با قیمت خوبی نفروشیش

\_ من قبلا به تو 4 تاشو فروختم میمونه 3 تاش

\_ نه اگر میخای قبول کنم باید اون 3 تا رو هم به خودم بدی و شرط دیگم اینه که بذاری منم  
همراهت پیام وقتی میخای اینارو جایی به نمایش بذاری

\_ باشه مشکلی نیست فقط من فردا نمیتونم پیام شایدم ظهر پیام نمیدونم فعلا این لباس قرمزو  
بیوش که بتونم خشم و نشون بدم

لباسو گرفت رفت تو یه اتاقک مجاور بعد چند دقیقه اومد بیرون

\_ خب میمونه کفش، کلاه گیس، ارایش، وسایل زینتی

\_ باشه دنبالم بیا

در یه اتاقک رو باز کرد تو طبقش کفشای مختلفی چیده شده بود، بوت چرم جلو بندی رو انتخاب  
کردم و پوشید بین کلاه گیساش، موی فر که بلندیش تا پایین کمر بود و انتخاب کردم رنگش  
عالی بود مشکلی با رگهای چوب سرخی که تو نور برق خاصی میزد نشستیم پشتش به ارایشش  
خیره شدم

\_ ارایشم غلیظ باشه؟

\_اره چشماتو سیاه کن لنز نارنجی قرمز داری؟

\_اره الان میذارم ببین

بعد چند دقیقه برگشت سمتم صورتش واقعا خشن و عصبانی به نظر میرسید نمیخاستم فرم  
صورتشو تغییر بده میخاستم همه متوجه بشن که یه ادم مدل 7 تا کاره، بلند شدم رفتم سمتش

\_گردنبند گوشواره ننداز دستکش بلند چرمی مشکی میخای شلاق و باید اضافه کنم فقط میمونه موهات خودت هر جور که میدونی با وسایل سرخ تزئینش کن اینجا اتاقی دارید که تاریکتر نسبت به بقیه باشه

\_اره وایسا، کامی بیا

\_بله خانم

\_رادمهرو همراهی کن اتاقی که پردهای مخمل بلند داره وسایلشم بیارید اونجا

به انتهای یه اتاق دیگه رفتیم داشتیم وارد اتاق مورد نظر میشدیم که یه اتاق دیگه نظرمو جلب کرد رفتم نزدیکش درو باز کردم متوجه یه خانم دیگه شدم که وسط و پشت به من وایساده بود ماسک به صورتش بود دورتادورش آینه بود متوجه زمزمه ارومش شدم

\_الان اینجاست عشق من از اون بالا داری نگام میکنی؟ مبینی؟ به یه قدمیش رسیدم بالاخره اون چیزی که باید بدونه براش اشکار میشه

از در فاصله گرفتم اینا درمورد کی حرف میزنن کم کم داشتیم نگران میشدم نمیخاستم تو این خونه لعنتی بمونم باید به خودم فشار بیارم زودتر کارارو تموم کنم

سریع وارد اتاق شدم بزرگ بود و با کاغذ دیواریای تیره صندلیای شاهانه ای دورتادور بود دیوار روبرو سرتاسر پنجره بود با یه پرده مخملی بلند که رو موزاییک کشیده میشد الهه وارد اتاق شد منتظر نگاهم میکرد اینبار اصلا جذاب نبود بجاش نگاهشو رنگ سرخ اتاق باعث میشد یه تنشی توم به وجود بیاد یکی از صندلیارو کشیدم و گذاشتم جلو پنجره پردهارو کشیدم چراغ کم نوری روشن کردم

\_بشین رو این صندلی ادامه دامتو از یه طرف نکه دار بنداز جلو پاهات به یه ارنجت سرتو تکیه بده با خشم و اخم به روبرو نگاه کن اون یکی دستتم تقریباً مایل به بالا بگیر که انگار در حال شلاق زدنی

وقتی هر که گفتم انجام داد نشستیم روبروش شروع کردم اینبار از نگاهش از ژستش خوشم نیامد خشم یکی از گناهایی بود که همیشه گریبان گیر خودم میشد سخت شدن گره ابرو هامو حس میکردم طراحی اولیش که تموم شد طول و عرض اتاقو راه رفتم باخودم تکرار میکردم: آروم باش پسر آروم چیزی نیست خونسرد باش

\_ بنظر میاد اینبار از این کار خوشت نمیاد

\_ نه فقط خشم رو من تاثیر زیادی میذاره و رنگ سرخ مثل گاو وحشی میشم

\_ اوه اوه منم خوشم نمیاد بیا زودتر تمومش کن که خلاص بشیم

اونطور که میخاستم فضا وهم الود نبود فضای زیر پاشو مشکی براق زدم با لکه های بزرگ خون اینجاش دیگه دست خودم بود شلاقو با زنجیرای بزرگ حلقه ای کشیدم که زبونه اتیش میکشید سگ سیاه و بزرگی پایین پاش گذاشتم که از دندونای بزرگ و سفیدش خون میچکید فضای پشتش بدون هیچ نوری سرخ و سیاه بود کار خیلی زننده و سیاه شده بود گذاشتم کمی خشک بشن به سمتش حرکت کردم اینبار تمامن همه چیز به نظرم اتیش خشم بود و سرخی چشماش صورتشو بیشتر از حد سفید کشیدم که تک لکه نوری جریان دار تو تابلو صورت الهه باشه و دندونای سگ تزییناتو با قرمز روشن شروع کردم نمیتونستم ریسک کنم هر روشنی که بکار میبردم مفهوم خشمو از بین میبرد از پای کار بلند شدم

\_ الهه بیا ببین چطوره من خودم خوشم نیومده

\_ به این خوبی شده رادمهر معرکس چقدر خشن شدم خودم نمیدونستم ولی این نسبت به قبلی تزییناتش کمتره چرا؟

\_ چون نمیتونم زیاد مانور بدم

\_ بنظر من کارات عالین خیلی زود تمومش کردی

\_ اره اگر موافقی امروز یکی دیگم میکشم

\_ باشه چیو میخای نشون بدی

\_ تکبر، داشتیم میومدم این اتاق یه اتاق دیگه رو دیدم اتاق آینه اونجا خوبه

باهم به سمت اتاق لباس برگشتیم داشت ارایشش و پاک میکرد لباساش و نگاه کردم هیچکدوم از لباسای بنفشش اونی نبودن که دلم میخاست کم کم داشتیم عصبانی میشدم

\_ الهه لباس رنگ بنفش نداری خاص باشه اینا همه زشتن

\_ جدن؟ اینا بهترینان خب بیا این یکیو ببین این رنگ بنفشش فرق میکنه

رفتم پیشش یه لباس درآورد با اولین نگاه روم و برگردوندم

\_افتضاحه

\_وای چقدر سخت سلیقه ای پسر

اومد کنارم نشست

\_از چیزی عصبانی؟

از جام بلندشدم اینطوری نمیشد داشتم کلافه میشدم این کلافگیمم درک نمیکردم یهو یه رگال چشمم و گرفت رفتم جلو یه لباس بنفش پررنگ بود توری بود و خاص زیرش تو قسمتهای مختلف ضبدری پارچه یاسی کار شده بود

\_اینو بپوش سریع میخام بینم تو تنت

لباسو گرفت یکم بهم نگاه کرد از چشمماش حس خوبی نمیگرفتم

\_باشه

جلو خودم لباس قبلیش و درآورد لباس بنفش و با آرامش تمام تنش کرد با عصبانیت بهش نگاه میکردم هه واقعا فکر کرده من از اون مرداییم که اینطوری بشه رامم کرد

بلندی لباس انقدر بود که کفش لازم نداشت به کلاه گیسا نگاه کردم، یه دونه سفید بود و ل\*خ\*ت. خیلی بلند انقدری که رو زمین کشیده میشد بهش اشاره کردم همونو برداشت

\_هرچقدر میتونی به خودت اویزون کن گوشواره بلند تاج دستبند اگر آینه ای داری که خاص باشه، کوچیک و دستی بیار

خودم رفتم تو همون اتاق منتظر شدم تا بیاد نور زیادی تو اتاق بود اینبار جایی نبود که بشینه اومد تو اتاق، ارایشش ملیح بود چشمماش ولی مرموز لنز خوشرنگی گذاشته بود سایه و رژ لبش یاسی بودن

\_وسط اتاق وایسا آینه رو مایل به سمت من نگه دار صورت بیشتر به سمت من باشه با لبخند خاصی نگام کن مرموز باشه ابروها تو تاب بده



وقتی وایساد شروع کردم آینه های پشتش و خالی گذاشتم ولی دوطرف باز تاب خودشو کشیدم یعنی من سه مرتبه مجبور بودم تکرار کنم عنصر اصلی و تو آینه کوچیک صورتشو کشیدم ولی با تفاوت فاحشی دندونای هیولایی و چشمای گشاد شده و سیاه، زمینی که روش وایساده بود رو آب کشیدم که باز تابی از بدنش روی آب نیوفتاده ولی سایه سیاهی آب و گرفته داشتم رنگ میذاشتم که متوجه لرزش دستم شدم به دست راستم نگاه کردم نه الان زمانش نیست دووم بیار خواهش میکنم سریع رنگارو گذاشتم کلیات تزئینم اضافه کردم که بدونم کجا ریزارو بکار ببرم

\_ الهه میتونی بیای ببینی فقط به یکی بگو برام یه حوله و آب گرم بیاره

\_ چیزی شده چرا؟ وای چقدر ترسناکه اینی که کشیدی

\_ بجم الهه

\_ کامی بیا هرچی که گفتن و براشون بیار

دستمو تو آب گرم فرو بردم انگشت حلقم و ماساژ دادم حوله رو دورش پیچیدم یکی از مسکنام و خوردم

\_ چیشده رادمهر میشه بگی

\_ چیزی نیست دوتا تابلو رو بیار کنار هم

\_ تا نگی من هیچ کاری نمیکنم

پوف بلندی کشیدم یکی نیست بگه تو چیکار داری

\_ تو گذشته دست راستم ضربه شدیدی خورده وقتی ازش کار زیاد میکشم کبود میشه

\_ چی؟ دست راستت؟ مگه نمیدونی باید از دستات بهترین مراقبتارو بکنی

\_ بسه بیخیال تابلوها رو بیار

یه 40 دقیقه به تابلوها نگاه کردم قلم خاصم و دراوردم زیرشون امضا کرد مو موضوعشون و قید کردم تابل و سوم رو هم تموم کردم با الهه نشسته بودیم و نگاه میکردیم بهشون سنگینی نگاه کسی و حس کردم برگشتم دیدم همون زنی که دیده بودم داره نگاه میکنه صورتش کاملاً پوشیده شده بود من هیچی نمیدیدم سریع رد شد رفت

\_ الهه بجز خودت کی اینجا زندگی میکنه

\_ امم...چی .....هیچکس ...یعنی .....مادر خواندم با من زندگی میکنه

\_ جالبه نمیتونم بینمشون

\_ نه هرگز نمیخان کسیو ملاقات کنن

\_ باشه من دیگه میرم فردا اگر پیام برا یکی میتونم وقت بذارم اینبار حسادت و میخام بکشم کلاه گیس طلایی انتخاب کن و لباس سبز و هر جواهراتی که توشون چشم بکار رفته.

\_ بیا باهم انتخاب کنیم از الان بذارم کنار که وقتو نگیرم دیگه الان که زمان رفت هر کاریتم کردم نهار نخوردی شام بمون

\_ انتخاب کردن و باهات موافقم ولی شام نمیتونم مزاحم نمیشم میرم خونه

\_ حالا یه شام انقدر ناز نداره مرد گنده چیزی نمیشه نمیخوریمت

\_ شایدم خوردین از کجا معلوم

\_ حالا ناز نکن بیا انتخاب کنیم زودتر من گشتمه خیلی

برگشتیم تو اتاق نشست رو تخت یه حس بدی داشتیم خودمم نمیدونستم چرا و سر چیه این حس

\_ الهه لباسای حریرت کجان

\_ اونا یه جای خاصن

\_ برای این فکر کنم حریر بهتر باشه

برگشتم نگاش کردم که بایه حالت خاصی بهم نگاه میکرد

\_ دنبالم بیا تو این اتاق کنارین

درو باز کرد رفتم تو اتاق تنگی بود یه لباس حریر که تیکه تیکه بود با رنگ آبی کارینی انتخاب

کردم دنبال چیزی به رنگ سرخابی بود که صداسش اومد

\_ دنبال چیز خاصی هستی؟

\_اره خب سرخابی

\_باشه بذار الان بهت میدم

بخاطر باریکی راه برا اینکه از جلو من رد شه بهم خورد برام عادی بود جالبه که بعضی دخترا فکر میکنند با این ترند میتونن کسی مثل منو رام کنن با تمسخر بهش خیره شدم سریع از کنارم رد شد دوتا لباس و آورد بیرون خارج شدیم به دوتا لباس دستش با دقت نگاه کردم یکیش صورتی مسخره ای بود ولی اون یکی بین صورتی چرک و سرخابی بود برگشتم بین لباسا سبز روشنی رو برداشتم روش پارچههای بافته شده ای کار شده بود بعضی جاها که بافتا از هم رد میشدن پارچه پاره شده بود و ریش ریش جالب و جذاب بود

\_الان تو طمع، تکبر، خشم رو کشیدی برا حسادت، شه\*وت، شکم پرستی هم انتخاب کردی میمونه چی؟

\_تنبلی

\_اینو با چی میخای نشون بدی؟

\_نمیدونم واقعا این خیلی سخته

\_خب بنظرم یه لباس ساده چون ادم تنبل که بخودش نمیرسه بعدم رو یه تخت ولو باشه

\_خوبه یکی از لباسای سادت سفید یا ابی اسمونی بیار

\_باشه بیا بریم شام بخوریم بعد میاییم کلاه گیسارو انتخاب کن

رفتیم پایین میز شام شاهانه ای چیده بودن هیچ چیزی به اندازه لازانیا نمیتونست منو از پا دریاره یه تیکه بزرگ برداشتم و شروع کردم

\_میبینم که عاشق این غذایی

\_اره لازانیا و ماکارونی عشق زندگی منن

\_خوش بحالشون

\_خب نمیخای برام بگی منو از کجا میشناختی بعد چرا بهم اعتماد کردی

\_راستش رادمهر من به شخصه نمیشناسمت از رو هدفی هم اینکارو شروع نکردم وقتی دیدم با عشق خاصی از ویتترین داری به وسایل نگاه میکنی گفتم بهت یه پیشنهاد وسوسه برانگیز بدم

\_جدن؟ چطور منو نمیشناختی ولی میدونستی که من میکشم

\_خب میدونی من کف بینیم میکنم به فال و اینا اعتقاد داری؟

\_نه ندارم بهت نمیخوره مثل کولیای این چیزا برات درآمد داشته باشه

\_توهین نکن پسر اینکار بنظرم هنر خاص خودش و داره راستش من کف دستت اقبال بلندی دیدم و معروفیت متوجه شدم خشم روت تاثیر عمیقی داره بهتر بدونی گ\*ن\*ا\*ه منم طمعہ من نمیتونم از هرچیزی ساده بگذرم عتیقه هایی که بهت دادم درمقابل این 7 تابلو هیچه و در آینده اینو خوب میفهمی

\_چرا شبیه پیرزن بودی؟

\_فکر میکنی اگر با همین قیافه بهت این پیشنهاد و میدادم قبول میکردی؟

\_من الانم پشیمونم تقریبا، نمیدونم چطور اعتماد کردم

\_اخه الان که چیز خاصی نداری من خواهانش باشم

\_بعد این تابلوها و نمایششون تمومه این بازی

با خنده مسخره ای اومد کنارم دستم و گرفت

\_چه بازی رادمهر

\_اسممو از کجا میدونستی؟

\_تو مغازه دوستت صدات کرد

احساس میکردم دستش داره از سرما میلرزه بهش نگاه کردم

\_چیشده چرا یهو یخ کردی؟

\_نمیدونم بهم لرز نشسته کمکم میکنی برم تو اتاق

بلند شدم زیر بازوش و گرفتم رفتیم طبقه بالا نمیدونم چرا یهو همه جا انقدر تاریک شده بود یهو حس کردم الهه سر خورد افتاد زمین نشستم کنارش رنگش تو تاریکی خیلی سفیدتر شده بود یاد کابوسام افتادم که تو تاریکی ادمای مرده رو میدیدم حس کردم یهو اتیش گرفتم قلبم به شدت

به دیواره سینم میکوبید سریع الهه رو بغل کردم حس کردم بیشتر مجاله شد به در اتاقش که رسیدم صدای زنی و پشت سرم شنیدم

\_هیچ میدونی چی در انتظارته در آینده

برگشتم کسی پشتم نبود وای خدا الان دچار تشنج میشم باز، رفتم تو اتاق درو بستم نشستم پشتش چشمام و بهم فشار میدادم قلبم با شدت بیشتری میزد نمیتونستم خودم و کنترل کنم دست سردی رو صورتم قرار گرفت چشمام و باز کردم الهه بهم نگاه میکرد

\_رادمهر چیشده من اینجا چیکار میکنم. چرا انقدر قلبت تند میزنه

\_من دیگه اینجا نیام معلوم نیست چرا منو اینجا کشوندین دیگه نیام الانم تماس میگیرم بیان تابلو هارو ببرن عتیقهاتم مال خودت

\_چی میگی رادمهر چیشده

\_چیشده؟ داشتم سخته میکردم یه زن اومده بغل گوشم زر میزنه بعد برمیگردم کسی نیس

\_من نمیدونم از چی حرف میزنی مادرم الان خوابه همه خوابن

\_حرفمو زدم دیگه نیام اینجا

اومدم بلندشتم که با حرکت الهه شوکه شدم گریه میکرد اصلا نفهمیدم یهو چیشد

\_الهه چیکار میکنی چرا داری گریه میکنی

\_من.... من راستش خسته شدم راستش هیچوقت کسی به اینجا رفت و امد نمیکنه شوهر مادرم پول میفرسته و ما تقریبا تو خونه زندونیم از وقتی تو اومدی همه چی بهتر شده خواهش میکنم نرو رادمهر

با صدای بلند تری شروع کرد به گریه کردن دلم برایش سوخت تو این خونه به این بزرگی یه مادری که صورتش معلوم نیست و اصلا نیام بیرون امروز حتی متوجه شدم اجازه نداره تو باغ بیاد تا کسی صورتش و نبینه نگهبان هم تو باغ زیاد بود حتما شغل شوهرمادرش خاصه، اجازه دادم گریه کنه وقتی ارومتر شد خودشو جمع کرد سرشو گذاشت رو زانوش شبیه دختر بچه ها شده بود

\_ببخشید رادمهر نمیخاستم اینطوری بشه

\_ عیبی نداره حالا ببینمت نق نقو

صور تشو آورد بالا دیدم نوک دماغش قرمز شده دماغشو کشیدم چشماش انگار شسته شده بود  
عسلی روشن شده بودن

\_ رادمهر چرا انقدر ترسیده بودی

\_ من نمیترسم فقط واکنش غیر ارادیم به تاریکی و صداها ی جیغ مانند اینه

\_ از تاریکی میترسی؟

\_ نه من چون خیلی کابوسای وحشتناکی میبینم واکنشم بهشون تشنج شده اکثرن تو خواب تشنج  
میکنم

\_ متاسفم منو ببخش

\_ خواهش میکنم دیگه تکرار نشه پرو خانم

لبخند دندون نمایی زد با فکر مسخرم افتادم به خنده

\_ به چی میخندی

\_ به اینکه با خودم فکر کردم با این قیافه مظلومت بشینم ازت یه الهه پاک بکشم

\_ من باهات موافقم بعد اون گناهای مسخره این فکر خوبیه

\_ به یه شرط

\_ چی؟

\_ این تابلو برای من باشه

به چشمام خیره شد عسلی چشماش برق خاصی میزدن

\_ باشه بریم

\_ هیچ جا لازم نیست بریم وسایلم که همینجان فقط یه لباس ساده سفید بیوش خیلی ساده

لباس شیری تنش کرد لب بالکن اتاقش نشست باد ملایمی به موهاش میخورد سرش مایل بود با  
لبخند ملیحی بهم نگاه میکرد خیلی زود کارم و تموم کردم خیلی ساده بود ولی پشتش و عوض

کردم به جا شب صبح بود طلوع خورشید روی طلایی موهاش و چشمش اثر زیبایی گذاشته بود  
دوتا بال سفید پشتش کشیدم و شاخه درختی که روش نشسته بود به گوشه کادر بردم تا درختی  
دیده نباشه کل کار خودش باشه

اولش باورش نمیشد این خودش باشه خیلی خوشش اومده بود همش تکرار میکرد که نامردیه من  
این تابلو رو براخوادم داشته باشم. تا صبح باهم حرف زدیم برام از زندگی سختش گفت از اینکه  
مادرش اونو فروخته بخاطر فقر زیاد یه مدت مانکن بوده بعد خیاط شوی لباس شب شده صبح  
وقتی داشتم میرفتم خواب بود براش یادداشتی گذاشتم که من ظهر برمیگردم

از خونشون زدم بیرون به مهدی زنگ زدم و ادرس و گرفتم هنوز خیلی مونده بود به شروع دادگاه  
شماره مورد نظرم و گرفتم

\_الو بفرمایید

\_سلام ریحانه خانم؟

\_بله خودم هستم

\_رادمهر هستم شناختین

صدای سنگین شدن نفساش میومد حتی بهم خوردن دندوناش

\_تو...تو...چطوری....منو از کجا....یعنی از کجا میدونی.....

\_هول نکن خاستم بهت خبر بدم امروز همه چیز تمومه برا دیدن انتقام میتونی زودتر خودتو  
برسونی اگر نمییای برام مهم نیست

روش قطع کردم ادرس و براش فرستادم دم در اصلی مهدی رو دیدم که برام دست تکون داد  
رفتم کنارش

\_سلام خوبی چه خبر

\_سلام خبرای خوب بیا بریم

\_نه نیم ساعت صبر میکنیم بعد میریم

\_باشه منتظر کی؟

به فرد خاص که خوشحال میشه از دیدن این ادما

یه ربع صبر کردم بالاخره پیداش شد همون شکلی بود که سالها پیش دیده بودمش فقط انگار شوهر کردن بهش ساخته بود بیشتر ورم کرده بود هرچند اینطور که مهدی میگفت حاملس به قیافش نگاه کردم که با ترس زیادی بهم خیره شده بود بهش اشاره کردم اومدش جلو

تندتر راه بیا تا فردا وقت نداریم که برسیم اونجا

مهدی بهمون اشاره کرد رفتیم به سمت یکی از اتاقا یه مرد ریز نقشی رو دیدم کنار در که دوتا سرباز کنارش بودن سرش و آورد بالا با بهت نگام کرد بعدشم به ریحانه خیره شد متوجه داد و گریه یه زن شدم برگشتم دیدمش هدیه همون هر\*ز\*ه ای که 6سال از عمرم و زهرم کرد ابروم و برد

خودش و میزد و فحش میداد بلند شد اومد جلو پای چند نفر نشست التماسشون کرد همونطوری کوتاه و زشت مونده بود داد میزد شوهر تو میخاسته تعارض کنه، شوهر من از من دفاع کرد حقش نیست اعدام بشه پسر ام یتیم میشن تر خدا نکین

زن برگشت به مهدی نگاه کرد مهدی یکی از لبخنداش و تحویلشون داد اونام بلند شدن رفتن هدیه نظرش به سمت ما جلب شد اول ریحانه رو که دید شوکه شد

دیدم دختری دیدی بدبخت شدم

ریحانه یه پوزخند تحویلش داد و به من خیره شد هدیه رد نگاهش و گرفت و به من رسید چشمش از ناباروری گشادتر میشد تمام خشم بدنم و گرفت احساس میکردم انقدر بدنم داره حرارت تولید میکنه که لباسم الان میسوزه حس انتقام به تک تک رگام تزریق میشد برعکس بجا اینکه اب رو اتیش باشه هیزم بود برا اتیش درونم چند قدم بهش نزدیک شدم خوب نگاش کردم با ترحم، تو چشمش خیره شدم از لای فک قفل شدم غریدم

بهت گفته بودم پا رو دم بد کسی گذاشتی بهت گفته بودم کاری کنی زندگیم اتیش بشه کاری میکنم همیشه یه چشمت خون باشه یکیش اشک الان قبل کشتن شوهرت اشکیش و دیدم روز حلقه اویز شدنشم میام که خون تو چشمات و ببینم .

بخودش لرزید سیاهی چشمش بالا رفتن و غش کرد شروع کرد به کف کردن همه ریختن تا ببرنش بیرون شوهرش با بهت بهم خیره شد رفتیم کنارش



\_ سال اول زندگیتونو یادته روزی که زنگ زدی تهدید کردی پلیس آوردی دم درخونه یکی و ابروی پدرش و بردی باعث شدی سکنه کنه، حاج اقا زمین گرده بهم رسیدیم.

تو ماشین نشستم شوهر ریحانه اومد بردش تمام مدت با تعجب به من خیره شده بود حق داشت من کمتر موقعی خشم اینطور بهم چیره میشد بعد دو ساعت مهدی کنارم نشست

\_ فقط خبر بده و برو میخام برم استراحت کنم

\_ رادمهر دستات هنوزم از زور عصبانیت میلرزه اروم باش بعد برو

\_ بگو

\_ اعدامش اخر ماه دیگس

\_ عالیه

\_ یاسمن

\_ زیر زمین زندونیش کن اخرای عمرش بود ولش کنین تو بیابون

\_ غسل رو چیکار کنم

\_ با اون برنامه خاصی دارم، فهمیدی این عتیقه فروشه کیه؟

\_ اره دختره انگار خارجی ولی مادرش ایرانی انگار به سرپرستی گرفتتش شوهره خر پوله ولی نمیاد پیش اینا مثل اینکه بخاطر حساس بودن شغلش اینارو پنهون نگه داشته چیز خاصی درموردشون نیس

\_ خوبه

\_ نفر بعدی کیه راستی اون استاد مشهد برایش پاپوش درست کردم تا خرخره رفته تو گل

\_ چقدر

\_ چند گرم شیشه تو کیفش

\_ اوکی فعلا همینا خوبن بعدا بقیه اسامی و برات باز میکنم

\_ باشه پس خدافظ

زنگ زدم با خانم کریمی وضعیت شرکت و چک کردم به علی هم زنگ زدم تا کارارو برام بفرسته  
حال شرکت رفتن و نداشتم خیلی دلم میخاست زودتر کارا جمع میشد همه چیز بهم گره خورده  
بود احساس کلافگی میکردم نیاز به کمی آرامش داشتم، تا رسیدم خونه تو وان دراز کشیدم  
هیچی به اندازه اب تسکین بدن گر گرفتم نبود با خودم شروع کردم بلند حرف زدن  
بگو بینم رادمهر الان نوبت عسله کسی که یه عزیزو ازت گرفت ابروتو برد خانوادت باشی و رشته  
مورد علاقه خانوادت و گرفت

به خودم جواب دادم بدترین بلایی که ممکنه هرروز بکشتش و دوباره زندش کنه  
با جرقه زدن چیزی تو ذهنم چشماش فشرده شد بلند بلند خندیدم این عالیه این معرکس همینه  
سری لباس پوشیدم و اومدم بیرون شماره مهدی گرفتم

\_مهدی فهمیدم

\_چیشده رادمهر پیام خونت؟

\_نه گوش بده عسل و بفروش به یه عرب شکم گنده به امیر بگو جنس دست دومه ولی کاری کنه  
که هرروزم شکنجه روحیش کنن

\_رادمهر حالت خوبه این تهشه دیگه میدونی چی میشه

\_اره خوب میدونم براهمین گفتم این ادم باید بدترین عذابارو بکشه بدترینا

\_هرچی تو بخای

وارد خونه الهه شدم چشماش پف کرده و قرمز بود رفتم جلوش

\_چیشده الهه گریه کردی؟

\_نه چیز مهمی نیس اگر میشه زودتر شروع کن من امروز کار مهمی دارم

\_اگر مزاحمم برم

سروش بلند کرد نگام کرد چونش میلرزید این دختر یه اتفاقاتی داره برانش افتاده که انقدر حالش  
بده

\_رادمهر خواهش میکنم اذیتم نکن

رفت طبقه بالا دنبالش حرکت کردم

\_ با این چشمتا فکر کنم بهتر باشه الهه غم و غصه رو بکشم

\_ شکم پرستی و بکش ادمای پر خور چشماشون خونه هر چند خیلی دلم میخاد بخورم

\_ عیبی نداره میتونی بخوری راحت باش

لباسشو پوشید کلاه گیزی برداشت که موهاش کوتاه بود قهوه ای نسکافه ای هر چی زنجیر دم

دستش بود به دست و پاهاش اویزون کرد معلوم بود تو حال خودش نیست موسیقی تندی

گذاشت بلند شد رو بهم کرد بازم هنوز سرخی چشماش تو چشم میزد

\_ خب الهه خانم مارو ببر به صرف.....

رفتیم طبقه بالا چندتا شیشه درآورد دوتا گیلایس پر کرد نشست رو یه کاناپه دایره مانند منتظر

بودم یه حالت به خودش بگیره بعد چند دقیقه از خود بی خود شد 3 تا گیلایس و خورده بود پشت

سر هم ازش عکس انداختم صدایش کشیده میشد سرخوشانه میخندید بعد سریع میزد زیر گریه

\_ هع.... میدونی راد.... هیچ مردی..... توی..... زندگی نبوده..... نمیدونم.... معنی.... ازادی.... چیه

.... همیشه... دلم میخاست..... برای کسی.... مهم... باشم..... مادر خواندم..... خودش و... ازم مخفی

میکنه..... بابام قاچاقچی عتیقس..... دلم میخاست..... یکی بهم بها بده..... هر کسی که سر راهم

سبز شد..... اومدی تو مغازه..... چشمتا سیاهی متلقشون..... منو حل کرد..... دیده بودمت..... یه بار

که برا گریه اومده بودم..... دانشگاهتون..... دلم میخاست بیشتر بشناسمت..... ولی رفتی.....

شروع کرد بخودش لرزیدن معلوم بود اولینباره انقدر زیاده روی کرده نمیتونست بلند بشه تو حموم

اتاق لیوان اب خنک بهش دادم صبر کردم کل الکی که خورده بالا بیاره وان حموم و پر کردم

نشوندمش توش رفتم بیرون تا بخودش بیاد عکسو جلوم گذاشتم شروع کردم به کشیدنش

موهاش دورش ریخته بود لباسش گیلایس روی موهاشو لباسش ریخته بود دورشو شاخه های

انگور کشیدم سرش به عقب خم شده بود سرخوشانه میخندید کاناپه رو به جعبه دایره مانندی

تغییر دادم فضای پشتشم دیوارای چوبی کردم که حس گرما مطبوعی بده رنگ که گذاشتم رفتم

سراغش

\_ رادمهر سرم داره میترکه چیشد

\_ چیز مهمی نیست فقط من این حوله رو پیدا کردم دوش بگیر بیا بیرون



همه داشتن میومدن کمک که جدامون کنم میدونستم بیشتر از این بزرگمهر جلو نمیره با دست  
اشاره کردم عقب وایسن

\_ بگو هرچیو بخای برات توضیح میدم

\_ امروز اومدم شرکتت مهدی اومده بود دیدمش شاده دفعه پیش یادمه سر چی شاد بود ادمی به  
خشنی یه پلیس موادمخدر که زنشو جلوش کشتن و بچشو دزدیدن هیچوقت شاد نمیشه مگر  
اینکه خون بریزه بگو داری چیکار میکنی لعنتی

احساس کردم شیرینی انتقام وارد رگام شد پوزخندی زدم مثل برق صورتم به چپ چرخید از  
صدای سیلی گوشم صوت کشید گرمی خون و که از دماغم جاری شد حس کردم برگشتم نگاهش  
کردم دستاش میلرزید کبود شده بود رگ گردنش باد کرده بود به سختی سینهش بالا پایین میشد  
\_ بزرگمهر قلبت....

حرفم تموم نشد که به سمت پایین سقوط کرد رو دوزانو خودمو کوبیدم زمین لباسشو جنگ زدم  
که سرش به زمین نخوره تو جیباشو گشتم قرصشو پیدا کردم گذاشتم تو دهنش بلند داد زدم

\_ زنگ بزنی اورژانس

صورتش برگردوندم طرف خودم، بزرگمهر نه حاضریم هر روز بمیرم زنده بشم درد بکشم بزرگمهر  
چیزیش نشه بهش رحم کن سرشو به سینم چسبوندم یه قطره اشک سمج از رو صورتم حرکت  
کرد افتاد روی موهایش

همراه اورژانس رفتم نمیتونستم کنارش نباشم بردنش تو یه اتاق، بعد زمان طولانی دکترش اومد  
بیرون به سمتش شیرجه رفتم

\_ دکتر حالش چطوره

\_ شما از بستگانشین

\_ بله برادرمه

\_ متاسفانه سخته خفیف کردن حالشون خوب نیس هیجان استرس عصبانیت براشون خوب نیس، از  
مریضیشون خبر دارید؟

باورم نمیشد سکت، بزرگمهر، هر لحظه حس میکردم نفسم سنگینتر میشه کنار دیوار سر خوردم  
به خس خس افتادم دکتره کنارم نشسته بود صورت تارشو میدیدم ولی صدایی نمیومد بعدم همه  
چیز سیاه شد

بزور میخاستم چشمامو باز کنم ولی نور نمیداشت گلوم میسوخت صدای سحر میومد

\_داره بهوش میاد علی

چشمامو بزور باز کردم چندبار پلک زدم تا دیدم بهتر شد

سحر: رادمهر خوبی ترو خدا حرف بزن

علی: سحر اروم باش بابا زایمان که نکرده غش کرده

\_ببند فکتو تو که بهتر میدونی چرا اینطوری شده

\_دو مین فکو ببندین

علی: بیاه فحش بشنو

\_سحر، بزرگمهر چطوره؟

سحر: اون از تو سالمتره حالش خوبه بهوشه فقط تو بخش مراقبته

بلندشدم تو جام نشستم ریه ام میسوخت دستمو اوردم بالا به سینم فشار دادم انگار نمیتونستم  
نفس بکشم دلم میخاست خودمو خلاص کنم بخاطر منه لعنتی بود این بلا سرش اومد، داد بلندی  
کشیدم حس میکردم با هر دم و بازدم ریه ام سوراخ میشه و میسوزه چندتا پرستار اومدن تو ولی  
زورشون بهم نرسید دستمو انقدر بد کشیدم خون فواره زد رو روپوش سفید پرستارا چندتا پرستار  
مرد اومدن امپول بزرگی رو به پام زدن بعد چند دقیقه تقلا اروم شدم و دوباره سیاهی

اروم چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود سرمو چرخوندم ذهنم طول کشید که راه بیوفته و بفهمم  
کجام و چی شده اروم بلند شدم دست راستم کبود شده بودوباند پیچی بود زیر ماسک اکسیژن  
بود

\_بالاخره بهوش اومدی؟

برگشتم سمت صدا بزرگمهر بود اومد نزدیکتر

\_ دارم خواب میبینم یا مردیم؟

\_ هیچ کدوم هر دو مون زنده ایم و سگ جون

\_ چند روزه اینجام

\_ سه روزه بیهوشی

\_ چقدر زیاد تو کی بلند شدی

\_ امروز صبح وقتی فهمیدم چه بلایی سر خودت آوردی خودم منتظر موندم بیهوش بیای

\_ من... راستش.... من متاسفم بزرگمهر

\_ متاسف بودنت بدردم نمیخوره رادمهر

\_ نشست کنار تختم دستمو اروم گرفت

\_ رادمهر به من نگاه کن

بهش نگاه کردم اول به گونم خیره شد بعد به چشمم نگاه کرد

\_ بخاطر سیلی منو ببخش جاش مونده بعدم بهم بگو این زندگی و هر کسی که برات عزیزه رو داری سیاه میکنی برا انتقام؟ ببخش ولی تقاص بگیر بعدش برمیگرده به خودت با بدترین روش باید پشش بدی، زنگ زدم مهدی فهمیدم میخای یکیو ببری زیر تیغ هر چند ناخاسته وارد شدی میدونم کار صحنه سازی تقصیر تو نیست ولی رادمهر بخاطر خواهرت خانوادت من و هر کسی که دوستشون داری بس کن، بگذر

\_ برعکس تصویر اون صحنه سازی هم کار من بوده

چشماتو بست از فشاری که به دستم میداد فهمیدم داره خودشو کنترل میکنه با صدای بمتر شده  
ادامه داد

\_ باشه تا الان هر کار کردی مهم نیست از این به بعد نکن

به چشمات نگاه کردم این رفیق این برادر برای من با ارزشترین بود تمام وجودم لرزید وقتی خم شد رو زمین افتاد وقتی دکتر گفت سخته، دنیا دور سرم چرخید بغض توی گلویم حجیم شد فکمو بهم فشار دادم بلند شد لب تخت نشست کمکم کرد بشینم دستشو گذاشت رو شونم

\_اگر اروم میشی بذار بریزن

نفسمو سخت دادم بیرون گلوم میسوخت نمیتونستم یعنی نمیشد که بغضموبشکونم پیشونیمو به شونش تکیه دادم شعری رو زیر لب زمزمه میکرد که عاشقش بودم و بود

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم،

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،

شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهانخانهٔ جانم، گل یاد تو، درخشید

باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.

من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشهٔ ماه فروریخته در آب

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ



یادم آید، تو به من گفتی:  
- «از این عشق حذر کن!  
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،  
آب، آیینهٔ عشق گذران است،  
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است،  
باش فردا، که دلت با دگران است!  
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»  
با تو گفتم: «حذر از عشق!؟ - ندانم  
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،  
نتوانم!  
روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،  
چون کبوتر، لب بام تو نشستم  
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم . . .»  
باز گفتم که : «تو صیادی و من آهوی دشتم  
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم  
حذر از عشق ندانم، نتوانم  
اشکی از شاخه فرو ریخت  
مرغ شب، نالهٔ تلخی زد و بگریخت . . .  
اشک در چشم تو لرزید،  
ماه بر عشق تو خندید  
یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم، نرمیدم

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،

نه گنی دیگر از آن کوچه گذر هم . . .

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

گوشیمو برداشتم چندین تماس از طرف مهدی و الهه اول به الهه زنگ زدم

\_ الو رادمهر؟

\_ سلام

\_ کجایی چیزی شده چرا جواب نمیدادی

\_ چیزی نیست امروز میام که دوتای دیگه رو بکشم، میگم بهت

\_ فکر کردم از من ناراحتی

\_ نه

\_ باشه میبینمت

هرچی به مهدی زنگ زدم برندااشت به سمت خونه الهه رفتم تو ایینه خودمو نگاه کردم قیافم

دیدنی بود لب پاره شده، پای چشمای سیاه صورت بی رنگ

رفتم داخل الهه اول خوشحال داشت میومد به سمتم ولی بعدش رنگش پریدو لبخند رو لبش

خشک شد

\_ چیشده؟ چرا این شکلی شدی

\_ دعوا کردم درموردش حرف نزیم بهتره

با کنجکاوی بهم خیره شده بود ولی اصلا اعصاب توضیح نداشتم

\_ ممنونم که اونشب کمکم کردی و اینکه خیلی تابلوی خوبی شد ولی چطور تونستی بکشی وقتی من مست بودم

\_ عکس گرفتم راستش ولی پاکش کردم نگران نباش

\_ ممنون خب من میرم حاضر بشم توم بیا بالا راستی کدومو شروع میکنی

\_ هرکدوم دوست داری رو تنت کن امروز دوتارو میکشم

\_ ولی حالت بنظر خوب نیماذ بخودت فشار نیار

\_ راستش من اخلاقای خاصی دارم اگر حس کاری تو من بیاد باید تا نرفته انجامش بدم وگرنه بره تا ابد نصفه میمونن

\_ چه اخلاق بدی

\_ موافقم

\_ شهوت اخری باشه الان تنبلی و حسادت باشه؟

\_ باشه

رفت بالا دنبالش حرکت کردم به سختی هنوز نفس میکشیدم اروم پله هارو بالا رفتم حرفای دکتر اومد تو ذهنم

همینطوری ادامه بدین آقای افروز باید دنبال پیوند باشید

هه بدرک مهم نیست

یه کاناپه بزرگ طوسی آورده بود تو اتاقش لباس قهوه ای درآورد انگار بزور برا دوختش وقت تلف کرده بودن موهای طلایی خودشو هپلی کرد ارایش زیادی نداشت دراز کشید رو کاناپه بهش خیره شدم بیشتر ادا در میورد

\_ الهه خودتو رها کن موهاتو دورت بریز دستتو لای موهات بذار با کلافگی نگام کن وای خدا هرچی میشه از این برداشت کرد الا تنبلی

بشقایبو برداشتم گذاشتم رو شکمش

کشیدمش دور و اطرافشم اشغال کشیدم پوست میوه رو کاناپه لای موهاش تزیینات، این اشغالدونی چه شود رنگ که گذاشتم سینم به خس خس افتاد نشستم رو زمین الهه اومد سمتم دراز کشیدم هیچوقت بوی اکلیک اذیتم نمیکرد ولی الان داشتم خفه میشدم بهش اشاره کردم پنجره رو باز کنه قرصمو دراوردم خوردم دستمو گرفته بود بعد چند دقیقه نفسم سرجاش اومد

\_هی دختر نمردم که گریه میکنی

\_چت شد یهو

\_یه مدته هوا تهران خیلی الودس ریه من یکم حساسه بچه به هرچیزی واکنش نشون میده الانم بوی اکلیک بود

\_پس چطور میخای بکشیشون

\_نگران اون نباش

بلند شدم بوم بعدیو گذاشتم میدونستم امروز از این خونه برم بیرون دیگه نمیکشم

\_الهه امروز همرو میکشم یهو امروز تموم بشه برام سبکتره

\_نه خواهش میکنم بذار برا فردا

\_چرا

\_یعنی دیگه نمیای اینجا؟

\_نه بابا منوتو دوستای خوبی هستیم بعدها هم ازت به عنوان مدل استفاده میکنم

تو چشمات برق خوشحالی درخشید سریع رفت لباسو ارایششو عوض کرد حسادت سخت ترین بود ماسکی که همراهم بود و زدم تا بیاد رفتم پایین لب پله ها نشستم از اون یکی راه پله اومد پایین بهش نگاه کردم واقعا زیبا شده بود لباس سبز به رنگ پوستشو موهاش خیلی میومد ارایش سبز پررنگ باعث شده بود عسلی چشمات بیشتر متمایل به سبز بشه چقدر سخت میشد این همه زیبایی رو حسادت نشون داد الان که با دقت بیشتری به صورتش نگاه میکنم تمام اجزا صورتش متناسب هم هستن، اومد نزدیکم

\_رادمهر بنظرت حسادت چطور میشه نشون داد

واقعیتش نمیدونم تو هیچ نظری نداری؟

من هیچوقت از تصویر سازی خوشم نمیومده خیلی سخته که تشخیص بدی چی کنار چی قرار بگیره

نمیدونم بیخیال. بیا به دیوار کنار راه پله تکیه بده جوری که مانع بشی کسی از پلها رد بشه کف به دستتو بچسبون به دیوار اون یکی رو به من باشه صورتتو مایل کن به سمت چپ از بالا به پایین نگاه کن

تمام اجزا رو کشیدم ولی اینبار اجزایی که نبودن بیشتر بود کف دستش که رو به من بودو یه چشم سبز بزرگ کشیدم با رگهای زرد کل دیوارو با انواع چشم تزیین کردم ریز کاریش خیلی زیاد شد برا همین کارو با عنصر اصلی تموم کردم الهه کنارم نشست این اولین بار بود که کسی به جز خواهرم و بزرگمهر میدیدن من میکشم زمان زیادی برد اخراش دیگه چشمام میسوخت وقتی تموم شد یه نگاه کلی بهش انداختم از عقب اینو طمع بهترین شدن زیرش امضا زدم و اسمشو نوشتم برگشتم دیدم الهه هم با خیرگی نگاهش میکنه

بنظرم با اون ریزکاریا و جزییاتی که خودت به کارات اضافه میکنی و ضرب قلمت تابلو جادویی میشه هر گوشه تابلو رو نگاه میکنم سیر نمیشم بنظرم خیلی زیبا میکشی

ممنونم این نظر لطفته. راستی ساعت چنده؟

8شبه

چه جالب انگار همیشه واقعا بکشم اخرینو

اگر بخای میتونی بمونی بکشی وقتی اینجایی زمان خیلی زود میگذره و لذت میبرم از هنرت

من خودم قبولش ندارم ولش کن درموردش حرف نزنیم بیشتر متنفر میشم یهو دیدی به اتیش کشیدمشون

بلند خندید رفت تو اتاقش بوم جدیدو حاضر کردم رو به کامی گفتم

اینجا استخر مسلما داره نه؟

بله دنبالم بیایید

یه طبقه پایین رفتیم استخر بزرگی بود جالب بود یه همچین خونه ای، پولی اونوقت همه از هم فراری و افسرده

\_من حاضرم رادمهر

برگشتم واقعا خیره کننده بود موهای مشکی شبح چشمای سیاه با سایه غلیظ مشکی آبی حریر تنش بود

\_بنظرم بهتره که بری تو اب وقتی کل لباست خیس شد بیا بیرون روی سکو بخواب صورتت فقط خیس نشه موهاتم من نگه میدارم نباید انقدر خیس بشن که ببینده فکر کنه شنا کردی از اب که اومد بیرون چند تا دسته از موهاشو خیس کردم رفت روی سکو دراز کشید

\_صورتتو کامل به سمت من بچرخون چشمتو خمار کن یه دستتو خم کن ببر توی موهات مشت کن بیار بالا اون یکی دستتو بذار رو پات وقتی ژستشو گرفت یه مشت اب روی صورتش ریختم که نشون دهنده عرق باشه موهاو پارچه خیسو کشیدن خیلی سخته نزدیک چهارساعت طول کشید کشیدن و رنگ زدنش وقتی جزییاتو شروع کردم روشو ازم برگردوند حواسمو به کار دادم از سکو دستهای زمخت و متحرکی و کشیدم که به سمت الهه متمایل میشدن چشماش ناراحت بود برعکس اینکه عنوان نقاشی، کارو تموم کردم با هم رفتیم تو اتاقش به تابلوها خیره شدم بالاخره تموم شدن ولی سر همشون اون فرشته بود که بدون ارایش ازش کشیده بودم

\_بنظرم هرکدومشون زیبایی خاص خودشو داره نظر تو چیه الهه

\_اره خیلی خوبین

برگشتم لباسشو عوض کرده بود کنارش نشستم

\_چیشده خانم بداخلاق فکر میکردم خوشحال بشی از اینکه کشیدمت

\_اره خب خیلی خوشحالم که بجا یکی ازم یه مجموعه کشیدی

\_و شاید بازم بکشم

\_کی میای ببریشون

\_ناراحتی؟

\_ نه فقط پرسیدم

\_ فردا با استادم میام میبریمشون بهت خبرشو هم میدم کی میرم که باهام بیایی

\_ خوبه باشه من سفارش قابشون و دادم اگر از نظرت ایراد نداره

\_ نه به سلیقه خودت باشه اینا تابلوهای خودتن

حرفی نزد بیشتر تو خودش فرو رفت نزدیکای صبح بود بلند شدم که از حرکت من سریع بلند شد  
یه تشویش خاصی داشت سر انگشتمو گذاشتم زیر چوونش با اخم بهش زل زدم

\_ به من نگاه کن، چی شده الهه چرا نگرانی

\_ من... من... اون شب که تو حال خودم نبود ..... یادم اومد..... بهت ..... بهت ابراز علاقه کردم

\_ من چیزی یادم نمیاد تو فقط گفتی از من خوشت میومده نگفتی علاقه داری

صورتش از اشک خیس شد اون صورت پر از غرور روز اول چطور این شد الان

\_ رادمهر من دختر بدبختی نیستم که خودم و حقیر کنم من غرورمو تو اون حال از دست دادم من

هیچی برا باختن ندارم از این زندگی بریدم برعکس قیافه یه مترسک تو خالیم

سریع برگشت به سمت میز توالتش رفت برق تیغ و که دیدم به سمتش دویدم ولی اون سریعتر

از من روی رگ دستش کشید کل لباس طلایش در عرض چند ثانیه قرمز شد با داد من کامی به

اتاق هجوم آورد هیچی به ذهنم نمیرسید گرفتمش تو بغلم رفتم تو هال گذاشتمش رو مبل دویدم

تا ماشینم کیفمو اوردم سریع وسایلشو ریختم بیرون سوزنو با الکل ضد عفونی کردم دستشو بخیه

زدم با گاز و باند بستمش خونش خیلی رقیق بود کلی خون از دست داده بود سریع لباس تنش

کردن سوار ماشین شدیم با گاز من نعره کرگدنم رفت هوا به سمت اولین بیمارستان رفتم جلوی

لباسم خونی بود بردمش اورژانس گذاشتمش رو تخت رنگش پریده بود من چیکار کردم اون از

بزرگمهر این از الهه تمام تنم لرزید

ذهنم یهو خاطراتی رو هجومی آورد جلو چشمم، غزاله وقتی رگشو تو وان زد و وقتی من رسیدم که

مرده بود شقیقهامو فشار دادم با صدای دکتر بهش نگاه کردم

\_ آقای جوون همسرتون خون زیادی از دست داده کی بخیه براش زده

\_ من زدم دکنر

\_ دکنر هستی؟

\_ نه کمک های اولیه رو بلدم

\_ باید بهش خون تزریق بشه نمونه گرفتیم ببینیم گروه چیه .تو میتونی بهش خون بدی؟

\_ من ب مثبته خونم

\_ فعلا بهش سرم زدیم

دکنر رفت به صورتش نگاه کردم خاطرات عذاب اوری از جلو چشمم رد میشد

پرستار نگام کردم

\_ میتونی بهش خون بدی دکنر گفت گروه خونیتون یکیه

همراهش رفتم ازم خون گرفت و بهش زد کم خونی هم داشته به دستاش نگاه کردم چندجای دیگه تیغ هم بود نفس عمیقی کشیدم سرمشو کیسه خون تموم شد یه ساعت نشستم کنارش بالاخره بهوش اومد اول گیج بود بعد فهمید چیکار کرده شرمنده شد بهم نگاه نکرد رفتم حساب کردم یه سری قرص برا کم خونیشم دکنر داده بود گرفتم کمکش کردم سوار ماشین که شد به سمت خونم حرکت کردم

\_ خواهش میکنم منو ببر خونه مادرم نگران میشه رادمهر

\_ ساکت

دیگه هیچی نگفت تا اخر مسیر در خونه رو باز کردم فرستادمش تو

\_ بشین من نیم ساعت دیگه برمیگردم نه تلفن و جواب بده نه درو باز کن

درو بستم به سمت جیگرکی رفتم کارم زیاد طول نکشید برگشتم دیدم رو کاناپه خوابیده کنارش نشستم

\_ الهه بیدار شو

چشماشو باز کرد نشست



\_\_بیا تو اشپزخونه

نشست ظرفو گذاشتم جلوش نون هم دراوردم

\_\_یه تیکش بمونه من میدونم با تو

هیچی نمیگفت خودمم میدونم وقتی سگم چه ریختیم نیازی نیست فکر کنم چرا ترسیده نشستم  
روبروش لب تابمو باز کردم چشمام میسوخت عینکمو زدم فایلابی که علی فرستاده بودو باز کردم  
شروع کرد روشن کار کردن اوناییکه ایراد داشت و برطرف کردم براش فرستادم دوتاش مونده  
بود که لب تابو بستم با حرکت من الهه از رو صندلی پرید بهش نگاه کردم معذب بود

\_\_بیا چند ساعت تو اتاق من استراحت کن بعد میبرمت خونتون

همراهم اومد تو اتاق پالتو وشالشو دراورد رو تخت دراز کشید حوله و لباس برداشتم رفتم تو اتاق  
بزرگمهر از حموم اتاق اون استفاده کردم بعد نیم ساعت اومدم بیرون زنگ زدم استاد

\_\_سلام استاد خوبی

\_\_سلام رادمهر جان ممنون تو خوبی

\_\_میگذره، استاد برا زحمتی تماس گرفتم

\_\_چه زحمتی بگو پسر

\_\_استاد من یه مجموع کار کشیدم ولی خب خونه یکی از دوستانمه اگر بتونید امروز همراه خانم  
افتخاری بیاید ببینید ممنون میشم میخام این مجموع رو هم بفرستم

\_\_حتما ادرسو بده ما قبل 2 میرسیم

رفتم تو اتاقم الهه خواب بود یکی از بالشتا رو هم بغل کرده بود نشستم کنارش

\_\_الهه.....الهه بیدارشو باید بریم

\_\_من میخوام بخوابم

\_\_باشه حالا تو پاشو استادم میخاد بیاد خونتون

بلند شد با نگرانی بهم نگاه کردم

\_ نترس نه به کسی حرفی میزنن نه تهدیدین برا خانوادت

لباساشو پوشید باهم به سمت خونشون رفتیم با کمک من رفتیم تو خدمه همه نگرانش بودن وقتی سالم دیدنش همه خوشحال شدن و یکیشون رفت به مادرش خبر بده چقدر واقعا نگران بود که بیاد خودش ببینه انگار صبح که ما نبودیم قابشون کرده بودن آماده تو پذیرایی گذاشته بودنشون الهه رو مبل داشت چرت میزد با نگهبانا هماهنگ شده بود که استادم و خانمی میان. یک ساعت و نیم منتظرشون بودیم بالاخره اومدن خانم افتخاری مشکوک منو الهه رو نگاه میکرد بعد اومدن جلو تابلوها، منتظر به استادم نگاه کردم که برق چشماش برای من کافی بود که بفهمم کارمو درست انجام دادم

\_ رادمهر واقعا بهت تبریک میگم عالی از پسشون براومدی اینطور که من دارم موضوعشونو میخونم مجموعهت 7 گناه کیبرس؟

\_ بله استاد

\_ خانم افتخاری نظر شما چیه؟

\_ اینا معرکن هرکدومشون عالی کار شدن، مدلت همین خانم بوده نه؟

\_ بله

\_ مدل زیبا و مناسبه. میخام بهت پیشنهاد بدم هر چه زودتر اینارو نشون بدی

\_ ایران همیشه

\_ میدونم منظورم اونور بود

\_ من همین فکرو داشتم میخاستم برا همین شما بیایید هر زمان که شما بگید من کارامو میارم

تو تا الان سه تا مجموعه کار کردی یه مجموعه 10 تایی هم میخایی اونارو که کشیدی یهو میبریم کاراتو ولی این مجموعهت راستش دلم میخاد ازت بخرمشون بعد نمایشگاه زدنت

\_ متاسفم خانم افتخاری راستش اینا رو فروختم همین الان

\_ به کی؟

\_ به مدلم

استادم و خانم افتخاری با تعجب به من والهه نگاه کردن سری تکون دادن، بعدش حرفا به  
حاشیه رفت و صرف قهوه

به مهدی زنگ زدم با وانت نیسان سفیدش اومد و تابلوها رو برد. رفتم اتاق الهه رو تخت دراز  
کشیده بود

\_ الهه بیداری؟

\_اره بیا

\_ من دارم میرم دختر مراقب خودت باش بازم میام بهت سر میزنم

کارتمو گذاشتم رو میزش پشتشم ادرس خونمو نوشتم

\_هر وقت دوست داشتی بهم سر بزن

بزور از جاش بلند شد از اتاقش رفت بیرون دنبالش رفتم

\_رادمهر اگر یه روزی ندیدمت یا دیگه نشد همو ببینیم قول بده فراموشم نمیکنی

با اخم بهش خیره شدم

\_ من از این زندگی خستم میخام تموم شه

دستمو بردم بالا که بزوم تو صورتش خودشو جمع کرد مثل یه جوجه میلرزید دستمو اوردم پایین  
گذاشتم رو شونش تکونش دادم دسته ای از موهاشو گرفتم و لمس کردم

\_منم روزی این جایگاه و داشتم ولی جنگیدم برا هرچیزی که الان دارم، تسلیم نشو

حرفم نصفه موند با چشمای گشاد نگاش کردم که با چشمای بسته جلوم قرار گرفته بود سریع

جدا شد رفت تو اتاقش در و بست. دو قدم عقبی رفتم ذهنم قفل کرد این چه کاری بود کرد

دستم و رو صورتتم کشیدم بچگانه ترین رفتار ممکن بود چه برداشتی کرده بود از رفتار من مگه، با

عصبانیت برگشتم از خونه زدم بیرون دیگه نمیخاستم برگردم به اون خونه لعنتی منیکه هیچوقت

نمیداشتم دختری وارد حریمم بشه الان ولی.....محکم کوبیدم رو پیشونیم رفتم سمت دره

همیشگیم که منو به آرامش میرسوند.

دو سه روز و بین شرکت و خونه گذروندم خسته بودم و توانایی انجام مجموعه نداشتم هر روز کسل تر میشدم خیلی روتین شده زندگی، بلند شدم از رو تختم لباسمو عوض کردم داشتم از خونه میومدم بیرون که تلفن خونه زنگ خورد برگشتم برداشتم بدون نگاه کردن به شماره

\_بله

\_بله و بلا رادمهر نامرد

\_به سلام حامد خل عزیز

\_لطف داری به من تو از بس

\_پیشده یادی از من کردی؟

\_ما که همیشه به یادتیم تویی که بی معرفتی نامرد

\_بله درست میفرمایی

\_حالا اینارو بیخی امروز میتونی بیای خونه دایی بابک

\_چرا خبریه؟

\_اونکه اره بیا

\_باشه الان میام

زنگ زدم به علی گفتم نمیام شرکت رفتیم ، به سمت خونه بابک حرکت کردم

همه جوونا جمع بودن انگار واقعا خبری بوده

حامد:چطوری داداش خیلی بی معرفتی معلوم نیست سرت به چه حوریایی گرمه که یاد ما نمیکنی

\_ نفرماید تاج سری شما البته حوریان هم زیاده ولی خب همیشه نزدیکشون شد یکم زهر دارن

حسام:رادمهر یادته گفتیم برنامه شمال میخاییم بچینیم راستش گفتیم بیای که ببینیم کی بریم

\_ کار مهمتون این بود منو زابراه کردین

بزرگمهر:رادمهر بشین دم در بده پسر

رفتیم نزدیکش به جایی که اشاره کرده بود نشستیم همه نگامون میکردن منو بزرگ مدتی بود  
سرسنگین بودیم و من ازش شرمنده بودم

حامد:دایی ببخشش جوونی کرد،خامه نمیفهمه هنوز بچس نمیدونی شما افتادین چیکار کردش  
با به یاد آوردن اون اتفاق فکم قفل کرد دستام لرزش خفیفی کرد براهمین محکم مشتشون کردم  
حامد:اوضاع خطری شد حسام جان ادامه بده

\_خب ما میخاییم اخر هفته یعنی جمعه راه بیوفتیم تا جمعه دیگه البته رادمهر جان امشب اینجا  
بمون نامزدی مجتبی و شهرزاد خانمه

چشممو چرخوندم که دیدم کنار هم نشستن و خوشحالن

مجتبی:اقا رادمهر نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم راستش بابام گفتش پیشنهاد شما بوده به  
بابک خان اخه مثل اینکه میخاستن برا اقا بزرگمهر خواستگاریش کنن ما خیلی وقت بود همو  
دوست داشتیم

همه نگاهای متعجب برگشت سمت من، حتی بزرگمهر

بزرگمهر:چرا نگفتی بهم

\_راستش هم یادم رفت هم اینکه فکرشو نمیکردم حرفم برو داشته باشه،بهر حال بهتون تبریک  
میگم خوشبخت بشید

حامد:پس من چی

\_براتوم زن میگیریم فقط دختر تو گروه کمه که بتونیم یه خل از وسطشون پیدا کنیم بدیم بهت

حسام:خب پس بچها جمعه میریم فقط باید تعدادمون مشخص بشه و اینکه چندتا ماشین ببریم  
اینطور که من میبینم.دایی بزرگمهر.رادمهر.امیرحسین.امیرعلی.خودم.حامد.سجاد.مجتبی و  
3تاخانم درسته؟3تا ماشین ببریم کافیه فکرکنم

بزرگمهر:اره خوبه ماشین رادمهر هم بزرگه اون ببریم با پرادو امیرحسین خانما چی ماشین  
میارید؟

سایه:سانتافه سفید عمو

\_خواهرموشوهرش و سحر هم اضافه کن

حسام:باشه اینطوری سه نفرم اضافه میشن. خب حل شد فقط از 5شنبه اینجا باشید که بریم  
لوازم مورد نیازو بخریم راه بیوفتیم پتو اینا نیاریدا،میریم تو یه ویلای مجهز

همگی بلند زدن زیر خنده ولی من حوصله هیچی رو نداشتم احساس میکردم ذهنم خستس

\_میخام بچها یه دوست و بهتون معرفی کنم که تازگی باهاش آشنا شدم و مدل یه مجموع کاریم  
شده

عکس تابلوها رو نشون دادم

بزرگمهر:حق نداری اینو باخودت بیاریا

حامد:اوا دایی چرا نیاره یه همچین هلویی رو

\_بزرگ به عنوان دوست میخام بیارمش

بزرگمهر:ازش خوشم نمیاد رادی

حسام:دایی بذار بیارتش خب جوری رفتار میکنین انگار پدر و پسرید

بزرگمهر:همیشه همین بوده بی ملاحظه و سر به هوا

سجاد:خوشگله ایول به انتخابت

\_برا چیزی که تو ذهن مریضته نمیخام بیارمش

\_ولی بومات چیز دیگه ای میگن

\_چشمم سیره شما به فکر ذهن مریضت باش

بلند شدم به سمت در برم که بزرگ دستمو گرفت و کشوندتم تو اتاقش

\_رادی هیچ میفهمی چیکار میکنی این سجاده، پسر جباری

\_گور خودش و باباش و هفت جدوآبادش مردتیکه هیزه.....

\_ساکت شو بیشور هرچی که هست به من تو ربطی نداره تمومش کن این دختره رو اگر میاری

بهش بگو درست بیاد

\_نگران نباش برا مدل شدن اونطوری میپوشید وگرنه دختر بدی نیس

\_گلوت گیر کرده؟

\_من؟ غلط بخورم

\_میفهمم بالاخره

\_باشه برم یا بمونم؟

\_بمون حضورت مهمه

برگشتیم تو سالن و نشستیم هر کسی از دری حرف زد یه پیام برا الهه فرستادم بابت این مسافرت تا نظرشو بدونم سریع جواب داد

\_شب تونستی بهم یه زنگ بزنی ولی میام

با یه عذرخواهی رفتیم تو اتاق بزرگمهر زنگ زدم بهش

\_سلام

\_سلام گفتم شب نه الان

\_فرقی نداره پیشده؟

\_خب راستش میخاستم بابت اون قضیه عذرخواهی کنم یهو احساساتم به من غلبه کردن معذرت میخوام

\_عیبی نداره مهم نیست گذشت

\_برا من مهم بود ولی خب انگار برا تو هیچ فرقی نمیکنه

\_الهه اینارو ول کن آماده باش 5شنبه میام دنبالت

\_مگه جمعه حرکت نیست

\_چرا ولی بچها میخان از 5شنبه لوازمجمع کنن

\_چرا هی میگی 5شنبه خب همین فرداست دیگه





\_ الو

\_ رادمهر من الان بايد چيكار كنم دقيقا

\_ تا حالا مسافرت نرفتي الهه

\_ خب راستش نه

\_ پس فكر كنم ديدن دريا برا اولينبار خيلي برات خوشايند باشه

\_ اره خب ذوق دارم مادرم اجازه داده باهات بيام

\_ خب ببين با اينايي كه ميخاييم بريم بايد يكم ظاهر تو حفظ كني تو هم بايد شال سرت باشه هم

لباس بلند و اينكه چسب نباشه تا حد ممكن لباساي مناسب بيار

\_ باشه الان جمع ميكنم ممنونم كه منم ميبري

\_ من فردا صبح زود ميبرم ماشين و معاينه تا 10 اونجام

رسيدم خونه اول با سارا هماهنگ كردم گفت ما با ماشين خودمون مياييم 3 تا برا اين جمعيت كمه

بعدم زنگ زدم سحر اولش كلي غر زد كه نمياد اين و لي بالاخره راضي شد

شايد بتونم مجموعه جديدمو اونجا بكمش اين ماشين كه كلي جا داشت چند تا بوم

50 در 70 برداشتم وسايلم گذاشتم تو كيف مخصوص، ساك نسبتا بزرگي برداشتم چند دست

لباس و شلوار برداشتم لب تابو كيف وسايلام گذاشتم توش ساك و بومارو گذاشتم دم در گوشي

خونه زنگ خورد برداشتم

\_ الو رادمهر

\_ سلام حامد پيشده؟

\_ رادمهر فيلم ترسناك داري؟

\_ اره زياد چطور

\_ بيار كه بتركونيم

\_ خيلي ترسناكها

\_بهتر تو بیار حالا

\_باشه

این بشر فقط کرم داره که همرو اذیت کنه صبح دوش گرفتم زنگ زدم به نمایندگی ماشین کارش زیاد طول نکشید کرگدن من سالمتر از همیشه بود یه کارواشم بردمش که برق بزنه بااینکه میدونستم برگردم از مسافرت باید دوباره ببرمش ولی این پسر باید همیشه شیک پوش باشه خونه سحر اینا نزدیکتر بود اول اونو سوار کردم بعد چند دقیقه از حرکت که متوجه شد راه عوض شده معترض ازم سوال کرد

\_کجا میریم

براش قضیه الهه رو خلاصه گفتم هر لحظه بیشتر متعجب میشد

\_خیلی احمقی یه غریبه رو میخای باخودت بیاری واقعا همچین انتظار یو ازت نداشتیم رادمهر

هیچی نگفتم راستش خودمم نمیدونستم چرا اعتماد کردم و دارم میارمش رسیدیم دم خونشون پیاده شدم زنگ در خونه رو زدم بعد چند دقیقه اومد ساکشو گذاشتم عقب سوار شد به سحر سلام کرد سحر رفت عقب نشست با هم دیگه شروع کردن حرف زدن به سارا زنگ زدم که گفت تو راهن

دم در خونه بزرگمهر اینا همه بیرون وایساده بودن امروز که 5شنبهس چرا بیرون پیاده شدم

\_چیشده

حسام: رادمهر دایی تصمیم گرفته امروز حرکت کنیم راستش اینجوری بهترم هست بیشتر اونجاییم حالا شد دیگه

\_باشه مشکلی نیست سوار شید بریم وسیله هارو خریدین؟

بزرگمهر: منتظریم سایه خانم بیاد اونا خرید کردن

منتظر شدیم نیم ساعت، بالاخره اومدن سارا و شوهرشم اومده بودن

\_خب کی کجا بشینه رادمهر

\_مجتبی و خانمش برن تو ماشین سارا تو بیا پیش من 4نفر دیگه تو ماشین من جا میشن

حسام: خب یه کاری کنیم بیشتر وسایلا رو بذاریم تو ماشین تو سجاد هم با شما بیاد خانما تو ماشین سایه خانم منو حامد و امیرحسین و امیرعلی یه ماشین

\_باشه مشکلی نیست

سوار شدیم حرکت کردیم ماشین امیر حسین جلو بود ماشین من اخری بود تا راه افتادیم خرخر سجاد بلند شد نمیتونستم حتی برگردم به بزرگ نگاه کنم هم ازش خجالت میکشیدم هم سرم حسابی درد میکرد حوصله هیچیو نداشتم قرص نخوردم که بتونم بشینم پشت فرمون ضبط و روشن کردم به متن اهنگ اصلا گوش نمیدادم مهم ریتم و موسیقی بود دوساعتی بود که بی وقفه رانندگی کرده بودم سرم تیر میکشید

\_رادمهر بزن کنار صورتت قرمز شده

\_بیخیالش

\_رادمهر

چراغ زدم برا امیرحسین ماشینو بردم تو خاکی کنار جاده بقیم پشتمون اومدن پیاده شدم سرمو گرفتم بالا چشمامو فشار دادم افتاب شدید تو صورتتم میکوبید

حسام:چیشده دایی

بزرگمهر:فکر میکنم رادمهر خیلی بهش فشار اومده من میشینم

امیرحسین:نه عمو بذارید من میشینم حسام تو بشین پشت ماشین من عمو نمیتونه رانندگی کنه

\_انقدر ا هم که بزرگش میکنید من حالم بد نیست

بزرگمهر بهم خیره شد

بزرگمهر:از چشمای خونت مشخصه تو چه وضعی هستی، باز نمیتونی بخوابی؟

رفتم عقب ماشین نشستم سجاد از فرصت استفاده کرد پیاده شد رفت تو ماشین دیگه بهتر شرش کم عقب دراز کشیدم تقریبا نیمه هوشیار بودم صدای امیرحسین و بزرگمهر میومد

\_عمو چرا رادمهر نمیتونه بخوابه اون شبم تو ویلای بابا همینطوری شد؟

\_بخاطر ذهن اشفتس میگردن عصبی و افسردگی بدتر کرده کابوساشو انقدر که تو خواب چندباری  
تشنج کرده من تا حالا بجز وقتی که بهش مسکن بزنی ندیدم بتونه خوب بخوابه الانم میدونم جلو  
خودشو میگیره نخوابه

\_چقدر بد اینطوری که عذاب میکشه

\_میدونم ولی دکتر هم رفته مشکلش حل نشده تازه بدتر میکنه دنبال اینه خون و با خون بشوره

با تیر کشیدن شقیقهام اخم بلند شد بلندشدم نشستم

\_رادمهر چیشده

\_هیچی

صندلی عقبو خوابوندم چندتا قرص همزمان خوردم انقدر سریع عمل کردن که نفهمیدم چیشد

با خاموش شدن موتور کرگدن چشمامو باز کردم

بزرگمهر: رادمهر بلندشو اومدیم ناهار بخوریم

نشستم تو جام سرم درد میکرد همه چیو تار میدیدم انگار نخوابیده بودم همونقدر سرم درد میکرد

باهم رفتیم تو رستوران بقیه نشسته بودن منو بزرگمهر فقط نرفته بودیم

حامد: اوه اوه چشمات رو

سارا: وای رادی چیشده

سریع بلند شد اومد کنارم با دستای ظریفش صورتمو گرفت خیلی خنک بود

سارا: وای خدا اینکه داره تو تب میسوزه

بزرگمهر سریع برگشت سمتم دستشو گذاشت رو پیشونیم، نشست رو بروم اخمام رفت تو هم

سرم بیشتر تیر کشید حس کردم صورتم رو به قرمزی داره میره سرمو اوردم بالا

\_سفارشتونو بدید

همه از لحن دستوری و خشکم شوکه شدن جز بزرگمهر

سارا بلند شد رفت کنار دیوید یکی دیگه جاش نشست نگاه کردم دیدم الهه ست

\_رادمهر حالت خوبه چرا این شکلی شدی؟

\_هیس الان حوصله هیچی ندارم، غذا تو بخور

برگشتم دیدم سایه با پوزخند نگام میکنه خیره شدم تو چشمای نقره ایش اخمامو بیشتر گره زدم کم کم چهرش متعجب شد و نگاهشو به غذاش دوخت هه فکر کردن میتونن هر جور که خاستن با تحقیر نگاهم کنن اکثرن کباب سفارش دادن بوشم به دماغم میخورد حات تهوع میگرفتم

بزرگمهر: هرچقدرشو میتونی بخورم خیلی راه مونده نمیتونی تحمل کنی

چندتا تیکه خوردم تو چشمام انگار ایش روشن کرده بودن وقتی نور افتاب ابراز احساسات چشمامو با درد بستم

حامد: چون داداش این خون اشامه به نور افتاب حساسه

یهو جمع ساکت شد بعد رفت رو هوا منم لبم کش اومد این احمق خیلی دلکجه

حامد: بذار من دستمو ببرم بینم نیشاش درمیاد از چشمای قرمز و پوست سفیدش که معلومه چیه

حسام: اذیتش نکن حامد

سایه: قابل توجهت نمکدون کسایی که میگرن حاد دارن به نور افتاب حساسیت نشون میدن

حامد: اهان پس بگو فکر کردم الان دخل هممونو میاره

با خنده بلند شدن امیرحسین خوابش گرفته بود گنار ماشینا وایسادیم که به امیرحسین گفتم تو یکم استراحت کن من میشینم به امیرعلی و حامد اعتمادی نیست بشینن میترکونن ماشینارو

حرکت کردیم وارد قسمت کوهستانی که شدیم بهتر شدم هوا خنک که بهم خورد و افتاب کمتر شد حس کردم فشارم به حد تعادلش رسید عمیق نفس کشیدم پنجرهارو دادم پایین

\_یادته بزرگمهر یه بار با همدیگه اومدیم چقدر تو سروکله هم زدیم نزدیک بود تصادف کنیم

\_اره یادمه از بس که جلفی مردک

برگشتم نگاش کردم با آرامش تموم به روبروش نگاه میکرد یاد خاطرات گذشته افتادم باهم اومده بودیم شمال لب آب انقدر خیسش کردم که شاکی شد و منم کشیدم تو آب تا خیس شم میدونست

از خیس شدن متنفرم از به یاد آوردن اون لحظه بلند زدم زیر خنده

\_مردک برادرزادم خوابیده

\_وای بزرگ یادته خیس آبت کردم

\_اره روزای خوبی بود اون موقع انقدر قراضه نبودیم نه؟

\_مراقب خودت که هستی؟

\_ولش کن رادی

سرشو به صندلی تکیه داد چشماشو بست فرمون و سفت فشار دادم به رو به رو خیره شدم  
کجاست اون روزایی که به سرعت برق رفتن حیف و صد حیف

چراغ سانتافه پشتم توجهمو جلب کرد دیدم یه پژو پر پسر میاد کنارشون میچسبونه به امیر  
حسین اشاره کردم بره تو خاکی خودمم راهنما زدم

\_بزرگمهر چندتا پسر گیر دادن به خانما

ماشینو نگه داشتیم پیاده شدم پسرا تا دیدن همراه سانتافه 3تا ماشین دیگم هست سریع گازشو  
گرفتن رفتن

\_اینطوری همیشه تو اون ماشین پره دختره حسام چقدر از راه مونده

حسام:خیلی مونده

\_حامد و امیر علی برید تو ماشین خانما دوتا از خانما هم برن تو ماشین امیر حسین

به دخترا نگاه کردم بجز سایه همشون ترسیده بودن

سایه:میتونستم از پششون بریام فقط زیادی زر زر کردن

این دختر خیلی پرو بود خدایی اعصابمو بهم میریخت سوار شدیم وارد شهر شدیم حسام بهم  
زنگ زد گفت تا چهل مین دیگه میرسیم بزرگمهر هم خوابیده بود ماشالا کرگدن من زیادی راحت  
برا خواب انگار تقریبا از شهر خارج شدیم جای دنج و خلوتی حسام پیچید ماهم دنبالش رفتیم  
روبروی در سفید بزرگی وایساد چندتا بوق زد در باز شد 4تا سگ سیاه بلند وایساده بودن و دوتا  
مرد غول جلو در بودن با دیدن حسام اجازه ورود دادن ماشینارو از جاده سنگی حرکت دادیم باغ  
قشنگی بود روبروی ویلا ماشینا رو پارک کردیم بچها با ذوق دورو اطرافو نگاه میکردن خیلی فضا

قشنگی بود هر کی وسایلشو برداشت رفتیم داخل ویلا دوتا خانم سن دارم دم در اشپزخونه مارو نگاه میکردم خب معلومه به اون پولداری، خودمون نمیخاییم اشپزی کنیم که حسام وایساد و برگشت سمت ما

\_خب بچهها این ویلا خیلی بزرگه اتاق منو دایی، امیرحسین، امیرعلی، حامد قفله بقیه هر کدوم که دوست داشتین میتونید بردارید

بزرگمهر کنارم بود اشاره کرد دنبالش رفتیم طبقه دوم در اتاقش باز کرد

\_رادمهر اتاق کناری من خالیه برا تو انتخابش کردم هر اتفاقی افتاد بگو بهم

سری تکون دادم رفتم تو، ساک و گذاشتم کنار تخت دلم میخاست بینم چقدر بزرگ این ویلا رفتم طبقه دوم امیرحسین امیرعلی سجاد و مجتبی تو این طبقه بودن یه طبقه دیگه رفتم بالا دخترا اینجا بودن واقعا خیلی بزرگ بود داشتم برمینگشتم که دیدم الهه بهم اشاره میکنه رفتم تو اتاقش

\_وای رادمهر جاده خیلی قشنگ بود اینجا هم ویلای خیلی خوشگلیه

\_اره منم موافقم خیلی خوبه

\_میای بریم بیرون رو هم بینیم خیلی دلم میخاد دریا رو بینم

\_باشه

با هم به سمت پایین رفتیم که دیدم حسام نشسته و پاشو تکون میده

\_حسام ما میخاییم بریم بیرون رو بینیم میخای بیا باهم بریم

\_نه شما برید من میام حالا بعدا

رفتیم بیرون از کنار باغ رد شدیم که چشمم به دریا خورد الهه از من ذوقش بیشتر بود دوید به سمت دریا

\_الهه اروم بدو دختر

شبیبه دختر بچهها کوچولو ذوق میکرد تا زانو رفت توی اب وایساد پاچه شلوارمو زدم بالا عقب تر وایساد صدای دریا آرامش بخش تر از هرچیزی بود حس خنکی از پاهام وارد بدنم شد

\_ الهه میخام یه مجموع دیگه شروع کنم بنظرت چیکار کنم

\_ خب میتونی کسایی که اومدنو بکشی

\_ همش صورت باشه؟

\_اره خب

\_نمیدونم

\_اونجا رو غروب شده

به اسمون نگاه کردم سرخ شده بود دستای سرد الهه رو دستم نشست برگشتم سمتش نگاهش کردم انعکاس سرخی اسمون تو چشماش مشخص بود بهم خیره شده بود میدونستم من بهش علاقه ندارم ولی نمیدونم چرا خاستم بیاد این مسافرت داشت

\_رادمهر صبر کن من همش حس میکنم توم نسبت به من .....یعنی.....

واقعا رفتار من باعث شده بود همچین فکری بکنه چقدر احمقانس

\_میریم تو ویلا حوصله بحث ندارم الهه

دیگه هیچی نگفت باهم رفتیم داخل ویلا الهه سریع رفت بالا بزرگمهر بهم نگاه کردم از چشماش هیچی نمیخوندم رفتم سمت اشپزخونه که اون دوتا خانما سریع جلوم ظاهر شدن

\_ اقا چیزی میخایین

\_بله اگر اجازه بدید آب میخاستم بخورم

آب و سرکشیدم، همیشه این دختران که باعث میشن زندگی گند بخوره توش

بزرگمهر:رادمهر بیا اینجا

رفتم تو حال نرسیده بودم بهش که با دستش به یه ور اشاره میکرد سرمو برگردوندم دیدم یه پیانو سفید خوشگل کنار پنجره داره خودنمایی میکنه به سمتش حرکت کردم دستمو روش کشیدم خیلی خوشگل بود نشستم پشتش

حامد:بلدی بزنی رادمهر؟



بزرگمهر:اره وقتی هم خونه بودیم هر شب برام میزد

حسام:بزن که این عروس غریب سالهاست اینجا افتاده بدون اینکه کسی بهش توجه کنه

انگشتمو روی کلیداش حرکت دادم اینطور که میگفتن غریب نبود کوک بود، گوشم نمیشنید  
چشمامو بستم و با لذت دستمو حرکت دادم بی وقفه چندتا قطعه رو زدم باد ملایمی بهم میخورد  
خلسه شیرینی بود ذهنم خالی بود ولی مثل یه بوم سفید آماده طرح من بود با لمس هر کلید انگار  
یه رنگ به بوم پاشیده میشد و من از این هارمونی رنگ غرق لذت میشدم وقتی تموم شد به بوم  
تو ذهنم خیره شدم صدای تشویق منو از خلسه بیرون کشید برگشتم دیدم همه با بهت نگام  
میکنن بزرگمهر دست میزنه

حسام:تاحالا کنسرت زنده پیانو نرفته بودم وای پسر عالی بود

حامد:کفم برید تو دیگه کی هستی

شهرزاد:عالی بود نمیدونستیم پیانو هم میزنید

امیرحسین:اگر هنر دیگه ای هم دارید رو کنید

\_ نه همیناهم همینجوری بلدم نه حرفه ای

حامد:اره توم گفتی ما باور کردیم

بالبخند برگشتم سمت پیانو

\_اولش صداش خش داشت مثل بچه ای که ساعتها گریه کرده بعد میخاد حرف بزنه دختر نازیه به

پای رعد من نمیرسه ولی عروس سفید خوشگلیه

حسام:رعد کیه؟

بزرگمهر:پیانوشه

حامد:کلا همه چیت اسم داره نه

بلند شدم که حامد ادامه داد:خوبه اینطوری من گیتار میزنم بیا امشب دوتایی بزنیم برا هوادارا

\_باشه ولی الان بریم به این شکمای گشنه برسیم منکه ناهارم نخوردم

حسام: یه اتیش لب آب درست میکنیم جوجه گذاشتن میریم به دندون میکشیم، شماله و جوجاشو باهم راه افتادیم لب آب صندلی گذاشته بودن نشستیم به آب سیاه خیره شدم اتیش درست کردن پسرا یهوه صدای دوتا سگ اومد شهرزاد جیغ زد رفت پشت مجتبی

حسام: بچها اینا پسرای منن لویی و جویی خوشگلن نه

همه عقب وایساده بودن یه تیکه جوجه رو تو دستم نگه داشتیم رفتیم جلو لویی اول کل هیکلمو بو کرد بعد دستمو لیس زد جوجه رو دادم بهش جویی هم اومد جلو دستمو لیس زد پسرای ارومی بودن دودستی نوازششون میکردم که صدای بزرگمهر دراومد

بزرگمهر: زادی انقدر بهشون دست نزن اه من عمرن به تو دست بزنی

\_بزرگ میبینی که کاری ندارن پسرای خویین بیا جلو

حامد: اره خیلی ارومن شهرزاد خانم اول شما برید جلو

شهرزاد دوباره جیغ زد که سگا سرشونو بلند کردن به اون سمت

حسام: اروم اینا گوششون حساسه

سایه: ترس نداره من به عنوان نماینده دخترا میام جلو

با شجاعت احمقانه ای اومد جلو که سگا به سمتش حرکت کردن اومد بدو فرار کنه، که بازوشو گرفتم با ترس بهم خیره شد

\_اروم باش فقط میخان بوت کنن نترس حس میکنن فرار کنی دنبالت میدون چون بترسی ازشون فکر میکنن شکاری

اروم شد ولی لرزششو از روی بازوشو میفهمیدم دستشو گرفتم گذاشتم رو سر لویی دمشو تکون داد سایه که رفتارشو دید اروم شد شروع کرد باهاشون بازی کردن البته نمیداشت لیس بزنی دستشو رفتیم لب آب دستمو شستم، اومدم برگردم که دیدم الهه بهم با اخم خیره شده چشمای طلاییش قهوه ای شده بود

\_چیشده الهه

\_این دختره سایه

\_خب

\_چرا انقدر بهت میچسبه

\_همونطور که منو تو دوستیم با اونم دوستم

\_نمیخام بشنوم رادمهر حق نداره انقدر بهت نزدیک بشه

رو شو کرد اونور رفت رو صندلی کنار سحر نشست چرا فکر میکرد از اینکه بگه حس مالکیت رو من داره خوشم میاد یا باعث میشه بهش علاقه مند بشم بخودم اعتراف کردم اون لحظه که اشتباه کردم اوردمش. کنار بقیه نشستیم همه سیخ جوجشونو تو اتیش گرفته بودن حامد بلند بلند اراجیف میخوند امیرعلی هم زیر صدایش بود حسام با سینی براشون ضرب میگرفت بعد از کلی خندیدن و چرت و پرت گفتن همه به سمت ویلا رفتیم دم در اتاق بزرگمهر صدام کرد

\_رادمهر هرچی شد صدام کن

\_توم اگر حالت بد شد خبری بده

\_نترس من 7 تا جون دارم پیرمرد

\_اونو که میدونم منم دارم

\_سعی کن بخوابی شب بخیر

\_شبت با مارک البالو به یاد روم

خندید رفت تو چندتا قرص باهم خوردم به جز اینکار نمیتونستم هیچ جور دیگه ای بخوابم لباسمو دراوردم و دراز کشیدم بعد چند دقیقه خوابم برد

دست یکی روی صورتم کشیده میشد چشمامو باز کردم اولش متوجه نشدم کجام چشم چرخوندم بچها رو دیدم که همه سفید پوشیدن دست مردی رو صورتم بود از جام بلند شدم از مرده پرسیدم تو کی هستی فقط خندید رفت کنار بزرگمهر شباهت کمی بهش داشت به خودم نگاه کردم سرتاپا مشکی پوشیده بودم بعد یهو دستام بسته شد بابک اومد جلوم سرخ پوشیده بود دستش یه ساتور بود بلند بلند میخندید ساتور و گذاشت رو مچ دست راستم همه میخاستن بیان کمکم ولی یه مانع شیشه ای نمیداشت بابک فشار آورد مچ دستم قطع شد داد زدم با شدت زیاد از خواب بلند شدم در اتاق به باز شد دست راستمو تو دستم گرفته بودم فشار میدادم

حسام:چیشده رادمهر

حامد:زادمهر حرف بز چیشده

بزرگمهر با دستاش صورتمو گرفت سرم دورانی تکون میخورد فکم قفل کرده بود از لای دندونم  
بزور گفتم:بابک.....دستم.....قطع....کرد

همه شوکه نگام میکردن دخترا هم اومده بودن سرم یهو تیر کشید خون از دماغم زد بیرون و همه  
چیز سیاه شد

بزرگمهر

قرصام و خوردم دراز کشیدم خوابم نمیبرد امروز من خسته نشده بودم زیاد بیشتر نگران بودم که  
رادمهر میتونه بخوابه یا نه داشتم کارامو تو ذهنم جمع و جور میکردم که یهو صدای داد رادمهر از  
جا پروندم سریع به سمت اتاقش رفتم که دیدم همه بیدار شدن و به سمت اتاقش میرن درو باز  
کردم که دیدم عین جن زده ها رو تخت نشسته لرزش تنش خیلی زیاد بود دست راستشو فشار  
میداد سرش تکونای شدیدی میخورد رفتم جلوش رو تخت نشستم صورتشو گرفتم چشماش دو  
دو میزد میدونستم الانه که یه حمله رو پشت سر بذاره خاستم بلند شم قرصشو بیارم که از فک  
قفل شدش کلماتی بیرون اومد

\_بابک.....دستم.....قطع....کردم

بعد با شدت بیشتری شروع کرد لرزیدن صورتش تیره شد حتی با وجود تاریکی میدیدم خون  
زیادی داره از دماغش میاد

\_یا خدا حامد برو تو اتاقم کیف مشکی کنار تختمو بیار بدو

خوابوندمش خون ریزیش بند نمیومد سایه دوید کنارم نبضشو گرفت

\_اقا بزرگمهر فکر میکنم که فشارش خیلی بالاس

ذهنم کار نمیکرد وسایل کیفو ریختم بیرون سرنگ دراوردم پرش کردم رگ دست راستش که زده  
بود بیرونو دیدم سریع سرنگو وارد رگش کردم دستش انقدر سف بود که سوزن شکست یکی  
دیگه برداشتم اروم وارد پوستش کردم سرشو نگه داشتم که به جایی نکوبه کامل رو بدنش  
خوابیدم

داد زدم پاهاشو نگه دارید لرزش بدنش شروع شد قبلا دیده بودم وقتی حمله داره خودشو به همه جا میکوبه بعد ده دقیقه بالاخره اروم شد تنش دیگه نمیلرزید از روش بلند شدم کل هیکلم خون شده بود برگشتم نشستم لبه تخت

\_از فردا که بهوش بیاد بدترین اخلاقا رو ازش ببینید کافی یکی تون اشاره به امشب بکنید باید فاتحتون و بخونید از ترحم متنفره من نمیتونم براتون کامل توضیح بدم اتفاقات زیادی تو زندگیش افتاده که به این حاله خودش بهتر از هر کسی میدونه که بهش حمله دست میده چطوری میشه نمیخاد انکار کنید که یا چیزی نشده یا یادتون نیست فقط مراقب چشماتون باشید غم یا ترحم ببینه دیگه هیچوقت نمیتونید رابطتونو باهاش خوب بکنید

سجاد:بهتر نیست همچین بیمار روانی بستری بشه

خون جلو چشمامو گرفت بلند شدم محکم ترین مستی که نمیدونم از کجا نشات گرفته بودو کوییدم به گوش

\_یه بار دیگه کافیه یه بار دیگه زرتو تکرار کنی من میدونم باتو مرد تیکه

همه بهم خیره شده بودن

\_بیرووووووووون

دیدم الهه رفت کنار رادمهر نگاش کرد صورتش خیس اشک شد برگشت و همراه بقیه از اتاق خارج شدن ملحفه ای که خونی شده بود رو برداشتم پارش کردم اون قسمتش که خونی نشده بود رو خیس کردم صورتشو تمییز کردم برگشتم اتاقم دوش سرهمی گرفتم برگشتم پیشش لباس تنش کردم و دراز کشیدم

اولین حملشو قشنگ یادمه خونه بودیم بابک زنگ زد هرچی خاست بارش کرد رادمهر همش از من دفاع میکرد وقتی قطع کرد همه چیو شکوند داد میزد لباسشو جر داد سرشو میکویید به دیوار وقتی به خودم اومدم فهمیدم که دست خودش نیست وقتی خودشو میزنه به قصد کشتنه، وقتی بستری شد دکترش بهم حرفای جالبی نزد

\_بخاطر اون ضمیر ناخدااگاهش که اتفاقاتی به همراه داره همیشه ذهنش درگیره یه چیزی هست که یادش نیاد با ام ار ای فهمیدیم تو گذشته اسیب زیادی به سرش وارد شده این کابوسا بخاطر همون قسمتی که از دست رفته میخاد که به یاد بیاره ولی ضربه انقدر شدید بوده که اون قسمت

حافظه برنمیگرده مگر با شوک عظیمی، این افسردگیش و انتقامی که تو سرشده باعث شده  
کابوساش حالت وحشیانه و ترس بخودش بگیره بدنش واکنش نشون میده اگر تو خواب تشنج  
کنه قبل اینکه از کابوس پیره احتمال سخته مغزی و مرگ هست  
براهمین اکثر اوقات کنارش میموندم که اگر کابوس میدید بلندش کنم نمیخاستم به اونجا برسه  
، تاصبح نتونستم بخوابم در اتاق زده شد بلندشدم حسام بود

\_دایی نخوابیدین؟

\_نتونستم

\_حالش چطوره؟

\_هنوز بیدار نشده

\_خوب میشه دایی؟

\_دعا کن حسام روحش به آرامش برسه

\_شما نمیدونید مشکل اصلیش چیه که تو این سن کم، این مشکلو داره

\_هرچی هست مربوط به گذشته ای که فراموش کرده

\_چی؟ حافظشو از دست داده؟

\_اره خیلی سالها پیش

\_خب چرا از مادر و پدرش نمیپرسین

\_نمیگن حتی به دکترش هم نگفتن

\_چه عجیب

با تکون دست رادمهر برگشتم سمتش به سختی لای چشمشو باز کرد خون افتاده بود تو چشمش  
بههم خیره شد ابروهاش گره خورد مصمم نگاش کردم که نفهمه چه درد بزرگی تو دلتم هست سعی  
کرد بلند شه کمکش کردم به حسام نگاه کردم که خداروشکر داشت عادی نگاش میکرد  
حسام: رادمهر خان لنگه ظهره میخاییم بریم لب آب بیایید زودتر صبحونه بخوریم بریم

رادمهر: بزرگمهر

\_جانم

\_حمله بود؟

\_اره

\_به حدش رسیدم

\_اره ولی خب اینبار کوتاه بود چون سریع زدم برات

\_ممنون شما برید منم میام

دیگه هیچی نگفتم با حسام رفتیم پایین همه با نگرانی برگشتن به سمتم که با اخم نگاشون کردم

سارا: حالش خوبه؟

\_بله خوبه الان میاد پایین ولی اینطوری نگاش نکنید

همه سرشونو تکون دادن به سجاد نگاه کردم که گوشش ورم کرده بود ، رادمهر داره با کمک نرده

میاد پایین حامد خاست بلند بشه که بهش اشاره کردم بشین و شروع کنن دیوید که از همه

بنظرم معقول تر بود

\_برادر زن گرامی گرفتی خوابیدی ما منتظر تیم 3ساعته بریم لب آب

رادمهر

باحرف دیوید چشممو از پله اخر برداشتم و نگاهش کردم اب دهنمو قورت دادم

\_میرفتید کسی جلوتونو نگرفته بود

دیوید که از لحن من خبر داشت سرخوشانه خندید ولی بقیه مات مونده بودن هه هرکاریم میکردن

نمیتونستن اون ترحمو مخفی کنن چشماشون لوشون میداد سر میز نشستیم که صدای خورد شدن

کمرم بلند شد نفس عمیقی کشیدم لیوان آب سر کشیدم مزه دهنم برگشت ولی حالا معدم بود که

تعجب کرده بود که فقط یه لیوان اب براهمین به سختی منقبض شد انگشتم دور لیوان محکمتر

شد که با صدای تقی همش رو دستم خورد شد

بزرگمهر: رادمهر چیکار میکنی دستت .....

بلند شدم بی توجه به حرفاشون رفتم تو اتاقم درو بستم با موجین شیشه ها رو در آوردم و دستمو ضد عفونی کردم رو تخت دراز کشیدم دستی صورتمو نوازش میکرد بوی اشنایی به مشامم خورد چشمامو باز کردم دیدم سارا کنارم دراز کشیده و موهامو نوازش میکنه هیچی نمیگفت منم هیچی نمیگفتم و بازم خوابم برد اینبار که بلند شدم هوا تاریک بود حاله خیلی بهتر بود از اتاق رفتم بیرون همه چراغا خاموش بود صدای گیتار میومد رفتم پایین دیدم دور هم جمع شدن و حامد برایشون گیتار میزنه کنار الهه جا خالی بود نشستیم که دستمو گرفت چیزی نگفتم حامد که کارش تموم شد بلند شد وسط قر داد

\_ خب درخواستی کسی اهنک نمیخاد، میخام برا زوجین اهنک بخونم شاید قسمت خودمم شد بعد با دستش اول سحر و نشون داد سحرم که دختری نبود سرخ و سفید شه بلند داد زد

\_ چی گفتی عمرا اگه من زن همچین خرفتی بشم کور خوندی اسکلت مردنی

حامد با بهت نگاش میکرد که بقیه ترکیدن از خنده

\_ من اسکلتم کوچولو بیا قد بگیریم بینیم کی بلند تره

\_ قدت بخوره فرق سر هیکل نداشتت نی قلیون

انقدر بگو مگوهاشون بامزه و خنده دار بود که منم شروع کردم خندیدن نمیخاستم مسافرت زهر بشه حامد تا چشمش به من خورد سحر و ول کرد اومد جلوم نشست با چشمای درشتش بهم خیره شد

\_ چیه گریه شرک چی میخای

\_ بیا باهم یه اهنک خوشگل بزیم همه کف کنن خصوصا همکار موشت

غرغرای سحر بلند شد رفتم پشت پیانو نشستیم ولی یادم افتاد که نمیدونم چی بزیم برگشتم به حامد نگاه کردم

\_ خب عزیزم چی بزیم که تو بتونی با من هماهنگ کنی

\_ راست میگی خب بچهها کی اینجا ویلون میزنه



همه سرشونو به طرفین تکون دادن به حامد با خنده گفتیم: میخای خودم میزنم ولی همزمان دوتا سازو نمیتونم گفته باشم

\_نگو که اونم بلدی

\_نه خدایی اونو خیلی خوب نمیزنم تازه کلاساشو میرفتم

\_خب ولش بیا خودت یه دونه رو بزنی حال کنیم

دستم رو کلیدای عروس کشیدم دلم میخواست از والسیت شوپن بزنی شروع کردم همونطور که دستم حرکت میکرد ذهنم رفت پیش بومای تو ماشین چی میتونست بهتر از این باشه که این همه مدل اینجاست میتونستم صورتشونو بکشم و با شناختم از اخلاقشون تزیینات دودل بذارم چی بهتر از این با تند شدن ریتم سرمو تکون میدادم شاید از دردش کمتر بشه نرم انگشتامو میکشیدم خلسه شیرینی بود زیبایی صدای پیانو رو هیچ الت موسیقی نداشت به نظرم، با تموم شدن قطعه دستامو بلند کردم برگشتم دیدم اونام مثل من از این صدا لذت میبردن

\_خب دوستان میخاستم باهاتون چیزبو در میون بذارم

همه بهم خیره شدن تا ادامه بدم

\_راستش من برا تکمیل شدن کارام یه مجموعه کم دارم که بفرستم برا یکی از دوستان در خارج تا بتونه کارامو به نمایش بذاره میخاستم از تون بخام اجازه بدید صورتاتونو بکشم

اول از همه صدای دادو بیداد حامد بلندشد

حامد:عالمیه اقامن حاضریم هر وقت که بگی

حسام، بزرگمهر، سحر، سارا، دیوید، مجتبی، شهرزاد، الهه، سجاد، امیر حسین و امیرعلی هم قبول کردن به سایه و ساره نگاه کردم

سایه: منم قبول میکنم

ساره: اگر میشه من قبول نکنم

سوالی نگاهش کردم که سبز روشن چشماش تیره شد ادامه داد

\_راستش من هم خجالت میکشم هم میترسم

\_اگر بخاطر مدل بودن میترسید شما مختارید که هر جور خاستید ظاهر بشید من فقط صورتونو خاستم بکشم

\_اهان خب اگر اینطوره مشکلی نیست منم موافقم

رفتم سمت ماشین که یادم افتاد اینا 14 نفرن من 10 تا بوم اوردم سریع صندوق عقبو باز کردم که متوجه شدم یه بسته 15 تایی از بومارو اوردم برش داشتتم رفتم تو خونه بومارو گذاشتم رو زمین

\_حامد بپر تو اتاقم تو چمدون یه کیف چوب سرخی هست اونو بیار ممنون

تا حامد بره بیاد به همگی یه نگاه انداختم

\_خب از کی شروع کنم به نظرتون

بزرگمهر:میگم از کوچیک شروع کن یا از خانما که مقدم ترن

حسام:دایی خیلی باحال گفتی

شروع کردن خندیدن حامد برگشت کیفمو داد پایه رو دراوردم که خاصیت تاشدن داشت بازش کردم بومو گذاشتم روش مداد برداشتم به خانما نگاه کردم که کنار هم تقریبا نشسته بودن

\_از کوچیکتر میکشم شهروزاد خانم هرچارو که دوست دارین نگاه کنین

چشماشو چرخوند و به یه نقطه پایین خیره شد مشخص بود خجالت میکشه جامو درست کردم و شروع کردم کشیدن صورتش

\_دوستان چون نمیخام وقتتونو بگیرم هر لحظه اول صورتتونو با مداد میکشم یه عکس ازتون میگیرم بعد رنگو جزییاتو میدارم

همه سرشونو تکون دادن همینطور به ترتیب سارا.سحر.ساره.الهه.سایه نشستن از سایه خاستم عکس بگیرم که با اعتماد به نفس خاصی بهم خیره شده بود بعدش نوبت پسرا رسید صورت اوناروهم کشیدم تو صورت سجاد متوجه گونه کبودش شدم

\_سجاد گونت پیشده

\_هیچی تو یه کار خان دایی دخالت کردم سزاش این شد

\_بزرگمهر دست بزن پیدا کردی پسر

بزرگمهر سرشو فقط تکون داد صورت پسرا رو هم کشیدم همه به صورتای خودشون نگاه میکردن  
ازشون خاستم تو یه برگه خصوصیات خودشونو بنویسن و رنگ مورد علاقتشون با کمک الهه  
وسایلمو بردم تو اتاق خاستم برگردم که الهه مانع شد

\_ رادمهر دیشب تا مرز سکنه رفتیم عزیزم

\_ الهه بهتره درموردش حرف نزنیم

\_ نه اصلا نمیخام حرف بزیم اتفاقا الان خیلی خوشحالم که بهتری فقط رادمهر بقیه رو از من  
خوشگلتر نکش

متوجه نگاه کسی شدم برگشتم به سمت در که یه نفر سریع رد شد سایه بود برق چشمای نقره  
ای اون تو تاریکی انقدر میدرخشید

همگی دور میز جمع شده بودن حامد خیلی سحر و اذیت میکرد سحرم با پروگی تمومی که ازش  
سراغ داشتیم باهاش کل کل میکرد همه تو سکوت غذا میخوردن به بزرگمهر نگاه کردم تو خودش  
بود و حرفی نمیزد

شهرزاد: اقایون ما 3 روزه اینجا هستیم تو خونه حبس خب بریم یه چندجایی رو ببینیم بعدم من دلم  
میخاد برم خرید یعنی چی

حامد: منم موافقم بریم

حسام: خانمها میرن خرید بچه نه تو

ساره: منم دوست دارم برم ببینم این دورواطرافو

بزرگمهر: رادمهر اون دفعه اومدیم رفتیم خرید مغازهای خوبی داشت خانمارو فردا ببر اونجا

حامد: منم باهاش میرم

مجتبی: اگر بذارید منم میام

\_ دوستان دقت کنین که 6 تا خانم هستن با بنده 7 نفر اگر 6 تای عقبو راه بندازم فقط یه نفر میتونه  
باهام بیاد

حامد: من اول گفتم تموم شد و رفت

تا صبح بیدار بودم و صورت 4 نفر و تموم کردم ساعت 9 بود که بعد صبحانه حرکت کردیم حامد از دخترا بیشتر ذوق داشت تو یکی از کوچهای پهن پارک کردم. از پشت هواشونو داشتیم تعدادمون کم نبود بهشون تاکید کرده بودم که کوچه رو یادشون باشه که اگر گمشون کردم برگردن پیش ماشین یا تماس بگیرن وارد پاساژ شدیم که هر کدومشون یه ور رفتن رفتیم پیش سارا که دیدم داره زیورالاتو زیر رو میکنه الهه دستمو کشید وارد شال فروشی شدیم

\_\_ رادمهر این شالو رو سرم بین چطوریه

یه شال سبز زیتونی بود که پایین یه ورش بوتچقه بود خوشگل بود به صورتشم میومد برش داشت حساب کردم و اومدیم بیرون

منو حامد تقریباً مثل گیجا میگشتیم واقعا حس زنا رو درک نمیکردم چطور میتونستن انقدر بگردن و رو پا و ایسن بعد 4 ساعت گشتوگذار بالاخره رضایت دادن بردمشون یه رستوران تو اون حوالی همه موافق بودن که پیتزا بخوریم من نمیتونستم زیاد بخورم با شوخی های حامد تمام افراد تو رستوران برمینگستن سمتمون حوصله هیچ کاری و نداشتیم حس بدی داشتیم انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته با دل کندن بچها به سمت ماشین رفتیم میخاستیم راه ویلا رو بگیرم برم که صدای سایه اومد

سایه: رادمهر میشه بریم اونجا

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم یه قسمت عمومی از دریا بود که همه جمع بودن

\_\_ نه سایه برمیکردیم ویلا اونجا با بچها میریم لب دریا

شهرزاد: اقا رادمهر اینجا که همه هستن حال میده بریم دیگه

حس دلشوره ماندم بیشتر شد به اون سمت رفتیم بعد پارک همه به سمت دریا رفتن ناروم بود هوا صاف بود ولی موجای دریا محکم میخورد به ساحل

دخترا اکثرشون کنار حامد بودن و میگفتن میخندیدن چشم چرخوندم دیدم ساره و سایه با فاصله دور تری و ایسادن صدای دزدگیر ماشینم اومد برگشتم دیدم چندتا بچه نشستن روش رفتیم طرفشون سریع دور شدن خاستم برم جلوتر که صدای جیغی توجهمو جلب کرد برگشتم دیدم همه اونجایی که ساره نشست و جیغ میزنه دارن جمع میشن نمیدونم چطوری دوییدم که رسیدم اونجا قلبم به شدت میزد ساره تو بغل شهرزاد خودشو میزد، بلند داد زد

\_چیشده ساره حرف بزَن چیشده

یه مردی گفت خانم همراهشون رفت تو آب ولی نیست

سرمو بلند کردم به آب نگاه کردم طوفانی بود هوا رو به ابری شدن میرفت

\_ساره بگو از کدوم سمت رفت، بگو دختر

دستشو بلند کرد به روبرو اشاره کردم

\_اقا رادمهر ترو خدا خواهرم، سایه

به سمت اب حرکت کردم چندتا مرد اومدن که جلومو بگیرن شیرجه زدم شنا کردم هرچی جلوتر میرفتم آب با شدت محکمتری به صورتم میخورد رفتم زیر آب همه جا تاریک بود چشمم از نمک زیاد میسوخت اگر پیداش نمیکردم میمرد این دخترا دست من امانت بودن نفس گرفتم باز رفتم زیر اب یهو موجی بلندم کرد محکم کوبیدتم به جایی احساس سوزش شدیدی رو بازو چپم میکردم یهو چشمم به یه چیزی خورد به اون سمت شنا کردم مانتو سفیدش باعث شد بینمش اوردمش بالا با خودم از پشت بغلش کردم سرشو گذاشتم رو شونم باید هرچه زودتر میرسیدم به ساحل وگرنه میمرد به سمت ساحل شنا کردم تنم کرخت شده بود به سختی سایه رو میکشیدم وقتی به ساحل نزدیک شدیم دیدم پسراهم اومدن اورژانس همینطور کمکای اولیه رو برا سایه انجام دادن به صورت رنگ پریدش نگاه کردم وقتی سایه سرفه کرد چشممو با اسودگی خاطر بستم

\_بیاید اینجا این اقا هم مسدوم شده بازو سمت چپش خونریزی داره

یکی کمکم کرد بلند شدم نشستم تو ماشین اورژانس کنار سایه چشمش بسته بود به دستم نگاه کردم یه بریدگی خیلی عمیق افتاده بود رو بازوم بخیش زدن و بستنش از ماشین که پیاده شدیم پسرا اومدن کنارم

حامد:خیلی احمقی رادمهر داشتی خودتو میکشتی

سارا برام یه کت آورد با تشکر نگاش کردم و پوشیدم

حسام:رادمهر یهو چیشد

\_منم همین سوالو دارم

مجتبی: یعنی چی تو نجاتش دادی

\_ باید صبر کنیم بهوش بیاد من نمیدونم چیشد فقط جیغ ساره رو شنیدم اومدم دیدم سایه نیست

همه به سمت ساره برگشتن سرشو پایین انداخت

ساره: یه پسری اومد سمت سایه کیفشو سریع گرفت وپرت کرد تو آب من ازش دور بودم راستش سایه از آب میترسه براهمین شنا بلد نیست ولی رفت تو آب خاستم منصرفش کنم که انگار لیز خورد و ندیدمش دیگه

یعنی بخاطر یه کیف و کم نیوردن از یه بچه همچین کاری کرد بزرگمهر وحسام همراه ساره رفتن پیش پلیس من رو صندلی نشسته بودم و سارا دستمو گرفته بود هنوز خیس بودم و از این خیزی چندشم میشد به الهه نگاه کردم صورتش خیس اشک بود بهش اشاره کردم اومد طرف دیگم نشست دستمو توی دستش گرفت

\_ رادمهر ترسیدم خیلی ترسیده بودم چرا یهو دیونه شدی رفتی تو آب

\_ الهه یکی از دوستان ما توی آب افتاده بود نمیرفتم؟ بعدم اگر غریبه بود کاری نمیکردم مثل تمام کسایی که وایسادن و غرق شدن سایه رو دیدن ولی نمیتونستم بی تفاوت وایسم تا جنازش بیاد رو آب

\_ اگر خدایی نکرده تو هم چیزیت میشد چی

بازم صورتش از اشک خیس شد

همراه بچهها رفتیم بیمارستان تا ببینیم چه بلایی سر سایه اومده، پشت دراتاقش نشسته بودیم که در اتاقی که سایه بستری بود باز شد بلند شدیم دکتر اومد کنارم

\_ دکتر حالتش چطوره؟

\_ به موقع اوردینش هنوز تو ریه اش آب و حس خفگی داره ولی درکل وضعیتش خوبه فکرکنم تا فردا بهتر بشه بتونید ببریدش

\_ هنوز بهوش نیومده یعنی؟

\_ نه هنوز

همراه دکتر رفتم چندتا چرک خشک کن و مسکن نوشت باندو عوض کرد و زخمم و ضد عفونی با  
بزرگمهر حرف زدم قرار شد ساره پیش خواهرش بمونه صبح بیان دنبالشون برگشتیم وبلا  
هیچکس دلو دماغ کاریو نداشت رفتم تو اتاق احساس میکردم تنم چرکه

\_بزرگمهر من میخوام برم حموم این زخم و چیکار کنم

\_بذار دورش کیسه ببندم زیاد این دستتم زیر آب نگیر

دوش سریعی گرفتم و خوابیدم بزرگمهر رفت تو اتاقش ولی در اتاقم و باز گذاشت سریع خوابم  
برد خیلی خسته تر از این بودم که کابوس باعث بشه نخوابم

سایه

تمام تنم حس کوفتگی و درد داشت چشمام و باز کردم نور اذیتم میکرد صدای آشنایی میومد

\_سایه خواهر عزیزم چشما تو باز کن بینمت

سعی کردم حرف بزوم ولی گلوم خشک بود فقط تونستم بگم آب

چشمامو کامل باز کردم متوجه شدم بیمارستانم ذهنم شروع کرد به فعالیت اون

پسره، کیفم، دریا، داشتم غرق میشدم ومیرفتم ته دریا

\_ساره پیشده؟

\_هیچی نیست عزیز دلم اروم باش

\_چطوری نجات پیدا کردم

\_برات همه چیز و میگم

دکتری اومد داخل چکم کرد روبهم گفت که وضعیتم خوبه میتونیم بریم با کلی دارو و سفارش

باهم رفتیم بیرون که حسام اومده بود دنبالمون اومد نزدیکم

\_سایه خوبی؟ بهتری؟ کمکت کنم؟

\_اره خوبم میتونم پیام

بهش نگاه کردم نگرانش بیش از حد بود بنظرم سوار شدیم، برگشتیم ویلا همه تو حال نشسته بودن با ورود ما همه برگشتن به سمتمون نگرانی تو صورت همه موج میزد، میخاستم بدونم چطور نجات پیدا کرده بودم

\_من چطور نجات پیدا کردم چیشد

بزرگمهر: ماهم همین سوال و از شما داریم چطور رفتی تو آب

سرمو انداختم پایین از رو غرور مسخره اینکارو کردم

\_یه پسر به سرعت از کنارم رد شد کیفم و زد خاستم برم دنبالش که کیف و پرت کرد تو دریا کلی تیکه بارم کرد که ترسوم و نمیتونم برم تو دریا منم خیلی بهم برخورد رفتارم بچگانه بود میدونم، متاسفم

ساره: میدونی اگر دیر تر میومدن نجات الان اینجا نبود

\_کی میومد

حامد: ماهمه شوکه بودیم مردم زیادیم جمع شدن فقط یهو دیدم رادمهر رفت تو دریا بعد چند دقیقه تو رو آورد

چی رادمهر منو نجات داده وای دلم میخاست میمردم به این آدم مدیون نمیشدم بهش نگاه کردم خالی از هر حسی بهم خیره شده بود یعنی واقعا ناجی من این مرد یخ زده بود متوجه دستای الهه شدم که دور بازوش جمع شد پوز خندی زدم

\_ممنونم جناب افروز برا نجات جونم

بلند شدم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم هنوز یکم حس نفس تنگی داشتم با باز شدن در اتاق برگشتم دیدم ساره با چشمای آتیشی بهم زل زده

\_خیلی از رفتارت ناراحت شدم اون بیچاره بخاطر تو زد تو دریا طوفانی بازو چپش 10 تا بخیه خورد اونوقت تو اونطوری ازش تشکر میکنی

\_من نگفتم بپر بخاطرم تو آب و جونم و نجات بده اصلا میذاشت میمردم بدرک

سیلی محکمی تو صورتم خورد با بهت به ساره خیره شدم



\_ خیلی وقیحی، واقعا اون خواهر من بعد اون تصادف مرد من جای مادر و پدرمون جلوی اون مرد خجالت کشیدم

پشتشو کرد بهم و رفت از اتاق بیرون هنوز دستم روی صورتم بود یعنی انقدر بد حرف زدم انقدر رفتارم بد شده که ساره الان منفجر شد

رفتم طبقه پایین جلو در اتاق رادمهر و ایسادم میترسیدم در بزنم هی دستمو میاوردم بالا بعد پشیمون میشدم دلو زدم به دریا در زدم

\_ بفرمایید

داخل شدم دیدم با رکابی مشکی نشسته رو صندلی پشت به من روی یکی از بوماش کار میکنه به بازوش نگاه کردم که بانداپیچی بود

\_ ببخشید مزاحم شدم انگار

باصدام برگشت نگام کرد فکر کنم انتظار نداشت منو ببینه ولی انگار مخش تکون خورده بود نیمچه لبخندی نثارم کرد و به صندلی کنارش اشاره کرد رفتم نشستم پیشش چشمم به بوم افتاد صورت من بود

\_ حالت بهتره؟

\_ بله خوبم راستش رفتار چند ساعت پیشم خیلی بد بود از خودم و رفتار بچگانم که باعث نگرانی خلیا شده بود ناراحت بودم و سرشما خالی کردم

\_ عیبی نداره منم تا حالا تو دریا نرفته بودم کسیو نجات بدم ممنون که باعث شدی این تجربه رو بدست بیارم

از لحن شوخش خندم گرفت برعکس تصورم آدم خوش صحبتی میومد چقدر دلم میخاست سر به تنش نباشه ولی الان فکر میکنم اگر نبود معلوم نبود چه اتفاقی برام میوفتاد

به تابلو اشاره کرد و ادامه داد: بنظرت چطور ادامش بدم من رنگ بنفش و برات انتخاب کردم چون هم مغروری هم زیادی مرموز

\_ اگر منم میتونستم شما رو بکشم یه کوه یخ میکشیدم که از توش آتیش میزنه بیرون

لبخند بزرگی زد

عجب تشبیهی حالا میشه بگی چرا کوه یخ شعله ور

برا اینکه هم خیلی خونسردی هم آتیشت خیلی تنده

نمیشه که همزمان جفتش باشم

چرا بنظرم تونستی باشی

خب حاضرم به عنوان اولین و آخرین شاگرد بهت درس بدم تا بتونی منو بکشی

راستش من فقط لذت میبرم از هنر ولی استعداد ندارم شما که مجموعه انتخاب کردین منم

کاراتون و دیدم میخایید تو این مجموع گلش کی باشه صورت خودتونو با تشبیه من بذارید

بد فکریم نیست ممنون از پیشنهاد خوبت

امممم راستش یه سوال داشتم

بله

دستتون چیشد

این چیز مهمی نیست، وقتی اومدم دنبال تو هوا ابری شد یه موج بزرگ بلندم کرد و انگار منو به

تخته سنگی کوبیده براهمین بازوم زخم بزرگ و عمیقی برداشت

متاسفم همش تقصیر من بود

به شوخی شالمو کجکی کشید خیلی مسخره ادامو درآورد زدم زیر خنده اونم همراه من خندید دو تا

چاله کوچولو دوطرف خط خندش داشت تا حالا متوجه نشده بودم داشتیم درمورد کارش بحث

میکردیم که در اتاق باز شد الهه با صورت سرخ شده اومد داخل اوه اوه الان فکر میکنه عشقشو

دزدیدم ولی از قیافه نچسبش خوشم نمیومد هرچند تو تابلوهای رادمهر خوشگل بود ولی تو

واقعیت و از درون مثل هیولا بود

الهه: صدای خندتون کل ویلا رو گرفته بد که نمیگذره

نه اصلا عزیزم توم بیا شاید به توهم خوش گذشت

کارد میزنی خونس در نمیومد خیلی عصبانی بود رادمهر خیلی خونسرد نگاش میکرد بیچاره لابد غیرتی شده اقاشون با من میخنده بدبخت نمیدونه هرچقدر بیشتر به مردا بچسبه اونا بیشتر زده میشن

رادمهر: الهه اروم باش.....

الهه: ساکت باش رادمهر واقعا متاسفم برا خودم

به رادمهر نگاه کردم چنان اخمی کرد که من بجا الهه شلوارو خیس کردم فکر کنم خیلی بد باشه جلو من بهش گفت ساکت باش.

روشو برگردوند شروع کرد به تکمیل کردن صورت من الهه اول با تعجب نگاش کرد بعد شروع کرد گریه کردن بله از سلاح مخفی استفاده کرد ولی رادمهر حتی برنگشت الهه هم سریع رفت بیرون برگشتم به سمت رادمهر نیمرخش که به بوم خیره بود جالب بود انگار داره با محبت تمام به بچش نگاه میکنه و لذت میبره هیچوقت نتونستم هنرمندا رو درک کنم حتی وقتی پیانو میزد معلومه تو حال و هوای خودش نیست انگار یه جور خلسه دارن برا خودشون

به دستاش نگاه کردم رنگی که رو انگشتاش ریخته شده بود ولمس میکرد دوست داشتیم حسشو بدونم برا همین بدون مقدمه گفتم: برام میگی

صورتشو به سمتم برگردوند همونطور که خیره بود گفت: چیو

\_اینکه چه حسی داره که اینطور خیره میشی بهش به چی فکر میکنی وقتی پیانو میزنی من نمیتونم یه هنرمندو درک کنم

\_درک هنر ذاتیه تو ما آدما، هر اون چیزی و رو که با دیده قلبت نگاه کنی هنر محسوب میشه به هرچیزی با عمق بیشتر نگاه کنی هنرو توش میبینی هرچیزی که تو زندگی ما وجود داره هنره به دستات نگاه کن ظریف ترین خطوط از کنار هم رد شدن ولی بهم برخورد نکردن یا با برخوردشون امتداد مسیر معینی رو طی میکنن هنر فقط این نیست که من میتونم اراده کنم بکشم هنر اینه که توهم اراده کنی میتونی با ترکیب خیلی از مواد به آثار دیدنی برسی من همیشه به خواهرم میگم عمیقتر به هر اون چیزی که کنارته نگاه کن هنر فقط زیبایی محض نیست. بسته به سلیقه و استعدادی که خدا در وجود هر کدوم ما گذاشته یه هنر رو ابداع یا ادامه میدیم اگر یه نجار نبود که پایه برای من بسازه یا کسی که رنگ بسازه اونم با این همه تفاوت درجه من چطور میتونستم این

تابلو رو بکشم فرق ما فقط تو استفادس یا ابداع. من وقتی میکشم با تک تک اجزا فکر میکنم که چطور یه عنصر رو میسازن و من چطور میتونم هم ضرب خودمو هم ترکیب بندی و تلفیق کنم که یه اثر با زیبایی بصری به وجود بیاد ولی وقتی پیانو میزنم یه بوم سرتاسر سفید جلومو که ازادانه روش رنگ میپاشم این باعث میشه ازادانه تر رفتار کنم

\_زبونم بند اومد الان چی بگم من خدایی

\_مگه حتما باید جواب بدی مهم اینه که لذت ببری از این همه زیبایی

\_باشه پس چرا تو نشستی تو اتاق داری خودتو محروم میکنی از زیبایی که بیرون هست

بلند شد و لباسش پوشید

\_موافقم پاشو بریم

\_باشه من میرم پس بقیه رو صدا کنم

بدون هیچ حرفی رفت پایین همونطور که میرفتم بالا به عقایدش و حرفاش فکر میکردم تا حالا انقدر عمیق به همه چیز دقت نکرده بودم که بفهمم هنر تو همه چی وجود داره همون طبقه بالا صدامو انداختم ته حلقم بلند داد کشیدم بیاید بیرون ببریم لب ساحل همه شوکه پریدن بیرون موزیانه خندیدم تا سرم خراب نشده بودن دوییدم فرار کردم دم در همه اقایون منتظر بودن یه نگاه کلی بهمشون انداختم بجز حسام همشون تقریبا قیافه شرقی داشتن حسام تقریبا دورگه محسوب میشد سجاد با نیش شل شده بهم نگاه میکرد از رو نگاهش هم متوجه میشدم تو فکر مریضش چی داره میگذره

زودتر از همه اومدم بیرون پشت سرم حسام اومد یکم بهم نزدیک شد باهم قدم برمیداشتیم خودش شروع کرد به حرف زدن

\_چندسالی میشد که نیومده بودم اینجا تغییر کرده و زیباتر شده نظر تو چیه؟

\_بله همینطوره ویلای زیبایی دارید

\_شما کجا مشغول به کارید دایی بابک میگفتن که عموتون اجازه نمیدن برید سرکار، چرا؟

دستام مشت شد نه از سوالات حسام بخاطر عقاید چرند عموم

\_بله متاسفانه همینطوره عمو من انتظار داره منم به عقاید ایشون بگم چشم هرچند اگر بخاطر خواهرم نبود الان تو اون خونه نبودیم

\_عقایدشون مگه چیه

\_خودتون چی فکر میکنید چرا خواهرتون که سن کمی هم داشته ازدواج کرده

\_خواهر من خودش دوست داشت زود ازدواج کنه

\_ولی من دوست ندارم ولی مثل شهرزاد بزودی ماروهم مجبور میکنن

\_دوست نداری ازدواج کنی؟

\_نه هرگز دلم نمیخاد ازدواج کنم یا ازادیم و از دست بدم الان بهترین موقعیته راستش اون پروژه اگر تو دبی بگیره دیگه برنمیگردم اینجا

تو چشمای آبیش خیره شدم هم عصبانی بود هم ناراحت برام کوچکتین ارزشی نداشتن این موجودات مذکر تو زندگی فقط پدرم بوده و خواهد بود دیگه نمیذارم مردی وارد زندگی شه عمو هم نمیتونست منو مجبور به کاری کنه

همه لب ساحل وایساده بودیم و داشتیم از دریا لذت میبردیم با صدای سجاد همه برگشتیم سمتش مخاطبش من بودم

\_سایه

\_سایه خانم

\_چرا؟ همه که سایه صدات میکنن خصوصا حسام و رادمهر که باهاشون جیک تو جیکی

با تعجب به لحن حرف زدنش نگاه کردم بقیه هم به ما نگاه میکردن

حسام:بهتر نیست سجاد درست حرف بزنی با یه خانم

سجاد:اوه بله من مثل شما نمیتونم مودب باشم با خانما میدونی که

مجتبی:داداش چیزی شده این چه طرز حرف زدنه

سجاد: نه خیلیم خوبم چرا الان نغم بهتره همتون بدونید نظر شما چیه ساره خانم شما به  
خواهرتون بگید

چی میگوید شماها

ساره: اقا سجاد بهتره احترامتون و نگه دارید

سجاد: مثلاً نخوام چیکار میتونید بکنید یه مشت که از بزرگ جمعیتون خوردم بخاطر یه مریض  
روانی

به رادمهر نگاه کردم رگای کنار شقیقش باد کرده بودن حتی نبضشونم مشخص بود بزرگمهر  
خاست به طرفش حمله کنه که امیرحسین گرفتتش

سجاد: اوه اوه الان همتون میخاید منو بخاطر این روانی بکشید که هر شب با صدای نکرش  
نمیداره بخوابیم

حامد: خفه میشی سجاد یا بیندم فکتو اشغال

باورم نمیشد دعوا پیش بیاد تو جمعمون منو دخترا عقب تر وایساده بودیم رادمهر سرشو پایین  
گرفته بود مشخص بود غرورش بخاطر نشون دادن ضعف جسمیش شکسته دلم برانش نسوخت  
ولی نمیخاستم انقدر خمیده بینمش با حرف سجاد دنیا دور سرم چرخید و افتادم تو بغل ساره  
سجاد: بهتره برگشتیم سایه آماده باشی عموت قولتو بهم داده هرچند خیلی وقته چشمم دنبالت  
بخودم لرزیدم که حسام باهانش گلاویز شد حاله خیلی بد بود حس خفگی تو آب انگار داشت بهم  
غلبه میکرد چنگ به گلوم میکشیدم که هوا رو بتونم وارد ریم بکنم یهو یکی بلندم کرد سرمو  
گذاشت رو شونش پشتمو ماساژ میداد هی بهم میگفت اروم باش نفس بکش از پشتش میدیدم  
همه دارن بهم حمله میکنن با شکستن بغضم نفسم بالا اومد سرمو گذاشتم روشونش از ته دلم  
گریه کردم بخاطر بی کسیم بخاطر بدبخت بودنم بخاطر کاری که عمو در حقم میکرد حتی دست  
نوازشگر رادمهر هم حاله خوب نمیکرد خسته بودم

تقصیر رادمهر بود اره تقصیر اینه با مشت میکوبیدم به سینش داد میزدم

لعنتی چرا نداشتی بمیرم چرا!!!!!! نجاتم دادی اشغال چرا نداشتی تو بی کسی خودم بمیرم

محکم صورت‌مو نگه داشت هنوزم داد می‌زد صدای بلندتر اون خفم کرد همرو خفه کرد تنم بی حس شد صورت رادمهر حرکت می‌کرد نتونستم خودمو کنترل کنم نمیخاستم ضعف نشون بدم ولی از حال رفتم

رادمهر

وقتی دعوا شروع شد بین حسام و سجاد همه رفتن که جداشون کنن ولی بدتر شد بزرگمهر هم شروع کرد به زدن سجاد نمیتونستم حرکت کنم چشمم به ساره افتاد که سایه رو بغل کرده بود سایه تقلا می‌کرد رفتم جلو دیدم حالت خفگی داره بلندش کردم بردم جلوتر که دور از دعوا باشه شروع کردم به ماساژ دادن کمرش که یهو شروع کرد به گریه کردن با حرف سجاد منم بودم بهم شوک وارد میشد بعد چند لحظه سایه شروع کرد به زدن من میگفت تقصیر منه نداشتیم بمیره هیچوقت فکرشو نمی‌کردم منومقصر بدونه براینکه زندس داد بلندی زدم همه از صدام شوکه شدن بعد سایه بیهوش شد نمیتونستم حتی بلند شم دخترا گریه می‌کردن پسرا از هم جدا شده بودن سجاد تمام صورتش خون بود با اون حالش اومد سمتم

سجاد: زن منو گرفتی که چی بشه مریض روانی

\_سجاد خفه شو وگرنه بهت نشون میدم وقتی روانی بودم بزنه بالا چیکار میکنم فقط خفه شو مجتبی بزور گرفتتش بردش تو ویلا حسام روبروم نشست سر سایه افتاده بود رو دست راستم مثل یه دختر بچه ترسیده مچاله شده بود یاد اون لحظه‌ها میوفتم دلیم برا تنها بودنش سوخت حسام نگام کرد بهش اشاره کردم بلندش کنه ببرتش تو ویلا نمیتونستم بلند شم یه خاطره گنگی تو ذهنم شکل گرفت سرم بشدت تیر کشید

مثل الان یکی بغلم بود یه بچه کوچیک کنارم یه بچه دیگه افتاده بود سر همشون خونی بود به صورتم دست کشیدم دستم کوچولو بود انگار هم سن همون بچه‌های رو زمین بودم صورت منم خونی بود یه مرد اومد داخل داد زد رادمهر

به بزرگمهر که کنارم نشسته بود و تکونم میداد نگاه کردم اسممو میگفت از خاطرات گنگ کنده شدم. اینا چی بود دیدم

\_رادمهر بلندشو پسر بریم تو

سارا کنارم نشست چشماش خیس بود

\_بشین بزرگمهر بشین یکم به دریا نگاه کنیم پاهام نا ندارن

سارا رو به خودم تکیه دادم دست بزرگمهر و گرفتم و خیره شدم به مرز بین آب و آسمون

چند ساعت نشستیم بعد بلند شدیم به سمت ویلا رفتیم

رفتم به سمت اتاق سایه در زدم وارد شدم ساره نشسته بود بالا سرش و گریه میکرد وقتی دید منم صاف نشست

\_اقا رادمهر نمیدونم چطور از تون تشکر کنم وقتی سایه یه طوریش میشه نمیتونم کاری بکنم دست و پامو گم میکنم واقعا ممنونم که خواهرمو دوباره بهم برگردونید

فقط تونستم سرمو تکون بدم احساس میکردم کوه کندم سارا کنار ساره نشست و بغلش کرد ساره که منتظر اشاره بود بازم شروع کرد گریه کردن دیدم بزرگمهر و حسام هم وارد اتاق شدن حسام با نگرانی کنار سایه نشست یه مرد فقط میتونه حس یه مرد و از نگاهش تشخیص بده حسام به سایه علاقه داشت پسر خوبی بود اگر بتونه سایه رو بدست بیاره اطمینان دارم میتونم خوشبخت بشن به بزرگمهر نگاه کردم از وقتی اومدیم شمال متوجه شدم نجابت و زیبایی ساره هم دل رفیقمو برده از این مسافرت که برگردیم با بابک حرف میزنم در این مورد بابک خیلی وقته میخاد بزرگمهر از دواج کنه

باصدای حسام چشمم تو چشمای خیره سایه قفل شد یه برق خاصی داشت میتونستم نفرتشو نسبت به خودم بینم نفس عمیقی کشیدم و از اتاقش بیرون رفتم تو حال بچهها نشسته بودن و هرکدوم تو خودشون بودن سارا رفت کنار دیوید نشست همشون صورتاشون جای چندتا زخم بود حامد:گند خورد تو مسافرت

امیرحسین:اینبار سخت باهات موافقم

امیرعلی:برگردیم یعنی؟

سحر:بخاطر بیشعور بازی یه نفر چرا خراب کنیم بقیه مسافرتو

حامد:من با عضو کوچیکمون موافقم

\_اون گونه سلامت رو که نشکوندن خودم میزنم میشکونم بی شخصیت



امیرعلی: حامد چقدر بیچاره رو اذیت میکنی

\_ تو یکی حرف نزن که لنگه همینی

امیرعلی: بله حتما چشم بانو

امیرحسین: رادمهر حالش چطوره

\_ نمیدونم راستش ترجیح دادم بیام بیرون از اتاقش ولی بهوش اومده

تلفن زنگ خورد یکی از خدمه گوشیه برداشت بعد چند دقیقه رو به ما گفت کسی آژانس میخاسته؟

برگشتم به بچهها نگاه کردم بعد صدای سجاد اومد

\_ بله من خاستم

بدون کوچکترین نگاهی به ما رفت. برگشتم که حامد و امیرعلی با صدای ارومی گفتن شرت کم

مجتبی تو خودش بود شهرزاد با نگرانی نگاهش میکرد معلوم بود بخاطر رفتار برادرش حسابی خجالت زدس هوای خونه خیلی سنگین بود رفتم لب ساحل رو تخت سنگی نشستم و خیره شدم به آب اون چه خاطره ای بود که یادم اومد یعنی اتفاقی تو گذشته افتاده که یادم نیامد صدای خش خشی منو از فکر دراورد برگشتم دیدم الهه با فاصله زیاد از من نشسته رو کنده درختی آروم بهش نزدیک شدم داشت یه گل و پر پر میکرد با صدای من برگشت اومد جیغ بزنه ک منو شناخت با اخم روشو برگردوند جلوی پاش نشستم رو زمین به دستاش نگاه کردم که با حالت هستیریک گلو له میکرد دستاشو گرفتم به صورتش خیره شدم با اخم نگاه میکرد

\_ وقتی عصبانی رنگ طلایی چشمت قهوه ای میشه که هیچ زیبایی نداره الهه طمع

اخماش باز شد چشماش میرفت که بارونی بشه

\_ رادمهر چرا اینطوری نگاه میکنی نمیتونم ازت عصبانی باشم چشمت اینقدر خونسردن و آروم

اومد پایین نشست و سرشو گذاشت رو شونم موهاش عطر خوشی داشت بو کشیدم بوی خاصی میداد یه بوی قدیمی بوی آشنا خاطره محوی جلو چشمام رد شد زنی با چهره تار بغلم کرد همین بو رو میداد آروم زمزمه کرد رادمهر عزیزم مراقب برادرات باش

یهو عین برق گرفته ها صاف نشستم الهه با نگرانی نگاه کرد

\_ رادمهر چیشد

\_ الهه انگار یه خاطراتی از گذشته یادم میاد یه خاطرات گنگ الان بوی موهات منو یاد یه چیزی انداخت

\_ تو قبلا با کسی بودی؟

\_ نه نه منظورم این نبود که بعدم این چه سوالی میگم خاطره دور وقتی بچه بودم

\_ ول کن رادمهر الان وقت این چیزاست

اومدم بلند شم نداشت

\_ خب وقتش نیست دیگه پاشو بریم تو

چشماتش برق میزد

\_ هی هی الهه ببین اونبار گذشتم من زیاد خوشم نمیاد از ابراز علاقه

\_ رادمهر انقدر خودتو خشک نشون نده مگه میشه تو که از سنگ نیستی بعدم وقتی منو میکشیدی حسستو دیدم عزیزم

\_ الهه از دید من بد برداشت نکن من باید جز جز تو رو میکشیدم

\_ خودتو توجیح نکن رادمهر

\_ من حقیقتو دارم میگم الهه

روشو برگردوند داشت میرفت دستشو گرفتم برش گردوندم اخم کرده بود نمیخاستم علاقه مند بشم میدونستم که قلبم مدتهاست یخ زده ولی نمیتونستم دلشو بشکنم

\_ الهه من قول میدم حداقل سعی کنم بهتر بشه

\_ ولی تو .....

چیزی نمیتونستم بگم نمیخاستم بگم که چرا متنفرم که این مظلومیتش و خودکشیش منو یاد کی مینداخت

رفتیم تو ویلا همه جمع بودن

حامد: به به شاه دوماذ خوش گذشت

مجتبی: بعد عروسی من عروسی رادمهر احتمالاً

بزرگمهر با اخم بهم نگاه میکرد میدونستم اصلاً موافق الهه نیست

حامد: اقا اینارو بیخیال امشب پایه فیلم ترسناک باشید

سحر: تو شلوار تو خیس نکنی بچه

امیرعلی بلند زد زیر خنده ، رفتم تو اتاق داشتم برمیگشتم که دیدم سایه پشتم ظاهر شد

\_ازت متنفرم میدونی

\_سایه حالت خوبه؟

\_تو باعث شدی زنده بمونم

\_سایه چرا اینطوری میکنی دختر خوب من میخاستم کمکت کنم فقط، خب هر کسی دیگم بود

نجات میداد نمیتونستم صبر کنم که بمیری

\_تو خبر داشتی که سجاد میخاد اذیتم کنه میدونستی

\_من اخه از کجا باید خبر داشته باشم

\_تو به بابک گفتی مجتبی و شهرزاد و احتمالاً منم پیشنهاد دادی برا سجاد

رفتم جلو شونهاشو گرفتم خیلی سرد بهم خیره شد هیچکاری نمیکرد انگار روحش مرده بود

\_سایه من اون شب که اومدیم خونه بابک اینا من مجتبی و شهرزاد و دیدم نمیخاستم رفیقم

بدبخت بشه بعدم اینا همو دوست داشتن براهمین پیشنهاد دادم چه دلیلی داشتم که تو رو

پیشنهاد بدم به اون پست فطرت

\_حسام هم ازم خواستگاری کرد

دستام شل شد نقره ای چشماش کدر شده بود طوسی تیره

\_اگر جفتشون بیان جلو عموم بخاد از ساره استفاده کنه مجبورم یکی رو انتخاب کنم من نمیخام

از دواج کنم خودمو میکشم

صداش تو سرم اگو میشد ازم فاصله گرفت میخاست برگرده که با حرفش تنم لرزید

\_نمیدونم چرا اومدم پیش تو ولی کمکم کن

نگاش کردم چشماش میدرخشید سریع دوید رفت پایین سیدی رو برداشتم رفتم پایین حامد  
تمام چراغارو خاموش کرد پفک و چیپس ریخت وسط فیلم و گذاشت

تو فکر بودم چشمم به پایین تلویزیون مونده بود تو ذهنم داشتم دنبال یه نقشه میگشتم نباید  
میداشتم انقدر اذیت بشه نمیدونم باید باهاشم حرف میزدم که ببینم از حسام خوشش میاد یا نه  
اصلا چرا میخاستم کمکش کنم

باصدای جیغ بچهها چشمم به تلویزیون افتاد جایی بود که آبیرو وارد بدن دختر بچه شده بود این  
فیلم و هزار بار دیده بودم چقدر دکنترم گفته بود نگاه نکنم کابوسام و بدتر میکرد الهه بازوموسفت  
گرفته بود سارا و دیوید رفته بودن لب ساحل به بزرگمهر نگاه کردم یاد یکی از خاطراتش افتادم  
که تو روم برامون تعریف کرد درمورد جن بود چقدر خندیدم وقتی صداش و شنیدم انگار صدتا  
لیوان آب جوش خورده بود

حامد: کوفت ما داریم سکنه میکنیم تو میخندی

امیرعلی: بابا رادمهر این چه فیلمایی داری

سحر: خدا برت داره رادمهر روانی

بلند بلند شروع کردم خندیدن که همه با ترس بهم خیره شدن میخاستم بترسونمشون به جای  
حساس فیلم که رسیدم یهو خندمو قطع کردم صدای داد وحشتناک فیلم بلند شد همه شروع کردن  
جیغ زدن منم ریز ریز میخندیدم چشمم به صورت بزرگمهر افتاد که داشت بهم نگاه میکرد رفتم  
پیشش دستمو رو دستش گذاشتم نبضش با شدت زیادی میزد قرصشو از جیبش دراوردم ساره  
کنارم بود با نگرانی به بزرگمهر خیره شد

\_حامد خاموش کن

همه برگشتن سمتم بزرگمهر و خوابوندم سرشو گذاشتم رو پام تا قرص اثر کنه دستمو رو  
صورتش گذاشتم فشارش افتاده بود به ساره نگاه کردم که آب قند آورده بود با قاشق میریختم تو  
دهنش حالش که بهتر شد کمکش کردم نشست

\_ خدا بگم چیکارت نکنه رادمهر اخه این فیلما چیه تو میبینی بعد از خودم میپرسم تو کابوس چی میبینی که داد میزنی حتما فراتر از ایناس که به اینا میخندی

بهش لبخند زدم امیرحسین کمکش کرد رفت بالا اکثرا همه رفتن بالا حسام و نگه داشتیم به سایه هم اشاره کردم بمونه کسی حواسش به ما نبود سارا هم از بیرون اومد اونا هم خوابیدن رفتیم تو یکی از اتاقایی که پایین بود، نشستن

\_ سایه از من کمکی خاستی درسته؟

سایه: فکر میکردم بین خودمون میمونه

\_ حسام، سایه نمیخاد ازدواج کنه ازش شنیدم که ازش خواستگاری کردی

سسام:اره من تو این مدت بهش علاقه مند شدم آدم رکی هم هستم به خودشم گفتم

\_ سایه چرا نمیخای فرصت بدی بهش شاید بتونه نظر تو جلب کنه من تنها روشی که میبینم برا نجات از دست سجاد و عموت نامزدی با حسام هم میتونید بهم دیگه فرصت شناخت بدید اگر هم دیدید بهم دیگه نمیخورید وقتی رفتیم دبی جدا شید اونجا فکر کنم دیگه لازم نباشه برگردی منم میتونم رو مخ بابک کار کنم

قیافه جفتشون متفکر شد باید بشینم خوب فکر کنم ببینم چطور میتونم این همه خبر و به بابک بدم و چطور روش تاثیر بذارم

سایه: فکر میکنم این تنها روشی که بتونم از دست سجاد لعنتی خلاص بشم ولی حسام میخوام همین اولش بدونی که من نمیخام ازدواج کنم نمیتونم علاقه مند بشم خواهش میکنم عذابم نده

سسام:سایه من سعیمو میکنم که علاقم روت تاثیر بذاره

سایه:نمیتونی چون نمیخام فقط میخام از شر سجاد و عموم خلاص شم اگر میتونی کمکم کنی من قبول میکنم

سسام:راستش باید فکر کنم من میخاستم اگر قبول میکنی ازدواج کنیم نه یه ازدواج سوری

سایه:پس فراموشش کن من جفتتونو رد میکنم نمیتونم و نمیخام علاقه مند بشم

سسام:اخه چرا سایه من هر چیزی بخایی فراهم میکنم

سایه: نمیخام حسام نمیخام

حسام با سر پایین بلند شد و رفت بیرون

\_سایه رفتارت اصلا خوب نبود

\_نکنه جای بابامو گرفتی

\_من جای کسی نیستم ولی وقتی یه مرد غرورشو میذاره کنار و ابراز علاقه میکنه شاید بهتر باشه

اینطوری قلبشم خورد نکنی

پاشدم رفتم بیرون دیدم حسام به دیوار تکیه داده دستشو کشیدم و باخودم بردم بیرون صدای

دریا باعث آرامشم میشد

\_سالها پیش ،شایدم برای من خیلی پیش بنظر میرسه دختر یو دوست داشتم اسمش غزاله بود از

بچگی باهم بزرگ شده بودیم یادمه جلو دوچرخم میشوندمش از سرایشییی سرمیخوردم خندهاش

برام خیلی شیرین بود چشماش به آبی چشمای تو بود آبی زلال روزای خوبی در کنار هم داشتیم

یادمه 18ساله بود که بهم خبر دادن رفته برام همیشه سنم کم بود خیلی کم برا دردی که به قلبم

وارد شد فقط اون رفته بود خانوادش مونده بودن ولی کسی بهم نگفت چرا! افت تحصیلی

شدیدی کردم به خودم اومدم گذاشتمش کنار دو سال طول کشید تا بتونم .بعدش وارد پزشکی

شدم دورادور میشنیدم پرستاری میخونه 5سال گذشت برگشت ولی کاش هیچوقت برنمیگشت

هیچوقت ،زندگیم جهنم واقعی بود دختری به اسم عسل زندگیم و جهنم کرده بود غزاله بهم گفت

باباش مجبورش کرده بره و هیچکدوم از نامه هاش نرسیده به من نتونستم ببخشمش هرچند

تقصیری نداشت بابام و باباش مجبورم کردن نامزد کردیم همون موقعها عسل بدترین ضربه رو

بهم زد دریا، رفتم بیرون با حال بد تصادف کردم بدترین تصادف عمرم ویلچری شدم غزاله با

محبت خیلی زیادی تروخشم میکرد ولی من مثل یه مرده بودم دعوامون شد بهش گفتم ازش

متنفرم چشماش سیاه شد اون شب دیدم که چقدر حالش بد شد رفت بهم خبر دادن رفته نامزدی

بهم خورد زندگیم به پوچی رسید تهی شده بودم راستش اگر داییت نبود الان جنازم زیر خاک بود

بخاطر اون خودکشیای احمقانه دوستی با داییت بهترین قسمت این بدبختیام بود اگر بزرگمهر

نبود خیلی چیزا رو نه میدونستم نه درک میکردم اگر برمیشتم عقب بازم همین رویه رو میگرفتم

حاضر نبودم بزرگمهر حذف بشه که اشتباهات گذشته نباشن یه سال بعد غزاله برگشت با حال

خراب انگار سالها پیر شده بود پشش نزدم ولی نمیخاستمش قلبم نمیزد از هر احساسی خالی

بودم چندماه از اومدنش گذشته بود که علی دوستم خبر داد عقدش رفته مراسم عقدش مثل خاک سپاری بود چشمای آبی خاصش سیاه شده بود تو آینه به من خیره شده بود قطره های اشکش رنگ چشماشو برگردوند و اون آخرین بار بود آخرین دیدار من با اون رنگ چشم، بله رو که گفت شنیدم که قلبم محکم میزنه که جلوشو بگیرم ولی همه چیز تموم شده بود تا صبح فرداش نتونستم بخوابم انقدر فشار روم بود، شنیده بودم با یه قاچاقچی ازدواج کرده بود صبح فردای عقدش دوست صمیمیش مهتاب زن علی بهم زنگ زد گفت برم به ادرسی که داده رفتم و تازه فهمیدم پزشکی قانونی علی بغلم کرده بود میخواست تسکینم بده ولی مگه میشد تو دوروز قلبم زخم خورده بود اونم عمیقش، منو آروم کرد به خودم لعنت میفرستادم که چرا از دستش دادم اونجا بود که فهمیدم چرا چشماش سیاه شده بود اون آشغال که شوهرش بود قبل عقد مجبوش کرده بود براهمین باهاش ازدواج کرده شب هم ولش کرده رفته میگفتن بدنش کبود بوده انگار کنکش زده نصفه شب تو وان حموم پراز آب داغ رگشو زده و تا صبح که خواهرش بره پیشش مرده بوده، سر خاکش وقتی صورت بی روحشو دیدم به خودم قول دادم انتقام بگیرم به خودم قول دادم که هر کسی بهم ضربه زده رو تا نابودی ببرم

برگشتم نگاش کردم صورتش خیس بود و چشماش متعجب ادامه دادم

\_اینارو بهت نگفتم که دلت به حال بسوزه اینارو گفتم بدونی اگر حس کردی عشقت دو طرفس هر کاری بکن برا بدست آوردنش ولی اگر میدونی که یه نفرو یه طرفه دوست داری و باعث عذابش و نمیتونی بدست بیاری بدون اون جفت نیست

فقط آروم سرش و تکون داد، رفتم جلو مردونه بغلش کردم حسام پسر خوبیه لیاقت بهترینارو داشت امیدوارم بتونه به هر چیزی که میخاد برسه

برگشت ویلا منم بعد چند دقیقه برگشتم نشستم پای تابلو ها و تمومشون کردم تا صبح قرار شد وسایلارو جمع کنیم و بریم نمکابروود تلکابین سوار شیم و چندجا رو بگردیم نتونستم صورت خودمو بکشم با تشبیهاتی که سایه گفته بود

نزدیک ماشینا وایساده بودیم که تلفن دیوید زنگ خورد بعد چنددقیقه که قطع کرد برگشت سمتمون

باصدای جیغ بچهها چشمم به تلوزیون افتاد جایی بود که آبیرو وارد بدن دختر بچه شده بود این فیلم و هزار بار دیده بودم چقدر دکترم گفته بود نگاه نکنم کابوسام و بدتر میکرد الهه بازوموسفت

گرفته بود سارا و دیوید رفته بودن لب ساحل به بزرگمهر نگاه کردم یاد یکی از خاطراتش افتادم  
که تو روم برامون تعریف کرد در مورد جن بود چقدر خندیدم وقتی صداش و شنیدم انگار صدتا  
لیوان آب جوش خورده بود

حامد: کوفت ما داریم سکنه میکنیم تو میخندی

امیرعلی: بابا رادمهر این چه فیلمایی داری

سحر: خدا برت داره رادمهر روانی

بلند بلند شروع کردم خندیدن که همه با ترس بهم خیره شدن میخاستم بترسونمشون به جای  
حساس فیلم که رسید یهو خندمو قطع کردم صدای داد وحشتناک فیلم بلند شد همه شروع کردن  
جیغ زدن منم ریز ریز میخندیدم چشمم به صورت بزرگمهر افتاد که داشت بهم نگاه میکرد رفتم  
پیشش دستمو رو دستش گذاشتم نبضش با شدت زیادی میزد قرصشو از جیبش دراوردم ساره  
کنارم بود با نگرانی به بزرگمهر خیره شد

\_حامد خاموش کن

همه برگشتن سمتم بزرگمهر و خوابوندم سرشو گذاشتم رو پام تا قرص اثر کنه دستمو رو  
صورتش گذاشتم فشارش افتاده بود به ساره نگاه کردم که آب قند آورده بود با قاشق میریختم تو  
دهنش حالش که بهتر شد کمکش کردم نشست

\_خدا بگم چیکارت نکنه رادمهر اخه این فیلما چیه تو میبینی بعد از خودم میپرسم تو کابوس چی  
میبینی که داد میزنی حتما فراتر از ایناس که به اینا میخندی

بهش لبخند زدم امیرحسین کمکش کرد رفت بالا اکثرا همه رفتن بالا حسام و نگه داشتیم به سایه  
هم اشاره کردم بمونه کسی حواسش به ما نبود سارا هم از بیرون اومد اونا هم خوابیدن رفتیم تو  
یکی از اتاقایی که پایین بود، نشستیم

\_سایه از من کمکی خاستی درسته؟

سایه: فکر میکردم بین خودمون میمونه

\_حسام، سایه نمیخاد ازدواج کنه ازش شنیدم که ازش خواستگاری کردی

حسام: اره من تو این مدت بهش علاقه مند شدم آدم رکی هم هستم به خودشم گفتم



\_سایه چرا نمیخای فرصت بدی بهش شاید بتونه نظرتو جلب کنه من تنها روشی که میبینم برا نجات از دست سجاد و عموت نامزدی با حسام هم میتونید بهم دیگه فرصت شناخت بدید اگر هم دیدید بهم دیگه نمیخورید وقتی رفتیم دبی جدا شید اونجا فکر کنم دیگه لازم نباشه برگردی منم میتونم رو مخ بابک کار کنم

قیافه جفتشون متفکر شد باید بشینم خوب فکر کنم بینم چطور میتونم این همه خبر و به بابک بدم و چطور روش تاثیر بذارم

سایه: فکر میکنم این تنها روشی که بتونم از دست سجاد لعنتی خلاص بشم ولی حسام میخوام همین اولش بدونی که من نمیخام ازدواج کنم نمیتونم علاقه مند بشم خواهش میکنم عذابم نده

حسام: سایه من سعیمو میکنم که علاقم روت تاثیر بذاره

سایه: نمیتونی چون نمیخام فقط میخام از شر سجاد و عموم خلاص شم اگر میتونی کمکم کنی من قبول میکنم

حسام: راستش باید فکر کنم من میخاستم اگر قبول میکنی ازدواج کنیم نه یه ازدواج سوری

سایه: پس فراموشش کن من جفتتونو رد میکنم نمیتونم و نمیخام علاقه مند بشم

حسام: اخیه چرا سایه من هر چیزی بخایی فراهم میکنم

سایه: نمیخام حسام نمیخام

حسام با سر پایین بلند شد و رفت بیرون

\_سایه رفتارت اصلا خوب نبود

\_نکنه جای بابامو گرفتی

\_من جای کسی نیستم ولی وقتی یه مرد غرورشو میذاره کنار و ابراز علاقه میکنه شاید بهتر باشه

اینطوری قلبم خورد نکنی

پاشدم رفتم بیرون دیدم حسام به دیوار تکیه داده دستشو کشیدم و باخودم بردم بیرون صدای

دریا باعث آرامشم میشد

\_ سالها پیش، شایدم برای من خیلی پیش بنظر میرسه دختریو دوست داشتم اسمش غزاله بود از بچگی باهم بزرگ شده بودیم یادمه جلو دوچرخم میشوندمش از سرایشی سرمیخوردیم خندهاش برام خیلی شیرین بود چشماش به آبی چشمای تو بود آبی زلال روزای خوبی درکنار هم داشتیم یادمه 18 سالم بود که بهم خبر دادن رفته براهمیشه سنم کم بود خیلی کم برا دردی که به قلبم وارد شد فقط اون رفته بود خانوادش مونده بودن ولی کسی بهم نگفت چرا! افت تحصیلی شدیدی کردم به خودم اومدم گذاشتمش کنار دوسال طول کشید تا بتونم .بعدش وارد پزشکی شدم دورادور میشنیدم پرستاری میخونه 5 سال گذشت برگشت ولی کاش هیچوقت برنمیگشت هیچوقت، زندگیمن جهنم واقعی بود دختری به اسم عسل زندگیمن و جهنم کرده بود غزاله بهم گفت باباش مجبورش کرده بره و هیچکدوم از نامه هاش نرسیده به من نتونستم ببخشمش هرچند تقصیری نداشت بابام و باباش مجبورم کردن نامزد کردیم همون موقعها عسل بدترین ضربه رو بهم زد، رفتیم بیرون با حال بد تصادف کردم بدترین تصادف عمرم ویلچری شدم غزاله با محبت خیلی زیادی تروخشکم میکرد ولی من مثل یه مرده بودم دعوا مون شد بهش گفتم ازش متنفرم چشماش سیاه شد اون شب دیدم که چقدر حالش بد شد رفت بهم خبر دادن رفته نامزدی بهم خورد زندگیمن به پوچی رسید تهی شده بودم راستش اگر داییت نبود الان جنازم زیر خاک بود بخاطر اون خودکشیای احمقانه دوستی با داییت بهترین قسمت این بدبختیام بود اگر بزرگمهر نبود خیلی چیزا رو نه میدونستم نه درک میکردم اگر برمیگشتم عقب بازم همین رویه رو میگرفتم حاضر نبودم بزرگمهر حذف بشه که اشتباهات گذشته نباشن یه سال بعد غزاله برگشت با حال خراب انگار سالها پیر شده بود پشش نزدم ولی نمیخاستمش قلبم نمیزد از هر احساسی خالی بودم چندماه از اومدنش گذشته بود که علی دوستم خبر داد عقدشه رفتیم مراسم عقدش مثل خاک سپاری بود چشمای آبی خاصش سیاه شده بود تو آینه به من خیره شده بود قطره های اشکش رنگ چشماشو برگردوند و اون آخرین بار بود آخرین دیدار من با اون رنگ چشم، بله رو که گفت شنیدم که قلبم محکم میزنه که جلوشو بگیرم ولی همه چیز تموم شده بود تاصبح فرداش نتونستم بخوابم انقدر فشار روم بود، شنیده بودم با یه قاچاقچی ازدواج کرده بود صبح فردای عقدش دوست صمیمیش مهتاب زن علی بهم زنگ زد گفت برم به ادرسی که داده رفتیم و تازه فهمیدم پزشکی قانونی علی بغلم کرده بود میخاست تسکینم بده ولی مگه میشد تو دوروز قلبم زخم خورده بود اونم عمیقش، منو آروم کرد به خودم لعنت میفرستادم که چرا از دستش دادم اونجا بود که فهمیدم چرا چشماش سیاه شده بود اون آشغال که شوهرش بود قبل عقد مجبوش کرده بود براهمین باهاش ازدواج کرده شب هم ولش کرده رفته میگفتن بدنش کبود بوده انگار کنکش زده

نصفه شب تو وان حموم پراز آب داغ رگشو زده و تا صبح که خواهرش بره پیشش مرده بوده، سر خاکش وقتی صورت بی روحشو دیدم به خودم قول دادم انتقام بگیرم به خودم قول دادم که هر کسی بهم ضربه زده رو تا نابودی ببرم

برگشتم نگاهش کردم صورتش خیس بود و چشماش متعجب ادامه دادم

\_ اینارو بهت نگفتم که دلت به حاله بسوزه اینارو گفتم بدونی اگر حس کردی عشقت دو طرفه هر کاری بکن برا بدست آوردنش ولی اگر میدونی که یه نفرو یه طرفه دوست داری و باعث عذابش و نمیتونی بدست بیاری بدون اون جفتت نیست

فقط آروم سرش و تکون داد، رفتم جلو مردونه بغلش کردم حسام پسر خوبیه لیاقت بهترینارو داشت امیدوارم بتونه به هر چیزی که میخاد برسه

برگشت ویلا منم بعد چند دقیقه برگشتم نشستم پای تابلوها و تمومشون کردم تا صبح قرار شد وسایلارو جمع کنیم و بریم نمکابروود تلکابین سوار شیم و چندجا رو بگردیم نتونستم صورت خودمو بکشم با تشبیهاتی که سایه گفته بود

نزدیک ماشینا وایساده بودیم که تلفن دیوید زنگ خورد بعد چنددقیقه که قطع کرد برگشت سمتمون

دیوید:دوستان من نمیتونم دیگه باهاتون به ادامه مسافرت بیام باید برگردم تهران و بعدم لندن کار مهمی پیش اومده

\_ اتفاق بدی که نیوفتاده دیوید جان

دیوید:نه کاریه

سارا:منم باهات میام دیوید

\_ سارا جان اگر دوست داری بمونید با دوستان

\_ نه میام

\_ باشه پس مراقب خودتون باشید

شهرزاد:میگم اگر میشه ماهم برگردیم خیلی از خریدامون مونده نه مجتبی؟

مجتبی:اره، باشه

\_چه جالب کلا جمع پاشید میگم بزرگمهر میخای کلا همه برگردیم

بزرگمهر:نه ما میریم سپاردم جارو رادی

راستش اصلا از رفتن مجتبی و شهرزاد ناراحت نشدم خوبه که جمعمون سبک شده بود ولی دلم میخاست خواهرم باشه ولی خب هرکسی ازدواج میکنه بیشتر با همسرشه اینبار بزرگمهر نشست و جلو تر از همه حرکت کرد دیوید با یه بوق ازمون جدا شد به سایه فکر کردم حس میکردم خیلی تحت فشاره من تو سانتافه نشسته بودم و پشت بزرگ حرکت میکردم خیلی دلم میخاست یه جا میتونستم از زیر زبون بزرگمهر بکشم بیرون که چی تو ذهنشه صدای سحر و ساره میومد که حرف میزدن

\_ساره جان پیشده هنوز ازدواج نکردی

\_راستش شرایطش پیش نیومده و گر نه اگر مورد قبولم باشه و باشم چراکه نه

صدای پوزخند سایه تو ماشین پیچید بغلم نشسته بود نگاش کردم سرشو به شیشه چسبونده بود و بیرون و نگاه میکرد ساره خطابش کرده

\_سایه چه مرگته؟ اقا حسام به اون اقایی کی بهتر از اون هست لابد اقا سجاد خوبه

\_ساره جان شاید خواهرت عقایدش فرق میکنه

\_نه سحر، عمو قبلا با من حرف زده بود میدونستم که اقا سجاد چشمش دنبال سایه اس تا الانم عمو رو ساکت نگه داشتیم تا جنگ نشه

سایه با حالت تهاجمی برگشت عقب

\_توی نامرد میدونستی هیچی نگفتی تو خونه اون ادم موندی تو دیگه خواهرم نیستی فهمیدی ساره فکر میکردم مرحمی ولی حتی لیاقت نداری اینم بهت بگم حاضرم برم تو کوچه بخوابم ولی دیگه پیش اون عمو پست فطرت نمونم اونیکه کل سهم ارثمونو گرفت بجاش تو خونش مارو حبس کرده میفهمی ساره هر غلطی میخای بکن تو خونش بزور چادر سرت کن شوهر کن هر کار عشقته بکن . من تو نیستم

برگشت تند تند نفس میکشید دیدم ساره عصبانیتشو کنترل کرد که داد نزنه ترجیح دادم سکوت کنم و تو موضوعات خانوادگیشون دخالت نکنم

بعد دو ساعت رانندگی کردن رسیدیم امیرعلی و حامد همش تو سرهمدیگه میزدن بلیط گرفتیم و از پله ها رفتیم بالا حامد، امیرحسین، امیرعلی سوار شدن که بخاطر لاغر و کوچیک بودن سحر اونم حامد جا کرد رفتن منوساره، سایه، بزرگ سوار بعدی شدیم دولا شدم پنجرشو باز کردم یکم تکون دادم واگنو سایه و ساره جیغ میزدن بزرگ هم دعوام میکرد

\_چیه بابا همتون تو قیافه اید اومدیم مسافرتا

\_دل سرخوشی داری رادی بترکی مردک جلف

از تیکه کلام بزرگ ساره و سایه زدن زیر خنده بزرگ با تعجب نگاهشون میکرد

ساره: تا حالا ندیده بودم که این کلمات جالب و بکار ببرید

سایه: خیلی بامزه بود اتفاقا به رادمهر میاد

\_خیلی ممنونم همتون بهم لطف دارید بزرگ میخای بقیه تیکه ها رو هم بگو خانمها آشنا بشن

سرد بود خیلی برعکس پایین، باهم رفتیم آش گرم گرفتیم بخوریم که موبایل سایه زنگ خورد اشتباهی زد رو بلندگو یکی از دوستاش بود

\_سلام سایه احمق خودمون چطوری کودن زنگ زدیم با برویج بهت تولدتو و اون قل خنگتو

تبریک بگیریم سوسول کچل حالا بدون ما پسر تور میزنی میری شمال نکبت

جمع ما یهو رفت رو هوا چه پسرای عتیقه ای هم تور کرده بود الهه سفت تر بهم چسبید که سایه با پوزخند از جمع دور شد و با تلفن صحبت کرد

\_خب پس تولدتونه ساره خانم

\_بله

همگی بهشون تبریک گفتیم ساره رفت دنبال سایه

حامد: بچهها میگم ما که فعلا اینجاییم بیایید یه تولدم برا اینا بگیریم ناکام از دنیا نرن

بزرگمهر با اخم بهش اشاره کرد درست حرف بزنه ولی مگه حامد کسی بود که به این اخمو اشاره  
ها ادب شه

حسام: منم موافقم فقط کادو رو چیکار کنیم

\_ من همون تابلوها رو بهشون میدم میبرمشون ویلا شماها برید بخرید یه بهونه برا رفتنتون گیر  
میارم

با ورود سایه و ساره هممون ساکت شدیم بعد گشت و گذار و کلی عکس گرفتن بزرگمهر به هوای  
خرید و نشناختن این اطراف رفت پیش بچهها منو ساره و سایه و سحر نشستیم تو ماشین که  
برگردیم ویلا سحر و ساره باهم گرم حرف زدن بودن خیلی خوب صمیمی شده بودن رو به سایه  
اروم سوال کردم: اگر حسام رو هم رد کنی و عموت مجبورت کنه میخای چیکار کنی

\_ هیچ خری نمیتونه منو مجبور کنه من نه با سجاد هیز ازدواج میکنم نه با حسام عاشق پیشه  
هرچند بعد اون شب که باهاش حرف زدی کمتر انگار طرفم میاد ممنونم

\_ من فقط بهش گفتم پروانه سوخته شمع خاموش نباش

دیگه حرفی نزد رسیدیم همه رفتن تو اتاقاشون طرفای شب بود که بچهها رسیدن بی سروصدا  
اومدن و مشغول شدن وسیله چیدن یه گوشه بزرگمهر و گیر اوردم

\_ بزرگمهر؟

\_ جانم

\_ دل در گرو یار دادی رفیق؟

با چشمای گرد نگام کرد

\_ چی میگی رادی

\_ بابا منو خر نکن من رفیقتم تغییراتو میبینم

\_ خب چی بگم فکر میکنم ازش خوشم اومده نمیدونم اسمش علاقس یانه ولی خب دیگه سنی  
ازم گذشته بعدم میدونی که چقدر کج سلیقم

\_ بله بله در کج بودن ساره شکی نیس

محکم زد پس سرم

\_حالا برایش چی خریدی

\_خب راستش چیز خاصی نیستن، دستبنده

\_باید بشینیم با بابک حرف بزنینم زودتر دومات کنه

\_رادمهر تو فکر ازدواج نیستی؟ اگر هستی خواهش میکنم این الهه رو بیخیال هیچ جوهر بهت  
نمیخوره اصلا معلوم نیست از کجا اومده چیکاره هست

\_نه بابا من مثل شماها خر طرفم نمیاد چه برسه مخمو گاز بگیره

بچهها همه آماده بودن سحر و فرستادیم که بیارنشون باورودشون حامد و امیرعلی مثل بچهها با ذوق  
فشفشه روشن کردن اهنگ تولد خوندن چشمای سایه و ساره دیدنی بود هردوشون با بهت به  
ماها نگاه میکردن ازشون عکس انداختم تکی و دسته جمعی بعد اینکه کیکو فوت کردن نوبت  
کادوها رسید حامد با ژست خاصی رفت جلو و کادو فسقلیشو داد

حامد:سعی کنید همین یه ذره رو بین خودتون تقسیم کنید تا کسی شک نکنه یه دونس

سایه خندید و کادو رو باز کرد تو جعبه هیچی نبود

سایه:حامد سرکاریه؟

ساره:به به چه کادوی زیبایی

حامد:سایه چشم بصیرتت کوره

بعد یه کادو بزرگتر برد جلوشون گذاشت وقتی باز کردنش حامد ادامه داد

\_خب این کادو گنده از طرف منو امیرعلی

یه مجسمه بزرگ بود که دوتا زن دوقلو کنار هم چنگ میزدن خوشگل بود ساره با شگفتی زیاد  
تشکر کرد ولی سایه هنوز خیرش بود

سایه:خیلی خوشگله

حسام رفت جلو کادوشو داد برا سایه یه روسری سفید با حاشیه سیاه و طرحای نقره ای خریده بود برای ساره روسری سبز لجنی و طرحای ریز سبز روشن

امیرحسین دوتا کتاب بهشون کادو داد

الهه هم بهشون دوتا تابلوی چوبی که حکاکی ماهی داشت داد

سحر دوتا گردنبند خریده بود که اویزاشون بهم وصل میشدن نصف یکو گردن ساره کرد اون یکو گردن سایه

\_خب حالا که نوبت منه باید بگم که صبر کنید تا گالریم چون اون موقع عکس صورتونو بهتون هدیه میدم

بزرگمهر رفت جلو و کادوشو داد منم از همینجا چشمم به دستبندا موند بیشعور عجب چیزی رفته خریده

ساره با خیرگی به دستبند نگه میکرد

\_اقا بزرگمهر خیلی اینا خوشگلن ممنونم خیلی لطف کردین

سایه:ممنونم خیلی زیبان

حامد:بسه بسه من گشتمه کیکو بدید

بعد بلند شد شروع کرد به اجرای ر\*ق\*ص چاقو انقدر مسخره بازی درآورد که فکم درد گرفت انقدر خندیدم کیک که خوردیم همه یه گوشه ولو بودن خدمه همه جا رو جمع کردن اکثرن به سمت اتاقاشون رفتن که استراحت کنن وارد اتاقم شدم و در و بستم که متوجه شدم کسی رو تختم خوابیده رفتم جلو پتو رو تا نیمه زدم کنار الهه با یه لباس خواب سفید رو تختم دراز کشیده بود

\_الهه اینجا چیکار میکنی

\_رادمهر من خیلی وقته منتظرتم

سریع برگشتم عقب از اتاق رفتم بیرون تا ساحل یه سره دوییدم رفتم تو آب بدنم گر گرفته بود



همش حس میکردم خواب دارم میبینم بعد نیم ساعت از آب اوادم بیرون سوز شدیدی میومد منم خیس بودم تنم میلرزید از حال زارم بدم اوامد به سمت ویلا حرکت کردم ولی نمیتونستم برسم رو زمین افتادم به آسمون خیره شدم اینجا برعکس تهران آسمونش پر از ستاره بود ساعتها همونجا دراز کشیده بودم حتی طلوع افتاب رو هم دیدم دیگه از رنگ طلایی خوشم نیاد نمیتونستم بلندشم تنم خشک شده بود باد ملایمی رو صورتم کشیده میشد بوی خوشی میومد بوی دریا بوی همون زن غریب که تو رویاهام میدیدم کسی که هیچوقت صورتش برام واضح نمیشد

صدای بچهها رو میشنیدم که دنبالم میگردن آب دریا از زیر گردنم رد میشد حس آرامشش با هیچ چیزی قابل درک و وصف نبود صدای جیغ شنیدم بعد دستای ظریفی روی صورتم قرار گرفت چشمامو باز کردم دلم نمیخاست اون طلایی های طمع رو ببینم ولی بجاش چشمم به یه جفت چشم طوسی نقره ای افتاد که با نگرانی بهم زل زده بود حرف میزد ولی من نمیشنیدم چرا تا بحال متوجه نشده بودم سایه انقدر زیباست الان که میشد میتونستم ساعتها بهش خیره باشم ولی خسته بودم بدنم درد میکرد دلم میخاست روح خستم این جسم زخمیو ول کن دستای محکم کسی دیگه دور شوئم حلقه شد چشممو چرخوندم حسام و بزرگمهر سعی میکردن بلندم کنن فک قفل شدمو باز کردم و فقط گفتم: نه

از حرفم بزرگمهر با نگرانی بهم خیره شد نمیخاستم این لحظات تموم بشن دیدم که الهه هم داره میاد یهو تنم گر گرفت انگار خون به تمام بدنم پمپاژ میشد سرعت بلند داد زد

\_ نمیخام ببینمت میفهمی دیگه نمیخام هیچوقت ببینمت گند زدی به همه باورام گند زدی به اون چیزی که میخاستم به خودم اجازه بدم همه چیزو بردی زیر سوال همه چیز نمیخام باهامم بیای پاریس عتیقهاتو یا پس میدم یا پولشو میدم نمیخام تابلوهام اثرام دست کسی مثل تو باشه میفهمی نمیخام ببینمت

بزرگمهر: چیشده رادمهر

سحر: الهه چیشده تو چیکار کردی

الهه: من..... منم نمیدونم چی میگه رادمهر

سینم به حس حس افتاد گوشم تیر میکشید میدونستم سرما خوردم دیگه نمیتونستم مقاومت کنم دوباره دراز بکشه

بزرگمهر: حسام برو ماشین و بیار رادی داره تو تب میسوزه احتمال میدم سخت سرما خورده  
، رادمهر از کی اینجایی

جوابی ندادم دوباره سوالشو تکرار کرد

\_ از دیشب

همه با چشمای ناباور بهم زل زده بودن کمکم کردن تو ماشین نشستیم همراه بزرگمهر، حسام و  
امیرحسین رفتیم بخاطر حال بدم ویلچر گرفتن رو تخت اورژانس دراز کشیده بودم دکتر معاینه  
کرد

\_ پسرم عضلاتت کوفته شده زمان زیادیم تو هوا سرد و دریا بودی برات چندتا امپول نوشتیم که  
الان 3 تا شو بزن دوتا سرم هم هست هر وقت خاستی بزن زیادم از جات بلند نشو قرصاتم سروقت  
بخور

برام امپول که زدن حس کردم فلج شدم دیگه برگشتیم خونه همه با نگرانی بهمون زل زده بودن  
چشمم باز به الهه افتاد که با چشمای خون نگام میکرد گریه کرده بود سحر هم کنارش نشسته  
بود نمیتونستم پله هارو برم بالا

بزرگمهر: رادمهر بیا ببرمت بالا باید لباستو عوض کنم

به هر سختی بود رفتیم بالا دوش مختصری گرفتیم و لباسمو عوض کردم به کمک بزرگ، دراز  
کشیدم تنم خیس عرق بود بخودم میپیچیدم در اتاق زده شد سایه اومد تو دستش یه کاسه بود

\_ میگم اقا رادمهر دوبار جونمو نجات دادین الان این سوپو اوردم یکم از دینم کم بشه

\_ ممنون ولی نمیتونم بخورم

نشست جلوم با سماجت تمام یه قاشق گرفت جلو دهنم بوش خوب بود ولی معدم میسوخت  
نمیتونستم بخورم وقتی دیدم از رو نمیره دهنم و باز کردم خوش طعم بود خاستم کاسه رو ازش  
بگیرم

\_ دستت شبیه بید میلرزه اونوقت میخای کاسه رو نگه داری خودم بهت میدم

بهش خیره شدم تره ای از موهای ل\*خ\*ت مشکیش بیرون زده بود دوباره به چشماش خیره  
شدم که داشتن نگام میکردن

\_امم سوپ تموم شد میخای بازم برات بیارم؟

\_نه ممنونم همین کافی بود

بلند نشد بره به گوشه ای خیره شد

\_رادمهر یه سوال بکنم البته اگر فضولی نیست

\_پرس مشکلی نیس

\_چیشد که تا صبح رفتی تو آب

\_راستش احساس میکنم این دوست رو که فکر میکردم ادم خوبیه اشتباه کردم اوردم

\_کی الهه؟

\_اره

\_چرا خب مگه چیکار کردن

\_پاشو از حد یه دوست معمولی بالاتر گذاشت منم نمیخاستم حرمتی شکسته بشه یا اتفاقی

بیوفته براهمین زدم بیرون

\_اوه چه با شخصیت، زیاد بهت نمیخوره از این مردا باشیا

بعد الکی زد زیر خنده بهش نگاه کردم جالبه که جنس مونث فکر میکنن ما مردا فقط اونا رو صرفا

برای استفاده میخاییم

وقتی دید نه میخندم نه حرفی میزنم خودشو جمع و جور کرد

\_وقتی برگشتیم بنظرت عموم میخاد چطور اذیتم کنه

\_باید بتونی از پشش بریبای اگر میخای ازاد زندگی کنی بهتره بهش بگی نمیخای ازدواج کنی

نمیتونه مجبورن کنه چون هم سنت قانونی رو رد کرده هم میتونی برا خودت کار کنی و از پیش

عموت بری بخای کمکت میکنم ولی توانایی اینو داشته باش که بهش بگی نمیخای ازدواج کنی

\_راستش حسام باهام حرف زد انگار خیلی تاثیر گذاشتی روش گفت نمیخاد زورم کنه ولی میخاد  
خواستگاری رو علنی کنه نمیدونم اگر بتونم کار پیدا کنم و خونه اجاره کنم احتمال زیاد از پیش  
عموم میرم ولی میترسم ساره دق کنه

\_فعلا صبر داشته باش فردا وقتی برگشتیم همه چیز مشخص میشه

\_خیلی زود گذشت

الهه:اره خیلی زود تموم شد

\_به به الهه خانم بی سرو صدا میاید متوجه نشدیم

\_اخه نمیخاستم مزاحم گپ زدنتون بشم

\_این چه حرفیه برا مریض خوش اخلاقمون سوپ آورده بودم البته شما نبودید که بهشون بدین  
من مجبور شدم این وظیفه خطیرو انجام بدم

الهه کبود شده بود اومد کنار تختم نشست که با حال بدم سعی کردم فاصله بگیرم ولی بلند داد زد

\_رادمهر من نجس نیستم که هی فاصله میگیری

خودمو کنترل کردم که داد نزوم مشتمو محکم کردم

\_الهه برو بیرون تا داد نزوم نمیخام ببینمت برگشتیم تهران عتیقهاتو پس میدم تابلوهامم  
برمیدارم

\_تو همچین حقی نداری من اجازه دادم منو بکشی

\_بدرک به جهنم اتیششون میزنم دیگه نمیخوام ببینمت

\_چرا چون نمیخام باهام دوست باشی چون خیلی وقته که عاشقتم من احمق دوست دارم رادمهر  
ولی ببین داری بامن چیکار میکنی چرا انقدر پس میزنی

چشمم به سایه افتاد که با تعجب به الهه خیره شده بود خیلی اروم زمزمه کرد:تو چیزی به اسم  
غرور داری بدبخت

همین کافی بود که الهه منفجر بشه بلند شد به سمت سایه حمله کرد باهم درگیر شدن الهه تقریبا  
کل لباسو شال سایه رو پاره کرد سایه هم محکم خوابوند تو گوشه الهه سعی کردم از جام بلند

بشم سایه تو یه حرکت الهه رو پرت کرد الهه بلند شد به دورش نگاه کرد تیزی چاقو میوه خوری که دیدم به خودم جنبیدم الهه به سمت سایه حمله کرد تو نزدیکی شکم سایه چاقو رو با دست راستم گرفتم الهه انقدر با فشار میخاست چاقو رو وارد بدن سایه کنه که خون از لای انگشتم زد بیرون ضعف شدید بهم غلبه کرد رو زانو نشستیم زمین الهه جیغ کشید سایه کنارم نشست دستمو گرفت از کرد دستم پر خون بود زخم عمیقی بود

\_\_ رادمهر صدامو میشنوی اروم باش خب من الان برمیدرم

همون لحظه حسام و حامد اومدن تو با دیدن من و دست خونی اومدن جلو سایه سریع زد بیرون بعد چند دقیقه باخواهرش اومدن دستمو تو یه ظرف شستن و ضدعفونی کردن بخیه خورد تمام مدت به دستم نگاه کردم سرمو اوردم بالا همه نگاه میکردن به الهه زل زدم که با ترس به دستم نگاه میکرد دستمو گرفتم بالا جلو دیدش

\_\_ میبینیش این تمام دارایی منه تمام چیزی که میتونم باهاش هر اون چیزی که از قلبم ذهنم و چشمم میگذره به بندبندش بفرستم تا با ریز ترین مهارت بتونه بکشه ولی ببین چطور میلرزه تمام آرزوی من هنرمند مشهور شدنه ولی به من بگو با چی با چیزی که بندبندش پارس؟

گریش بیشتر شد با حال بدم بلند شدم خاستن جلومو بگیرن ولی کنارشون زدم نیاز داشتیم که به آرامش برسیم سرفه و عطسه امونمو بریده بودن یه لباس نازک تنم بود ولی تنم آتیش ازش میبارید میخاستم منم به آرامش برسیم به لب دریا که رسیدم آبی دریا برام تداعی کننده خاطرات خوبی بود خیلی دلم میخاست یه جا اروم و ساکت بودم بدون هیچ فکری بدون هیچ عذابی نه گذشته دردناک نه قسمت فراموش شده ای نه آینده نامعلوم کاش همه چیز دکمه تکرار و برگشت به عقب داشت شاید اگر از اول میدونستم چی میشد و وارد این راها میشدم میتونستم باعث خیلی اتفاقا نشم ولی خب اینم هست که اگر میدونستم و نمیداشتم شاید اتفاقات خوب هم نمیوفتاد اگر سفیدی و سیاهی کنار هم قرار نمیگرفتن هیچوقت معنی نمیدادن درکنار روشنی تیرگی هم زیبایی میبخشه همینطور بالعکس

ثانیه ها میدوییدن که دقایقو تموم کنن و من هنوز خیره به آب دریا بودم

با صدای پا برگشتم عقب بچه ها به سمتم میومدن چشمم تار میدیدشون روی تخت سنگ همون نزدیکی نشستیم سردردم بخاطر مریضیم بدتر شده بود و گوشم زنگ میخورد

بزرگمهر: رادی با خودت لچ نکن سرما خوردی بیا بریم تو فردا صبح زودم حرکت میکنیم

حامد:عجب مسافرتی واقعا من زیاد حس خوبی به برگشتمون ندارم بچهها  
سایه:چرا چون من قراره بزور ازدواج کنم تو حس خوبی نداری  
حسام:کسی نمیتونه مجبور کنه اگر خودت بخای همه چیز میشه  
بزرگمهر:فردا صبح حرکت میکنیم دیگه خیلی به خودمون استراحت دادیم  
حامد:چقدر زود گذشت میگم رفتیم دبی دیگه از این چلغوز بازی درنیاریم خوش باشیم  
امیرعلی:این چرندیاتی که میگی یعنی چی؟

حامد:هیچی تو به خودت فشار نیار

امشب شب آخر بود تصمیم گرفتن هرچی دم دستشونه رو بردارن بیان لب دریا نشستند بودم رو  
شنا که سایه یه نفرو روم حس کردم سرمو بلند کردم بزرگمهر بود کنارم نشست رو به دریا  
چونمو رو زانوم گذاشتم

\_حالت چطوره

\_حال من خوبه حال تو چطوره رفیق

\_حال منم سالهاست که خوبه رفیق

\_این روزا سختتره یا اونایی که بهت التماس کردم بذاری بگذرن ولی سخت گرفتی

\_رادی مرده لگد زدن نداره مرد

\_اگر نداره چرا به من میزنی برا همه بیل زنیم الا خودمون؟

\_احتمالا همینطوره

\_این بیخیالی و خونسردیت منو میکشه

\_من خونسرد نیستم فقط چیزی بروز نمیدم

\_میشناسمت لابد باعث سرشکستگیه که صحبت کنی نه؟

\_میخای طعنه بزنی بلند شم برم

پس رک و پوسکنده بگو چیشده

خسته شدم به هرچی دست میزنم خراب میشه چرخ منو تو از اونایی که هیچوقت نمیچرخه

بهش نگاه کردم

چیشده بزرگ

چیز خاصی نیست یعنی هنوز اتفاق نیوفتاده ولی خب اتفاق میوفته شایدم نیوفته

کلا دوست داری بیچونی؟ خب پوسکنده بگو

رادی خسته شدم میخام از خونه بابک بیام بیرون بریدم دیگه

چقدر گفتم بیا پیشم

میدونی که چقدر براشون مهمه چقدرم دهن بینن دوتا مرد تو خونه تنها منو تو بهم شک نداریم

ولی بعضی وقتا بخاطر دهن مردمم که شده باید مراعات کرد میگن خونه مجردی گرفتن

چیه میخای زودتر ازدواج کنی بری

اگر به همین سادگی بود اره قبول میکردم که تموم بشه همه سرکوفتا

بذار برگردیم با بابک حرف میزنم اونم دلش میخاد زودتر از شرت خلاص شه شهرزاد و که یادت

نرفته هرچند رفیقاشم لنگه خودشون همین مسعود خیلی دوست داره از دست برادرزادهاش خلاص

بشه

جالیش اینه که امیر به بابک گفته سجاده گفته فرقی نمیکنه ساره و سایه این دوتا دختر از

منوتوهم بد اقبال ترن، میگم رادی بیا باهم باجناب شیم جنس جور شد

با شوخیش نیشم شل شد افتادم روش شروع کردیم کشتی گرفتن حامد از دور مارو دید شروع

کرد تشویق کردن ضعف شدیدی داشتیم ولی نمیخاستم کم بیارم ازش کشون کشون بردم پرتش

کردم تو آب که منو هم از پشت کشیدم پسر ام اومدن تو آب شروع کردیم خیس کردن همدیگه بعد

چند دقیقه رو آب خوابیدم و به آسمون خیره شدم همیشه از این میترسیدم که بزرگمهر ازدواج کنه

یعنی هنوزم میترسم ولی خوشبختیش و خوشحالیش برام اولویت داره خیلی خوب یادمه بابک

بخاطر جاه طلبیم از من خوشش اومد میدونستم برا کمک به بزرگمهر باید خودمو تو دل بابک جا

کنم بابک مرد خیلی سخت و نفوذ ناپذیری بود بنظرم با وجود داشتن ثروت خانواده فرزند و هرچی هیچوقت لذت نمیبرد اون طمعی که تو وجودش بود باعث میشد هیچی رو نبینه و لذت نبره بجاش این خاستن زیاد باعث شده بود حس کنم همیشه تو خالیه براهمین میخاد همه مثل خودش خالی از حس لذت و خوشی باشن هه یکی لنگه خودش حتی به مراتب بدتر گیرش افتاد براهمین از من بدش نمیاد شنیده بودم که خواهراش دوباره میان میدونستم زیبا یه کسیو گیر آورده دوباره مثل خودشون که در شان و حد خانوادشون باشه ولی اون چیزی که من میدونستم این بود که اگر بابک بدون بزرگمهر میخاد ازدواج کنه و اون ادم دختر همکارش بوده رضایت میده رو حرف برادر بزرگتر هم نمیتونن خواهرها حرف بزنین

برگشتم تو ویلا دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم همه لب ساحل کنار آتیش نشسته بودن دلم میخاست بخوابم خیلی بدنم درد میکرد رو تخت دراز کشیدم و خوابم برد

سایه

لب ساحل کنار آتیش نشسته بودیم که دیدم رادمهر از آب اومد بیرون نمیدونستم چطور با اون حالش بازم میتونه سرپا باشه و بره تو آب حتما میمیره از تب و لرز به دستش نگاه کردم اگر چاقو رو نمیگرفت معلوم نبود الان کجا بودم ولی حیف که همچین دستی زخم عمیق برداشت امیر حسین بلند شد گفت من میخوابم فردا بتونم رانندگی کنم منم بلند شدم دلم نمیخاست بشینم میخاستم برم تو اتاقم یه حموم درست و حسابی بکنم بیشتر نظرم به این جلب شد که الهه بعد اون کار احمقانش نیومد تو جمع به سمت اتاقم میرفتم که رد شدن کسی نظرمو جلب کرد نزدیکتر که شدم دیدم الهه داره به سمت اتاق رادمهر میره حس فضولیم خیلی تحریک شده بود نمیتونستم خودمو کنترل کنم که نرم رفتم پشت ستون و اون نزدیکی قایم شدم وقتی الهه وارد اتاق شد سریع رفتم بین اتاق رادمهر و بزرگمهر صدایش از اینجا خیلی خوب به گوش میرسید \_ رادمهر من متاسفم عزیزم هیچوقت نباید اینطور بهت علاقه مند میشدم که بخام اینطور بهت ضربه بزنی با نزدیک شدن سایه بهت

فضولیم خیلی بیشتر شد سعی کردم بدون صدایی نزدیک در بشم تا بتونم ببینم چیکار میکنه

اروم موهای رادمهر که رو صورتش پخش شده بود کنار زد



\_میدونی چقدر شبیه پدرتی منم ندیدمش فقط یه بار خانم که داشت عکسشونو نگاه میکرد دیدمش مرد جذابی بوده که اینطور خانم شیفته نگاشون میکنه همین چشمای خمار صورت کشیده پوست سفید موهای مشکی زبر لبای گوشتی وقتی برا بار اول خانم عکستو دید نزدیک بود سکنه کنه انقدر شباهت بین هیچکدوم از اعضا خانوادت نبود منم نمیدونم تو چطور از اون خانواده مرموز جدا شدی خانم بارها بهم سفارش کردن که بهت نزدیک شم ولی تو نمیداشتی خیلی دلم میخاد بدونم واقعا کی هستی که بین اینا داری دست به دست میشی ولی خودت نمیدونی

از حرفای الهه هیچی نمیفهمیدم خشک شده بودم اینایی که گفت یعنی چی یعنی رادمهر بچه یکی دیگس؟ یا یه زن عاشق پدرشه که عکسشو نگاه میکنه؟ پس چرا گفت همچین شباهتی تو خانوادتون نیست با ادامه حرفای الهه فکرم خفه خون گرفت

\_ماموریت من نزدیکی بهت بود ولی سرسخت تر از خیلی مردا بودی اون چیزایی که لازم بوده رو انجام دادم بهتره دیگه همدیگرو ملاقات نکنیم زمانش که برسه متوجه خیلی چیزا میشی عزیزم امیدوارم منو ببخشی

دیدم که دست زخمی رادمهرو بوسید بلند شد اومد از اتاق خارج بشه من سریع خودمو تو اتاق بزرگمهر انداختم بعد از این صدای پاهای تندشو شنیدم از اتاق اومدم بیرون به رادمهر نگاه کردم که با آرامش تموم خوابیده بود معلوم بود فقط با مسکن زیاد میتونه اینطور اروم باشه ولی این همه اتفاقات قرار بود کی و چطوری پیش بیاد وای من اصلا نمیخام جاش باشم بعد 30 سال زندگی بفهمم بچه یه خانواده دیگم یا اصلا پدرم عشق زن دیگس ذهنم خیلی درگیر شده بود انگار یه معما خفته جلوم رو تخت بود هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم کمتر چیزی دستگیرم میشد برگشتم که برم چشمم به حسام افتاد

\_نگرانشی؟

\_من.....نه اصلا

به چشمام زل زد نمیدونم چرا محکم بودن قبلمو نداشتم

\_چقدر زود جای منو گرفتی سایه، علاقه یه طرفه اونم به کی رادمهری که با یه دختر دیگه اومده

\_اولا حسام خان من هیچ علاقه ای به این ادم ندارم نخواهم داشت بعدم الهه به من هیچ ربطی نداره اومد اینجا منم گفتم الان میخاد انتقام بگیره بمونم شاید بلایی سر این بنده خدا بیاره

\_ سایه منو گول نزن من مبینم چطور نگاش میکنی چطور نگرانشی این حس تو درون مثل یه ویروس ساکت وارد میشه بعد انقدر ریشه میده که نمیفهمی کی تنت از حرارت چشماش اتیش میگیره و قلبت جون میگیره برا ریشه جدید دادن به این علاقه

\_ حسام بس کن چرا انقدر چرندیات میبافی برا خودت

اومد نزدیکتر چشممو به دیوار کنارش انداختم: منو بین سایه اون شب رادمهر برای من چیزی تعریف کرد قلبشو شکافت من درد عمیقش و دیدم این دردو با خون انتقام تسکین میده بعد حالا تو داری به کی علاقه مند میشی من اون شب بخاطر خودم تصمیم گرفتم که به تو و خودم فرصت بدم اونوقت تو به جا فرصت دادن به من داری میذاری کی توی قلبت سروری کنه

پشتمو کردم بهش ولی پشیمون شدم برگشتم و محکم تو چشماش زل زدم

\_ اینو بدون همونطور که اون قلبش سیاه شده برا انتقام منم از همه مردا متنفرم و نمیخام هیچوقت تو زندگیم یکیشون به خودش اجازه بده به من نزدیک بشه اون جون منو دوبار نجات داد من فقط اومدم بینم خطری تهدیدش میکنه یانه اینم برات توضیح دادم که بد برداشت نکنی وگرنه دلیلی نداره تو از کارای من چیزی بدونی دیگم نمیخام از این چرندیات عشق بشنوم شب خوش

به سمت پله ها دویدم در اتاق الهه باز بود و چراغ خاموش رد شدم ولی حس کردم خالیه برگشتم چراغو زدم هیچکس نبود وسایلشم نبود احتمالا رفته هه بالاخره ماموره و ماموریتش تموم شده با به یاد آوردن حرفای حسام صورت رادمهر جلو چشمام نقش بست صورتش خاص نبود زیبایی نفس گیریم نداشت ولی جذاب بود خصوصا چشماش دستمو رو قلبم گذاشتم ازش پرسیدم تو عاشق میشی؟ خیلی خونسرد میزد این یعنی نه به سمت سرویس اتاق رفتم یه دوش طولانی گرفتم رو تخت دراز کشیدم و به حرفای الهه و حسام فکر کردم هه عشق واقعا مسخرس دودفعه نجاتم داده قرار نیست عاشق سینه چاکش بشم از رو وظیفه انسان دوستیش کرده منم بودم انجام میدادم تو همین فکرا بودم که خوابم برد

نور رو صورتتم میزد کور شدم اه از جام بلند شدم اه لعنت بهش من خیلی کم خوابیدم به ساعت نگاه کردم 11 بود به چمدون چشمم خورد اها!!!!!! یادم اومد من مسافرتم داشتم خمیازه میکشیدم که یادم افتاد امروز حرکتی سریع بلند شدم صورتتمو شستم لباس تنم کردم از پله ها میرفتیم پایین که به سحر خوردم نگام کرد

\_ سلام سحر خانم صبح بخیر خوبی؟

\_مرسی تو خوبی؟

\_اره چرا این ریختی کسی مرده خدارو شکر؟

\_نه هنوز ولی رادمهر تب و لرز شدید کرده نزدیکای صبح بزرگمهر میفهمه با حسام و امیرحسین  
بردنش بیمارستان

خشکم زد من چی گفتم کی داره میمیره، خداروشکر. قلبم با شدت بیشتری شروع کرد زدن یعنی  
دلهم میخاست بمیره! سحر از کنارم گذشت

\_خشکت نزنه برو وسایلتو جمع کن برگشتن راه میوفتیم میریم نگران نباش بدتر از اینم بوده ولی  
نمرده

بدرک که نیمیره به من چه اصلا چرا من ناراحتم برگشتم سمت اتاقم وسایلمو جمع کردم ساکو  
بردم پایین که دیدم ساره و سحر نشستن حرف میزنن سر میزن، چمدونو گذاشتم دم در  
با صدای کلید هممون برگشتیم اول بزرگمهر اومد تو از صورتش معلوم بود چقدر خستس حسام و  
امیرحسین رادمهر و نگه داشته بودن به صورتش نگاه کردم دماغش سرخ بود صورتش از گچ  
دیوار هم سفیدتر بود پای چشماش گودوسیاه شده بود رو کاناپه نشوندنش که ولو شد باورم  
نمیشه یعنی انقدر سخت سرما خورده که اینطور از پا دراومده

حامد: درووووووووووود بر همگان بدون من صبحونه رو شروع کردین

بزرگمهر: حامد ارومتر حرف بزن

حسام: دایی چیکار کنیم حالا

امیرحسین: مجبوریم بدون توقف سریع برگردیم تهران

حامد: چه خبره پیشده

بزرگمهر حسابی کلافه بود نمیفهمم پیشده بود یعنی؟ سحر بجا من پرسید

\_پیشده بزرگمهر

بزرگمهر بی توجه انگار که تو حال خودش نباشه دست رادمهرو گرفت خیلی اروم زمزمه کرد باید  
برگردیم بعد بلند شد رفت به سمت راه پله

نمیخاستم از حسام پیرسم ولی حامد پرسید: چه مرگتونه زر بزیند دیگه

حسام: سرماخوردگی شدید بوده دیشبم که رفته تو اب انگار بدتر شده مثل اینکه قبلا عمل داشته معدش مشکل شدید داره عفونت سرماخوردگی باعث تشدید زخم معدش شده و خونریزی داره بعدم ایشون چندروزه که اینجاست غذا درست نخورده قرصاشم نخورده

بلندشدم هرکسی یه ور بود به رادمهر نگاه کردم که چشماش از درد بسته بود دستش رو قسمت چپ شکمش مشت شده بود پس یه سرماخوردگی عادی نبوده ولی میدونستم بیشتر تحت تاثیر خوردن قرصاشه برام جالب بود دونوع بیماری عصبی رو تحمل میکنه اونم همچین آدمی که بنظرم خونسرد بود تا عصبی بزرگمهر ساک خودشو رادمهر رو آورد بقیه هم سریع وسایلشونو جمع کرده بودن سوار ماشینا شدیم رادمهر خوابیده بود عقب ماشینش بزرگمهر با سرعت خیلی زیادی حرکت میکرد خیلی سریعتر از اومدنمون رسیدیم، به سمت خونه نمیرفتیم بعد چند دقیقه متوجه شدم که به سمت بیمارستان داریم حرکت میکنیم

اونجا انگار بزرگمهر و میشناختن چندتا پرستار اومدن رادمهر رو تخت بردن ماهم رفتیم طبقه بالا یه مرد هم سن و سال بزرگمهر داشت باهاش حرف میزد نزدیکتر که شدیم شنیدم چی میگن

\_ کوروش من نمیدونم

\_ بزرگمهر این بارها این اتفاق برات افتاده تو خودت وضعت بهتر از این نیست اگر بخای بخودت فشار بیاری میرم بهش میگم که بلند شه با اون حالش بیاد بزنه لهت کنه

بزرگمهر اروم نشست رو صندلی ماهم نشستیم وقتی اون مردی که فهمیدم اسمش کوروش رفت تو اتاق بزرگمهر صورتشو با دستش پوشوند

حامد: دایی چرا به ما نمیگین چرا انقدر استرس دارید

حسام: دایی چیزی نمیشه

امیرعلی: آخه یهو چیشد عمو شما چطور فهمیدین

بزرگمهر: هیس فقط ساکت باشید

معلوم بود دیگه نمیخاد چیزی از رفیقش بگه تا همینجاشم انگار تحت فشار زیاد بود احساس میکردم زمان کش میاد انگار پشت اتاق عمل نشسته بودیم بی خبری و ندونستن بدترین حسی

بود که تا حالا تجربه کرده بودم پاهامو تکون میدادم به شدت، بالاخره کوروش اومد بزرگمهر بلند شد

\_جون پسران بگو که حالش خوبه

\_اوه بزرگمهر همچین میگی انگار اتاق عمل بوده تخلیه بود دیگه اره خوبه تازه بهوشم هست از تو سرحال تر فقط سرما خورده صدانش خروسی شده جیغشو درنیار

با خنده از بزرگمهر جدا شد تختی رو آوردن بیرون دیدم رادمهر زبونشو برا بزرگمهر بیرون آورده بزرگمهر زد زیر خنده با اینکه اصلا حالش خوب نبود خیلی به رفاقتشون حسودیم میشد انقدر نزدیک بودن که با خوشحالی هم شاد بودن با درد هم ناراحت حتی منو ساره هم همچین نزدیکی رو نداشتیم، بعد اینکه دیدمش و پرستار بیرونمون کرد بزرگمهر به امیرحسین گفت ماهارو برسونه و به بابک بگه پیش رادمهر میمونه نمیخاستم ترحم و تو چشمام ببینه رادمهر ولی با حرفای الهه و وضعیت جسمیش ناخداگاه دلم برانش سوخت فکرکنم خیلی ازم دلخور شد چون چشماشو با درد بست و روشو ازم برگردوند نمیخاستم خوردش کنم ولی خودم میدونستم که کردم

مارو رسوندن خونه عمو بازم شروع میشد روزای مسخره و تکراری هر روز دعوا هر روز، بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم همش صورت رادمهر جلو چشمای بستم بود چرا انقدر درد داشت موهامو کشیدم تا دردم بیاد نمیخاستم یادم بیاد چقدر با درد روشو برگردوند نمیخاستم، با عصبانیت زیاد بلند شدم چراغ خوابو تو آئینه کوبیدم کسی به جز عمو و ساره خونه نبود عمو میمردم نمیومد تو، ساره خاست بیاد که رو بهش بلند داد زدم

\_نیا لیوان از دستم افتاد خورد شد بذار جمعش کنم

\_دروغ نگو سایه در اتاقتو باز کن

\_برو میخام تنها باشم ساره خواهش میکنم

دیگه صدانش نیومد اهنگ گذاشتم به حال خودم گریه میکردم به بدبختیم به اینکه چقدر احمقم بازیچه همه هستم ولی کسایی رو اذیت میکنم که میخان کمکم کنن از خودم متنفرم که انقدر بدبخت و ذلیلیم

انقدر گریه کردم که هوا تاریک شد اینه و شیشه رو که شکسته بود جمع کردم چراغ و خاموش کردم

رادمهر

بچه ها که رفتن بزرگمهر پیشم موند چقدر این صحنه تکراری بود بارها بخاطر تخلیه اینجا اومده بودم نمیخاستم بمونم سرم که تموم شد رو به کوروش گفتم: کوروش مرخص کن برم اصلا نمیتونم بمونم

\_میدونم دارم همین کارو میکنم

\_ولی کوروش رادمهر حالش هنوز خوب نیس

\_از من و توم سالمتره بزرگمهر ورش دار ببر

اگر صبر میکردم هم بزرگمهر از دست میرفت هم ساره و سایه هرچند که سایه برعکس من که میخام کمکش کنم به من با ترحم خیره میشه ولی من سعیو میکنم اول برا رفیقم

سوار ماشین شدیم

\_بزرگمهر برو خونه بابک

\_میخام ببرمت خونه خودت منم اونجا میمونم تا فردا

\_با بابک کار مهمی دارم که نمیتونم تا فردا صبر کنم

\_اخره

\_برو بهم اعتماد کن

ماشینمو تو پارکینگ خونه بابک پارک کرد باهم رفتیم بالا سعی کردم محکم باشم جلو بابک هیچ چیزی توجیح نداره با ورود ما حامد حسام امیرعلی و امیر حسین نگران بهم خیره شدن که اخم غلیظی کردم

\_سلام بابک خان حالتون چطوره؟

بابک:خوش اومدی رادمهر شنیدم یکم حال نداری ولی خب انگار زیاد خبرا درست نبودن

حامد:دایی با این بشر چیکار کردی روپاست

بزرگمهر:حامد،رادمهر خوب بود یکم ضعف داشت

4تایی چشماشون گرد شد

\_بابک خان اگر اجازه میدید زیاد مزاحم نشم یه صحبت کوتاه و خصوصی داشتیم بعدش رفع

زحمت میکنم میدونم که مهمون دارید تو راه

چشمای بابک برق زد با تحسین ازجاش بلند شد

\_مثل خودمی میبینم که تو هم مثل من از کوچکتترین اتفاقات دورت بی خبر نیممونی بیا بریم

کتابخونه بعدم شب بمون یکم رنگت پریده فردا برو

باهم به سمت کتابخونه رفتیم یکم استرس داشتیم ولی بخودم مسلط بودم، باید میبودم وارد شد

منم پشتش رفتیم و در بستیم

\_خب سرتاپا گوشم

\_از اونجایی که شناخمتون و رکید میخام بدون مقدمه شروع کنم

سرشو تکون داد

\_من فکر میکنم که وقتش باشه بزرگمهر ازدواج کنه

نیشش شل شد

\_خیلی وقت بود منتظر بودم این خبر خوبو بهم بدی حالا بهم بگو کیا کاندیدن

\_فقط یه نفر

\_کیه اون دختر خوشبخت

\_دختر همکار سابقتون و خواهر زاده همکار الانتون

\_ساره و سایه رو میگی؟

سرمو تکون دادم

\_بدم نیست چرا به فکر خودم نیوفتاد انقدر امیر هول پسرای خودشه و خواهرای من دخترای جورواجور معرفی میکنن کسی که از همه نزدیکتره رو ندیدم فکرکنم ساره بهتر باشه برا بزرگمهر ن خبر عالی بود پسر من همین امشب زنگ میزنم به مسعود نباید بذارم رقیب سرسختم دختر رفیقمو بگیره هرچند میتونن سایه رو خواستگاری کنن هرچند پسر بزرگ خودمم هست بلند شد با خوشحالی زیاد ادامه داد: وای عالی اینطوری هم خواستگاری برادرم میرم هم پسر امیر حسین

شوکه شدم یهو به سایه هم فکر کرد با خوشحالی زیاد رفت تو پذیرایی دنبالش رفتم که دیدم با خوشحالی زیاد تلفنو برداشت شماره گرفت همه با بهت به ما خیره شده بودن صدای بابک شوک بعدی بود

\_به به سلام رفیق گلم مسعود چطوری؟

.....\_

\_مسعود چاق سلامتی و ول کن ما فردا شب برا امر خیر میاییم خونتون به امیر هم خبر نده فهمیدی

.....\_

\_اوه مرد بیخیال اون احمق و من مهمترم فرداشب که دیدمت میگم قضیه چیه ولی بدون که برا ساره مزاحمت میشیم

رنگ بزرگمهر پرید من که ضعف شدید کرده بودم تعادلیم از دست دادم نشستیم زمین بابک سریع به سمت من برگشت گوشیه رو قطع کرد وای من چقدر این بابک هل بود حالت تهوع شدیدی بهم غلبه کرد سریع دویدم به سمت دستشویی تو معدم هیچی جز خون نبود هر چی بودونبود و بالا اوردم استرس زیادی بهم وارد شده بود نمیتونستم خودمو نگه دارم حس بدی بود خیلی بد دنیا دور سرم میچرخید با ضربات بزرگمهر به در به خودم اومدم صورتم و شستم رفتم بیرون ولی همونجا نشستیم

بابک: ای بابا رادمهر قرار رفیقت دوماه شه تو قش میکنی جای خوشحال بودن

از استرس زیاد و درد زدم زیر خنده بلند و وحشتناک میخندیدم به شونه بزرگ تکیه داده بودم یهو ساکت شدم



بابک: خیلی حالش بده انگار

\_ نه خوبم فقط هم خوشحالم هم استرس دارم

حامد: اره معلومه

بابک: حالا بیخیال میخاستم از امیر حسین پرسیم نظرش درمورد سایه چیه

امیر حسین: بابا من با شما قبلا حرف زده بودم الان من نمیتونم و نمیخام حس میکنم امدگیشم ندارم

بابک: خيله خب

چشمم به حسام افتاد که کبود شده بود بابک که چشمش به حسام افتاد کلا انگار امیر حسین و فراموش کرد

بابک: اره حسام عالیه حسام تو نظرت چیه

حسام: نمیدونم دایی باید مادرم اینا باشن

بابک: فردا میان با من پس همه چی حل شد چه شود حال امیر دیدنی میشه خب پاشید بریم شام بخوریم

بلند شد رفت همه به من خیره بودن

بزرگمهر: چیکار کردی رادی

حامد: ایول رادمهر چه سریع واکنش نشون میده دایی به حرفات

حسام: پیشنهاد سایه رو تو دادی؟

\_ نه من فقط ساره رو برا بزرگمهر گفتم خودشون یهو بریدن دوختن

بزرگمهر: جووری رفتار میکنین انگار درمورد کالا دارید حرف میزنید

\_ کالا نیستن بزرگ فقط میخاستم کاری کنم که کمک به تو باشه کمک به اون دوتا دختر دیدی که

تو شمال چیکار کرد منو مقصر میدونست برا نجاتش وقتی ساره با نگاهش بهت میفهمونه از تو خوشش میاد چرا نباید بری جلو

حسام اروم زمزمه کرد کاش متوجه نگاهای سایه هم میشدی

\_مگه سایه هم از کسی خوشش میاد؟

به خودش اومد و سریع بلندشد رفت به بزرگ نگاه کردم واوونم گیج بود

بزرگمهر: فردا شب اطمینان دارم سایه جنگ راه میندازه رادی

همراه هم رفتیم سرمیز خانم بابک بخاطر حال بدش عذرخواهی کرد رفت تو اتاق سعی کردم یکم غذا بخورم ولی با هر قاشق حالم بهم میخورد حامد هی مسخرم میکرد که حاملم ولی اکثرن تو حال خودشون بودن به پیشنهاد بابک موندم که فردا برا خواستگاری باشم انقدر سریع همه چیز داشت پیش میرفت که یه لحظه ترسیدم منیکه هیچوقت از ریسک کردن نمیترسیدم، ترسیدم کنار بزرگمهر دراز کشیده بودم طبق عادت قدیم دستشو گرفتم گرم بود عکس من که فشارم پایین بود نفس عمیق میکشید مشخص بود خوابه خستس ولی من دلم از این همه تنهایی جفتمون گرفت یاد روزی افتادم که مادرم گفت نمیخای ازدواج کنی ابروی مارو تو فامیل ببری برو دیگم برنگرد الان چندسالی هست که از دور میبینمشون فقط، به بزرگمهر نگاه کردم زمانی که بابک سرکوفت بهش میزد دستشو محکمتر گرفتم کی میگه مردا نباید گریه کنن بغض چندین ساله توی گلوم نمیداشت نفس بکشم دلم نمیخاست همین یه نفرم از دست ولی الان با حرف خودم چیکار کردم داره ازدواج میکنه یاد حرف استادم افتادم میگفت یه هنرمند خاص نمیتونه منه وجودیت خودشو با کسی قسمت کنه براهمین اکثر هنرمندا تنهان یا تو انزوا به چیزایی پی میبرن که حس تهی شدن نمیداره کسی دیگه که تو خالی تره بهشون نزدیک بشه

من خواهرمو خیلی دوست دارم ولی با ازدواجش هیچ تغییری ایجاد نشد ولی از وقتی با بزرگمهر صمیمی شدم حس کردم ازدواج نقطه متقابل رفاقت دوتا هم جنسه وقتی بره از اینم که هست تنها تر میشم اتاق تاریک بود ولی وقتی حجم تنهاییم جلوی چشمم شبیه یه گودال درمیومد دیگه سیاهی اتاق معنی نداشت قطره اشکی با سماجت تمام از چشمم لغزید بالاخره راه نفسم باز شد نفس عمیقی کشیدم نباید بذارم بزرگمهر هم بسوزه اگر ازدواج کنه و بریم دبی میتونم کاری کنم تا ابد از بابک دور باشه

دستمو رو گلوم فشار دادم به پهلو و پشت بهش خوابیدم مشتمو رو چشمم فشار میدادم تا صبح تو همون حالت موندم درد معدم کمتر شده بود اونچنان هم ضعف نداشتم بزرگمهر صدام کرد بهش نگاه کردم

\_خواییدی؟ دیشب کابوس ندیدی انگار

\_اره ندیدم چون نخواییدم

\_چرا

\_هیچی

\_رادی منو ببین میدونم بدت میاد از ازدواج میدونم بخاطر این تنفر از خانوادت گذشتی ولی قرار نیست رفاقت منو تو از بین بره یا من فراموشت کنم بعدم احمق مگه حالا به من زن دادن

فقط یه پوز خند بهش تحویل دادم بلند شدم رفتم صورتمو شستم تو آینه به خودم نگاه کردم از روزی که سرماخورده بودم بدتر شده بود قیافم چشمام از قرمزی شدید که اصلا باز نمیشد اینم شانس منه روز خواستگاری رفیقم این ریختیم

زمان به سرعت گذشت به بزرگمهر نگاه کردم شیک پوشیده بود لباس مردونه سفید با کت و شلوار مشکی به من از آینه نگاه کرد

\_من نمردم، همیشه مشکی پوشی

از تو چمدونم یه لباس آبی نفتی درآوردم تنم کردم نگام کرد بعد با دلخوری روشو کرد اونور رفتم پیشش

\_چیه قهر میکنی

\_اون لباس آبی فیروزه ای که چهارخونه قشنگی روشه رو بیوش

برگشتم اونو درآوردم تنم کردم استیناش چروک بود تاش زدم تا زیاد مشخص نباشه شلوار سرمه ای هم پوشیدم به بزرگمهر نگاه کردم که با لبخند نگام میکرد احساس کردم وزنه 200 کیلویی رو قلبم گذاشتن نشستم رو تخت

\_رادی چیشد رادیا تور به این خوشگلی شدی پاشو بریم شاید چشم سایه تو رو گرفت بابا

\_قول میدی رفاقتمون سرجاش بمونه تا ابد

دستمو کشید بلند شدم بغلم کرد که محکمتر به خودم فشارش دادم

\_قول مردونه میدم

حامد یهو اومد تو شروع کرد داد زدن:بابا بیایید بریم دیگه همه.....به زکی بد موقع مزاحم شدم  
انگار

بزرگ با خنده ازم جدا شد حامد چپکی به من و بزرگ نگاه میکرد که یکی محکم زدم پس کلش

\_ چرا میزنی منو

\_ تا تو باشی به داییت بد نگاه نکنی بدو بریم

سوار ماشینا شدیم منم پیش بچهها سوار شدم خیلی زود به خونه مسعود رسیدیم خونه بزرگی  
داشت خودش و خانمش تو پذیرایی منتظر بودن کنار بزرگمهر نشستیم دستامو مشت کرده بودم  
مسعود و بابک حرف میزدن بیشتر

\_ شوکم کردی بابک با این کارت

\_ مسعود باید ممنون رادمهر باشم که این فکرو تو ذهنم انداخت

مسعود بهم خیره شد که منم سعی کردم با خونسردی نگاهشو جواب بدم

همون موقع شهرزاد سایه و ساره هم اومدن خدمه برامون چایی آوردن همه از هر دری صحبت  
میکردن زیبا و رویا از ساره و سایه درمورد خانوادشون و تحصیلشون سوال میکردن وقتی این  
جنگ اعصاب تموم شد بابک پیشنهاد داد ساره و بزرگمهر برن صحبت کنن بزرگمهر استرس  
زیادی داشت خم شدم طرفش دستشو فشار دادم

\_ مرد انقدر استرس نداشته باش برا قلبتم خوب نیست

سری تکون دادو رفتن بابک بازم شروع کرد

\_ خب مسعود جان اون دوتا رو که فرستادیم میخاستم بگم که برا حسام هم اون یکی دخترت و در  
نظر دارم چطوره اینا هم برن حرف بززن

سایه صورتش کبود شد مسعود سریع نگاهی به سایه انداخت که در حال انفجار بود

\_ راستش انتظار اینو نداشتم بابک سایه به من گفته بود نمیخاد ازدواج کنه حتی خواستگاری  
سجاد رو هم رد کرده بود

\_ حالا حرف زدن که مشکلی نداره البته امیدوارم خواهرمم راضی باشه

رویا که معلوم بود راضی نیست سکوت کرد مقابل تحکم بابک

حسام بلند شد که سایه گفت: با تمام احترامی که برا شما و عموم قائلم باید بگم که من الان هیچ

تمایلی به ازدواج ندارم و امدگیشو ندارم

رویا اینجا برا تک پسرش شمشیر کشید

\_داداش بهتره فعلا صبر کنیم منم اطمینان دارم که پسر من نمیخاد ایران موندگار بشه که بخاد

ازدواج بکنه بذار سر یه فرصت دیگه

بابک که حس میکردم بهش برخورد به مسعود خیره شد مسعود دستاشو مشت کرد و به سایه

نگاه کرد به وضوح میدیدم که سایه از خشم به خودش میپیچه حرفای بزرگمهر و ساره طول

کشید وقتی برگشتن لبخند به لب جفتشون بود یه گوشه از دلم میخاست که این گفتگو نتیجه

خوبی نداشته باشه ولی وسعت خوشحالی قلبم انقدری بود که اون لکه دیده نشه زیبا انگشتر

نشون دست ساره کرد شهرزاد شیرینی پخش کرد قرار مدار عقد رو هم با سرعت زیادی گذاشتن

ساره گفت با توافق میخام مهرم 14سکه باشه که مسعود و بابک بدون هیچ مخالفتی قبول کردن

قرار عقد دوهفته دیگه گذاشته شد

حس تو خالی بودن داشتیم انگار که هیچی رو حس نمیکردم زمان سریع گذشت متوجه هیچی

نشدم نه حرفاشون نه خندهاشون قرارایی که میذاشتن هیچی نفهمیدم حتی متوجه نشدم که

شام خوردیم و رسیدیم به خونه بابک اینا و من الان کنار کرگدن وایسادم دستمو با گنگی رو

بدنش کشیدم

\_دیدی رفیق آخرین رفیقمم رفت منو تو موندیم

\_کی گفته من رفتم رادی

برنگشتم قلبم سنگین بود گلودرد میکرد

\_همه چیز زود تموم شد بزرگ

\_چی تموم شد رادی من نمیتونم درکت کنم چرا انقدر ناراحتی من که نمردم همه از ازدواج

رفیقشون برادرشون شاد میشن ولی

\_ولی من نمیشم

\_چرا

\_خودت بهتر میدونی

\_برو خونه استراحت کن فردا باید به شرکت و نمایشگاه اونور آبت بررسی

یهو مثل برق گرفته ها برگشتم

\_بزرگ، من حالم بد بود برگشتیم تهران الهه چیشد کجا رفت

\_همون روز که حالت بد شد من شبش دیدم که آژانس گرفت رفت بدون هیچ حرفی

\_بدرک

\_بهت گفتم وصله تو نیست

\_اره همیشه اشتباه میکنم

\_مراقب خودت باش اروم برون رادی

\_باشه مبارکت باشه شب بخیر

باهام دست داد و رفت. سوار شدم و حرکت کردم نمیدونم من اینطور حس میکردم یا واقعا  
کرگدن هم مثل من ناراحت بود خیلی اروم حرکت میکرد رسیدم خونه به تابلوهای جلوی در نگاه  
کردم و جعبه ای که کنارشون بود تلفن و برداشتم شماره الهه رو گرفتم

\_الو

\_بفرمایید

\_الهه هست؟

\_شما؟

\_یکی از دوستانشون

\_این خونه دیروز خالی شده اقا دوتا خانم اینجا زندگی میکردن که رفتن ماهم برا تمییز کاری  
اومدیم شما آقای افروز هستین

\_بله



\_خودم پیشنهاد به بابک دادم اونم رو هوا زد

\_خودت رفیقت و فرستادی تو چاه

\_تو رفتی تو چاه مهدی؟ تو که عاشقش بودی و هنوز به عشق دخترت تنها یادگاریش زنده ای

\_راست میگی جوابی بهت ندارم بدم واقعا دوسش داشتیم همه چیزم بود

\_خب بگو

\_یاسمن رو به مرگه، استاده رو هم کاری که خاستی کردم. وقتی غسل رو به امیر گفتم خوشحال

شد الان پیش بقیه دختراس تو فکرو خیال شیرین که امیر عاشقشه و میخاد ببرتش خارج اخر هفته عازم میشن

\_خوبه

\_نفر بعدی کیه رادی جون

\_هیچکس

\_لیستت به این سرعت تموم شد؟

\_نه ولی فعلا هیچکس، توم رو اون کار اصلیت زوم کن بعد سفرم به پاریس که بگردم میریم دبی

برا پروژه ای که بهت گفته بودم

\_خیلی خوب همیشه اینطوری میتونم بهشون نزدیک بشم

\_اره خودتو آماده کن پس

\_باشه

مسکنا کم کم اثر کردن و خوابم برد

صبح با حال بهتری بلند شدم دست به برو روی خونه کشیدم و یه صبحونه مفصل خوردم زنگ

زدم علی که گفت امروز قرار خاصی نداریم منم ترجیح دادم سریعتر کارامو درست کنم، رفتم جای

همیشگی تابلوهای شمال رو هم قاب کردن زنگ زدم ماشین حمل بار بیاد تمام تابلو هارو بار زدن

از قبل با استاد هماهنگ کردم اونم گفت که به همراه خانم افتخاری میاد



کل سالن از کارای من پر بود هر مجموعه یه جا خودنمایی میکرد خیره به کارام بودم که صدای استادمو خانم افتخاریو شنیدم

\_سلام رادمهر جان خوبی؟ مشتاق دیدار پسریم

\_سلام ممنون شما چطورید

\_قربونت کارا تمومه

\_اینطور فکر میکنم

\_خب آقای افروز من یه دور میزنم نظرمو میگم

\_بفرمایید

بهشون خیره بودم بعد از نگاهای کلیشون به تابلوها جلوم وایسادن

\_خب رادمهرجان مجموع کارات عالین فقط مجموعه صورتات راس نداره و میخام یه کارتو بگی که اون مشخصه تو باشه که اونو راس همه اینا بذاریم باید یه تابلو منحصر به فرد باشه کدومشونو انتخاب میکنی برا اینکار؟

\_هیچکدوم

\_پس بکش

\_یه هفته وقت بدین

\_باشه تا اون موقع من کارات و اینجا نگه میدارم برات تا اون دوتا کار رو تموم کنی

\_یه سوال دارم خانم افتخاری

\_بله عزیزم

\_شما هر هنرمندو از رو ظاهر و رفتارش شنیدم میتونید بشناسید حالا به من بگید چی در من میبینید که مشخصه وجودیت منو نشون میده که من راس کارام بکشمش

\_غرورت وبلند پرواز بودنت

جرقه تو ذهنم انعکاس تو چشمام داشت که خانم افتخاری لبخند زد

\_ممنونم

از استاد و خانم افتخاری خدافظی کردم . از یه جا بیشتر خرید نمیکردم سفارش بوم بزرگی رو دادم که ببرن همون سالن گفت تا فردا حاضر میشه یه بوم دومتر

برا سر کارای صورت بزرگترین بوم رو برداشتم یاد سایه افتادم شعله های آتیش رو همه جای بوم کشیدم صبر کردم خشک بشه روش ولابه لای شعله ها رنگ آبی کمرنگ و سفید گذاشتم و با کاردک کشیدم که حالت محوی بده چندجا ترک گذاشتم صبر کردم خشک بشه و تو اون موقع به صورت فکر کردم به خودم تو آینه خیره شدم صورتمو رو به پایین گرفتم به روبرو نگاه کردم یه عکس از خودم گرفتم همونو اجرا کردم ولی فقط یه رخمو اونم با چشمای روشن چوب سرخی که شعلها توش مشخص اون یکی رخمو ساده کشیدم بدون هیچ حسی خشک و سرد گذاشتم تا خشک بشه و رفتم یه چیزی بخورم

چندتا تیکه گوشت انداختم سرخ بشه به لکه روی یخچال خیره شدم فکرایبی از ذهنم رد شد سعی کردم پششون بزنم؛ رفتم پای کار جزئیات هم اضافه کردم خسته بودم دلم میخاست گند بزنم به خیلی چیزا احساس میکنم همه چیو باختم اگر بتونم با کمک استاد و خانم افتخاری برم دیگه برنمیگشتم اینجا

صبح زود رفتم و تابلو جدید و قاب کردم وقتی رسیدم گالری بوم جدید رو آورده بودن کسی نبود لباسمو دراوردم وسایلمو رو میز گذاشتم طرحی که تو ذهنم بود از جزئیات زیادی تشکیل میشد خیلی کار میبرد باید فشرده کارمو شروع میکردم

یه طاووس بزرگ روی کنده درخت نشسته سرشو مایل به سمت خودم کشیدم دمشو نیم باز روی زمین پشتش باغ گل ،بدبخت میشدم تو ذهنم چندتا کلمه بیشتر نبود ولی تو کار کی میخاست این همه گلو در بیاره ،باید سریع تر شروع میکردم رنگ روغن خیلی دیر خشک میشد برا زیبا شدن کار مجبور بودم از این میکس مدیا استفاده بکنم

بعد چندساعت متوالی بالاخره طرح و دراوردم به کار نگاه کردم بعد به رنگام چشمامو بستم وبه این فکر کردم چه رنگایی رو استفاده بکنم پارچه رو روی بوم کشیدم و لباسمو عوض کردم باید میرفتم چندتا رنگ میخریدم به مغازه مورد نظر که رسیدم از دیدن رنگای جدید حس کردم روحم تازه شده فروشنده دختر جوونی بود که میدیدم در کنار پدرش کار میکنه سالها بود که از اینجا خرید میکردم

\_سلام آقای افروز خوش اومدین

\_سلام ممنون

\_شماهم رنگای جدید و دیدید؟ بنظرم که باید هرچه سریعتر امتحانشون کنید

\_میدونم که اون خاصا رو تو دید نمیذارید و برا مشتریای خاص سفارش میدید ولی خب اگر چیزی تهش هست من حاضرم ببرمش با کمال میل

خندید و با دست اشاره کرد دنبالش برم وارد انبار شدیم جعبه بزرگی رو جلوم باز کرد چندتایی رنگ جدید توش بود در اوردمشون یکیشون که بیشتر از همه نظرمو جلب کرد سفید صدفی بود که برق یاسی رو توش میشد دید و اون یکی سفید براق برفی بود دوتا جعبه دیگه هم برام آورد پسری که براشون کار میکرد جعبه ها رو تو ماشین برام گذاشت

\_خب خانم نیازی جوهر چی آوردید جدید برا رایید

\_اکثر رنگارو خودتون دارید ولی یه چندتایی رنگ جدید آوردن که یکیش آبی کاربنی اون یکی سبز خاصیه الان میارم ببینید

مصرف جوهرم بیشتر از رنگ بود از هر کدوم سه تاخریدم

نزدیکای ظهر بود که به سمت شرکت رفتم خیلی وقت بود این بچه رو به حال خودش گذاشته بودم ولی خب با وجود علی و سحر نیاز خاصی به وجود من نبود

وارد که شدم سحر به سمتم برگشت

\_رادمهر اینجا چیکار میکنی

\_شرمنده اگر ناراحتی برم، خب اومدم به شرکت سر بزنم

\_نه منظورم اینه حالت خوب نبود نمیومدی

علی که کنجکاو شد پرسید:چپشده چرا حالش بده؟

\_الان به نظرتون من حالم بده

\_رادمهر خودت دیدی چه حالی داشتی بهتر بود استراحت میکردی کار خاصی نیست که

علی بهم نگاه کرد رفتم تو اتاق سرمو رو میز گذاشتم شاید بهتر بود سهم شرکتمو به علی و سحر میفروختم من بدرد این کار نمیخورم تمام مدت دلم میخاست روبروی بوم میشستم و به موسیقی گوش میدادم

با تقه ای به در سرمو بلند کردم خانم کریمی اومد داخل یه سری کاغذ جلوم گذاشت و امضا گرفت رفت به کاغذ و عکسا نگاه کردم یه کاتالوگ کلی از تبلیغات مانتو روسری و فرش بود علی با صدای بلند وارد شد

\_رادی چطور این سحر و تحمل میکنی یه روند غر میزنه

\_چیشده باز

\_هیچی ولش کن، این کاتالوگ و دیدی بنظرم بد نیست ما هم از تمام تبلیغاتی که داشتیم همچین چیزی رو درست کنیم

\_اره خوبه بهترینا رو گلچین کن بذار

\_حالت خوبه؟ چرا انقدر کسلی

\_نه فقط خستم راستش دارم فکر میکنم سهمم و بفروشم بهتون و برم

انقدر بلند گفت چی میگی که سحر هم اومد تو اتاق

\_چیه کل شرکت رو سرت گذاشتی، کی چی میگه؟

علی خیلی عصبانی برگشت به سمت من بعد دوباره به سحر نگاه کرد

\_این احمق میخاد منو تو رو ول کنه

\_یعنی چی ول کنه

\_میخاد سهمشو بفروشه به ما، میخاد بره

اینبار سحر هم صداشو بلند کرد شروع کرد جیغ زدن

\_احمق بیشور نفهم این بود قولی که بهم دادیم این بود رادمهر خیلی نامردی منو علی تو شرکتیم

ولی اگر فایلا رو تو درست نکنی که کارمون راه نمیوفته دوباره رگ احمق بودندت باد کرد، کوری

نمیبینی داریم چه پیشرفتی میکنیم چرا نمیخای یه بارم که شده به غیر از خودت به دیگرانم فکر

کمی کل این شرکت که فقط منو علی نیستیم خیلیا دیگه هم دارن کار میکنن تو بری ما مجبوریم کل شرکتو بخوابونیم تو چرا شعورت نمیرسه چرا منو میخای سکنه بدی هان چرا انقدر اذیت میکنی منو

روی صندلی نشست نفسش بند اومد انقدر همه رو پشت هم گفته بود خانم کریمی برایش آب قند آورد کنارش نشستم که روشو برگردوند

\_سحر من فکر میکردم که دیگه نیازی به من نباشه تو شرکت گفتیم اینجا فقط جاپر کردم شاید برم بهتر باشه من از کل هفته یه روزشم به زور میام میدونی که علاقه چندانی به شرکت و این برنامه ها ندارم براهمین کارا رو تو خونه انجام میدادم

\_من حرفامو زدم میخای گوش بده میخای نده بری من این شرکتو کالا میفروشم و خودمم میرم شوهر میکنم

باقهر بلندشد رفت به علی نگاه کردم که ریز ریز میخندید

\_مرگ تو اینو نمیشناسی وقتی میگه اینطوری شوهر میکنم یعنی مساوی با خودکشی

علی بلند زد زیر خنده

رفتیم تو اتاق جلسه بهترین کارامونو انتخاب کردیم و بقیشو به علی سپردم

تقریبا هرروزم به یه شکل پیش میرفت تکراری و کمی رنگی بخاطر کار جدیدم صبحها تا غروب روی بوم کار میکردم شبها برمیگشتم کارای شرکتو تموم میکردم همونطور که فکرشو میکردم ازدواج باعث دوری میشد بزرگمهر یه بارم زنگ نزد منم زنگ نزدم هرچند نمیخاستم مزاحم کاراش بشم الان از هر طرفی تحت فشار بود دورادور شنیده بودم که مسعود برا جشن عقد باغی رو در نظر گرفته که مال برادرش بوده والان مال دختراس جمعه مراسم و میگرفتن

وارد گالری شدم به بوم خیره شدم کار ریز به ریز رنگ امیزی تموم شده بود هرچند با عجله تمام انجام داده بودم ولی خوب شده بود میموند تزیینش که باید صبر میکردم خشک بشه

صدای خانم افتخاری از پشتم اومد

\_سلام رادمهر جان خوبی؟

برگشتم سمتشون که متوجه شدم همراه دختری دارن به سمتم میان

\_سلام خانم افتخاری خوبید

\_ممنون پسرم اوادمم بهت سری بزخم راستی با دخترم آشنا شو ملیسا

به ملیسا نگاه کردم چشمای قهوه ای نافذی مثل مادرش داشت ولی قد بلند و هیكل تراشیده درست عین مانکنا حتی مثل اونا هم راه میرفت دستشو آورد جلو باهانش دست دادم

\_خوشبختم رادمهر

\_همچنین

خانم افتخاری رو بهم پرسید:چیشد تمومش کردی؟بذار ببینمش

رفتم کنار از جلو تابلو

\_نه متاسفانه اون ریزکاریا هنوز مونده چون رنگ دیر خشک میشه باید یکم صبر کنم البته اینجا دوتا پنکه گذاشتن زمانی که من نمیام سر کار اینا وظیفه خشک کردن دارن

به خانم افتخاری نگاه کردم که با تحسین براندازم میگرد

با لبخند بهشون نگاه کردم

\_خانم افتخاری من تابلو نیستم

\_من آینده بزرگی در تو میبینم رادمهر این کار فوق العادس وقتی ازم اون سوالو کردی هیچوقت فکر نمیکردم غرور و زیبایی یه طاووس رو انتخاب کنی این پرنده ای که داره از سر غرور نگامون میکنه واقعا آینه خودته

برگشت به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:به همون سیاهی کشیدیش ،کاش میتونستم این تابلو رو ازت بخرم ولی خیلی زمان داری تا بهترینا رو بکشی

همراه ملیسا تا کنار در ورودی همراهشون رفتم

\_فردا شب میان که تابلوها تو بسته بندی کنن تو هم شنبه بلیط داری برا پاریس آماده باش

فقط بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم بعد رفتن اونا پنکه رو روشن کردم فردا که پیام کارشو تموم میگردم خشک شده بود

وارد خونه شدم بنظرم خیلی بهم ریخته میومد خیلی خسته بودم ولی نمیشد همینطوری ول کرد اول ظرفارو شستم یه لازانیا توپ براخودم درست کردم تا اون تو فر میپخت خونه رو جارو زدم وگردگیری کردم وارد اتاق شدم این یه موردو همیشه همینطوری شلوغ و بهم ریخته دوست داشتم

درو بستم و وارد اتاق بزرگمهر شدم به در تکیه دادم همیشه آدم منظم و مرتبی بود نمیخاستم بشینم و فکر کنم به اینکه همه چیز تموم شده، دوش گرفتم و نشستم سر لازانیا این غذا عشق زندگی من بود با لذت تموم به شاهکارم نگاه کردم انگار اینم یکی از بومام بود اصلا شاید یه روزی ازش یه کار کشیدم با این فکرم زدم زیر خنده ولی انعکاس خندم تو خونه خالی مثل این بود که دیوار تنهایی درونم داره بهم میخنده دوتا قاشق بزور خوردم حس میکردم کوفتم شده بقیشو تو یخچال گذاشتم

در کمدارو باز کردم و نشستم رو تخت هرچی لباس نو و چرک بود باهم قاطی شده بود همرو تو ماشین لباسشویی چپوندم به کتام نگاه کردم پس فردا عقد بهترین رفیقم بود کتوشلوار قهوه ای سوخته رو در اوردم نو بود و دست نخورده نمیخاستم بازم بگه چرا مشکی پوشیدی

به عنوان کادو فقط میتونستم سکه بدم چیز دیگه ای به نظرم نمیرسید تلفن و برداشتم شمارشو گرفتم عکسش رو صفحه گوشی افتاد این عکسو وقتی دبی بود گرفته بود، وقتی صداشو شنیدم گوشی رو به گوشم چسبوندم

\_سلام بر رفیق بی معرفت نامرد خودم چطوری مردک سبک جلف

\_سلام مرسی توخوبی

\_رادیکال چرا صدات خستس مردک بازم نخوابیدی

\_چرا خوابیدم ولی خب خستگی رفع نمیشه

\_عیبی نداره کلا موجود خسته ای هستی

\_کارا چطور پیش میره خانم خوبن

\_تیکه بود دیگه نه، اره کارا بد نیست

حس کردم مشکلی هست

\_بزرگ درست بگو بینم پیشده

\_هیچی چیزی نیس بابا

\_من احمق من خر بگو وگرنه میام خونه بابک

\_نه بمون خونت من میام

مثل اینکه جدی جدی اتفاقی افتاده بود نیم ساعت منتظرش شدم که او مد تو به صورتش نگاه کردم برعکس همه که خوشحالی برا ازدواجشون صورتش اصلا حس خوبی رو منتقل نمیکرد برایش چایی آوردم بهم خیره شد

\_خب با مقدمه شروع کنم یا بدون مقدمه

\_بدونش

دستاشو بهم فشار میداد نمیتونست بگه میدونستم که از غرورشه دم نمیزنه

\_خودت خوب در جریان هستی که تازگیا یه مرحله سختو پشت سر گذاشتیم اون بدهی بعدم وضعیتم راستش الان از ازدواج ناراضی نیستم ولی

سرشو انداخت پایین سکوت کردم تا ادامه بده

\_نه پدری دارم که دستمو بگیره نه مادری که دلم به بودنش گرم باشه شاید اگر بخاطر تو و خیلی از بچهها نبود الان همون شرکت رو هم نداشتم ولی راستش میخام سهم شرکتمو بفروشم شاید تونستم یه جا کوچیک بگیرم بعدم من مدرک دندان پزشکی دارم با اون اموراتمو بگذروم میدونی که بابک برادر بزرگترم که جای پدرمه هیچوقت دلش برا این چیزا به رحم نمیاد امروز ساره بهم گفت میخاسته سهمشو بگیره که مسعود بهش گفته بزرگمهر باید رو پای خودش باشه نمیدونم میخاستم بهت زنگ بزنم ولی خب نشد یعنی نمیتونستم رادی

دستامو بهم فشار میدادم صدای ساییش دندونام تو گوشم میپیچید چشمامو با درد بستم حس میکردم الان منفجر میشم محکم دستمو تو موهام کشیدم برگشتم نگاش کردم با صدای بلندی داد زدم

\_پس من این وسط چیم بزرگمهر به من بگو من چیم مگه منوتو باهم رفیق نیستیم مگه نمیدونی برای من چه ارزشی داری مگه نمیدونی من حاضرم هر کاری برا تو بکنم اونوقت تو به همه جا سر



زدی الا منیکه بغل دستتم اینه رفاقت از نظر تو من حاضرم جونمم بدم ولی..... تو..... بین  
.....

بلند شدم از جام سعی کردم اروم باشم اخه این چه کاری بود کرده

\_رادمهر اروم باش من نیومدم تو کمکم کنی که من اومدم بهت خبر بدم فقط

برگشتم سمتش با اخم غلیظی بهش خیره شدم

\_حق نداری به فروختن سهمت فکر کنی فهمیدی حق نداری، من این خونه رو خالی میکنم تو و

ساره بعد عروسیتون میاید اینجا

با بهت بهم خیره شده بود خیلی از دستش عصبانی بودم اونم اخماش رفت توهم

\_ من نیومدم که بهم از کیسه ببخشی

\_من نبخشیدم داری خورد خورد پول اون شرکتو میدی اینجا روهم خالی میکنم هروقت تونستی

پولشو میدی من نه طمع پول دارم ن پول برام ارزش داره خودمم و خودم اخرم هیچی نمیبرم تو

قبر پس هر کار عشقم بکشه با پولام میکنم اصلا چرا این خونه رو خالی کنم

فکر بهتری به ذهنم خطور کرد که بزرگمهر اخماش بیشتر توهم رفت

\_رادی چی تو فکرته

\_چرا الان یادم اومد اخه تو طبقه ای که من هستم دو تا واحد بیشتر نیست این واحد بغلیمم

خریده بودم که یا اجارش بدم یا بتونم به عنوان انبار تابلوهام استفاده بکنم به تو اجارش میدم

\_رادمهر من اگر داشتیم که خونه میخریدم بعدم اینجا خیلی بزرگه

دستشو گرفتم بردم واحد بغلی خیلی وقت بود که خالیش کرده بودن و تمییز بود تازه رنگشم زده

بودن

\_خونه رو خورد خورد پولشو ازت میگیرم کار شرکت بگیره میتونی پس بدی بعدم پروژه دبی

مونده منم وقتایی که میرم سفر تو اینجایی مراقب خونه ای بعدم اینطوری دیگه بغلم خودمی، برا

وسایل تو خونه هم نمیخاد بری این ور و اونور باهم جورش میکنی میتونیم وام بگیریم جهیزیم که

بعهده مسعوده

داشت به خونه نگاه میکرد میدونستم داره به این فکر میکنه که رد کنه

\_بزرگ بیخیالی طی کن پس میدی نترس زیر دین من نیممونی هرچند بنظرم کمترین کاره برا رفیقم میدونی که این دوتا خونه روهم بافروختن تابلوها و شرکت گرفتم پول بابام نیست اون زمان که کار دونفره با سحر میزدیم تابلوها رو خوب خریدن راستی بهت نگفتم من شنبه میخام برم پاریس تمام کارامم میبرم

\_جدن چه خوب مردک الان میگی که من نتونم پیام

با فکر اینکه بزرگمهر هم باشه سریع زنگ زدم خانم افتخاری بزرگ هی بهم اشاره میکرد بگم پیشده؛ 3تا بلیط دیگه بگیرن خانم افتخاری گفت که مشکلی نیست و انجام میده قطع کردم

\_چرا 3تا

\_چونکه

\_میدونی ساره خیلی خواهش کرد که بعد عروسی سایه هم پیش ما زندگی کنه اولش خود سایه هم قبول نکرد ولی با خواهشای ساره جفتمون قبول کردیم الانم گفتم بعد نیست 4تایی بریم شاید تونستم باجناب خودم بکنم

\_ببند بابا عمرن منو ازدواج اونم با کی سایه که سایمو با تیر میزنه

فردا ساره میخاست خونه رو ببینه و قرار شد بگیریم که بزرگ اینجارو اجاره کرده که کنار هم باشیم هیچکس خبر نداشت من این خونه رو دارم . دلم برا این زمانایی که دونفره داشتیم تنگ شده بود تا صبح زدیم تو سرو کله همدیگه

\_بزرگ من میرم سر این کار اخری زیاد طول نمیکشه توم یه چرت بزنی برو ساره رو بیار اینجا رو ببینه

\_پس سعی کن زودتر برگردی من ظهر میرم دنبالشون

\_باشه

لباس پوشیدم و حرکت کردم وقتی رسیدم دیدم ملیسا داره دور سالن میچرخه و کارارو نگاه میکنه این سالن بزرگ زیر خونه خانم افتخاری بود فکرکنم هروقت میخاستن میومدن نگاه میکردن به این عتیقه ها از حرف خودمم خندم گرفت چه بهایی میدم به این چهارتا چوب بهش

نگاه کردم موهای بلند قهوه ای داشت که تا زیر کمرش میرسید یه جور خاصی بود موهاش صاف بود به پایین که میرسید حالت دار میشد شلوار تنگ قرمزی پاش بود با تاپ صورتی با صدای کفش من برگشت و خیلی ریلکس دست به سینه صبر کرد تا برسم

\_سلام ملیسا خانم

\_سلام رادمهر راحت باش

\_ایران زندگی نمیکردین نه

\_نه من تو پاریس زندگی میکنم شغلمم مدلینگه

\_بله اومدم بااجازتون کار اخریو تموم کنم

\_باشه اگر عیبی نداره من کاراتونو نگاه کنم

\_نه خواهش میکنم

به سمت تابلو رفتم خشک شده بود پنکه هارو خاموش کردم طبق عادت لباسمو دراوردم استین لباسم باعث ازارم بود براهمین همیشه وقتی کار میکردم رکابی تنم میکردم، راپیدا رو از قبل آماده کرده بودم تا ظهر خیلی وقت داشتم شروع کردم به کار متوجه زمان و اطرافم نشدم

بالاخره با رضایت خاطر از تابلو دور شدم بهش خیره شدم تموم شده بود و فوق العاده بود انگار که تزیینات از اول با خود طاووس وجود داشته قلمم و دراوردم و امضا کردم برگشتم که وسایلمو جمع کنم که دیدم ملیسا نشسته رو صندلی پشتم

\_متاسفم اگر بی اجازه تماشا میکردم

\_نه راحت باش هرچند چیز تماشایی نیست

هیچی نگفت و به طاووس خیره شد لباسمو تنم کردم و وسایلمو گذاشتم تو کیف

\_خب من بااجازت برم دیگه از مادر تشکر کن و بگو کارم تموم شد

\_برا ناهار میموندی

\_نه جایی کار دارم

\_باشه پس شنبه ظهر اینجا باش پرواز ساعت 6 بعداز ظهره

خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم وارد طبقه که شدم صدای بچهها از واحد بغلیم اومد کیفمو گذاشتم تو خونه و رفتم تو واحد بغلی اول در زدم صبر کردم

\_منم بزرگ

\_بیا تو

رفتم داخل به بزرگ دست دادم

ساره: اقا رادمهر نمیدونم چطوری تشکر کنم

\_تشکر لازم نیست این کمترین بهایی که میشه به اسطورم بدم

سایه: خیلی خونه بزرگو خوبیه اینطور که بزرگمهر میگفت از خونه شما بزرگتره

\_بله اینجا 4 تا خواب داره

بزرگمهر: خانما که پسندیدن رادی

\_خب خیلی خوبه امیدوارم روزای خوبی رو باهم اینجا سپری کنید

\_راستی بهشون در مورد شنبه نگفتم هنوز

ساره و سایه با تعجب به بزرگ نگاه میکردن

\_اینطوری نگام نکنین بابا گر خریدم شنبه قراره همراه آقای هنرمند بریم پاریس برا رونمایی از

کاراش که استادش و اون خانمه میخان براش نمایشگاه بزنن

خیلی خوشحال شدن بزرگ گفت یه ماه عسل قبل عروسی هم میشه ولی میدونستم به شوخی

میگه بردمشون یه رستوران نزدیک و غذایی دور همی زدیم

\_رادی خودت ادرس و میدونی یا با ما میای بریم باغ

\_راستش من که درست حسابی کرج و نمیشناسم شاید بهتر باشه با بچهها پیام

\_خب پس وسایلتو بیار امشب خونه بابک بمون فردا باهم میریم

\_باشه

بزرگمهر دخترارو برد منم رفتم خونه لباس کرمی رو انتخاب کردم که چهار خونه ریز و درشتی داشت عطرمو روشن خالی کردم رفتم حموم صورتمو اصلاح کردم یکم جلو موهام بلند شده بود ولی حوصله ارایشگاه نداشتم از حموم که اومدم بیرون ساعت 8 شب بود انقدر اون تو مونده بودم زمان از دستم رفت

ساعتمو سکهها رو گذاشتم تو کیف و کاور کت وشلوار برداشتم راه افتادم سمت خونه بابک ماشینو که پارک کردم حامد پرید بغلم

\_ میدونی چندتا دلم برات تنگ شده بود عخشم

\_ اه اه حالمو بهم زدی خرس گنده

با حالت قهر روشو برگردوند دستشو گرفتم رفتیم تو خونه همه جمع بودن بشدت هم خوشحال بابک به سمتم اومد حس میکردم غریبم تو این جمع دلم میخاست نمیومدم یا اینکه الان میرفتم ناخداگاه به سمت عقب قدم برداشتم برم که حامد پشتم بودو هلم داد به جلو با بابک دست دادم رفتم تو اتاق بزرگ وسایلمو گذاشتم و برگشتم تو جمعشون

بابک:خیلی خوبه که هممون جمعیم و خوشحالم که بالاخره برادر کوچیکم داره ازدواج میکنه

نیشخندی زد که اخمام رفت توهم با سنگینی نگاهی سرمو چرخوندم سمت چپ دیدم رویا و زیبا بهم زل زدن خوشم نمیومد از نگاهای این دوتا خواهر به بقیه نگاه کردم با یه عذر خواهی رفتم تو اتاق بزرگ چرا من اومدم اینجا منکه فقط یه دوستم چرا همه جا خودمو میچسبونم درسته تنهام ولی بدبخت و خوار نیستم که اینجوری خودمو تو جمعشون جا میکنم کاش صبح میومدم پنجره اتاقشو باز کردم هوای خنکی به صورتم خورد یکم از التهابم کرد تو فکر بودم که دستی روی شونم قرار گرفت برگشتم حامد بود

\_چیشده رادمهر

\_راستش حامد پشیمونم از اومدنم بهرحال شماها همه از اعضای خانواده هم هستین ولی من نباید امشب میومدم انگار که خودمو جا کردم

\_وای رادی این چه طرز فکر احمقانه ای داری تو پسر بیا بریم میخام عکس دوست دخترامو بهت نشون بدم

\_ای بترکی توم توی این موقعیت شوخیت گرفته

\_ عروسی داییمه دیگه منم میخام زودتر دست به کار بشم چیه دیگه ترشی شدم مادرمم تایید کرده ولی برعکس خاله رویا مادرم دوست داره من زن ایرانی بگیرم

\_ خب حالا کی هست این دوست دخترت بینم

\_ امم چیزه دوست دخترم نیست ولی خب ازش خوشم میاد میخام نزدیک بشم بهش

\_ کاری از من ساختس؟

\_ اصل کاری تویی

\_ من پسرم همیشه باهام ازدواج کنی

\_ درد منظورم اینه تو باید کار اصلبو بکنی

\_ خب بگو دیگه کیه این دختر بدبخت

\_ همکارته تو شرکتتون

\_ چشمام گرد شد نکنه سحر و میگه

\_ س.....س.....س....

\_ لال لال از دنیا نری بابا اره سحر و میگم

\_ مرض کوفت ابله میخای خل شی اونو بگیری هرچند جفتتون لنگه همین

\_ به قیافه شیطونش نگاه کردم شرارت ازش میباید

\_ ببند اون چشمای گربه شرکتو حالا بگو بینم چطوری میخای مخشو بزنی

\_ میجوم

\_ ادامس؟

\_ نه مخشو

\_ خدایا همه مریضاتو شفا بده این بدبخت هم جزوشون باشه

\_ آمین

\_خب بنال

\_اها باشه هیچی مخشو وقتی میزنم که تو بیاریش دبی

\_چی میگی پس کی شرکتو بگردونه نمیتونم مدت زیادی سحر و بیارم

قیافش رفت توهم نشست لب تخت صورتشو بادستاش پوشوند شروع کرد به گریه زاری الکی

داد میزد اشک تمساح میریخت حسام و امیرعلی اومدن تو اتاق

حسام:چپشده حامد، رادمهر زدت

با حرف جدی حسام خندم گرفت حامد که اینو شنید خودشو تو بغل حسام پرت کرد

حامد:حسی جون رادی جون گند زد تو دل عاشق پیشم

حسام:گمشو خرس گنده اسکلتی افتادی تو بغل من از بوت خفه شدم

امیرعلی:دل عاشق پیشت چقدر جا داره پسر عمه منم پیام توش

حامد:درد هیچکس منو درک نمیکنه

\_حامد جو نده انقدر بذار داییت حالا از دواج کنه بعد تو

حسام و امیرعلی شوکه به من نگاه میکردن

\_چیه حامدخان از یکی خوشش اومده خب

حسام اخماش رفت توهم که حامد سریع گفت:اره بخدا سحر دختر خیلی باحالیه

همون موقع سایه اومد حسام بهش نگاه کرد ولی سایه به حامد گفت:میگن برا شام بیایید

باهم به سمت میز حرکت کردیم همه دورش نشستیم بودن ماهم نشستیم کنارم حامد و حسام

بودم بابک یهو بی مقدمه پرسید

\_رادمهر از خانوادت چه خبر؟

قاشق از دستم افتاد تو بشقاب چشمم خیره موند به عکسم تو فلز قاشق

\_سلام دارن

\_سلامت باشن چند روز پیش پدر تو دیدم میگفت بیچاره سالهاست بهشون سر نمیزنی فقط با خواهرت تماس داری

سرمو گرفتم بالا که دیدم همه با تعجب بهم نگاه میکنن میدونستم بابک میخاد جنگ روانی برام بسازه

محکم ترین لحنمو فرستادم به حنجرم

\_درست شنیدین من هم جدا زندگی میکنم هم خیلی وقته پدر و مادری ندارم

بابک خیره نگام کرد منم محکم و بانفرت بهش زل زدم بذار حد نفرتمو از کسایی که فکر میکنن میتونن اعصابم تو جمع خورد کنن ببینه با سرفه مسعود نگاهم به چشمای طوسی شخص روبروم گره خورد با بهت بهم نگاه میکرد هه یعنی همه اینطوری نگام میکردن

مسعود:رادمهر جان خوب نیست گ\*ن\*ه دارن کنار مادر و پدرت باش خب

\_نیازی ندارم

بابک:فقط بخاطر اینکه ازت خاستن ازدواج کنی رفتی

یهو مادرم جلوم نقش بست نه فقط همین نبود ولی دلیلی نمیدیدم توضیح بدم دلیلی نداشت بگم که خانوادم از من متنفرم بودن و نمیخاستن در کنارشون باشم نمیخاستم بگم که بارها عمه هام گفتن بچه سرراهی بودی حالا هم زودتر گمشو دستام مشت شد و میلرزیدن میخاستم فرار کنم از اونجا از این سرنوشتی که هیچوقت یادم نیاد کجاش حذف شده بود یا تار بود

رویا:بابک اذیتش نکن داداش

زیبا:شاید نمیخاد صحبت کنه در موردش

حس کردم از تنهایی چقدر بی کس شدم که حالا از من درمقابل خودشون دفاع میکنن نمیخاستم رفتار بچگانه ای انجام بدم از بین فک قفل شدم گفتم:من نه شرایط ازدواج داشتم نه امکانش بود

بابک:خب شاید الان که بزرگمهر هم ازدواج کرده وقتش باشه توهم زندگی تشکیل بدی پدرت از من خاست بهت بگم یه سر خونتون بزنی فکرکنم خوشحال بشن از دیدنت



داشتم به حد انفجار میرسیدم فقط سرمو تکون دادم حس میکردم تو گلوم یه چیزی هست که داره خفم میکنه با بفرمایید بابک همه شروع به خوردن کردن به بشقابم خیره شدم نمیتونستم هیچی بخورم روزای سختی که خانوادم بهم فشار میوردن و نمیداشتن هنر و ادامه بدم نمیداشتن خودم تصمیم بگیرم چطور تونستم بذارم و پیام همه چیزو چقدر خانواده بابام خوشحال بودن ک من گموگور شدم با حرکت حامد به خودم اومدم برام غذا کشید ولی من هیچ تمایلی به خوردن هیچی نداشتم بقیه درمورد فردا حرف میزدن جوجه رو با چنگال به آرومی ریش کردم

به گذشته های دور تر برگشتم 9ساله بود که فهمیدن تو 6سالگیم ضربه شدیدی به سرم وارد شده هیچوقت نفهمیدم چه ضربه ای هیچوقت به سوالاتم جواب ندادن کابوسام از همون موقع شروع شد هروقت میخاستم گذشته رو به یاد بیارم ذهنم به یه جای تاریک میرسید نمیتونستم نفوذ کنم به اون تیکه فقط سایه چندتا ادمو میدیدم یه زن و مرد یه پسر قد بلند که کنارش دوتا دختر وایساده سایه محوی از این آدما رو میدیدم بعد با فاصله دورتری سایه سه تا بچه کوچیک که میدون و فرار میکنن از دور زن صداشون میکنه ولی اونا از یه پرتگاه میوفتن

سرم شروع کرد به تیر کشیدن یهو یه صحنه ای جلو چشمم حرکت کرد من میدویدم یکی با صدای بلند داد میزد و مادرشو میخواست رفتم لب بالکن به خودم نگاه کردم دستای کوچیک بالکن نردهاش کنده شده بود دوتا بچه کوچیک اویزون بودن دستشو گرفتم برگشت نگام کرد جیغ زد و جیغش با جیغ من یکی شد یه نفر از پشت هلم داد هر 3تا پرت شدیم صحنه ها از جلو چشمم رد شد با کمر و پشت سر به زمین خورده بودم صورتمو چرخوندم بلند شدم یکی از اون دوتا سرش به سنگای باغچه خورده بود و شکافته بود بغلش کردم خون تمام لباسمو گرفت صورتش و از خون پاک کردم شبیهم بود به اون یکی بچه نگاه کردم که تو خاکای باغچه افتاده بود پشت سرم تیر کشید دستمو بهش کشیدم با صدای حامد بهش نگاه کردم

\_رادمهر حواست کجاست سه ساعته دارم صدات میکنم

\_چیشده

\_دایی صدات میکرد

به بزرگمهر نگاه کردم که با نگرانی بهم زل زده نمیتونستم چیزی بگم به بشقاب دوباره خیره شدم باید برم از بابام بپرسم میدونستم منو میپنچونه میگه از عوارض داروهایه ولی هیچ چیزی تو ذهنم نبود خیلی همه چیز محو بود نمیتونستم به قطعیت بگم من یادمه فقط مثل فیلم تند شده محو از

جلوم رد میشدن این خاطرات، وقتی شنا میرفتم متوجه جای زخم بزرگی رو کمرم شدم پشت سرم که موهام بود ولی کمرم یه خط عمیق و بزرگ افتاده بود دکتر میگفت به مرور از بین میره گوشت اضافش الان کوچیکتر شده ولی هنوزم هست

سعی کردم یکم به ذهنم اشفتم آرامش بدم نباید انقدر یهو فشار میوردم و رگنه بازم حالتای عصبی پیش میومد برام تو اتاق بزرگمهر بودیم لباسمو در آوردم و دراز کشیدم رو تخت نشسته بود

\_ رادمهر بهر حال خانوادتن برگرد پیششون

\_ بهتر از هر کسی میدونی که سالهاست به من حقیقت رو نمیگن عمهام گفتن که من سرراهی بودم ولی مصرا که هیچی نگن

\_ میدونم ولی بهر حال بزرگت کردن به گردنت حق دارن بعد مراسم باهم میریم شاید بتونیم از زیر زبونشون بکشیم بیرون

\_ فعلا اولویتم رفتن به پاریس اهدافم مهمترن

\_ این خودخواهیتو ثابت میکنه بهر حال باید بری از من گفتن بود

هرچقدر فکر کردم نتونستم خودمو راضی کنم که بهش بگم چیا به یادم اومده فردا میخاست .....اه همه چی بدرک چشمامو بهم فشار دادم و سعی کردم بخوابم

صبح همه داشتن به کاراشون میرسیدن من لباسمو عوض کرده بودمو نشسته بودم پسرا هم کم کم حاضر شدن کنارم نشستن کار خانما بیشتر طول کشید ارایشگر آورده بودن خونه بعد از آماده شدن همه راه افتادیم ماشینمو بردم که برگشتن رسوندمشون سریع برم نمیخاستم پیش بابک زیاد بمونم با ترافیک دوساعت طول کشید تا برسیم باغ رو خیلی زیبا تزیین کرده بودن از مسعود کمتر از اینم انتظار نمیرفت هر لحظه که به مراسم نزدیکتر میشدیم حس میکردم وزنه رو قلبم سنگینتر میشه یه گوشه نشسته بودم و خیره شده بودم به سفره ای که وسط باغ گذاشته شده بود عکاس و فیلم بردار داشتن کارشونو میکردن اکثر خانما چادری بودن ولی خب مشخص بود منتظر بودن مراسم تموم شه برن داخل کتو در آوردم با انگشتم ضرب گرفته بودم رو میز این همه زیبایی تو این باغ بود ولی من از ته قلب نمیتونستم بشینم و ببینم

تنفر من از ازدواج بیشتر به خودم فشار میورد تمام رفیقامو برا این امر میذاشتم کنار یادمه وقتی علی ازدواج کرد سالها جوابشو نمیدادم وقتی برام عادی شد کوروش ازدواج کرد با اون که بدتر کردم داشتم بزور جلو خودمو میگرفتم تا بزرگمهر رو کنار نذارم نمیتونستم کاری کنم این مشکل وقتی درونم شدیدتر میشد که از اون دختر هم متنفر باشم ولی خب خدا روشکر نسبت به ساره این تنفرو نداشتم

با صدای دست زدن دیدم بزرگمهر و ساره نشستن بلند شدم با فاصله کمی بهشون نگاه کردم سایه بالا سرشون قند میسایید صدای عاقد میومد چیز زیادی نمیشنیدم فقط میدونستم دوتا حس مختلف درونم دارن باهم میجنگن ولی میدونستم او تاریکی تنهایی بالاخره بهش غلبه میکنه زندگی من همیشه یه رنگ بود من بالاتر از سیاهی تو زندگی رو نه حس کردم نه دیدم با صدای خانوما که عروس زیر لفظی میخاد به بزرگمهر خیره شدم از جیب کتش جعبه ای رو در آورد داد دست ساره

ساره: با اجازه مادر و پدرم و همه بزرگترا مجلس .....بله

انقدر لبخند روی لب بزرگمهر برام دلنشین و آرامش بخش بود که حس کردم رفیقم خوشبخته حس تنفرم ساکت شد بهش خیره شدم اونم بله رو داد همه خانوما همراه بزرگمهر بلند شدن رفتن داخل انقدر خسته بودم که فقط یه گوشه نشستم به شیرینیم خیره شدم

سایه

برای خواهرم از ته قلبم خوشحال بودم وقتی داشت همراه بزرگمهر میرفت داخل به حرفای شب خواستگاریش فکر کردم هیچوقت فکرشم نمیکردم خواهرم به کسی علاقه مند بشه شب خواستگاری بیشتر تعجب کردم وقتی فهمیدم رادمهر پیشنهاد داده به بابک فکر میکردم انقدر به رفیقش علاقه داره که نمیداره ازدواج کنه با اون تنفری که از ادمای که ازدواج میکنن پیدا میکنه وقتی خونش رو به بزرگمهر داد فهمیدم بزرگمهر رو بیشتر از خودش دوست داره از دیشب که اومد خونه بابک میدیدم چطوره ناراحته و بخودش میپیچه الانم که نگاهش میکنم همش یه گوشش تو فکره

یعنی انقدر سخته برایش چرا از ازدواج متنفر بود که حتی نمیتونست خوشحالی رفیقش خوشحالش کنه سنگینی نگاهی باعث شد چشم بچرخونم دیدم حسام بهم خیره شده اه لعنتی اصلا خوشم نیومد اینطوری بهم زل میزد چرا فکر میکنه که باید بهش علاقه مند بشم بعدم عروس همچین

مادری داشت شب خواستگاری منو میخورد حالا یه پسر بدنیا آوردی کار شاخی نکردی که، رفتم داخل میدونستم این خانواده نمیزنن برقصن یه خانمی رو آورده بودن بخونه اه انقدر از این مجالس بدم میومد ولی ساره مخالفتی با خواهرای شوهر جونش نکرد عکاس اومد بلندشون کرد برد یه اتاق دیگه تا عکس بندازن دلم میخاست تو عروسی تک خواهرم کلی خودمو خالی میکردم ولی انگار اصلا راه نداشت رفتم بیرون تو باغ اینجا برام پر از خاطرات بود صدای دو تا دختر بچه رو شنیدم از پشت سرم برگشتم

منو ساره بودیم که میدویدم مامان دنبالمون میکرد بابا از جلو منو گرفت تو بغلش چشمامو بوسید  
\_ میدونی سایه خوشگلتم تو عشق بابایی

من میخندیدم و مامان ساره رو بغل کرده بود

\_ سعید بین بچهها فرق نذار

\_ تو که نمیدونی خانم این سایه کپی خودته براهمین چشماش دیونم میکنه

مامان میخندید و من چقدر دور بودم از اون خاطرات دور شیرین، دلم گرفت الان ساره عقد کرد ولی مامان نبود که بهش بگه منم عاشق رنگ چشمای سارم چون تو رو توش میبینم سعید  
بغضم ترکید رفتم لب حوض پشت ساختمون تا تونستم گریه کردم

به خودم اومدم انعکاس صورتم تو آب مثل یه هیولا بود با آب شستمش کیف دستیمو باز کردم و ارایشمو ترمیم کردم با صدای پایی برگشتم عقب وقتی از پشت درخت اومد بیرون شناختمش سجاد بود این لعنتی هم دعوت بود به سمت مخالف حرکت کردم که برم داخل خونه ولی جلومو گرفت

\_ کجا کوچولوی خوشگلتم

\_ خفه شو سجاد چی میخای از جونم گمشو دیگه

\_ خودتو میخام یه بارم شده به من توجه کن اون خوشگلا همیشه هستن

\_ چی میگی احمق کدوم پسر بابا ولم کنید شماها هم که مشنگ میزید

\_ شنیدم که حسام میخادت کور خونده تو مال خودمی

\_من مال خودمم هیچکدومتون برام کمترین ارزشی ندارید

\_ولی مال منی چه بخوای چه نخوای هر جور شده میخامت حتی اگر دست دوم باشی

خون تو رگام به جوش اومد برگشتم با تمام قدرتی که داشتم سیلی محکمی تو صورتش زدم چند قدم به عقب رفت برگشت با چشمای خون گرفته بهم خیره شد از ترس بخودم لرزیدم نکنه بخاد کاری که تو ذهنمه رو بکنه اونم تو مراسم خواهرم، خاستم بدوم که دامنم زیر پام گیر کرد افتادم زمین برگشتم که حس کردم با وزن چند کیلویییش ابراز احساسات تقلا میکردم جیغ زدم ولی صدام نمیرسید همه بلندگوا روشن بود با زانوم زدم تو شکمش ولی تکون نمیخورد نشست رو شکمم، زانوهایشو گذاشت رو دستام از ته دلم جیغ زدم خودمو میکشتم اگر دستش بهم میخورد چشمامو بستم که نینم ولی یهو وزن از رو بدنم برداشته شد چشمامو با وحشت باز کردم که دیدم رادمهر داره با مشت میزنه تو صورت سجاد که افتاده زیر هیکل گندش بلند شدم سریع به سمتش رفت کشیدمش

\_رادمهر کشتیش بلند شو الان همه میریزن اینجا..... رادمااااااااااا

برگشت سمتم از چشماش اتیش میبارید انگار اصلا منو نمیدید بلندشد از رو سجاد بلند عربده کشید چند دقیقه طول نکشید که همه ریختن از درد و خجالت تو خودم جمع شدم صدای رادمهر میومد

\_امیر خان تحویل بگیر دیرتر میرسیدم الان خواهر زاده رفیقت بی حثیت میشد

بعدم با قدمای بلندی رفت امیر خان کنار سجاد زانو زد به خودم میلرزیدم حسام اومد جلوم نشست

\_سایه حالت خوبه چیزیت شد

حالم از دختر بودن خودم بهم میخورد چقدر ضعیف بودم چقدر جیغ زدم التماسش کردم، زدم زیر گریه بلند ضجه میزدم یکی کنارم نشست منو کشید تو بغلش بو کردمش بوی بابامو میداد بهش چنگ زدم و بیشتر گریه کردم صدای عمو میومد بر اولین بار بود که عمو منو بغل میکرد

\_اروم باش دخترم عیبی نداره

خیلی اروم باخودش زمزمه کرد خدا روشکر سالمی

به زندگیم نگاه کردم چقدر این روزا رادمهر ناجی من شده اصلا از کجا فهمید و اومد

آرومتر که شدم عمو تو بغلش بلندم کرد سرمو تو سینش قایم کردم من حتی بیشتر از ساره هم  
دوسش داشتم هم ازش متنفر بودم چون قل بابام بود، رفتیم تو خونه ولی عمو به سمت بالا رفت  
منو گذاشت رو تخت کنارم نشست به چشماش خیره شدم برق میزد همون زمرد بابام بود دستمو  
بی اراده به سمت صورتش بردم اروم زمزمه کردم بابا

چشماش سخت شد بلند شد که بره دستشو گرفتم

\_نرو اون بازم میاد خواهش میکنم

برگشت سمت دستشو روی صورتش کشید

\_سایه چیشد

\_بابا

\_سعید مرده سایه

بغضم دوباره شکست صدای درو که شنیدم هیستریک به عمو چسبیدم

\_حالش چطوره

صدای رادمهر بود از عمو جدا شدم و بهش نگاه کردم

\_رادمهر بشین اینجا من برم پایین یه چیزی برایش بیارم

رادمهر نشست رو صندلی روبروم بهم نگاه میکرد بلند شدم و سرمو گذاشتم رو زانوم نمیخاستم  
گریمو ببینه

\_چطور رسیدی

\_صدای جیغتو شنیدم چون اون نزدیکی داشتم راه میرفتم تا باغتونو ببینم

\_ممنون

هیچی نگفت بیشتر تو خودم جمع شدم هوا داشت تاریک میشد و سرد بود صدایش و شنیدم که بلند شد ولی سرمو بلند نکردم وقتی صدا پاش نیومد فکر کردم رفته ولی یه چیزی رو شونم قرار گرفت سرمو بلند کردم کتشو انداخته بود روم

\_دیگه چیزی نیست که بترسی رفتن

بهش نگاه کردم چشماش دیگه به خونی نبود اونجا احساس کردم میکشت سجادو اگر بیشتر تو اون حالت میموند بی اراده گفتم

\_چشمات خون بود داشتی میکشتیش

اروم با خودش زمزمه کرد

\_ اینجور کثافتارو باید کشت

با فشار دستش دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد بوی عطرش خنک و خوشبو بود خنکیش تو سرم پیچید یاد خاطرات خوشی که با مامان بابا داشتم افتادم

رادمهر

بعد چنددقیقه صدای نفسای مرتبش اومد فهمیدم خوابیده بهش نگاه کردم یاد اون لحظه ای افتادم که تسلیم سجاد شد و چشماشو بست انگار دوباره غزاله رو دیدم دیگه نفهمیدم چی شد فقط میخاستم اونیکه غزاله رو کشته بکشم با حرص نفسمو دادم بیرون چه روزیم سجاد برایش این ماجرا رو ساخته بود اگر صدای جیغشو تشخیص نمیدادم معلوم نبود چی میشد رو تخت نشستم دستش از زیر کتم اومده بود بیرون، کبود شده بود با انگشتم دستشو باز کردم زخم شده بود، دستاش خیلی ظریف بود انگار گلبرگ گل رز و لمس میکردم، بلند شدم از پنجره بیرون رو نگاه کردم اکثر مهمونا داشتن میرفتن، باغ در عرض چند دقیقه خالی شد صدای پا که رو پله میدوید شنیدم بعدش همه ریختن تو اتاق سایه از سرو صدا بیدار شد خودشو گوشه تخت مچاله کرده بود با چشمای گرد به بقیه زل زده بود ساره بغلش کرده بود و گریه میکرد

دستامو کردم تو جیبم این دختر عجیب زندگیش شبیه من بود حس میکردم سیاهی زندگی اونو هم قورت داده بزرگمهر مخاطبم قرار داد

\_رادمهر میخای بگی چیشده

\_ سرم درد میکرد تو باغ قدم میزدم که صدا جیغ سایه رو شنیدم وقتی اومدم که سجاد

نگفتم که چی دیدم سکوت کردم سایه هم با درد چشماشو بست

\_هیچی بلندش کردم تا خورد زدمش بعدم بقیه اومدن

خانوما سعی میکردن ساره و سایه رو دلداری بدن همه از اتاق خارج شدن منم پشتشون خارج شدم

همه مردا رو مبل نشسته بودن

حامد: رادمهر دستت خونیه

همه نگاه کردن به دست راستم نگاه کردم خون سجاد بود رفتم و دستمو شستم اونجا بیشتر به خودم نگاه کردم رو لباسم آثار خون بود وقتی برگشتم امیر برگشته بود کنار بزرگمهر نشستم

مسعود: امیر چی میخای بگی که اومدی؟ به من بگو این ابرو ریزی رو چطور میخای جمع کنی اینا امانت برادر منن تو شب ازدواج خواهرش بین پسرت چیکار کرد نگاه کن به من امیر من مسعودم نه سعید که دلش بسوزه اگر رادمهر نمیفهمید من چه غلطی میکردم

بابک سعی میکرد مسعود و اروم کنه ولی نمیتونست

امیر: مسعود من شرمندتم، شرمنده توو سعید خدا بیامرز نمیدونستم همچین ماریو زیر دستو بالم پرورش دادم

\_ امیر ساکت شو هنوز یادم نرفته با شهرزادم چیکار کردی

همه بهت زده بودیم با دختر اونم کاری داشته خود امیر

\_ مسعود اون برای قدیم بود وقتی جوون بودیم گذشته رو الان چه تاثیری داره

مسعود مثل برق گرفتهها بلند شد

\_ امیر تو چشمای من نگاه کن بگو وقتی زن منو اذیت کردی پیش اشتباه بود الانم که دختر برادرم به من بگو تو آینده پسرت نیستی لعنتی گمشو از این خونه بیرون دیگه نمیخام ریختتو ببینم از اون ماجرا گذشتم چون شیرین و سعید گذشتن ولی نتونستم ببخشم نتونستم



ماهه شو که بودیم امیر عصبانی از خونه زد بیرون بابک رفت یه گوشه رو مبل فرو رفت تو گذشته این سه تا مرد چی بود شیرین و شهرزاد کین به بزرگمهر نگاه کردم که مثل همه چشمش گشاد شده بود بلندشدم رفتم تو باغ جوه خیلی سنگین بود کاش میشد زودتر از اینجا فرار کرد رفتم کنار حوض قرص ماه کامل توش افتاده بود

چندساعت بعد همه حرکت کردیم به سمت تهران خسته تر از اون بودن که حرفی بزنی برگشتم خونه لباسمو انداختم تو ماشین خودمم رفتم تو وان آب گرم دراز کشیدم نیاز به آرامش داشتم که فقط آب میتونست بهم این آرامشو بده

صبح با شنیدن پیغام خانم افتخاری یادم افتاد که من ساعت 6 پرواز دارم زنگ زدم به بزرگ بگم که گفت تا ساعت 2 اونجان منم وسایلمو حاضر کردم چطور انقدر بی حواس شده بودم چمدون که آماده کردم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

\_الو

\_سلام رادمهر

\_سلام اقا مسعود خوبین خانواده خوبین

\_ممنون همه خوبین راستش فقط میخاستم سفارش بهت بکنم حواست خصوصن به سایه باشه کار خوبی کردی این مسافرت حالشو عوض میکنه میدونم که از قبل برنامش بوده ولی الان بزرگمهر مجبورش کرده بیاد توم حواست بهشون باشه

\_بله حتما

بعد کلی سفارش قطع کرد آماده شدم و منتظر بزرگمهر اینا دیر اومدن ساعت 3 شد خانم افتخاری زنگ زد گفت خودتون بیاید فرودگاه اونجا منتظریم زنگ زدم آژانس اومد وقتی رسیدیم فرودگاه به خانم افتخاری زنگ زدم بابدختی پیداشون کردیم ساکارو تحویل دادیم تو سالن انتظار نشستیم

\_رادمهر جان تابلوها تو فرستادم اونجا باید خودت بری و نمایشگاه رو درست کنی گفتن نمیشه بدون خود هنرمند اینارو همینطوری به دیوار زد

\_باشه اشکالی نداره

\_ این نمایشگاه یه هفتس اگر اونطور که میخاییم پیش بره از چندجا برا نشون دادن کارات دعوت میشه باید بفرستی کارا بچرخن البته اون اژانسی که قبول میکنه به تو ضمانت میدن که کارا سالم بره و برگرده

هیجان زده بودم حس میکردم دارم بالامو باز میکنم که اوج بگیرم این تازه اول راه بود با گفته خانم افتخاری استادمم دوروز دیگه میومد به سارا هم گفته بودم ولی نمیتونست بیاد درگیر کاراشون بودن و من نمیتونستم مجبورش کنم که بخاطر من قید زندگیشو بزنه با بلند شدن خانم افتخاری ماهم دنبالش راه افتادیم شماره سندلیو که نگاه کردم کنار بزرگمهر بودم بهش اشاره کردم کنار ساره بشینه سایه کنار من نشست 5ساعت پرواز زیاد بود قرص خوردم که یکم بخوابم با خاسته خود سایه اون کنار پنجره نشست با ذوق به بیرون خیره شده بود

\_ رادمهر تو تا حالا پاریس رفتی

\_ حقیقتش نه نرفتم. تو رفتی

\_ اره خیلی وقت پیش همراه مامان بابا

\_ من زیاد اهل مسافرت نیست راستش

\_ خیلی پس خلی باید از این به بعد بخاطر کارتم که شده بری خیلی خوش میگذره

جنگجو بودنشو تحسین کردم انگار نه انگار دیشب چیشده بود سرم سنگین شد و خوابم برد نفهمیدم چقدر گذشت که با صدایی برخورد یه چیزی به زمین بیدار شدم

\_ همیشه تو سفر انقدر خوش خوابی؟

\_ مگه چقدر خوابیدم

\_ کل سفر و اقای محترم الانم هواپیما نشست

\_ خسته بودم چند شب بود نخوابیده بودم

ساکارو تحویل گرفتیم به سمت بیرون رفتیم ملیسا از همون ورود شالشو برداشته بود ولی انگار سایه و ساره قصد اینکارو نداشتن بهر حال تصمیم خودشون بود، دوتا ماشین بزرگ منتظرمون بودن خانم افتخاری جلورفت و نشستیم تو ماشین

\_ خانم افتخاری اینجا چندساله زندگی میکنین

\_ همسر من فرانسوی من همینجا درس خوندم و ازدواج کردم ولی چون دوستای صمیمی با استاد موسوی بودم هر از چندگاهی بهش سر میزدم میدونم این سوال مطرحه برات که چرا من باید بهت کمک بکنم راستش رادمهر منو ناصر باهم قرار گذاشتیم که اون شاگرد تربیت کنه و اگر اون شاگرد استعداد خاص داشت و جای اوج من بیارمش اینجا میدونم هر هنری قابل پسند تو ایران نیست خودتم خوب میدونی که برای زدن یه گالری مهم چند سال دوندگی کردی بهر حال ادم همه جا شانسشو امتحان میکنه فوقشم نشد تو شرکت رو داری راستش منو ناصر چندین ساله که اینکارو انجام میدیم البته اسمشو نذار فرار نه چون تو هم کارتو ایران نشون دادی هم کشورای دیگه این فرار نیست این شکوفایی ولی نتیجه این زحمتای منو ناصر فقط باعث شد یه نفر به اون درجه بالا برسه که میبینیش ما خیلی کارا اینجا داریم اگر کارت بگیره باید مدت طولانی اینجا بمونی

سرمو تکون دادم و به بچهها نگاه کردم نباید میذاشتم تلاشم بی ثمر بمونه

ماشین وایساد هممون پیاده شدیم بزرگمهر کنارم وایساده بود

\_ قصر و برو کی میره این همه تشکیلاتو رادی

\_ منو تو باور کن

تو یه خیابون اصلی که همش درخت کاری بود یه خونه بزرگ سه طبقه ساخته شده بود دراش باز شد یه مرد قد بلند برنزه خوش هیكل اومد بیرون ماها خشکمون زد بود مرد، خانم افتخاری رو بغل کرد بعدم ملیسا رو بوسید رو به ما کرد

\_ عزیزم نمیخای معرفی کنی

خانم افتخاری اومد سمتم

\_ عزیزم این اقا رادمهر هستن که برات تعریف کردم و کاراشو فرستادم وقت کردی ببینی؟ اینا هم دوستان و همراهانشونن

مسعود: امیر چی میخای بگی که اومدی؟ به من بگو این ابرو ریزی رو چطور میخای جمع کنی اینا امانت برادر منن تو شب ازدواج خواهرش ببین پسرت چیکار کرد نگاه کن به من امیر من مسعودم نه سعید که دلش بسوزه اگر رادمهر نمیفهمید من چه غلطی میکردم

بابک سعی میکرد مسعود و اروم کنه ولی نمیتونست

امیر: مسعود من شرمندتم، شرمنده تو سعید خدا بیامرز نمیتونستم همچین ماریو زیر دستو بالم پرورش دادم

\_ امیر ساکت شو هنوز یادم نرفته با شهرزادم چیکار کردی

همه بهت زده بودیم با دختر اونم کاری داشته خود امیر

\_ مسعود اون برای قدیم بود وقتی جوون بودیم گذشته رو الان چه تاثیری داره

مسعود مثل برق گرفتهها بلند شد

\_ امیر تو چشمای من نگاه کن بگو وقتی زن منو اذیت کردی پیش اشتباه بود الانم که دختر

برادرم به من بگو تو آینده پسرت نیستی لعنتی گمشو از این خونه بیرون دیگه نمیخام ریختتو

بینم از اون ماجرا گذشتم چون شیرین و سعید گذشتن ولی نتونستم بیخشم نتونستم

ماهه شوکه بودیم امیر عصبانی از خونه زد بیرون بابک رفت یه گوشه رو مبل فرو رفت تو گذشته

این سه تا مرد چی بود شیرین و شهرزاد کین به بزرگمهر نگاه کردم که مثل همه چشماش گشاد

شده بود بلندشدم رفتم تو باغ جوه خیلی سنگین بود کاش میشد زودتر از اینجا فرار کرد

رفتم کنار حوض قرص ماه کامل توش افتاده بود

چندساعت بعد همه حرکت کردیم به سمت تهران خسته تر از اون بودن که حرفی بزنین برگشتیم

خونه لباسمو انداختم تو ماشین خودمم رفتم تو وان اب گرم دراز کشیدم نیاز به آرامش داشتم که

فقط آب میتونست بهم این آرامشو بده

صبح با شنیدن پیغام خانم افتخاری یادم افتاد که من ساعت 6 پرواز دارم زنگ زدم به بزرگ بگم

که گفت تا ساعت 2 اونجان منم وسایلمو حاضر کردم چطور انقدر بی حواس شده بودم چمدون که

آماده کردم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

\_ الو

\_ سلام رادمهر

\_ سلام اقا مسعود خوبین خانواده خوبین

\_ممنون همه خوبن راستش فقط میخاستم سفارشش بهت بکنم حواست خصوصن به سایه باشه  
کار خوبی کردی این مسافرت حالشو عوض میکنه میدونم که از قبل برنامش بوده ولی الان  
بزرگمهر مجبورش کرده بیاد توم حواست بهشون باشه

\_بله حتما

بعد کلی سفارشش قطع کرد آماده شدم و منتظر بزرگمهر اینا دیر اومدن ساعت 3 شد خانم  
افتخاری زنگ زد گفت خودتون بیاید فرودگاه اونجا منتظریم زنگ زدم آژانس اومد وقتی رسیدیم  
فرودگاه به خانم افتخاری زنگ زدم بابدختی پیداشون کردیم ساکارو تحویل دادیم تو سالن انتظار  
نشستیم

\_رادمهر جان تابلوها تو فرستادم اونجا باید خودت بری و نمایشگاه رو درست کنی گفتن همیشه  
بدون خود هنرمند اینارو همینطوری به دیوار زد

\_باشه اشکالی نداره

\_این نمایشگاه یه هفتس اگر اونطور که میخاییم پیش بره از چندجا برا نشون دادن کارات دعوت  
میشه باید بفرستی کارا بچرخن البته اون آژانسی که قبول میکنه به تو ضمانت میدن که کارا سالم  
بره و برگرده

هیجان زده بودم حس میکردم دارم بالامو باز میکنم که اوج بگیرم این تازه اول راه بود با گفته  
خانم افتخاری استادمم دوروز دیگه میومد به سارا هم گفته بودم ولی نمیتونست بیاد درگیر  
کاراشون بودن و من نمیتونستم مجبورش کنم که بخاطر من قید زندگیشو بزنه با بلند شدن خانم  
افتخاری ماهم دنبالش راه افتادیم شماره صندلیو که نگاه کردم کنار بزرگمهر بودم بهش اشاره  
کردم کنار ساره بشینه سایه کنار من نشست 5ساعت پرواز زیاد بود قرص خوردم که یکم بخوابم  
با خاسته خود سایه اون کنار پنجره نشست با ذوق به بیرون خیره شده بود

\_رادمهر تو تا حالا پاریس رفتی

\_حقیقتش نه نرفتم. تو رفتی

\_اره خیلی وقت پیش همراه مامان بابا

\_من زیاد اهل مسافرت نیستم راستش

\_ خیلی پس خلی باید از این به بعد بخاطر کارتتم که شده بری خیلی خوش میگذره

جنگجو بودنشو تحسین کردم انگار نه انگار دیشب چیشده بود سرم سنگین شد و خوابم برد  
نفهمیدم چقدر گذشت که با صدایی برخورد یه چیزی به زمین بیدار شدم

\_ همیشه تو سفر انقدر خوش خوابی؟

\_ مگه چقدر خوابیدم

\_ کل سفرو آقای محترم الانم هواپیما نشست

\_ خسته بودم چند شب بود نخوابیده بودم

ساکارو تحویل گرفتیم به سمت بیرون رفتیم ملیسا از همون ورود شالشو برداشته بود ولی انگار  
سایه و ساره قصد اینکارو نداشتن بهر حال تصمیم خودشون بود، دوتا ماشین بزرگ منتظرمون  
بودن خانم افتخاری جلورفت و نشستیم تو ماشین

\_ خانم افتخاری اینجا چندساله زندگی میکنین

\_ همسر من فرانسوی من همینجا درس خوندم و ازدواج کردم ولی چون دوستای صمیمی با استاد  
موسوی بودم هر از چندگاهی بهش سر میزدم میدونم این سوال مطرحه برات که چرا من باید  
بهت کمک بکنم راستش رادمهر منو ناصر باهم قرار گذاشتیم که اون شاگرد تربیت کنه و اگر اون  
شاگرد استعداد خاص داشت و جای اوج من بیارمش اینجا میدونم هر هنری قابل پسند تو ایران  
نیست خودتم خوب میدونی که برای زدن یه گالری مهم چند سال دوندگی کردی بهر حال ادم  
همه جا شانسشو امتحان میکنه فوقشم نشد تو شرکت رو داری راستش منو ناصر چندین ساله  
که اینکارو انجام میدیم البته اسمشو نذار فرار نه چون تو هم کارتو ایران نشون دادی هم کشورای  
دیگه این فرار نیست این شکوفایی ولی نتیجه این زحمتای منو ناصر فقط باعث شد یه نفر به  
اون درجه بالا برسه که میبینیش ما خیلی کارا اینجا داریم اگر کارت بگیره باید مدت طولانی اینجا  
بمونی

سرمو تکون دادم و به بچها نگاه کردم نباید میذاشتم تلاشم بی ثمر بمونه

ماشین وایساد هممون پیاده شدیم بزرگمهر کنارم وایساده بود

\_ قصر و برو کی میره این همه تشکیلاتو رادی

\_منو تو باور کن

تو یه خیابون اصلی که همش درخت کاری بود یه خونه بزرگ سه طبقه ساخته شده بود دراش باز شد یه مرد قد بلند برنزه خوش هیكل اومد بیرون ماها خشکمون زد بود مرد، خانم افتخاری رو بغل کرد بعدم ملیسا رو بوسید رو به ما کرد

\_عزیزم نمیخای معرفی کنی

خانم افتخاری اومد سمتم

\_عزیزم این اقا رادمهر هستن که برات تعریف کردم و کاراشو فرستادم وقت کردی ببینی؟ اینا هم دوستان و همراهانشون

مسعود: امیر چی میخای بگی که اومدی؟ به من بگو این ابرو ریزی رو چطور میخای جمع کنی اینا امانت برادر منن تو شب ازدواج خواهرش ببین پسرت چیکار کرد نگاه کن به من امیر من مسعودم نه سعید که دلش بسوزه اگر رادمهر نمیفهمید من چه غلطی میکردم

بابک سعی میکرد مسعود و اروم کنه ولی نمیتونست

امیر: مسعود من شرمندتم، شرمنده تو سعید خدا بیامرز نمیدونستم همچین ماریو زیر دستو بالم پرورش دادم

\_امیر ساکت شو هنوز یادم نرفته با شهرزادم چیکار کردی

همه بهت زده بودیم با دختر اونم کاری داشته خود امیر

\_مسعود اون برای قدیم بود وقتی جوون بودیم گذشته رو الان چه تاثیری داره

مسعود مثل برق گرفتهها بلند شد

\_امیر تو چشمای من نگاه کن بگو وقتی زن منو اذیت کردی پیش اشتباه بود الانم که دختر برادرم به من بگو تو آینده پسرت نیستی لعنتی گمشو از این خونه بیرون دیگه نمیخام ریختتو ببینم از اون ماجرا گذشتم چون شیرین و سعید گذشتن ولی نتونستم بیخشم نتونستم

ماهه شو که بودیم امیر عصبانی از خونه زد بیرون بابک رفت یه گوشه رو مبل فرو رفت تو گذشته این سه تا مرد چی بود شیرین و شهرزاد کین به بزرگمهر نگاه کردم که مثل همه چشمش گشاد شده بود بلندشدم رفتم تو باغ جوه خیلی سنگین بود کاش میشد زودتر از اینجا فرار کرد رفتم کنار حوض قرص ماه کامل توش افتاده بود

چندساعت بعد همه حرکت کردیم به سمت تهران خسته تر از اون بودن که حرفی بزنی برگشتم خونه لباسمو انداختم تو ماشین خودمم رفتم تو وان آب گرم دراز کشیدم نیاز به آرامش داشتم که فقط آب میتونست بهم این آرامشو بده

صبح با شنیدن پیغام خانم افتخاری یادم افتاد که من ساعت 6 پرواز دارم زنگ زدم به بزرگ بگم که گفت تا ساعت 2 اونجان منم وسایلمو حاضر کردم چطور انقدر بی حواس شده بودم چمدون که آماده کردم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

\_الو

\_سلام رادمهر

\_سلام اقا مسعود خوبین خانواده خوبین

\_ممنون همه خوبین راستش فقط میخاستم سفارش بهت بکنم حواست خصوصن به سایه باشه کار خوبی کردی این مسافرت حالشو عوض میکنه میدونم که از قبل برنامش بوده ولی الان بزرگمهر مجبورش کرده بیاد توم حواست بهشون باشه

\_بله حتما

بعد کلی سفارش قطع کرد آماده شدم و منتظر بزرگمهر اینا دیر اومدن ساعت 3 شد خانم افتخاری زنگ زد گفت خودتون بیاید فرودگاه اونجا منتظریم زنگ زدم آژانس اومد وقتی رسیدیم فرودگاه به خانم افتخاری زنگ زدم بابدختی پیداشون کردیم ساکارو تحویل دادیم تو سالن انتظار نشستیم

\_رادمهر جان تابلوها تو فرستادم اونجا باید خودت بری و نمایشگاه رو درست کنی گفتن نمیشه بدون خود هنرمند اینارو همینطوری به دیوار زد

\_باشه اشکالی نداره



\_ این نمایشگاه یه هفتس اگر اونطور که میخاییم پیش بره از چندجا برا نشون دادن کارات دعوت میشه باید بفرستی کارا بچرخن البته اون اژانسی که قبول میکنه به تو ضمانت میدن که کارا سالم بره و برگرده

هیجان زده بودم حس میکردم دارم بالامو باز میکنم که اوج بگیرم این تازه اول راه بود با گفته خانم افتخاری استادمم دوروز دیگه میومد به سارا هم گفته بودم ولی نمیتونست بیاد درگیر کاراشون بودن و من نمیتونستم مجبورش کنم که بخاطر من قید زندگیشو بزنه با بلند شدن خانم افتخاری ماهم دنبالش راه افتادیم شماره سندلیو که نگاه کردم کنار بزرگمهر بودم بهش اشاره کردم کنار ساره بشینه سایه کنار من نشست 5ساعت پرواز زیاد بود قرص خوردم که یکم بخوابم با خاسته خود سایه اون کنار پنجره نشست با ذوق به بیرون خیره شده بود

\_ رادمهر تو تا حالا پاریس رفتی

\_ حقیقتش نه نرفتم. تو رفتی

\_ اره خیلی وقت پیش همراه مامان بابا

\_ من زیاد اهل مسافرت نیست راستش

\_ خیلی پس خلی باید از این به بعد بخاطر کارتم که شده بری خیلی خوش میگذره

جنگجو بودنشو تحسین کردم انگار نه انگار دیشب چیشده بود سرم سنگین شد و خوابم برد نفهمیدم چقدر گذشت که با صدایی برخورد یه چیزی به زمین بیدار شدم

\_ همیشه تو سفر انقدر خوش خوابی؟

\_ مگه چقدر خوابیدم

\_ کل سفر و اقای محترم الانم هواپیما نشست

\_ خسته بودم چند شب بود نخوابیده بودم

ساکارو تحویل گرفتیم به سمت بیرون رفتیم ملیسا از همون ورود شالشو برداشته بود ولی انگار سایه و ساره قصد اینکارو نداشتن بهر حال تصمیم خودشون بود، دوتا ماشین بزرگ منتظرمون بودن خانم افتخاری جلورفت و نشستیم تو ماشین

\_ خانم افتخاری اینجا چندساله زندگی میکنین

\_ همسر من فرانسوی من همینجا درس خوندم و ازدواج کردم ولی چون دوستای صمیمی با استاد موسوی بودم هر از چندگاهی بهش سر میزدم میدونم این سوال مطرحه برات که چرا من باید بهت کمک بکنم راستش رادمهر منو ناصر باهم قرار گذاشتیم که اون شاگرد تربیت کنه و اگر اون شاگرد استعداد خاص داشت و جای اوج من بیارمش اینجا میدونم هر هنری قابل پسند تو ایران نیست خودتم خوب میدونی که برای زدن یه گالری مهم چند سال دوندگی کردی بهر حال ادم همه جا شانسشو امتحان میکنه فوقشم نشد تو شرکت رو داری راستش منو ناصر چندین ساله که اینکارو انجام میدیم البته اسمشو نذار فرار نه چون تو هم کارتو ایران نشون دادی هم کشورای دیگه این فرار نیست این شکوفایی ولی نتیجه این زحمتای منو ناصر فقط باعث شد یه نفر به اون درجه بالا برسه که میبینیش ما خیلی کارا اینجا داریم اگر کارت بگیره باید مدت طولانی اینجا بمونی

سرمو تکون دادم و به بچهها نگاه کردم نباید میذاشتم تلاشم بی ثمر بمونه

ماشین وایساد هممون پیاده شدیم بزرگمهر کنارم وایساده بود

\_ قصر و برو کی میره این همه تشکیلاتو رادی

\_ منو تو باور کن

تو یه خیابون اصلی که همش درخت کاری بود یه خونه بزرگ سه طبقه ساخته شده بود دراش باز شد یه مرد قد بلند برنزه خوش هیكل اومد بیرون ماها خشکمون زد بود مرد، خانم افتخاری رو بغل کرد بعدم ملیسا رو بوسید رو به ما کرد

\_ عزیزم نمیخای معرفی کنی

خانم افتخاری اومد سمتم

\_ عزیزم این اقا رادمهر هستن که برات تعریف کردم و کاراشو فرستادم وقت کردی ببینی؟ اینا هم دوستان و همراهانشونن

مسعود: امیر چی میخای بگی که اومدی؟ به من بگو این ابرو ریزی رو چطور میخای جمع کنی اینا امانت برادر منن تو شب ازدواج خواهرش ببین پسرت چیکار کرد نگاه کن به من امیر من مسعودم نه سعید که دلش بسوزه اگر رادمهر نمیفهمید من چه غلطی میکردم

بابک سعی میکرد مسعود و اروم کنه ولی نمیتونست

امیر: مسعود من شرمندتم، شرمنده تو سعید خدا بیامرز نمیدونستم همچین ماریو زیر دستو بالم پرورش دادم

\_ امیر ساکت شو هنوز یادم نرفته با شهرزادم چیکار کردی

همه بهت زده بودیم با دختر اونم کاری داشته خود امیر

\_ مسعود اون برای قدیم بود وقتی جوون بودیم گذشته رو الان چه تاثیری داره

مسعود مثل برق گرفتهها بلند شد

\_ امیر تو چشمای من نگاه کن بگو وقتی زن منو اذیت کردی پیش اشتباه بود الانم که دختر برادرم به من بگو تو آینده پسرت نیستی لعنتی گمشو از این خونه بیرون دیگه نمیخام ریختتو بینم از اون ماجرا گذشلعنتی گمشو از این خونه بیرون دیگه نمیخام ریختتو بینم از اون ماجرا گذشتم چون شیرین و سعید گذشتن ولی نتونستم ببخشم نتونستم

ماهه شوکه بودیم امیر عصبانی از خونه زد بیرون بابک رفت یه گوشه رو مبل فرو رفت تو گذشته این سه تا مرد چی بود شیرین و شهرزاد کین به بزرگمهر نگاه کردم که مثل همه چشماش گشاد شده بود بلندشدم رفتم تو باغ جوه خیلی سنگین بود کاش میشد زودتر از اینجا فرار کرد

رفتم کنار حوض قرص ماه کامل توش افتاده بود

چندساعت بعد همه حرکت کردیم به سمت تهران خسته تر از اون بودن که حرفی بزنی برگشتم خونه لباسمو انداختم تو ماشین خودمم رفتم تو وان اب گرم دراز کشیدم نیاز به آرامش داشتم که فقط آب میتونست بهم این آرامشو بده

صبح با شنیدن پیغام خانم افتخاری یادم افتاد که من ساعت 6 پرواز دارم زنگ زدم به بزرگ بگم که گفت تا ساعت 12 اونجان منم وسایلمو حاضر کردم چطور انقدر بی حواس شده بودم چمدون که آماده کردم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

\_ الو

\_ سلام رادمهر

\_سلام اقا مسعود خوبین خانواده خوبین

\_ممنون همه خوبین راستش فقط میخاستم سفارش بهت بکنم حواست خصوصن به سایه باشه کار خوبی کردی این مسافرت حالشو عوض میکنه میدونم که از قبل برنامهش بوده ولی الان بزرگمهر مجبورش کرده بیاد تو حواست بهشون باشه

\_بله حتما

بعد کلی سفارش قطع کرد آماده شدم و منتظر بزرگمهر اینا دیر اومدن ساعت 3 شد خانم افتخاری زنگ زد گفت خودتون بیاید فرودگاه اونجا منتظریم زنگ زدم آژانس اومد وقتی رسیدیم فرودگاه به خانم افتخاری زنگ زدم بابدختی پیداشون کردیم ساکارو تحویل دادیم تو سالن انتظار نشستیم

\_رادمهر جان تابلوها تو فرستادم اونجا باید خودت بری و نمایشگاه رو درست کنی گفتن همیشه بدون خود هنرمند اینارو همینطوری به دیوار زد

\_باشه اشکالی نداره

\_این نمایشگاه یه هفتس اگر اونطور که میخاییم پیش بره از چندجا برا نشون دادن کارات دعوت میشه باید بفرستی کارا بچرخن البته اون آژانسی که قبول میکنه به تو ضمانت میدن که کارا سالم بره و برگرده

هیجان زده بودم حس میکردم دارم بالامو باز میکنم که اوج بگیرم این تازه اول راه بود با گفته خانم افتخاری استادمم دوروز دیگه میومد به سارا هم گفته بودم ولی نمیتونست بیاد درگیر کاراشون بودن و من نمیتونستم مجبورش کنم که بخاطر من قید زندگیشو بزنه با بلند شدن خانم افتخاری ماهم دنبالش راه افتادیم شماره صندوق که نگاه کردم کنار بزرگمهر بودم بهش اشاره کردم کنار ساره بشینه سایه کنار من نشست 5ساعت پرواز زیاد بود قرص خوردم که یکم بخوابم با خاسته خود سایه اون کنار پنجره نشست با ذوق به بیرون خیره شده بود

\_رادمهر تو تا حالا پاریس رفتی

\_حقیقتش نه نرفتم. تو رفتی

\_اره خیلی وقت پیش همراه مامان بابا

\_ من زیاد اهل مسافرت نیست راستش

\_ خیلی پس خلی باید از این به بعد بخاطر کارتم که شده بری خیلی خوش میگذره

جنگجو بودنشو تحسین کردم انگار نه انگار دیشب چیشده بود سرم سنگین شد و خوابم برد  
نفهمیدم چقدر گذشت که با صدایی برخورد یه چیزی به زمین بیدار شدم

\_ همیشه تو سفر انقدر خوش خوابی؟

\_ مگه چقدر خوابیدم

\_ کل سفرو آقای محترم الانم هواپیما نشست

\_ خسته بودم چند شب بود نخوابیده بودم

ساکارو تحویل گرفتیم به سمت بیرون رفتیم ملیسا از همون ورود شالشو برداشته بود ولی انگار  
سایه و ساره قصد اینکارو نداشتن بهر حال تصمیم خودشون بود، دوتا ماشین بزرگ منتظرمون  
بودن خانم افتخاری جلورفت و نشستیم تو ماشین

\_ خانم افتخاری اینجا چندساله زندگی میکنین

\_ همسر من فرانسوی من همینجا درس خوندم و ازدواج کردم ولی چون دوستای صمیمی با استاد  
موسوی بودم هر از چندگاهی بهش سر میزدم میدونم این سوال مطرحه برات که چرا من باید  
بهت کمک بکنم راستش رادمهر منو ناصر باهم قرار گذاشتیم که اون شاگرد تربیت کنه و اگر اون  
شاگرد استعداد خاص داشت و جای اوج من بیارمش اینجا میدونم هر هنری قابل پسند تو ایران  
نیست خودتم خوب میدونی که برای زدن یه گالری مهم چند سال دوندگی کردی بهر حال ادم  
همه جا شانسنشو امتحان میکنه فوقشم نشد تو شرکت رو داری راستش منو ناصر چندین ساله  
که اینکارو انجام میدیم البته اسمشو نذار فرار نه چون تو هم کارتو ایران نشون دادی هم کشورای  
دیگه این فرار نیست این شکوفایی ولی نتیجه این زحمتای منو ناصر فقط باعث شد یه نفر به  
اون درجه بالا برسه که میبینیش ما خیلی کارا اینجا داریم اگر کارت بگیره باید مدت طولانی اینجا  
بمونی

سرمو تکون دادم و به بچهها نگاه کردم نباید میذاشتم تلاشم بی ثمر بمونه

ماشین وایساد هممون پیاده شدیم بزرگمهر کنارم وایساده بود

\_قصر و برو کی میره این همه تشکیلاتو رادی

\_منو تو باور کن

تو یه خیابون اصلی که همش درخت کاری بود یه خونه بزرگ سه طبقه ساخته شده بود دراش باز شد یه مرد قد بلند برنزه خوش هیكل اومد بیرون ماها خشکمون زد بود مرد، خانم افتخاری رو بغل کرد بعدم ملیسا رو بوسید رو به ما کرد

\_عزیزم نمیخای معرفی کنی

خانم افتخاری اومد سمتم

\_عزیزم این اقا رادمهر هستن که برات تعریف کردم و کاراشو فرستادم وقت کردی ببینی؟ اینا هم دوستان و همراهانشون

مرد چشماش برق زد اومد به سمتم منو سفت بغل کرد با ذوق و خوشحالی زیاد گفت: عزیزم وقت چیه؟ نشستم ساعتها بهشون خیره شدم پسر تو معرکه ای خصوصاً اون طاووس چرا وایسادی بریم تو مهمونامون سرپان

منو سفت گرفته بود برگشتم به بقیه نگاه کردم که همه زدن زیر خنده

\_عزیزم رادمهر رو له کردی فرار نمیکنه که

\_چرا فرار میکنه من میخام برام توضیح بده نذاشتم طاووس و ببرن نمایشگاه تا بیاد خودش

بزرگمهر: درمورد کدوم طاووس میگی

\_الان میای میبینی

وارد پذیرایی بزرگ بیضیشون شدیم که تابلوی من روبرومون وصل شده بود نور لوسترا روش افتاده بود و زیباییشو دوچندان کرده بود قابش چوب مشکی ابی بود همه بهش خیره بودن رفتم نزدیکتر همون لحظه صدای همسر خانم افتخاری اومد

\_رادمهر برگرد بینمت

سرمو برگردوندم با حالت خنثی نگاهش کردم چشمش بین منو تابلو در حرکت بودم

\_خدای من تو چشمای خودتو برا طاووس کشیدی از جسارتت خوشم میاد توضیح بده چیکار میکنی بگو بدو

\_میگم آقای...\_

\_لودویک هستم البته به کمک همسر مهربونم فارسی رو یاد گرفتم

\_میگم آقای

\_اسمو فقط بگو

\_اهان بله لودویک میگم میشه به همراهام برسی دارن از حال میرن

زد رو دستش به فرانسوی حرف میزد که چندتا خدمتکار اومدن مارو بردن بالا اتاقا رو نشون دادن وسایلمو گذاشتن تو اتاق خسته نبودم به اندازه کافی خوابیده بودم یه لیوان آب خوردم رفتم پایین لودویک خیره به طاووس بود خانم افتخاری اومد کنارم الان بیشتر میتونستم درک کنم ملیسا شبیه کی بود

\_عاشق هنره اون بعد هر شکست بهم انگیزه میده که بازم به اینکار ادامه بدم و آدمای بیشتریو بیارم اینجا

با صدای لودویک به سمتش برگشتم

\_میخام کشیدنتو بینم همین فردا نمایشگاهتو راه میندازیم میخام بدونم دوستام چه نظری دارن من بیشتر طاووس و 7 گناه رو دوست داشتم

\_7 گناه کبیره مدل داشتم

\_مشخصه یه ادمه ولی تعدادش کمه کاش دوتا مجموعه یه اسم بود

\_مدل دیگه ای نداشتم

با لبخند بهم خیره شد

\_مدل برات میارم کسی مثل تو باید مدل داشته باشه اثراتی که خلق کردی از صورتاهم خوبن ولی انگار مدل زن رو با ظرافت خاص میکشی همون چیزی که باید یه هنرمند باشه

چیزی نگفتم که ملیسا اومد کنار باباش وایساد

\_خودشه

منو خانم افتخاری باهمم گفتی چی

\_ملیسا که مدلینگه میتونه مدل نقاشی هم باشه ،نظرت چیه بابا؟

ملیسا به من نگاه کرد

\_7گناه و رو دیدنی کشیده بودی انگار که کوچکتترین ظرافت اون زنو به زیبایی در آورده بودی اگر بتونی منو در بیاری مدلت میشم

لودویک به جا من ذوق میکرد ولی من ذهنم درگیر بود اعصاب کشیدن چیزای تکراری نداشتم خانم افتخاری بهمم نگاه کرد و بلند گفت:لودویک صبر کن

\_چیشده آنی جان

به من اشاره کرد هر سه بهمم نگاه کردن به طاووس خیره شدم

\_من رو موضوع تکراری نمیتونم کار کنم ولی بجای 7گناه میتونم کار دیگه ای بکنم که همینطوری رویایی به نظر برسه

لودویک بهمم نگاه کرد :میتونی امشب یه دونه برامون بکشی من خیلی مشتاقم ضرب قلمتو با چشم بینم اونطور که ملیسا میگفت انقدر نرمو ریز میکشی که فقط به دستت خیره بوده نه به تابلو

ملیسا:بابا

\_ایشون لطف دارن بله میتونم امشب یکی بکشم

لودویک دست منو ملیسا رو کشید وارد یه اتاق شدیم که سرتاسر لباس بود

\_بگو میخای چی بکشی

\_الهه های یونان

به ملیسا یه لباس آبی آسمونی داد

ملیسا:بابا این چیه اول بذار بگه چه الهه ای مد نظرشه چرا انقدر هولی

رو به من ادامه داد



\_ خب رادمهر چه الهه ای

\_ آب

\_ خب پس مجبوریم بریم لب استخر شما برید منم میام الان

همراه لودویک رفتیم من کیفمو برداشتم چیز زیادی نتونسته بودم با خودم بیارم استخر رو باز زیبایی داشتن همونجا بوم رو برام تنظیم کردن نشستیم و منتظر شدم ملیسا بیا یاد روز اولی افتادم که الهه وارد شد چقدر میدرخشید در نظرم ولی دیگه نمیخاستم حتی ببینمش ولی زیباییش خیره کننده بود از فکر الهه اومدم بیرون نمیخاستم بهش بیشتر از این فکر کنم ملیسا اومد یه دامن سبز ماکسی چسبون پوشیده بود بیشتر جواهرات انداخته بود موهای بلندشو آزادانه دورش ریخته بود نشست لب استخر پاهاشو با دامن کرد تو آب

\_ خب خودت به مدلات میگی چیکار کنن یا خودشون ژست میگیرن

\_ یه مدل اندامی بیشتر نداشتیم که خودم بهش میگفتم ولی تو خودت مدلی بهتر میدونی سرشو تکون داد یکی از تختارو به سمت خودش کشید و از پشت رو پایش خوابید موهایش رو تنش و تخت ریخته بود با چشماش بهم زل زده بود بهش خیره شدم تو ذهنم طرحیو مجسم میکردم

لودویک: همیشه برامون بگی چی تو ذهنته و چطوری فکر میکنی؟

\_ من به کلمات فکر میکنم بعد اونا جاهای که تو تصویر براخودشونه جا میگیرن

چشم قهوه ای براق محکم مثل کوه

موهای حالت دار مثل امواج آب

دم بلند سبز تیره

صخره سپید

دریا آبی رنگ

آسمون صاف بدون ابر

امواجی بلند شده از روی آب با حرکت دست نیم دایره الهه

## برق جواهرات

قلمم و برداشتم شروع کردم همه چیز بود اگر میخاستم تکمیل کنم در انتها انجام میدادم ولی هیچوقت این اتفاق برام پیش نیومده ولی با فکر اینکه صخره سپیده رو از جواهرات بپوشونم سرعت بیشتری به کارام دادم بدن ملیسا پیچیدگی خاص خودشو داشت برعکس الهه که ظرافت داشت ملیسا کشیده و پیچیده بود حتی خط عضلاتش هم دیده میشد کار رنگ گذاشتن هم تموم کرد

### \_ملیسا میتونی بلندشی

صبر کردم تا خشک بشه به کار نگاه کردم کیف مخصوص را پیدامو باز کردم با سفید بیشترین کارو انجام دادم عینکمو زدم به بوم نزدیک شدم عادتتم بود که دست راستم در راستای اشاره دست چپم حرکت کنه دست چپم مثل یه اهرم عمل میکرد کار که تموم شد ازش فاصله گرفتم با افتخار به کارم نگاه کردم قلم مخصوصمو دراوردم و امضا زدم برگشتم که دیدم همه نشستن و نگاه میکنن

### \_احیانا کی اومدین

خانم افتخاری بلند شد اومد کنار دستامو گرفت

### \_عزیزم ما خیلی وقته اینجاییم

باهم رفتیم داخل دستامو شستم سر میز نشستیم خانم افتخاری و همسرش صحبت میکردن

### \_آنی صبر کنیم تا رادمهر تموم کنه یا نه نمایشگاه رو بزنیم

### \_نمیدونم بهتره از خودش پرسیم

### \_لودویک به سمت من برگشت

\_رادمهر فکر میکنی چقدر طول بکشه بعدم چندتا میخای بکشی بنظرم 7 تا به اندازه گناها بکشی بهتره

### \_نمیدونم الان آب رو کشیدم میتونم باد، جنگل، نور، رعد، رنگین کمان، شب، زراعت، گل، حیوانات

### \_اوه اوه اینکه خیلی میشه پسر

یکم به خودم فشار بیارم میتونم روزی 3 تارو بکشم هرچند من شبا تا صبحم اکثرا بیدارم

پس بصورت فشرده شروع میکنیم که بتونیم چندروز دیگه برات افتتاحیه رو بگیریم

بزرگمهر کنارم بود اروم زمزمه کرد

رادی میدونی که دستت چی میشه فشار بیاری

میدونم ولی چاره ای نیست نمیخام این فرصتو از دست بدم آتل اوردم که اگر دیدم خیلی اذیت میکنه میندمش

سری از رو تاسف تکون داد ساعت تقریبا 12 بود ملیسا رفت اتاقش حاضر شد قرار بود شب دو تا رو بکشیم بعد ملیسا استراحت کنه دوباره فردا شروع کنم خیلی سریع طرحا رو کشیدم از ملیسا عکس انداختم رفت خوابید به عکسا نگاه کردم الهه بادو وسط یه گردباد کشیده بود و پس زمینه خشک و بی حاصل رنگ گذاشتم روش تا خشک بشه رفتم سراغ جنگل اینجا خود ملیسا رو یه درخت کشیده بودم که 6 تا دست داشت و دستاش مثل ریشه کشیده شده بودن موهاشم شاخه بود به پایین نگاه کرده بود 2 تا از دستاش که به زمین رسیده بود ریشه دودرختی بود که در طرفینش قرار داشت رنگ گذاری این خیلی طول کشید هنوز دستم هشدار نداده بود سریع تزئیناتو گذاشتم

اومدم عقب جفتش حاضر بود با سریعترین زمانی که از خودم تا حالا ندیده بودم کشیدمشون انگار دستام هیجان داشتن که سریعتر نمایشگاه افتتاح بشه

به ریزکاریا دقت کردم یاد گذشته افتادم یه تابستون تصمیم گرفتم با اشکال هندسی اخلاق و خصوصیات اطرافیانمو نشون بدم چقدر شابلون اون زمان زیاد داشتم ولی الان دستی میکشمشون میگفتن این یه طرح تزئینی به اسم ماندلاست ولی من خودم بدون هیچ قاعده ای اینطور میکشیدم بعدها تونستم وارد طراحی و رنگشون کنم که این برای من پیشرفت بزرگی به شمار میاد به سمت اتاقم رفتم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی از هوش رفتم با صدای تقه دری از خواب بیدار شدم خدمه بود کنارشم ملیسا ایستاده بود

رادمهر یه دوش بگیر لباسارو بده ببرن برات بشورن باید سریعتر بریم سرکار خیلی مونده راستش به بابا زنگ زدن گفتن فردا باید کارا آماده باشه

خشکم زد فردا من اخه چطور همه اونارو یه شبه تموم کنم رفتم تو اتاق سریع دوش گرفتم رفتم پایین همه منتظر من بودن نمیتونستم چیزی بگم همه هم استرسم میدیدن و ساکت بود همراه ملیسا رفتم اتاقش لباساشو آماده اویزون کرده بود

\_رادمهر ببین بوما رو برات به خط گذاشتن

\_اره بیا مثل دیشب من طرحارو سریع میکشم به یکی میگیم بیاد ازت عکس بگیره من بعد هر کدوم که رنگ گذاشتم تا خشک بشه برم سراغ بعدی

الهه نور بود پشتشو به من کرد دستاشو آورد بالا کف دستش به سمت آسمون بود حریر طلایی تنش بود توی آسمون کشیدمش که روی ابر ایستاده بود کف دستشم پرنده طلایی رنگ با دم بزرگی نشسته بود و منقارش باز بود تا من رنگ رو میذاشتم از رو عکس ملیسا میرفت که برای بعدی آماده بشه

الهه رعد خشن با اخم و موهای سفید روی صخره سیاه بلند گوشه سمت چپ بوم که با اشاره انگشتش آسمون سیاه ترک خورد بود و چندتا آذرخش به زمین برخورد کرده بودن

الهه حیوانات نمیشد لباس تنش بذارم بجاش با حرکت مار روی بدنشو پوشوندم پروانه هایی که لاب لای موهای حریرش حرکت میکردن و چندتایی حیون پایین پاش کشیدم و پرنده سرخ رنگی که روی دستش نشسته بود

الهه رنگین کمان لباس صورتی کم رنگی تنش بود وسط بوم مایل به راست نشسته بود و موهاشو شونه میکرد که ادامه موهاشو به سمت بالا رنگین کمان کشیدم و این کارو باید با پور رنگ و اکلیل تکمیل میکردم

الهه زراعت روی زمین تقریباً دراز کشیده بود زمین کشاورزی و قهوه ای رو برچسته کار کردم تو دستش دونه های گندم طلایی رنگ بود که روی زمین پخش شده بود و تنش با خوشه های طلایی گندم پوشیده شده بود

الهه گل روی سبد حصیری نشسته بود که گلای رز با رنگهای متفاوت روش رشد کرده بودن لباس سرخی تنش بود و دستش رز بزرگ سیاه اطرافش و پشتشم گل و دیوار کاه گلی کار کردم

الهه شب از قبل گفته بودم بوم رو سیاه کنن ملیسا رو با سفید کشیدم موهایش رو طوسی نیمه پایینی بوم رو افتابی کشیدم که انگار دامن لباس ملیسا بوم رو سیاه کرده دستشم جلو دهنش بود و گرده نقره ای رو فوت کرد که ستاره ها پخش آسمون میشدن

تو سالن نشسته بودن همه بوما رو مقابل پنجره گذاشته بودن تا خشک بشه دستم به شدت درد میکرد بکوب وایساده بودم و کشیده بودم زمان هم به سرعت تموم شده بود از درد تنم جمع شده بود رو کاناپه دراز کشیده بودم خانم افتخاری تو حال راه میرفت و هی زنگ میزد صدای در اومد بعدم یه مردی کنارم نشست و دستمو معاینه میکرد یهو درد بدی تو تنم پیچید و داد کشیدم

\_اروم باش پسر جان تموم شد انگشتت دررفته بود

خانم افتخاری با نگرانی کنارم نشست

\_دکتر باید چیکار کنیم

\_با توضیحاتی که شما دادین من آتل اوردم که دستشو ببندم

با حالت عصبی بلند شدم

\_ نه نه نمیتونید ببندید دستمو من باید کارمو تموم بکنم

\_پسرجان این دستت آسیب دیده باید سریعتر بسته بشه

\_نمیتونم بهم یه ساعت وقت بدین من کار تابلوها رو تموم کنم بعد میذارم که حتی کچ بگیرید

همه نگران بودن دستم درد میکرد نشستم پای کار، دستم و سفت با دست چپم نگه داشتم. باخودم حرف میزدم

\_هی پسر خواهش میکنم دووم بیار هیچوقت دیگه بهت فشار نمیارم قول میدم فقط اینبارو دووم بیار

شروع کردم دستم خیلی میلرزید ولی محکم فشار بهش میوردم آخری که تموم شد و امضاش کردم یک ساعتونیم شده بود دستم کیود شده بود حالم خیلی بد بود فشار زیادی داشت بهم وارد میشد نشستم رو زمین نفهمیدم چقدر سرم سنگین شده و بیهوش شدم وقتی چشمامو باز کردم هوا گرگ و میش بود رو کاناپه بودم و همه اطرافم

آنی: بهوش اومد لودویک

بزرگمهر: رادی خوبی پسر؟

لودویک کنارم نشست

\_ پسر تو که مارو کشتی چرا نگفته بودی این دستت قبلا آسیب دیده

بزرگمهر: رادی چقدر بهت گفتم نکن میدونستم اینطور میشه

سعی کردم بلند شم بشینم سرم تیر میکشید دستم بدتر نمیتونستم تکونش بدم انگار جونم داشت درمیومد به دستم نگاه کردم گج گرفته بودنش با بهت بهش خیره شده بودم

\_ نه... نه... کی..... کی..... کی اجازه داد گج بگیرن کی..... من نمیتونم..... وای..... دستم

سرمو انداختم پایین همه چیز برام تموم میشد اگر دستم میخواست این تو بمونه سعی میکردن منو آرام کنن ولی نتیجه ای نداشت

دکتر اومد بالا سرم با نفرت بهش نگاه میکردم

\_ به من اینطوری خیره نشو این شکستگی شدید بخاطر این خوب نمیشه چون تو سنی در رفته و جا ننداختنش که استخوانات هنوز کامل رشد نکرده بوده الانم فقط برا این گج گرفتم که بتونی دو ماه دیگه باهاش کار کنی وگرنه به عمل میخاد این دست

از فکرشم بدنم لرزید اگر دستم خوب نمیشد دنیای هنری که برا خودم ساخته بودم و این همه تلاش براش کرده بودم خراب میشد با درد زیاد از جام بلند شدم رو شکمم دراز کشیدم تا معدم بیشتر از این تیر نکشه نمیتونستم این همه دردو تحمل کنم، دکتر با نگرانی کنارم نشست

\_ چیشده جاییت درد میکنه چرا داری بخودت میپیچی

\_ سرم..... دستم..... معدم.....

\_ من نمیفهمم یعنی چی

بزرگمهر: دکتر فکر کنم درد دستش باعث شده درد زخم معدش و میگرنش تشدید بشه

سریع دکتر از تو کیفش سرنگی رو درآورد ندیدم چیکار کرد فقط منو برگردوندن سرم رو پای بزرگ بود سوزش سوزن و حس کردم زمان زیادی نگذشته بود که بخواب رفتم

بزرگمهر

نگران‌ش بودم به صورت رنگ پریدش نگاه کردم سرش رو پام بود دستمو روی سرش گذاشتم  
نبض تند شقیقه‌هاش نشون میداد که خیلی تحت فشاره چقدر گفتم نکن رادی نکن این دست  
تحت فشار نباید باشه نمیدونم تو گذشته چی پیش اومده که انقدر آسیب دیده همه نگران بودن  
ولی رادمهر آرام خوابیده بود کاش میتونست با خیال راحت به هرچیزی میخواست برسه خم شدم  
و پیشونیشو بوسیدم بعد سرمو اروم رو سرش گذاشتم

خوب شو مرد

دستی روی دستم قرار گرفت سرمو بلند کردم ساره بود که با نگرانی بهم نگاه میکرد

\_بزرگمهر خودتو اذیت نکن حالش خوب همیشه

دستشو فشار ارومی دادم کنار ساره سایه نشست

\_بزرگمهر حالش خوب میشه؟

\_سرسخت تر از این حرفاس

صدای صحبت لودویک و خانم افتخاری میومد بهشون نگاه کردم

\_آنی ساعت 10 افتتاحیسه الان 5 صبحه چیکار کنیم

\_لودویک نمیبینی حالش اصلا خوب نیست با این دست ببریمش افتتاحیه

\_اگر نره اینم از دست میره میدونی که قبلیا نتونسته بودن نظرشونو جلب کنن حالا که یکی رو پیدا  
کردی که زیر نظر تو و ناصر رشد کرده نمیخایی به ثمر بشینه؟ میدونی دیگه براش پیش نیاد من  
زنگ زدم الان میان این تابلوها رو هم میبرن

به رادمهر فکر کردم به اینکه اگر دستش خوب نشه این موقعیت دیگه به چه دردش میخوره که  
بخودش فشار بیاره یه ساعت همونجوری اونجا نشستم اومدن تابلوها رو بردن نیم ساعت گذشت  
که پلکام سنگین شد سرمو به میل تکیه دادم و خوابیدم

رادمهر





فکرم افتاد یکی از داورای اینجا شاگرد استاد بوده تحت فشار همه جانبه بودم بزرگ دستمو گرفته بود ولی اونم نگران بود فکر کن جلو این همه جمعیت 6 تا استاد برتر

\_چند نفر اومدن که کارشونو نشون بدن؟

\_فقط 4 نفر میتونن بیان اونم باوجود معرفی پارسا تو تونستی الان بیای

سکوت کردم نمیتونستم هیچی بگم ماشین پشت ساختمون ایستاد 3 تا ماشین بزرگ مثل ماشینی که ما سوار بودیم اونجا بود

پیاده شدیم یه پیرمرد شیک پوش با کت شلوار سفید اومد بیرون به انگلیسی صحبت میکرد

4 نفر منتخب جلوی من بیان

بزرگمهر هلم داد رفتم جلو به اون طرف نگاه کردم دوتا پسر دیگه و یه دختر به سمت مرد رفتن

\_از راست شروع میکنم

رادمهر افروز

آنتوان پل

تامس ویلیام اشلین

لوییچی جووانی

\_همراهانتون میتونن با شما به داخل بیان شمارهاتون به ترتیبی که اسماتونو خوندم به همون

ترتیب وارد سالن کاراتون بشید تا داورا بیان

خودش رفت داخل قلبم تند میزد من نسبت به بقیشون سنم بیشتر بود ولی مزیت نبود همراه بقیه

وارد سالن شماره 1 شدم بدون هیچ حرفی بقیه هم وارد سالنانشون شدن اول یه راه باریک بود بعد

یه دایره بزرگ میشد ته راهرو اول طاووسو دیدم بعد به ترتیب کارام چیده شده بود رو اولین

صندلی نشستیم و به سمت جلو خم شدم هیچی نمیتونست حالمو بهتر کنه

زمان به کندی میگذشت و من نفر اول بودم صدای قدمهایی شدت اضطرابمو بیشتر میکرد

\_رادمهر بفهمن هولی استرس داری کارت تمومه

از لودویک چشم برداشتم به طاووس نگاه کردم مصمم با اراده و غرور به ته سالن نگاه میکرد  
نفس عمیقی کشیدم همون لحظه 5 تا مرد همراه یه زن وارد شدن نگاهی به من انداختن ایستاده  
بودم و مصمم نگاشون میکردم یکیشون که لهجه غلیظی داشت سوالی کرد بزرگمهر کنار وایساد  
\_میگه هنرمندی رو ندیدم که روز نشون دادن کاراش ابزار اصلیش شکسته باشه

دستمو گرفتم جلوم

\_بگو ابزارم استراحت میکنه وگرنه قرار نیست رفیق نیمه راه باشه

مرد با جواب بزرگمهر بهم خیره شد یکیشون که جوون تر بود اومد جلو و با آنی و لودویک احوال  
پرسی کرد فهمیدم پارسا اینه تقریبا نزدیک 40 بود بعد باهم راه افتادن از کنار هر تابلو رد میشدن

آنی: میدونی که تو حق دخالت یا نظر دهی نداری

\_میدونم استاد همیشه کارامونو اینطوری نقد میکرد

رو صندلی نشستم انگار دیگه هیچ حس نداشتم کلا همین شکلی بودم یهو خیلی استرس بهم  
فشار میورد بعد یخ میشدم خیره شدم بهشون که با دقت بررسی میکردن و حرف میزدن

سایه: فکرشم نمیکردم اون تصویری که ازت گفتم رو هم بکشی

\_چطوره حالا به نظرت؟

\_دقیقا دو روی وجود تو کشیدی

\_اره خیلی سعی کردم همون در بیاد

به دستم نگاه کردم

\_ولی حالا دوماه باید این ابزار مهم این تو بخوابه

\_زود خوب میشه اگر عملش ریسک نداشت حتما امتحانش کن

برگشتم نگاش کردم یعنی نمیدونست

\_میفهمی چی میگی سایه من رو تمام زندگیم قمار میکنم اگر این دست از بین بره تمام دارایی

منم باهاش نابود میشه

\_رادمهر من میگم به فکر درمان تنها سرمایه باش نه اینکه بگی بهش فشار نیارم تا همین حد کم کار کنه اگر وارد این کار بشی خب باید بیشتر تلاش کنی ولی تو با کشیدن 11 تابلو دستت له شد

\_دلم میخاد بدونم تو این همه کار از دستت که سالمه بکشی چی میشه باز این رفیقم منو تنها گذاشت با وجود دردش باز تحمل کرد از این به بعدم تنهام نمیداره من خیلی کار دارم هنوز چند ساعت گذشت بعدش وایسادم روبروم وایسادن به هر کدوم چندثانیه نگاه کردم اونا هم بهم خیره بودن و به دستم نگاه میکردن بعدش خارج شدن پارسا اومد نزدیکم

\_بها وجودیت ارزش یه هنرمند به یه چیزه فقط یه چیز.....دستش مراقبش باش و بهت تبریک میگم بخاطر این استعداد و هنر

بهش دست دادم و رفت به بقیه نگاه کردم اخمامو باز کردم و لبخند زدم به دستم نگاه کردم هی رفیق هنوز راه زیادی هست هنوزم مشخص نیست که موفق شدیم یا نه ولی بخودمون افتخار کن  
آنی دخترش و همسرش رفتن بیرون کنار بزرگمهر رو همون صندلی نشستیم

\_نمردم و به یه جایی اومدم که اینارو ببینم و بهاشو بفهمم بزرگ

\_خدا نکنه از این به بعدم به خیلی چیزا میرسی و بالاتر

\_درسته میرسم و باید برسم

ساره:بهتون تبریک میگم اقا رادمهر

\_راحت باش ساره الان دیگه زن داداشمی

سایه:اره دیگه هی اقا خانم الان فامیل شدیم

بزرگمهر:خب رادی اگه قبول شی میخای چیکار کنی

\_نمیدونم فعلا همراهم تو گچه باید صبر کنم حالش خوب بشه بعدم اینا باید بگن من چیکار کنم

آنی برگشت رو بهم

\_رادمهر بلندشو باید بریم بیرون میخان که کارهای همدیگه رو ببینید

بلندشدم همراهها همه خارج شدن اول وارد سالن من شدن من یه کنار داورا ایستاده بودم به حرکات بقیه نگاه کردم که چطور کارامو نگاه میکردن وقتی وارد شدیم دیدم که 4 نفرشون به طاووس خیره شدن حدود یه ربع جلوی اون وایسادن بعد برگشتن نگام کردن اولین درس تو هنر خودخواه بودنه رقابت انقدر شدیده که نمیتونستم دوستانه برخورد کنم حرکت کردن داور زن جلو 7 گناه وایساد

\_مدل داشتی؟

\_بله

\_مدل زیباییه ظرافتش دیدنیه و خوب تونستی این ظرافتو نشون بدی

پارسا اومد کنارم

\_مدلت انگار تغییر هویت داده ولی همشون یه نفرن نه؟

\_بله یه نفرن

\_مدلای الهه یونان هم یه نفره نه؟

سرمو تکون دادم داور زن با خنده

\_چه هنرمند کم حرف و مرموزی

بعد به چشمای خودش اشاره کرد وچشمای طاووس، پارسا لبخندی زدو همراهش رفت بعد سالن من وارد سال یکی از پسرا شدیم حتی یادم نموند اسماشونو گوشه وایساد قد بلندی داشت ولی سنش کم بود خوش پوش بود به کاراش نگاه کردم تقریبا با مواد شیمیایی و اکلین کار کرده بود انگار ورق طلا و مس رو آب کرده بو رو بوم و سوزونده بود برام جالب بود که عنصر انتخاب نکرده فقط با ترکیب مواد تونسته خودشو راضی کنه بیاد هرچند بنظرم کارای خیلی از هنرمندا همین سبک بود ولی این انگار بدون برنامه ریزی فقط قاطی کرده بود، من زیاد نپسندیدم راس کاریم ازش ندیدم

وارد اتاق بعدی شدیم صاحب این کارا یه قیافه خاصی داشت چاق بود با موهای قرمز نارنجی بلند هرچند تشخیص پسر بودنش خیلی سخت بود سبک کارش تقریبا رئال بود هر چیزی که تو طبیعت دیده بود ماهرانه کشیده بود ولی خب الان تو دنیا مدرن کسی این سبکی نمیکشه یا اگر

بکشه سعی میکنن با قلم زدن متفاوت یا تلفیق کارشونو مدرن جلوه بدن ولی جدن خیلی زیبا کشیده بود به سمتش برگشتم که خیلی خشک نگام میکرد میدونستم این نگاهها برای چیه و برام جالب بود که هممون اینطوری بهم خیره میشیم

وارد سالن بعدی شدیم دختر ریز نقشی بود به کاراش نگاه کردم نیم تنه به بالا فقط کشیده بود همه هم زیر آب بودن جالب کشیده بود حس میکردی بوم خیسه بنظم بهترین کارا متعلق به این دختر بود در راس کاراش خودشو کشیده بود تو آب که موهای بلندش دور تنش هاله ای رو ایجاد کرده بودم موهایش بنفش تیره بود آب و پس زمینه ساده و روشن بود

پارسا اومد کنارم؛ به نظر منم کار قشنگیه

بله همینطوره

همه به سمت در خروجی رفتن وایسادییم کنار همراهمون اون مرد کت سفید جلو داورا ایستاد  
یه نفر از بین شما حذف میشه و بین اون 3 نفر نفر اصلی انتخاب میشه و 3 روز دیگه گفته میشه به پسر قد بلند اشاره کرد..... آنتوان حذفی

خیلی خشک برخورد کرد انگار اصلا چیز مهمی نبود

سوار ماشین شدیم انگار آنی و لودویک خیلی خوشحال بودن

آنی: من اطمینان دارم که رادمهر اینبار مورد قبول داوراست

لودویک: منم مطمئنم

ولی من فکر میکنم اون دختره قوی تر بود راستش

همه برگشتن بهم نگاه کردن شاید انتظار نداشتن که خودمو ببازم

من خودمو نباختم ولی بهتره که کسیم دست کم نگیریم

ملیسا: اینارو بیخیال بابا بیابین بریم شانزه لیزه حالا که تا اینجا اومدیم

آنی: منم موافقم میتونیم یه خرید حسابی بکنیم

سایه و ساره هم موافقت کردن من ذوق انچنانی نداشتم ولی بدم نمیمود حالا که اومدیم گشتو

گذاری بکنیم خانما وارد همه مغازها میشدن ماهم مجبور بودیم بریم

تو یه مغازه لباس شب خیلی بیشتر موندیم بزرگمهر پیش ساره بود و لودویکم دم اتاق پرو آنی  
منم بیکار وایساده بودم اتاق پرو که سایه توش بود باز شد فروشنده خانمی بود که هی سرک  
میکشید ببینه لباسا چطورن وقتی سایه رو دید به من اشاره کرد

\_ مسیو همه کنار جفتشونن شما اونوقت نمیاید لباس خانم رو ببینید

من شوکه نگاش کردم که دستمو کشید روبرو سایه وایسادم بهش نگاه کردم متوجه من نشده  
بود پشتش بود برگشت

\_ ساره ببین چطوو.....

لباس انگار برازنده اون دوخته شده بو مشکلی براق بود پارچش ل\*خ\*ت بود فکر نمیکردم انقدر  
بهش بیاد حرکت که میکرد رنگ پارچه عوض میشد به نقره ای میزد لباس دوبند میشد و به  
گردنش بسته میشد ولی وسط کمر باز بود

\_ سایه تو این لباس فوق العاده شدی

\_ اااا مممم چیزی مرسی

درو بست لباس گل انداخته بود بعد چنددقیقه نیمه دروباز کرد سرشو آورد بیرون تا منو دید شوکه  
شد

\_ هنوز اینجایی؟

\_ میرم راحت باش

صورتش رنگ گرفت ولی درو باز کرد اینبار لباس دکلته آبی پوشیده بود بنظر رنگ آبییش خاص بود  
از رو کمر دامن حریر میشد و چند لایه که هر لایش یه تن آبی بود به پوست سفید و موهای  
مشکیش خیلی میومد

\_ هرچی میپوشی از قلم بهتر میشی

اینبار لبخند قشنگی زد حتی برقش تو چشماشم بود

\_ جدی میگی بذار اون دوتای دیگه رو هم بپوشم ببینی

همونجا وایسادم تا عوض کنه

اینبار یه لباس بنفش بادمجونی تنش کرده بود بالاش تور یاسی بود که سنگ کاری شده بود استینش تا انگشتاش میومد سنگاش رنگ دامنش بودن دامن بلندی داشت مثل پیلیسه تاخورده بود دستمو به سمتش دراز کردم دست ظریفش گذاشت تو دستم گرفتم و یه چرخ بهش دادم دامن باز شد خودشم خوشش اومده بود از دامنش

لباس بعدی که پوشید شکلاتی بود دامنش کوتاه بود تا روی زانو، دور کمرش از یه نوع تور سیاه کار شده بود همینطور رو سینش، لباس زیبایی بود

همه بیرون منتظر بودن با دستای پر من حساب کردم ولی سایه خیلی غر زد که چرا اینکارو کردم همه وارد مغازه بعدی شدن که مغازه قبلی ویتترینش چشممو گرفت یه لباس سفید رنگ خاص، خیلی ساده بود فقط رو سینش طرح ضبدری با پارچه نقره ای رنگی کار شده بود که حاشیه مشکی داشت وقتی همه وارد اون مغازه شدن دست سایه رو گرفتم کشیدم تو اون مغازه به فروشنده گفتم سایز سایه اون لباسو ببرن، وسایلشو گرفتم تا پرو کنه ببینم تو تنش بعد چندد دقیقه اومد بیرون

همونطور که فکر میکردم این رنگ ساده لباس حاشیه های نقره ای صدبرابر بیشتر از اون قبلیا بهش میومد سریع حساب کردیم و رفتیم پیش بقیه بزرگمهر با چشمو ابرو نگاه معناداری بهم انداخت ولی من فقط بهش لبخند زدم

\_رادمهر بیا

رفتم کنار سایه که به کیفا خیره شده بود

\_ببین این سفیده به اون لباس میاد یا این نقره ای

یکم نگاه کردم از تو کاور پارچه لباسو بیرون اوردم

\_بنظرم هم کیف سفیده بیشتر بهش میاد هم ست کفشش

همونو برداشت با یه کیف کوچیک دستی شکلاتی به آنی نگاه کردم که کالاهو رو امتحان میکرد

\_خوشبحالش میتونه این کالاهای خوشگل و بذاره سرش

\_وای خدا سایه چقدر با حسرت گفتی خب برو توم بذار سرت

\_من از کلاه بدم میاد

\_ پس چرا میگی خوش بحالش

\_ بیخیال رادمهر بیا بریم کفشارو ببینیم تازه فهمیدم چشم هنریت چه سلیقه ای داره

با خنده رفتم دنبالش وسیلارو از دستش گرفتم و نشستم بینم کدوم کفشو دوست داره چشمم به بزرگمهر افتاد که کلافه شده بود از خرید خوشش نمیومد میدونستم

\_ هی رادمهر منو ببین نه رفیقتو

به پاش نگاه کردم کفش یاسی پاشنه دنده ای پوشیده بود که روش سنگای زمختی بود اخمام رفت توهم

\_ از قیافت معلومه پسندیدی

به قفسه ها نگاه کردم هیچکدوم خاص نبودن به آخرین کفش نگاه کردم چشممو گرفت بدنش گرم بود پاشنشو نوک کفش شکلاتی بود سائز اونو براش آوردن پوشید پا خورش خوب بود

\_ راحتی

\_ اره خوشگلم هست همینو برمیدارم ولی دیگه چیزی نمیخرم باید همیناروهم باهات حساب کنم

\_ ببند سایه

ادام و درآورد از دست مسخره بازیاش فکم درد گرفته بود آنی خیلی اصرار داشت که به مغازه روبرویی بریم اونجا پالتو چکمه بود خب کدوم خانمی که خوشش نیاد به خودمو بزرگ نگاه کردم و زدم زیر خنده

\_ کوفت مرض درد مرگ مردتیکه جلف سبک عوضی

\_ وای بزرگ دیدنی میگم کم بود بازم فحش بده

\_ میبینمت حالا باجناق عزیز

\_ درد بزرگ منو سایه فقط دوستیم

\_ اره فقط دوستیت میبینم با اون دستتم باراشو میاری



نزدیک مغازه بودیم که لودویک اعتراض کرد: عزیزم پس ما مردا کی لباس بخریم همش که شما شدین منم دوست دارم خرید کنما نه اینکه بارکش باشم

آنی صورتشو بوسید: عزیزم صبر کن این راه ومخالف بریم همش لباس مردونس

وارد مغازه پالتو که شدیم هر کدوم به یه سمت رفتن مرده بودم از خنده تاحالا با 3 تا زن نیومده بودم خرید ملیسا که وسط راه رفت پیش دوستاش همین 3 تا هم مارو کشته بودن چه برسه 4 تا باشن

سایه چکمه بلند مشکی پاش کرده بود هی به خودش نگاه میکرد خیلی جلف و مسخره بود

\_بدرد زنای تو کاباره میخوره

\_بترکی رادمهر که تو ذوقم زدی

چکمههاش اصلا قشنگ نبودن بین پالتوها داشتم قدم میزدم که یه طوسی تیره چشممو گرفت

\_سایه بیا

اومد کنارم به پالتو اشاره کردم که از رنگش خوشش نیومد ولی بخاطر اصرار من پوشید بخاطر چاک پشتشو حالتی که پایینش وایمیساد بنظر خوشگل بود اتفاقا ساره هم دید

\_سایه تو تنت خیلی قشنگه با یه چکمه مشکی

سایه با دقت بیشتری به خودش نگاه کرد پالتو رو در نیورد رفت سمت چکمهها نگاه کردم همشون ساده و زشت بودن یه دونه چکمه سفید کدر اونجا بود برش داشتم کنارش نیم دایره بود و یه سنگ طوسی با حاشیه مشکی روش کار شده بود اونو به سایه دادم پاش کرد ساره با ذوق ازش تعریف میکرد بعد حساب کردن آنی زنگ زد ماشین اومد و خریدارو تو ماشین گذاشتن

این بار لودویک به سمت مغازها میدوید من به شخصه دیگه نداشتیم ولی دنبالشون رفتیم

\_اینبار نوبته منه برات لباس بپسندما

\_منکه تنم نمیره با این گچ

\_بهانه نیار گچت خیلی کلفت نیست که استین رد نشه

از یه مغازه جواهرات رد شدیم چشمم به یه گردنبند خورد هم رنگ نقره ای طوسی چشمای سایه بود ککش زیادی تو من به وجود میورد رفتم داخل مغازه قیمتش خیلی زیاد بود ولی برامنی که همیشه خاص ترین رو میخاستم خوب بود بخاطر طلا سفید بودن زنجیر و قاب سنگ گرون بود سایه با چشم دنبال من بود که سریع رفتم پیشش

\_ کجا غیبت زد

\_ همین ورا بودم

\_ بیا این لباسارو ببین

\_ بدسلیقه ای سایه خدایی

\_ خودم میدونم نمیخاد بگی

با حالت قهر لباسا رو گذاشت سرجاش میخاست بره که نداشتم

\_ بیا بچرخیم ببینم لباسارو

هیچی چشمم و نگرفت کلا مغازه بدرد نخوری بود اومدیم بیرون

آنی:افتضاح بود مغازش و جنساش

ساره:موافقم

\_ بریم اون کفش فروشی مردونه

بیشتر به کفش نیاز داشتم تا لباس دوتا کفش مشکی یه قهوه ای و یه صندل مردونه چسبی

خریدم سایه به یه کتونی زل زده بود

\_ خودت میخاییش؟

\_ نه میخام ببینم تو بپوشی چی میشه

\_ خب میپوشم

کتونی گنده ای بود چوب سرخی بود و رگهای مشکی روش کار شده بود

\_ هم رنگ اون قلم مخصوصه که امضا میکنی

راست میگفت اینبار با دقت بیشتری بهش خیره شدم

\_اره خوشرنگه

\_اره این رنگ خیلی بهت میاد

ساعت 5 بود که صدای بزرگمهر دراومد هرچقدرم که آنی اصرار کرد قبول نکرد خریدارو تو ماشین گذاشتیم و لودویک ما رو از یه کوچه ای برد تو که به یه رستوران باز چندطبقه رسیدیم

\_اینجا سوپای پیازش معرکس بریم بز نیم بر بدن بعدش ببرمتون جاهای دیگه

رفتیم تو رستوران میزای کوچیک دونفره فقط داشت منوسایه روبرو هم نشسته بودیم که دوتا کاسه گنده جلومون گذاشتن

\_عاشق پیازم

\_منم خیلی دوست دارم

\_تفاهمو

\_من میخام ادامه تحصیل بدم

\_دختره پرو کی تو رو میگیره

\_عمت

باشوخی خنده سوپو خوردیم بعدم برامون کباب آوردن بزرگمهر که خیالش از شکمش راحت شده بود دیگه غر نزد و گذاشت آنی بازم مغازه ها رو دید بزنه به سمت غرب خیابون حرکت کردیم که به تاق پیروزی رسیدیم چندتایییم اونجا عکس گرفتیم ماشین اومد دنبالمون ماشین که حرکت میکرد از میدون کنکور رد شدیم درختای دوطرف چراغونی شده بود انگار شب فضای لوکس تری به این خیابون میداد ماشین کناره یه مغازه وایساد دیدم دوتا مرد همراه لودویک رفتن پایین و چندتا جعبه کوچیک گرفتن

\_بچه ها بستنی بزنید بقول خودتون تو رگ که این بستنی خوردن داره تا بریم جلوتر ببرمتون یه جایی که تا صبح انواع اقسام قهوه بخوریم

انگار شب اینجا معنی نداشت همه بیدار بودن انقدر بستنی لذیذ و خوشمزه بود که کلا درد دستمو فراموش کردم

ماشین که ایستاد پیاده شدیم یه مغازه کوچیکی بود که سرتاسر شیشه بود و مشتریا میرفتن پایین یکی از پشت پیشخون اومد به سمت لودویک باهم دست دادن و حرف زدن با دست اشاره کرد رفتیم بالا اونجا یه مرد سن دار نشستته بود ماها روبروش نشستیم جلومون فنجونای کوچیک بود

مرد به فرانسوی چیزی گفت

لودویک:میگه فنجونتون و که لب به لب پر کردم یه نفس سر بکشید

بزرگمهر:الکل که نداره؟

\_بهش میگم نریزه برات ولی درصدهش خیلی کمه پسر بخور یه شبه حالا

فنجونارو پر کرد سر کشیدیم تلخیش تا مغز استخونم تیر کشید ولی کم کم مزش تو دهنم گس و خوش طعم شد

\_این یکی رو آروم آروم مزه کنید کم هم میریزه

این یکی خیلی خوشمزه بود انگار شکلات آب شده نارگیلی با طعم قوی قهوه بود

\_این قهوه شیری و سفیده خیلی غلیظه با بستنی وانیلی

لیوان اینبار جلومون گذاشتن با قاشق دلم میخاست تا ابد میخاستم و این مرد برام قهوه میورد

\_این اخری قهوه اصیل ترک با شیر دارچین و عصاره خاص خودشون

طعم این یکی رو نمیتونستم بگم انقدر محشر بودو تند ولی من میپسندیدمش

\_خیلی خوش طعمه

بزرگمهر:چطور تونستی بخوری خیلی تند بود

سایه:اره منم نتونستم

\_ولی به من حس خوشایندی میداد

مرد که صورتش و دید لبخندی زد به انگلیسی حرف زد

\_هر کسی نمیتونه این قهوه رو بخوره معلومه مزاج گرم و تندی داری

\_بله من خیلی طعم تند رو دوست دارم

\_بخاطر سفید بودنتم هست نسبت به آسیایا سفیدتری ولی سرد مزاج نیستی

یه بطری آهنی با طرح اژدها بهم داد

\_از این قهوه توی این بتری هست بخورش آرامش دهندس ولی به مقدار کم بخور

یه کاغذ کوچیک هم بهم داد

رفتیم بیرون که لودویک توی کاغذو خوند

\_برات دستور عملشو نوشته ولی خب موادشو نمیتونی از هر جایی گیر بیاری باید فردا ببرمت یه

جای خاص

\_احساس میکنم سرم خالی شده درد نمیکنه دیگه، خیلی توپ بود قهوه هاش

آنی:بریم خونه دیگه بچها خستن فردا میبریمشون بقیه جاها رو ببینن

به سمت ویلا برگشتیم همه خریداشونو برداشتن و رفتن تو اتاق نه حوصله لباس عوض کردن

داشتیم نه حموم همونطوری خوابیدم

صبح با سرو صدا بقیه بیدار شدم یه دوش سر سری گرفتم دستمو تو کیسه کردم یه تیشرت معمولی مشکی پوشیدم و شلوار ورزشی رفتم پایین بزرگ و ساره نبودن فقط همه داشتن صبحانه میخوردن کنارشون نشستیم و به نیمرو خیره شدم داشتیم به بربری فکر میکردم که آنی شروع کرد حرف زدن

آنی:صبح پارسا زنگ زد میگفت از کارای رادمهر خیلی خوششون اومده دوتا گالری هم مجموع کارای الهه و 7گناهشو درخاست کردن حتی تو بروشور تو دانشگاه هم زده بودن . رو به من ادامه داد رادمهر به اینستات سر زدی پارسا میگفت همه جا اسم هنریت رو گذاشتن نه نام فامیلتو زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی مشهور میشی پارسا میگفت برنده امسالشون حتما تویی شک نداشته باش



\_ نه نمیخواهم بیخیالش بذار بخرن بیان بریم

اصرارم فایده نداشت نمیخواست بره تو، بزرگ و ساره که اومدن به گشتن ادامه دادیم چیز خاصی چشممونو نگرفت تو یکی از کافی شاپا نشسته بودیم تا سفارش و بیارن ساره لباس نوزادو در آورد با علاقه زیاد برا سایه تعریف میکرد بجز اونا کفش بچگونه جوراب هم خریده بودن

\_ یادته یه بار تو روم ازت پرسیدم دوست داری حس پدر شدنو

\_اره یادمه

\_چقدر نزدیک شدی به این حس

\_امیدوارم

\_امیدوارم یه دو جین دختر بهت بده بدبخت شی

\_من از خدومه

باهم زدیم زیر خنده سفارشارو که آوردن دست از حرف کشیدیم

بازم پرسه زدیم ولی هیچی نبود داشتیم برمیگشتیم از مسیر مخالف که ساره دست سایه رو گرفت کشید به مسیروشون نگاه کردم لباس خواب بود برگشتیم به بزرگمهر نگاه کردم که روشو کرد اونور زدم به کمرش

\_عیبی نداره مرد، باشه بهرحال که باید یه جوری دلبری برات بکنه

\_ببند رادی وگرنه تضمین نمیکنم خودم نبندم

ریز خندیدم صبر کردیم تا برگردن دیدم دست جفتشون پره با خنده به بزرگ نگاه کردم که زد پس سرم

رفتیم بیرون تو ماشین نشستیم منتظر شدیم تا آنی بیاد زنگ زدیم بالاخره رضایت دادن اومدن ماشین مارو نزدیک پل نئوف برد پیاده شدیم از روش رد شدیم از کنارش به رود سن خیره شدم میشد اون نزدیک برج ایفل رو هم دید زیبایی نفس گیری داشت بعد از پیاده روی روش برگشتیم تو ماشین

آنی: امشب جا رزرو کردم بریم اپرا تو کاخ گارنیه ولی قبلش میریم قایق سواری کنار پل الکساندر  
سوم مجسمه های زیبایی رو اون پل هست فردام اول میبرمتون موزه لوور که جواهرات سلطنتی و  
بینید بعدم کلیسای نتردام بعدش برج ایفل

\_ اینگونه شد که بجا نمایشگاه ما اومدیم سفر توریستی

آنی: از خداتم باشه پسر جون

\_ اونکه هستش استاد

ماشین کنار یه پل نگه داشت پیاده شدیم پشت آنی و لودویک حرکت میکردیم از یه جایی کنار پل  
رفتیم پایین قایقای چوبی که هدایتگرش وایساده بود لب رود. آنی، دخترش و لودویک سوار یکیش  
شدن ما 4 نفرم سوار یکی دیگه

قایق به آرومی حرکت کرد تجربه خیلی خوبی بود این مسافرت

\_ بزرگ پاریس اومده بودی؟

\_ راستش نه نیومده بودم برا گردشگری فقط گذری رد شده بودم

سایه: منوساره وقتی 8 سالمون بود اومدیم ولی خب من به شخص فقط برج ایفل رو یادم مونده بود

\_ منم تا حالا نیومده بودم تجربه جالبی بود از این به بعد سعی میکنم بیشتر مسافرت برم

همشون زدن زیر خنده دستمو کردم تو رود آب، خیلی خنک بود قایق دور زد و اونور رود نگه داشت  
بزرگ پیاده شد و به ساره کمک کرد من پیاده شدم

\_ سایه دوس داری میتونم کمکت کنما

\_ کوفت رادمهر امروز ملنگ میزنی

خاست پیاده شه که قایق تکون خورد سایه نزدیک بود بیوفته که دست چپمو ابراز احساسات

کردم افتاد تو بغلم قبلش مثل یه گنجشک کوچولو میزد

\_ خوبی سایه

سرشو آورد بالا به چشماش نگاه کردم تا حالا انقدر از نزدیک این نقره ها رو ندیده بود باصدای

بزرگمهر دستمو از دور کمر سایه باز کردم



\_چیشد رادمهر

\_هیچی سایه داشت میوفتاد گرفتمش

\_سایه خوبی؟ چیزی که نشد؟

ساره رفت کنار سایه نمیدونم چرا خشکش زده بود

روی پل چندتا مجسمه بود دسته بیل و در آوردیم عکس گرفتیم بعد کلی اداواصول در آوردن به سمت اپرا حرکت کردیم خیلی دلم میخواست زودتر برسیم عاشق اپرا بودم و اون موسیقی کلاسیک

انقدر محو زیبایی سالن بودم که بزرگ منو میکشید واقعا زیباییش نفس گیر بود نقاشیا معماری منحصر به فرد دنبال آنی رفتیم طبقه بالا دوتا خانم مسن با آرایش غلیظ با آنی حرف میزدن لودویک:دنیای هنر زیبایی خاصی داره این خانما دوستای آنی هستن و اپرا میخونن براهمین تونستیم بهترین جا رو بگیریم

منتظر شدیم تا شروع بشه بیشتر شبیه تئاتر موزیکال بود انقدر لباسا و اجراشون زیبا بود که محو سن شده بودم آخرش دوتا زن که توی حباب بزرگی بودن با باز شدن حباب شروع کردن به خوندن صداشون زنگ خاصی داشت انگار ستونای سالن میلرزید بعد خوندنشون همه تشویق کردن

ملیسا:از اپرا متنفرم صداشون خیلی مسخرس

آنی:ملیسا تو حق نداری به یه هنر دیگه توهین کنی اگر اینطور باشه راه رفتن شما هم مسخرس رو سن

بزرگمهر:منکه خیلی خوشم اومد عالی بود

\_از عالی هم بیشتر، فوق العاده بود

سایه:راستش من با ملیسا بیشتر موافقم

به حالت سرزنش به سایه نگاه کردم که شونه ای انداخت بالا

لودویک:بلندشید بریم که الان 3ساعته اینجاییم معدم بیچاره داره جون میده

با پیشنهاد لودویک رفتیم رستوران ایتالیایی که اون نزدیکی بود خودش سفارش داد پیتزا اینجا با تهران خیلی متفاوتی ولی بازم نمیتونستم فکر کنم اسفناج بخورم ولی چاره ای نبود میخاستم هر چیزی که هست اینجا امتحان کنم

آنی: رادمهر، پارسا باهام تماس گرفت گفت پس فردا باید بریم که نتیجه رو میگن همون موقع سالن باز میشه برا عموم که بیان برنده امسالو ببینن باید اونجا باشیم ولی

\_ولی چی

به لودویک نگاه کرد

\_ولی خب برا اولین بار تو عموم یه هنرمند با دسته گچ گرفته بعدم تو باید همونجا یه کار بکشی

به آنی خیره شدم

\_از کجا معلوم اصلا من برنده باشم

\_دیگه کار سختی نیست هم اینکه تو قوی وارد شدی هم اینکه اونا نوآوری نداشتن الان اون دختر

باید دید چی میشه، ولی من با دکتر تماس گرفتم میاد که فردا شب گچ دستتو باز کنه

بزرگمهر: نمیتونید اینکارو بکنید نباید باز کنید

\_بزرگمهر ما مجبوریم نمیتونه این شکلی بیاد

\_این دست الان ضرب شدید خورده تازه جا افتاده هنوز جوش نخورده

بحث خیلی بالا گرفت ساکت بودم نمیخاستم هیچی بگم یعنی چیزی نداشتیم بگم خیلی خسته

بودم کاش دستم این مشکل و نداشت کاش از همه لذتام محروم نمیشدم و حالا با این اوصاف

\_خواهش میکنم تمومش کنید آنی من امشب میام که اون دکتر دستمو ببینه گچ رو هم باز میکنم

،بزرگمهر قول میدم فشار نیارم به دستم

بزرگمهر روشو برگردوند بعد رستوران رفتیم مطب اون دکتر مورد نظر

وارد که شدیم فکر کردم لودویک و میبینم

لودویک: برادرم لوکاس دوستان

لوکاس: خوشبختم از اشناییتون

نشستن بقیه من جلوی لوکاس بودم گچ دستمو باز کرد دنبالش رفتم تو اتاق عکس برداری عکس گرفت نشستم پیش بقیه تا بیاد عکسارو آورد جلو نور گرفت

لوکاس: چندتا سوال ازت دارم رادمهر

بله

این درفتگی و شکستگی مال زمان حال نیست ولی تشدید شده برام شرح بده

راستش من دقیق نمیدونم تو کودکیم چه اتفاقی افتاده ولی چندباری دعوا کردم یا مشتتم به دیوار زدم که باعث این شده

بین دستت به عمل احتیاج داره که ریسک خاصی نداره ولی باید 3ماه تو اتل مفصلی باشه بعدشم فیزیوتراپی اونطور که من میبینم شکستگی همراه با کندی فلکسور عمقی انگشته لودویک برام گفت پس فردا باید بکشی من بهت دارو میدم الانم اتل میبندم پس فردا که کارت تموم شد عمل رو انجام میدیم که دستت براهمیشه خوب بشه و بتونی به کار هنریت ادامه بدی وگرنه این دست تا چندسال دیگه بیشتر دووم نمیاره عملش هم سنگین نیست

حداقل خیالم راحت شد ریسک نداره و خوشحال بودم که قرار بعد عمل مثل یه ماشین صفر کیلومتر کار کنه چرا تا الان سرسری گرفتم و فکر کردم برم عمل نمیتونم دیگه کار کنم مسخرس که انقدر ترسو بودم

لودویک بردتمون یه جای بازار مانند اونجا دنبال اون ادویه های خاص میگشت انقدر شکلاتای مختلف اونجا بود که صدای معدم دراومد دلم میخاست همشونو بخورم انقدر خریدیمو خوردیم که دیگه همه جارو شکلاتی میدیدم پاستیلای ترشش از همه بهتر بود اونجاهم جیام خالی شد بعدش رفتیم نزدیک رود سن نشستیم همه اونجا جفت جفت بودن به بزرگ و ساره نگاه کردم خیلی براش خوشحال بودم برگشتم به سایه نگاه کردم که به آب خیره شده بود

بنظرم خیلی خوبه که خوشبختیشون و میتونیم ببینیم

اوهموم منم خیلی برا خواهرم خوشحالم اون لیاقتشو داره

تو نداری؟

\_منظورت که حسام نیست

\_چرا دقیقا

\_رادمهر میخای به چی برسی من علاقه ای به حسام ندارم راستش اصلا ازش خوشم نمیاد  
معیارایی که من از یه مرد تو ذهنم داشتم و دارم اون نداره

\_معیارات چیه؟

سرشو برگردوند نگام کرد تو چشماش یه چیزی بود مثل درد

\_معیارم مردی شبیه بابامه اگر وجود داشت بگو خودم میرم خواستگاریش

دیگه ادامه ندادم تا بیشتر از این ناراحت نشه به ساعت نگاه کردم نزدیک 1 نصفه شب بود با  
صدای آنی بلند شدیم رفتیم توماشین به دستم نگاه کردم پوست قسمتی که درد میکرد کبود شده  
بود

سایه

بهش نگاه کردم دستش رو به کبودی رفته بود فکر کنم خیلی درد داشت به ساره نگاه کردم که  
چقدر خوشحال بود کسیو پیدا کرده بود که علاقتشون دو طرفه بود و داشت قوی تر میشد یاد صبح  
افتادم همیشه از اینکه مردی تو نزدیکیم بود بدم میومد ولی نمیدونم چرا وقتی رادمهر نداشت  
بیوفتم ضربان قلبم انقدر بالا رفت انقدر نزدیکم بود که نفساش به صورتم میخورد حالم بد نشد  
مثل زمانی که سجاده میخواست بهم نزدیک بشه حتی خرید کردن دیروز هم باهاش به نظرم خاطره  
ای خوبی بود تا حالا با مردی خرید نرفته بودم بابام مثل بزرگمهر بی حوصله بود تو خرید، ولی  
بنظرم رادمهر با دقت نظر میداد خیره نگاه میکرد ولی نگاهش اذیت نمیکرد انگار که داشت به یه  
تابلو نگاه میکرد ریز به ریزشو میگفت دلم میخواست بیشتر میشناختمش بنظرم جالب میومد آدمی  
که هر لحظه یه شکله وقتی میخواست برا مسابقه بره یادمه حتی دستاشم میلرزید ولی وقتی داورا  
اومدن انگار یه انسان یخ زده بهشون زل زده بود تو خرید میگفت میخندید شاد بود سر اپرا خیره  
و شگفتی تو چشماش مشخص بود حتی امروز یه جنبه دیگشو دیدم یه پسر بچه شیطون که  
عاشق شکلاته ولی هیچ جا به ترسناکی زمانی نبود که سجاده تا مرز کشتن زد اون لحظه حس  
کردم چشماش دیگه هیچ حسی بجز از بین بردن نداره دلم نمیخواست دیگه اون جنبشو ببینم  
بنظرم دوست خیلی خوبی بود اگر میشد نرمش کرد

به خودم پوز خند زدم دوست خوبی باشه؟ تو که الان میگفتی صبح گرفتت قلبت بلند میزد

نکنه من بهش علاقه دارم؟ نه نه نباید بذارم من نمیخام، یهو صحنه ای جلو چشمم رژه رفت حسام و حرفاش عشق یه طرفه وای نه یعنی به این سرعت آهش منو گرفت نه نمیخام نمیذارم من نباید اجازه بدم که حسی پیدا کنم از این به بعد ازش دوری میکنم

به رادمهر نگاه کردم که داشت بیرونو نگاه میکرد و دستشو زیر چونش گذاشته بود

سریع سرمو برگردوندم وقتی رسیدیم سریع رفتیم تو اتاق باید یه راهی پیدا میکردم کاش این مسافرت زودتر تموم میشد

صدایی سریع از خودم پرسید واقعا میخای این مسافرت تموم بشه؟

واقعا نمیخاستم شاید بعد فوت والدینم این روزا بهترین روزای زندگیم بودن به خریدا نگاه کردم لباس سفید و از کاور در اوردم لباس خیلی ساده ای بود ولی دوستش داشتم هم خیلی بهم میومد هم اینکه یکی بجز خودم لباس برام پسندیده بود لباسو گذاشتم تو کاور شاید بخاطر همین توجه های کوچیکشه قلب بی جنبه من اینطوری میکنه یعنی انقدر بدبخت و حقیرم که سر یه محبت و توجه عاشق بشم لعنتی چه حس بدیه انگار ادم و میبرن تو تنور که بسوزونن ولی آتیش شعلش کمه و با زجر پوستم تاول میزنه و میترکه ،موهام و کشیدم گوشه اتاق نشستیم به حال خودم زار زدم بعد سفر عروسی ساره منم باید برم اونجا یعنی هرزمان بشه میبینمش اینطوری نمیتونم دور بمونم ازش تا فراموشش کنم اگر پیش عمو هم بمونم میخاد زودتر از شرم خلاص شه

اگر کارش اینجا بگیره و بخواد بمونه چی حس کردم بغضم دوبرابر شد قلبم آتیش میگرفت منکه میخاستم ازش دور شم الان که خوبه بمونه اینجا دیگه نمیبینمش با حرف خودم بغضم خورد شد حس تنهایی بیشتر عذابم میداد حرفم تو گوشم پیچید

(اگه کسی شبیه بابام پیدا بشه خودم میرم خواستگاریش)

نه باید سعیمو بکنم از این به بعد باهش سرد میشم فردا بهش نشون میدم یعنی به خودم و قلب افسار گسیختم نشون میدم که حق نداره جلو تر از این بره، بزور خودم و زدم بخواب تا خوابم ببره

باحالت وحشت زده ای رو تخت نشستم دستمو گذاشتم رو گردنم وسینم قلبم از ترس داشت میزد بیرون این چه کابوسی بود که دیدم کابوسای رادمهر به منم سرایت کرده اون بچه کبود تو بغلم چی بود تخت و خودمم خونی بودم

بلند شدم به سمت حموم رفتم که چشمم به ساعت خورد 7 صبح بود همونطور که موهامو شونه میکردم به خودم قول دادم که امروز ندارم بازم بی جنبه بازی دربیاره قلبم فقط به مسافرت فکر میکنم بعد عمل رادمهر ما باید برگردیم شاید دیگه نبینمش ولی پروژه دبی مونده بود تا اون موقع من فراموشش میکردم رفتم پایین همه بودن بی اختیار نگاش کردم که با سر بهم سلام داد منم فقط سرمو تکون دادم تقریبا همیشه مشکی تنش بود امروز کرم کرده بوده بادمجونی خیلی تیره پوشیده بود

آنی: رادمهر بلیط برگشت بچها 3 روز دیگس روز بعد عملت باید برگردن توهم برمگردی؟

به رادمهر نگاه کردم که به دستش زل زده بود

رادمهر: اینو باید اونا بگن اگر قبول بشم و بخان کاری بکنم میمونم ولی اگر قبول نشم برمگردم  
آنی سرشو تکون داد از یه طرف دوست داشتم به اون چیزایی که میخواست برسه ولی از طرفی هم میخاستم ازش فاصله بگیرم

رفتم موزه رو بینیم این هرم شیشه ای رو دیده بودم قبلا ولی بازم برام دیدنی بود دلم میخواست بیشتر تو این شهر قشنگ میموندم هوا هم بشدت خوب و خنک بود تو صف وایسادییم تا بریم داخل کنار آنی وایساده بودم

آنی: سایه بنظرت زیباتر از این شهر هم وجود داره؟

\_ راستش فکر نکنم من که خیلی خوشم اومد کاش میشد اینجا زندگی کنیم

\_اره اگر رادمهر بتونه موندگار شه فکر میکنم بزرگمهر و رو هم بیاره بعدش شماهم میتونین اینجا زندگی کنید

بهت زده به روبرو خیره موندم وای فکراینجاش و نکرده بودم که رادمهر هرجا میره بزرگمهر و هم میره به طبع منم باید برم چرا نمیشد من از این بشر فاصله بگیرم

وارد سالن که شدیم هرکی باهمراهش رفت کاش میتونستم با ساره برم ولی حیف که کلا فقط چشمش عشقشو میبینه

رادمهر: همچین بهشون خیره شدی هرکی ندونه فکر میکنه شوهر میخای

بهش اخم کردم و به راهم ادامه دادم پشتم میومد ولی حرفی نمیزد علاقه چندانی به موزه نداشتیم ولی مجسمه ها بنظرم خیلی زیبا تراش خورده بودن دلم میخاست زودتر مونالیزا و جواهراتو ببینم به کاغذ دستم نگاه کردم مثل نقشه بود راه افتادم به یه سمتی بالاخره به جواهرات رسیدم وایساده بودم و تماشاشون میکردم کاش اینجا که بودم میتونستم براخوادم یه گردنبنده خوشگل بخرم صدای مرد غریبه ای پشتم اومد

\_ایرانی هستین خانم نه؟

برگشتم پسر درشت و قد بلندی بود با دوستش وایساده بودن سرمو تکون دادم

\_بابا بیخیال اینجام خجالتین حالا چرا کشف حجاب نکردی اینجا که دیگه گشت نیست

خودشو دوستش بلند زدن زیر خنده دلم گرفت مگه رادمهر پشتم نبود چرا غیب شد نباید ضعیف باشم از کنارشون رد شدم و رفتم بقیه رو تماشا کنم

\_حالا کجا میری کسی که نیست باهات، بیا باهم بریم موزه رو ببینیم

خاستم حرفی بزنم که صدای رادمهر اومد

\_کی گفته کسی همراهش نیست

پسره برگشت به رادمهر نگاه کرد بعدم برگشت سمت من

رادمهر بهم اشاره کرد رفتم پیشش اخم غلیظی کرده بود هیچی نگفتم انگار پسراهم دنبال شر نبودن رفتن

\_وقتی بهت میگم بیا باهم بریم گوش نمیدی تو جمعیت یهو گم شدی با بدبختی تونستم پیدات بکنم چرا انقدر یه دنده ای تو سایه

\_به خودم مربوطه میخام تنها برم اینور و اونور سرخر نخواستم

به خودم اومدم فهمیدم چی گفتم صورتش سخت شد میتونستم ببینم چقدر ناراحت و عصبانی شده دهنم وا شده بود و هرچی خاستم گفتم ولی اون کمکم کرده بود بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد دنبالش راه افتادم و چیزی نگفتم خیلی بد حرف زده بودم ولی نمیخاستم عذرخواهی کنم جواهراتو که دیدیم راه افتاد به یه سمت دیگه جلو مونالیزا جمعیت زیادی وایساده بود صبر کردیم که کم بشن رفتیم جلو خیره شده بود به تابلو

\_رادمهر چیزه....من.....ببخشید خیلی بد حرف زدم

هیچی نگفت به نیمرخش نگاه کردم نمیخاستم انقدر سرد باشه خودم میخاستم سرد باشم  
باهاش تا فراموشش کنم ولی انگار همون یه کوچولو توجهش هم نمیتونست بذاره نادیده  
بگیرمش

بازدید از موزه خیلی زود تموم شد

آنی:میگم لودویک الان خیلی شلوغه ایفل یابریم همونجا

ملیسا:بریم همونجا کلی مغازه هست برا دیدن بعدم فکر کنم رادمهر از جمع هنرمندای خیابونی  
اونجا خوشش بیاد

به رادمهر نگاه کردم که با لبخند جواب ملیسا رو داد یه حس بدی رو تجربه کردم که تاحالا  
نداشتم انگار نمیخاستم که رادمهر به غیر از خودم به کسی دیگه ای توجه کنه نمیخاستم حسادت  
هم به علاقه اضافه بشه سعی کردم اروم باشم و هیچی نگم

رسیدیم اینبار با همدیگه رفتیم ملیسا توجه زیادی به رادمهر نشون میداد که باعث میشد خونم به  
جوش بیاد یعنی چی انقدر میچسبه کنه اه اه اونجا به ارزوم رسیدم جواهر فروشی زیاد بود ولی  
انگار ملیسا خیلی دوست داشت رادمهر براش نظر بده منم فقط دنبالشون کشیده میشدم جلو یه  
ویتترین خشکم زد بیشتر از طلا سنگ و جواهراتو دوست داشتم بدرک که میرن میخام وایسم و  
نگاه کنم خیره شدم به سنگ آبی که با مهارت تموم برش خورده بود انگشتر قشنگی بود برعکس  
رینگش مشکی بود خیلی ظریف کار شده بود دورتادورشم برا تزیین کجکی نگین سفید کارشده  
بود

دستم کشیده شد برگشتم دیدم رادمهر داره میبیرتم توی مغازه انقدر بزرگ بود که گیج شدم چی  
میخاستم بقیه هم اومدن تو مغازه انگشتری که چشممو گرفته بود مغازه دار آورد کردم دستم و  
اوردمش بالا

\_بدستت خیلی میاد سایه

مغازه دار که مرد میانسالی بود با لهجه زیاد انگلیسی حرف زد:این انگشتر سرویس داره اگر  
میخایید بیارم



سرمو تکون دادم و مرد رفت رادمهر داشت با ریز بینی بقیه مغازه رو نگاه میکرد مرد برگشت  
بنظرم سرویسش از خودشم خوشگلتر بود این رنگ سنگ بدجوری چشممو خیره کرده بود تاحالا  
این آبی مشکی خاص رو ندیده بودم به سمت رادمهر برگشتم که بینم نظرش چیه ساره و  
بزرگمهر هم وایساده بودن کنارش

\_وای سایه عزیزم خیلی بهت میاد نظر تو چیه بزرگمهر

\_اره واقعا بهش میاد

رادمهر اومد نزدیکتر

\_انگار که رنگ آبییش ادمو مسخ میکنه خیلی خوشگله و بهت میاد

تو دلم انگار کیلو کیلو قند حل میکردن از خوشحالی نتونستم لبخندمو نشونش ندم برگشتم و  
سرویسو دراوردم مغازه دار تو یه جعبه مخصوص همون رنگ سنگ بسته بندیش کرد برام بقیه  
هنوز مشغول بودن سرویس گرونی بود ولی دلم میخاست داشته باشمش از فلز روتینمو نقره  
درست شده بود براهمین مشکی و براق بود

\_سایه اینم دستت کن بینم

یه انگشتر ظریف سفید بود که روش حکاکی داشت و هرجاش گودال میشد نگین شیرینی رنگی  
توش کار شده بود رینگش پهن بود دستم کردم به انگشت وسطم میومد

\_رادمهر بیشتر اینجا بمونیم خالیش میکنیم عمو منو میکشه

\_نه نمیکشه

هنوز باهام سرد بود انگشتر و دراوردم به بقیه ویتترین نگاه کردم خیلی بد حرف زده بودم ولی خب  
از دهنم پرید عذرخواهی کردم پس چرا هنوزم ناراحته

به گوشوارهای میخی نگاه کردم خوشگل بودن 5 تا گوشواره میخی خوشگل برداشتم با دوتا دستبند  
رفتم کنار صندوق که رادمهر اومد

\_حق نداری حساب کنی رادمهر

بهم اخم کرد که رفتم بیرون وایسادم تا بقیه بیان اومد کنارم

\_ از دستت یکم دلخورم برا موزه ولی الان رفتار منم خوب نبود

دستشو آورد جلو که آشتی کنیم بهش دست دادم بقیه مغازه ها رو نرفتم تو ،سوار اسانسور برج ایفل شدیم رفتیم بالا

آنی: رادمهر شنیدم عشق عتیقه ای این طبقه که میریم یه مغازه آنتیک داره خوراک خودتو پولای جیبت

رادمهر: ورشکسته شدم خدایی

خیلی خرج کرده بودیم عین ندید بدیدا ولی من خیلی خوشحال بودم شاید دیگه پیش نمیومد این مسافرت رفتیم تو طبقه که بقیه جدا شدن و آنی به رادمهر ته سالن سمت راستو نشون داد

\_ دوست داری بیا بریم ببینیم اگر نمیخای با ساره برو

\_ نه میام بریم

خریدارو قبل اینکه بیایم بالا تو ماشین گذاشتیم میگفتن اینجا به جز یه کیف دستی ساده چیزی نیارین مغازه بزرگی بود دوتا پیرزن توش نشسته بودن حس خوبی نداشتم بهشون شبیه جادوگرا بودن رادمهر میچرخید تو مغازه به نظرم شبیه اشغال فروشی بود بیشتر تا عتیقه رفتم جلو که دوتا پیرزن به سمتم اومدن

\_ اوه عزیزم تو چقدر خوشگلی

\_ منم باهات موافقم انجی واقعا خوشگله

\_ اونکه همراهته شوهرته؟

\_ نه ما باهم دوستیم و اومدیم مسافرت برا کارش

باهمدیگه میخندیدن

\_ عزیزم تو مارو میخای گول بزنی یا قلبو چشم رسواتو

بهشون خیره شدم اینا چی میگن انقدر از این فالگیرا و چرندیات بدم میاد که حد نداره هر کدومشون یه دستمو گرفت

\_ عزیزم ازش فاصله بگیر این مرد گذشته ، حال و آینده سیاهی داره

\_ دختر کوچولوی بیچاره تو اگر در کنارش بمونی زندگی تو رو هم میبلعه

انگار داشتم تو یه فیلم کمدی بازی میکردم این چرندیات چی بود این روانیا میگفتن

\_ خانما من به فال و کف بینی اعتقادی ندارم

با صدای رادمهر دوتا زن با بهت فاصله گرفتن

\_ سایه چیکار میکنی

\_ هیچی داشتم با این خانما گپ میزدم

مشکوک به پیرزنا نگاه اونا هم به رادمهر زل زده بودن چندتا چیز دست رادمهر بود که گذاشت رو

میز پیرزنا براش حساب کردن و رفتیم بیرون توی کیفش جاسازی کرد وسیله‌ها رو بعدم ضبدری

انداخت رو دوشش رفتیم پیش بچه‌ها تو یه رستوران شیک نشسته بودن

آنی: بعد اینجا میریم چندتا عطر فروشی فوق العاد بعدش میریم هنرمندا رو ببینیم

بیشتر حواسم پی اون دوتا دیونه بود که چرندیات بهم تحویل داده بودن هرچند بیشتر وارد زندگی

رادمهر میشدم بیشتر میخاستم درموردش بدونم مثل یه حس کشش بود حسی که به یه گودال

سیاهی داری که تورو تو خودش حل میکنه

بعد از خوردن غذا رفتیم طبقات پایین دوتا مغازه لوازم آرایشی و عطر بود

دلیم میخاست زودتر بپریم تو هر چی رژ و لاک بخرم مثل بچه‌ها ذوق کردم و دست رادمهرو کشیدم

یاد زمانی افتادم که با بابا میومدیم غر میزد و نمیداشت چیزی بخرم ولی الان یکیو پیدا کردم که

نه تنها غر نمیزنه بلکه نظر هم میده به قفسه سرتاسر لاکا نگاه کردم فکم باز مونده بود

\_ فکو نگاه کن اروم باش دختر سکنه نکنی از ذوق حالا

\_ وایی رادمهر خیلی زیادن چیکار کنم

\_ بیا رنگ لباسایی که خریدی بخر

\_ نه کمه بیشتر بخرم

بلند خندید یکی از خانمای مغازه دار اومد نزدیک یه سبد کوچیک برداشتم آنی بهم گفته بود همین

مغازه فقط لاک داره وایساده بوم کنار رادمهر تا انتخاب کنه چندتا رنگ انتخاب کرد رفتیم قسمت

لوازم آرایشی که این قسمتو خودم انتخاب کردم اون سمت مغازه عطر فروشی بود به غیر عطر خودم چیزی نمیزدم براهمین از همون مدل برداشتم ندیدم رادمهر چی برداشت حساب کردیم رفتیم پایین ماشین کنار پیاده رو پارک بود دوباره وسایلو گذاشتیم توش دنبال لودویک حرکت کردیم

به یه قسمت رسیدیم هرکسی یه کاری میکرد و چادر زده بودن موزیسینا میزدن برام جالب بود یکی با ضرب انگشتش نقاشی میکشید یکی با خط خطی کردن رادمهر با ذوق خاصی بهشون نگاه میکرد راستش من درک نمیکردم چه فازی دارن اینطور آدما

رادمهر کنار اونیکه با ضربه انگشتش نقاشی میکشید نشست باهم حرف زدن بعد درکمال حیرت دیدم رادمهر کتشو در آورد داد دست بزرگمهر استینشو زد بالا نباید به دستش فشار میورد ولی با حیرت دیدم رنگو با دست چپش برداشت همزمان با حرکت دست اون هنرمند اونم روی شیشه رنگ و ضربه زد جمعیت بیشتر دورشون جمع شدن آنی و لودویک هم مثل من با حیرت نگاه میکردن باهم مسابقه گذاشته بودن انگاراون هنرمند طبیعت میکشید رادمهر هم ازش تقلید میکرد انقدر همه با شورو شوق تشویق میکردن که منم نزدیکتر شدم دو تا انگشت رادمهر به سرعت رو شیشه ضربه میزد و میکشید فکر میکردم دست راست باشه وقتی کارشون تموم شد جفتشون بهم تعظیم کردن مردم دست میزدن ولی ما حیرت زده بودیم

رادمهر

حس میکردم دوباره روحم زنده شده من هیچوقت با دست چپم نمیکشیدم ولی میتونستم رنگ بزدم برگشتم سمت بچهها که دیدم با چشمای متعجب بهم خیره شدن

آنی:چطور نگفته بودی که میتونی با هر دو دستت بکشی

\_من نمیتونم با دست چپم طراحی کنم فقط میتونم رنگ بزدم

لودویک:کمتر هنرمندی هست که بتونه از دو دستش استفاده کنه

میخاستیم بریم که همون هنرمند که باهاش همراه شدم اومد به سمتم یکی از کاراشو بهم داد

\_خوشحال میشم اینو ازم یادگاری نگه داری

باهم دست دادیم و رفت به شیشه نگاه کردم تصویر یه شب مهتابی بود با ابشار بلند

سوار ماشین شدیم که برگردیم یکم استرس برا فردا داشتیم ولی خب مشکلی نبود

آنی: رادمهر هر روز که میگذره منو شگفت زده میکنی ناصر نگفته بود

\_استاد نمیدونه من راستش جلو دیگران نمیکشم خلوتمو ترجیح میدم دست چپم بیشتر حکم  
اهرم داره برام اولین بار وقتی دست راستم درد گرفت سعی کردم از دست چپم کمک بگیرم  
براهمین رنگ زدن رو با دست چپم شروع کردم میدونستم نمیتونم باهانش طراحی کنم براهمین  
ضرب دست و یاد گرفتم

آنی با خوشحالی بهم نگاه میکرد ولی من به نظرم همه اینا عادی میومد

وارد خونه که شدیم همه رفتن تو اتاقاشون دوش گرفتم نشستم کنار چمدون لباسارو لوله کردم  
بازم خوبه چمدون بزرگی آورده بودم به جعبه عتیقهها که امروز خریده بودم نگاه کردم بیشتر از  
همه یه گوی کوچیک که اندازه توپ تنیس بود چشممو گرفت سیاهی خاصی داشت خیلی خاص  
همه وسایلو بجز کفشا رو تو چمدون گذاشتیم تقه ای به در خورد سایه سرشو آورد تو

\_ رادمهر گفتن پیام صدات کنم برا شام بریم

بلند شدم همراهش رفتم پایین سر میز نشستیم آنی با اضطراب راه میرفت

\_چیشده آنی

\_هیچی چیز خاصی نیست نگرانم راستی امشب ناصر میاد هرچند صبح میرسه

شام خوردیم و رفتیم بخوابیم فردا باید اول میرفتیم که جوابا رو بگن بعدم عمل یکم استرس  
داشتیم ولی نه اونقدری که باعث بشه نخوابم

ساعت 7 صبح بود که استاد رسید همراه هم به سمت اون نمایشگاه رفتیم اون دونفر دیگه هم  
اومده بودن وایساده بودیم تا بیان و اعلام بکنن جمعیت زیادی هم پشت درا وایساده بودن  
میدونستم مسابقات زیادی برگزار میشه اینجا ولی هیچوقت فکرشم نمیکردم که بتونم پیام و  
همچین رقابتی رو بینم و شرکت کنم

با باز شدم در سالن همون مرد کت شلوار سفید اومد بیرون حتی رنگ لباسشم عوض نمیکرد داورا  
هم پشت سرش وایساده بودن کاغذو میکروفن دستش بود دستامو کردم تو جیبم و بهشون خیره  
شدم مرد به هر 3 نفرمون نگاه کرد

به نفر فقط میتونه بیاد بالا برا مسابقات جهانی بهش تدریس بشه

اهان پس اینا میخاستن از این مسابقه کوچیک بفرستن برا بزرگتر

شرکت کننده از کشور ایران رادمهر افروز

صدای تشویق ادمای کمی اومد راستش اونقدر که فکرشو میکردم حس خوبی بهم منتقل نکرد

فقط سرمو تکون دادم اون دونفر دیگه سریع رفتن در سالنا باز شد پارسا به سمت استاد رفت

باهم حرف میزدن خیلی دلم میخاست سبک اونم بینم بزرگمهر بغلم کرد حس خوبی بود که

اینجاس شاید بیشتر از قبول شدن حس حمایت اون بود که برام شیرین بود

رفتیم داخل که عکسبردارا حمله کردن راستش انتظار اینطور واکنش و نداشتیم پارسا جای هممون

جواب میداد رفتیم پشت سالن که شیشه ای بود از اونجا میتونستیم ببینم که مردم به کارام نگاه

میکنن عکس میگیرن

استرس داشتیم ولی دستامو مشت کرده بودم نباید بروز میدادم همه ابراز خوشحالی میکردن

پارسا: باید آماده شی که بریم جلو دوربین

آنی: بعدم ازت میخوان که جلوشون بکشی که بتونی ثابت کنی کارای خودته که بری مرحله بعد

دونفر اومدن که ببینن

دستمو فشار دادم نفس عمیقی کشیدم استاد اومد جلوم

میدونم که بالاتر از این حرفا میری سربلندم کن بذار بدونن که بهترینا فقط تو کشور خودشون

نیست

سرمو تکون دادم همراه پارسا رفتیم بیرون دوباره فلاش دوربینا روشن شد رفتیم کنار داورا

نشستیم و روبروم دوتا مرد دیگم بودن برام مهم نبود کی چی میگفت فقط به سوالا جواب دادم بعد

ازم خواستن که روی بومی که اونجا گذاشته بودم کار کنم وسیله آورده بودم ولی انگار شک

داشتن قلمام جادویین خودشون قلم و رنگ دادن

بوم و دو نیم کردم ولی وسط بوم یه عنصر گذاشتم زنی که دستاشو باز کرده نیم تنه بالابیش

بیرون از آب ولی نیم تنه پایینیش دم ماهی که سعی کردم باله‌هاش و پولکشو خاص بکشم پس

زمینه رو ساده نگه داشتیم تا بتونم یه دایره از اشکال هندسییم بذارم دستم یکم میلرزید ولی نرم

قلمو نگه داشته بودم که فشار نیاد بهش یه لحظه چشمم و اوردم بالا پارسا با نگرانی بهم زل زده بود ولی صورتش خشک بود

رنگو گذاشتم وقتی تموم شد RAPID خاستم ولی گفتن ندارن خاستم که از وسیله‌های خودم استفاده کنم نداشتن کم کم داشتم عصبی میشدم عرق رو صورتم نشسته بود نازکترین قلمی که بهم داده بودن رو برداشتم با همون رنگای محدود ریزکاری اضافه کردم به ریزی و ظریفی RAPID نمیرسید ولی قابل تحمل بود بالای زانو انقدر بازو باشکوه کشیدم که کل بوم و گرفته بود موهای مشکیشو روی آب شناور کشیدم کار که تموم شد چندتا رنگ جلومو قاطی کردم و امضا زدم تقریباً 40 دقیقه طول کشیده بود

دستمو مشت کردم تا لرزشش مشخص نشه فشار زیادی روم بود نمیتونستم درد دستمو تحمل کنم بعد کلی حرف زدن و نقد کردن کار بلند شدن منم برا خدافظی بلند شدم دعوت نامه رو دستم دادن بعدم رفتن با پارسا رفتیم تو همون سالن شیشه ای همون صندلی اول ولو شدم دندونامو بهم فشار میدادم

\_آخ خدا دستم

پارسا: بهتره هر چه سریعتر بریم خیلی به دستش فشار اومده

نفهمیدم چطور تا ماشین رسیدیم و حرکت کردیم

بزرگمهر: داره تو تب میسوزه باید بهش مسکن میزدیم قبل کار

دندونامو محکم فشار میدادم که دادم در نیاد لودویک پیش لوکاس بود رفتیم بیمارستان مورد نظر رو تخت میبردنم به دستم نگاه کردم کبودیش پخش شده بود دردش وحشتناک بود وقتی ماسک و رو دهنم گذاشتن چشمام بسته شد

سایه

وقتی میبردنش تو اتاق عمل از درد به خودش میپیچید دستش کبود شده بود از دماغش دراومد این پیروزی که بدست آورده بود همه نشسته بودن و منتظر بودن بیشتر از همه بزرگمهر نگران بود دلم میخواست سالم بیاد بیرون از اون اتاق کاش حالش بهتر میشد میتونست به کاراش ادامه بده ساعت به کندی حرکت میکرد به عقربه‌ها زل زده بودم سرم گیج میرفت دیگه هیچکس حرف نمیزد با صدای در همه بلند شدن لوکاس بود ماسکشو برداشت با دیدن لبخندش خوشحال شدم

همون کافی بود که بفهمیم همه چیز به خوبی پیش رفته همون موقع تختی که رادمهر روش بود  
اوردن بیرون

دستش تو اتل بزرگی بود بردنش تو اتاق

لوکاس: میتونید بمونید تا بهوش بیاد هرچند الاناس که بهوش بیاد بعد چکش میکنم خوب بود  
میتونه فردا صبح بره یه همراهم میتونه بمونه کنارش

رفتم تو اتاق چشماش باز بود پرستارم کنارش وایساده بود چکش کرد رفت بیرون

صورتش خیلی رنگ پریده بود

بزرگمهر: رادی خوبی؟

فقط یه لبخند کم رنگ به بزرگمهر زد رفت کنارش نشست دست چپشو گرفت دلم میخاست منم  
میتونستم دستشو بگیرم و بهش قوت قلب بدم ولی الان بیشتر به بزرگمهر نیاز داشت نه من  
غریبه

چشماش سنگین شده بود انگار بهش مسکن زدن

بزرگمهر: ببند چشما تو بخواب

وقتی خوابش برد از اتاق خارج شدیم آنی به بزرگمهر گفت که فردا میان دنبالشون دلم گرفت  
یعنی امشب تو اون خونه نمیومد بعدم فرداش ما برمیگشتیم دلم میخاست میتونستم کنارش  
باشم کاراشو ببینم

رادمهر

هر چند دقیقه یه بار بلند میشدم انگار استخونم کش میومد از درد به خودم میپیچیدم دلم برا  
بزرگمهر میسوخت تمام مدت حواسش بهم بود و پرستارو خبر میکرد نزدیکای صبح بود که  
خوابش برد درد اونقدر نبود که تحمل نکنم چند ساعتی گذشت لوکاس و لودویک اومدن

لوکاس: حالت خوبه پسر بلند شو برو بابا اینجارم اشغال کردی

با مسخره بازی و شوخی مرخصم کردن دستمو به گردنم اویزون کردن سنگینی اتل خیلی زیاد بود  
وقتی رسیدیم همه تو سالن منتظر بودن حتی پارسا هم اومده بود وقتی نشستیم همه به دستم نگاه



کردن سرمو به پشتی تکیه دادم انگار کوه کنده بودم دستم تماما تو اتل بود حتی انگشتام  
مشخص نبود

پارسا: باید شرایطو بدونی رادمهر من براشون سربسته گفتم که تو یه تصادف کردی و دستت تو  
گچه بهمون یه زمان 3 ماهه دادن تو باید سال آینده توی یکی از مسابقات شرکت کنی امروز  
کارات زیر نظر من میره اونجا تا بررسی بشه اونا ازت تو مسابقه یه چیزی فرای تصور میخان  
فقطم یه مجموعه میتونی ارائه کنی یه مجموعه 20 تایی که یه دونه جدا باید راس باشه من تا چند  
ماه دیگه میام ایران تو بهتره روش فکر کنی بعدش باهم تصمیم میگیریم خوبه یا نه بعد رنگ و  
تزییناتش دیگه باخودته من فقط یه مشاورم برات اگر این مسابقه رو قبول بشی برا مسابقات  
سالیانه برترین کارت میره که بین 200 نفر انتخاب بشه بعدش تو یکی از معروفترینا میشی باید  
این دو تا مرحله رد کنی در ضمن بین 10 نفر داری رقابت میکنی

\_ پس امشب برم ایران؟

\_اره برو خوب استراحت کن بعدم 3 ماه دیگه منو لوکاس و خانواده لودویک میایم ایران فعلا باید  
استراحت مطلق داشته باشی

سرمو تکون دادم

آنی: خیلی زود گذشت من به این بچها عادت کرده بودم کاش میشد اینجا پیشمون زندگی کنید

\_اگر کارم درست بشه احتمالن میایم اینجا

بزرگمهر: از قول کی میحرفی رادی

\_خودمو خودت و خانوادت نکنه فکر کردی من بدون تو جایی میرم

آنی زد زیر خنده

\_وای پسرا خیلی بامزه اید مثل ادمایی حرف میزنید که نمیتونن جدا از هم زندگی کنن

نمیدونست پس من جز بزرگمهر کسیو ندارم براهمینه که نمیتونم بدون اون جایی برم و بمونم

تا عصر استراحت کردم وسایلمو از قبل جمع کرده بودم کسل بودم و کلافه میخواستم همش دراز  
بکشم تو ماشینم نمیتونستم سرمو نگه دارم

سایه: رادمهر درد داری؟

سرمو تکون دادم بزرگ بهم یه قرص داد خوردم سرمو به شیشه خنک ماشین تکیه دادم چشمم داشت بسته میشد که رسیدیم تو دلم هرچی فحش بود به بختم دادم تو سالن انتظار هم سرم رو شونه بزرگ بود چرت میزد

با حرکت بزرگمهر بلند شدم خیلی سر سری با بقیه خدافظی کردم و سوار شدیم بازم کل مسیرو تو خوابو بیداری بودم حس میکردم دستم زیر فشار محکمی داره له میشه بازم مجبور شدم مسکن بخورم وقتی پیاده شدیم چیزی متوجه نشدم انگار زمان میدویید که تموم بشه چمدونا رو گرفتیم

متوجه شدم حسام و حامد اومدن استقبال ولی با دیدن من رنگشون پرید

حامد: وای خاک بر سر شدیم چرا اینو مرده تحویل میدین

با اون حال بدم خندم گرفت که با درد استخونم تبدیل به اخم شد

حسام: چیشده دایی؟

بزرگمهر: بیایید بریم نمیتونه سرپا وایسه براتون میگم

سوار ماشین شدم دیدم به سمت خونه بابک میرن

\_بزرگ من میرم خونم

\_بیجا کردی با این حالت باید یکی کنارت باشه

چیزی نگفتم ولی میخاستم برم خونم نمیخاستم بابک منو این شکلی ببینه

اول دخترارو رسوندن که دیدم چشمای نگران سایه بهم خیره مونده براش سر تکون دادم

رسیدیم خونه، بابک نبود امیرعلی که منو دید مثل حامد خودشو زد

حامد: نگو من گفتم خاک بر سرمون شده

امیرعلی: این چرا جنازس

حسام: بیشورا این بدبخت فقط دستش تو اتله کردینش زیر خاک

انقدر کش دادن بحثو که نشستم رو کاناپه و دمر افتادم بزرگ هر چی تو دستش بود افتاد دوید سمتم

بزرگمهر: ببندین اونارو هی میگم حالش خوب نیست یکتون نبردینش بخوابه، رادمهر دوروزه هیچی نخوردی عملم کردی بذار ببینم چیزی داریم بیارم

\_ نمیخورم بزرگ میخوام بخوابم

کمکم کردن دراز کشیدم رو تخت بزرگمهر به گلدون کوچیکش نگاه کردم و کم کم خوابم برد با صدایی که نزدیک بود بیدار شدم هوا تاریک بود نتونستم تکون بخورم انقدر درد داشتم صدای بابک و بزرگمهر بود

\_ چه اتفاقی برا دستش افتاده بزرگمهر

\_ اتفاق خاصی نیوفتاده

\_ پس چرا تو آتله

\_ به تصادف کوچیک بوده

\_ باشه فقط بیدارش کن زودتر بیا بید پایین مسعود و امیر اومدن باید یه سری چیزارو بهتون بگیم

بعد از اینکه بابک از اتاق خارج شد سعی کردم تو جام بشینم درد دستم بهتر شده بود

\_ بیدارت کردیم؟

\_ نه بیدار بودم بیا بریم پایین ببینیم این دوستان چی از جونمون میخان

همه اومده بودن انگار فقط منوبزرگمهر نبودیم

بابک: خب حالا که همتون جمع شدین باید درمورد پروژه حرف بزنین اول از همه احتمال اینکه به مدت طولانی اونجا بمونید خیلیه تابتونیم کارو راه بندازیم مرکز خریدارو بفروشیم و کارای دیگه که اوناش به عهده ماست پسرای منوامیر باید همونجا زندگی کنن چون اون شرکت و مرکز خریده رو باید اداره کنن

مسعود به من ، بزرگمهر، حسام و حامد نگاه کرد . بابک ادامه داد

\_حامد و حسام خانوادهاتون راضين با خودتونه بهر حال هر کدومتون اونجا سهمی بدست مياره چون ما نمیتونيم پول يه جا هم برای کارمزد بديم هم ساخت ساختمونا سهام شرکتارو بينتون تقسيم میکنيم

بزرگمهر: من يه سوال برام پيش اومده اگر منو رادمهر شرکتامونو ول کنيم چی ميشه به اين توجه کردين

مسعود: اگر بخواييد ميتونيد شعبه ديگه بزويد البته اگر بخواييد بمونيد اونجا

بايد با سحر و علی حرف ميزدم نمیتونستم خودم تنهائی قيد همه چيو بزوم و برم همه تو فکر بودن

\_کی بايد بريم؟

بابک: اول بايد تصميم بگيريد بعدش ميريم اونجا اول همه چيزو چک کنيم بعدش مراحل اداري و کاراي ديگه اونوقت ميتونيد بريد

باصدای خانم بابک همه برا شام بلند شدن

باصدای ارومی رو به بزرگمهر گفتم: پسر منو فردا صبح ببر خونه بايد به کارا برسم بعدم بيا بشينيم تصميم بگيريم بينم چه خاکی بايد بر سرمون بريزيم

سرميز نشستيم بدم نميومد ميتونستيم جاهای ديگم شرکت تبليغاتی بزوم اينجا علی رو ميداشتم اونجاهم سحر خودم که نميخاستم اين حرفه رو ادامه بدم برا بزرگمهر هم خوب ميشد ديگه اينجا نزديک بابک نميوند ولی اول بايد با خودش مطرح ميکردم من نميخاستم دبی بمونم بعد انجام شدن پروژه برم سراغ کاراي خودم

امير: رادمهر دستت چيشده پسر

\_چيز خاصی نيست

سجاد: بالاخره زدن ناحق جوابم داره ديگه

سايه مثل تير آتشی به سمتش نگاه کرد

امير: سجاد ساکت شو ، حالا رادمهر ميتونی کار کنی اونجا فکر کنم تحت فشار زيادی باشيا

\_ تا 3 ماه ديگه باز ميکنم آتلو

بابک: خيلي خوبه ولي اين هفته بهم بگيد که من کار اقامت و جای موندنتون و مشخص کنم

بعد شام مسعود و امير خيلي زود رفتن منو بزرگمهر تو اتاقش نشسته بوديم

\_ بزرگمهر فرصت خوبيه پسر بهش فکر کن بتونی دو تا شعبه همزمان داشته باشی بعدم ديگه زیر

سلطه بابک نميمونی کارای منم جور بشه ميريم پاریس سختی داره ولي بالاخره ميتونی مطب

بزنی بجا شرکت همه اينا پله شده برا اینکه مابتونيم بریم بالا

\_ رادی میدونی که من اينجا رو دوست دارم نمیتونم پیام چطور دل بکنم بعدم شرکت اينجا رو به

کی بسپارم اصلا بدرک همه چيز بدرک میام آب خوش از گلوم بره پایین نمیشه نمیدارن

بايد میذاشتم با خودش کنار بیاد ناخاسته پلکام روهم افتاد اثر مسکنا انقدر زياد بود که نفهميدم

چيزی ديگه ای

\_ راد... رادی... رودی... رودخونه... رادیکال... رادیوگرافی... رادپیما... خرس قطبی پاشو ديگه

بلند زدم زیرخنده حتی درد دستم باعث نشد از لحن بچگونش نخندم

\_ مردک گنده به چی هرهر میخندی

\_ وای بزرگ خيلي باحالی بعد اون روزایی که تو روم بوديم اينطوری صدام نکرده بودی البته خوبه

به زبانای ديگه صدام نکردی

باخنده مشکوک نگام کرد

\_ میگم رادی بیا بریم پيراشکی و سيرابی بخوريم پایه ای

\_ اه اه گندت بزنی که اين آشغالو انقدر دوست داری

یکی زد پس کلم بلند شدم دستو صورتتم شستم

\_ بپوش بریم که ديره

\_ ساعت مگه چنده

12\_

وای وای چرا زودتر بیدارم نکردی

عیبی نداره الان بجاش سیرابی میچسبه

به سمت کله پزی حرکت میکرد از الان میدونستم دل و رودم میاد تو حلقم ماشین و پارک کرد رفتیم تو حتی بوشم باعث میشد سردردم بدتر بشه به بزرگمهر نگاه کردم که با ولع خاصی میخورد یاد موقعی افتادم که حالش از هر زمان بدتر بود یه بعدازظهر برف شدیدی میومد بهمون ماه بود اذیتم میکرد میگفت رادی تو این هوا سیرابی و پیراشکی خوردنش باهم میچسبه

یادته چقدر سخت و طولانی گذشت چقدر بخاطر اینکه نمیتونستم کمکت کنم خودمو سرزنش میکردم اون شبی که فهمیدم تو چه شرایطی هستی و چندماه ازم مخفی میکردی تا صبح نخواییدم که فکر کنم چیکار کنم که بتونم مثل تو که همیشه پشتم بودی کمکت کنم ولی هیچوقت نتونستم هیچوقت نشد که بتونم اونطور که شایسته رفاقتمونه کمکت کنم دستتو بگیرم ولی تو همیشه همامو داشتی تا حالا هیچوقت به اندازه اون روز خودمو بیچاره ندیده بودم منی که ادعام میشد هیچ غلطی نتونستم برات بکنم داشتی نابود میشدی و من فقط تماشات میکردم نمیدونی چقدر اون روزا بهم سخت گذشت

انگشتامو روی چشمم فشار دادم تمام اون روزا از جلو چشمم رد شد وقتی من تو خونه نشسته بودم رفیقم اونور داشت زجر میکشید

رادی منو ببین

احساس میکردم یه مه غلیظی تو چشمم جمع شده و نمیداره ببینمش

اون روزا تموم شد چرا نبش قبر میکنی

هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشیم بخاطر اینکه حتی نتونستم ذره ای بهت کمک کنم

دستشو رو دستم گذاشت

گذشت دیگه الان آینده روشنی جلومونه که میگه بتازید پس بیخیال باش بازم خداروشکر هنوز هستیم

از کله پزی که اومدیم بیرون حس کردم دوباره میتونم نفس بکشم

نمیری پسر از بوی اون تو خفه شدم

\_ تو چه مرد سوسولی هستی که کله پاچه سیرابی جیگر آبگوشت نمیخوری اخه

\_ میزنم پس سر تا اخه این اشغالا چیه میخوری براهمینه دکنر برات غدغن کرده دیگه

\_ حالا تا از دماغم در نیوردی بیا بریم

به سمت خونه راه افتادیم که با کلی غر من پیاده شد بستنی خرید که رفتیم خونه بزنیم تو رگ

انقدر دلم برا خونم تنگ شده بود که تا رسیدم همه جاشو سرک کشیدم به رعد بلند بالا سلام کردم بزرگ هم نشسته بود به من میخندید با کمکش پلاستیک دور دستم پیچیدم که برم حموم یه دستی سخت بود بعدم دستمو مایل گذاشته بودم رو جای حوله که خیس نشه وزنشم خیلی زیاد بود وقتی رفتم بیرون دیدم بزرگ نشسته منتظر من بستنی هم جلوشه

\_ اونطوری که تو به اون بدبخت خیره شدی آب شد

\_ بیا دیگه مردم از بس نگاش کردم

\_ باشه شروع کن همزمان هم حرف بزنیم درمورد این کاری که داداشت انداخته رو گردنمون

\_ بنظرت بریم همونجا؟

\_ بنظرم بهتره بریم، تو که اخرش میخاستی این شرکت و ول کنی میریم تو شرکتنا اونا کار میکنیم بعدم اینکه اگر کار من تو پاریس بگیره باهم میریم اونجا و تو مطبتو میزنی دیگم لازم نیست وسیله اینجا بگیریم جفت خونه هارو میفروشیم داداشتم که تا پایان پروژه میخاد بهمون خونه بده چی از این بهتر بعدشم که منو تو میخاییم بریم

\_ رادمهر چقدر ساده میگیری

\_ باور کن به همین سادگی که گفته تو به کارای شرکت برس و مراسم عروسیت منم این دو تا واحد میذارم برا فروش

\_ باشه پس من فردا که میرم خونه به بابک میگم که ما میریم و اونجا میمونیم تا پایان پروژه که دیگه بعدشو رو ما حساب نکنه

دستم تیر میکشید بلند شدم یه مسکن خوردم حتی وقت نکرده بودم راجع به کاری که پارسا گفته بود حرف بزنیم

\_بزرگمهر به نظرت برا اون مجموع 20تایی که پارسا گفت چی در نظر بگیرم  
\_سوالای سخت سخت از من نپرس که من عمرا بتونم تو کارای تو دخالت کنم  
ذهنم خیلی درگیرش شد چی ارائه بدم که در خور یه مسابقه باشه اونم همچین مسابقه ای  
\_رادی بیا یه فیلم توپ بذار ببینیم بلکه حال بیاییم  
نیشم باز شد

\_کک تو هم اره زن گرفتی اهل حال شدی  
\_ای بمیری بخدا نمیدونم چی بهت بگم که خجالت بکشی احمق فیلم اونجوری که نه، سرو تهتو  
بزنن بیشوری نمیخام پاشو بریم بکپی  
\_پاشو برو پایین برج اینایی که مینویسم و بحر تا من وسایلو آماده کنم منکه دوباره هیکلم گند  
خورد توش شکمم اومد جلو امشبم روش  
بزرگمهر که رفت نشستم رو مبل اصلا نمیتونستم درست تصمیم بگیرم که چیکار کنم از یه طرف  
پاریس و مسابقه، دبی و پروژه، تهران و شرکت سرم تیر میکشید چطور به این همه کار باهمدیگه  
برسم

\_رادمهر چرا نشستی پس

\_چه زود برگشتی

\_خب همین بغل بود

\_بیا بریم تو اشپزخونه منکه نمیتونم خورد کنم

با بدبختی وسایلو خورد کرد مخلوط چیپسا کردیم لابه لاشو روش پنیر ریختم گذاشتم تو ماکروفر  
\_بزرگ من خیلی فکر کردم راستش به هیچ نتیجه ای نمیرسم بین اگر 3ماه دیگه حال من خوب  
شه همش باید تو رفت و امد برا مسابقه باشم بهتره سریعتر کارا رو انجام بدیم حداقل تا ماه  
دیگه یا دوماه دیگه که اونجا مستقر شده باشیم

\_عروسی مجتبی رو که ما نبودیم دورهمی خانوادگی گرفتن فهمیدی؟



\_جدن؟عجب بابا این امیر چه موجودیه

\_اره حتی میخان قبل رفتنمون سجاد رو هم زن بدن چون امیر میخاد پسرانش برا همیشه اونجا بمونن و شرکتا رو جمع کنن

\_برام جای سوال داره مسعود و امیر چطوری رفیقن ولی مسعود قضیه زنشو گفت تو در جریانی؟  
\_راستش ساره برام توضیح داد

\_خب بگو ببینم

\_میدونی که مسعود و سعید دو قلو بودن تو یه مسافرت علاقه مند به شیرین و شهرزاد که از قضا اونام دوقلو بودن میشن راستش اون زمان امیر،مسعود،سعیدوبابک دوستای خیلی صمیمی بودن بابک از همشون بزرگتره عقد دوقلوها قرار بود تو یه زمان انجام بشه خیلی سربسته تعریف کرد نمیخاستم زیاد تحت فشار قرار بگیره سایه رو میبینی چه اخلاقی داره شهرزاد، خاله ساره همون شکلی بوده براهمین امیر هم بهش دل میبندد ولی شهرزاد نمیخاسته به مسعود خیانت کنه خیلی وحشی تر از سجادبوده براهمین شهرزاد خودشو میکشه تا انگ بی ابرویی تو صورت مسعود نخوره مسعود بعد مرگ شهرزاد از سعید هم متنفر میشه دلیل خاصی نداشته ولی چون اون تونسته عشقشو داشته باشه و ثمر زندگیشون بشه دوتا بچه حسادت میکرده بعدها مادرشون مسعود و مجبور میکنه که دختر خالشو بگیره اسم دخترشم به عشق شهرزاد میذاره بعد از اینکه سعید میمیره بخاطر شباهت زیاد سایه و ساره به شهرزاد سرپرستیشونو میگیره اون شبم که مسعود نگران سایه شد و اونطور از کوره در رفت فکر میکنم بخاطر یادآوری گذشته بوده  
\_چقدر واقعا فعالن پدر و پسر تو اینکارن باز خوبه سجاد به زن شوهر دار چشم نداشته باباش رکوردش و زده قبلا

\_مسخره بازی درنیار رادی گ\*ن\*ا\*ه داره پاشو برو اون کوفتی که پختیو بیار بخوریم فیلمو ببینیم که بعدش بکپییم فردا خیلی کار داریم  
همونطور که به سمت اشپزخونه میرفتم پرسیدم

\_خب برنامهت چیه برا فردا؟

\_سالن و این موضوعات و که بابک گفت حل کرده هیچی باید بریم خرید توم میای نگو نه که میخوابونم تو دهنتم

\_باشه بابا من چیکارم اصلا خب

\_هیچی اگر وقت شد میریم اول شرکت من، که روراستش کنیم کارارو

\_خب من دیگه چرا پیام

\_چون سهمم و میخام به تو بفروشم نصفشو که بتونیم مدیریت و واگذار کنیم به اونیکه سهم

بیشتری داره البته آقای میرشفیعی مرد خیلی خوبیه به همون میسپریم کارو پس بیخیال

\_باشه اول باخودت فکراتو بکن بعد بگو کدومو عملی بکنیم

\_اوف ببین چیکار کرده این همه رو منو تو بخوریم؟

\_کجای کاری ما از همینا میخوردیم با سحر البته اون چاق نمیشه من بدبخت دراکولا شدم

\_بمیری دراکولا شبه کوکاکولا بشین بخوریم دیگه ایاااا دهنم آب افتاد

\_خوب شد گفتمی بذار برم نوشابه بیارم تو شروع کن

فیلم که تموم شد بزرگ سریع رفت تو اتاق خوابید بیچاره خیلی خسته شده بود انگار مراقبت از

من و این همه فشار از طرف بابک خستش کرده بود. ظرفا رو جمع کردم به رعد خیره شدم

\_هی پسر باید بفروشم رفیق خیلی خوبی بودی منو ببخش که رفیق نیمه راه بودم یاد کرگدن

افتادم که الان تو پارکینگ بود و داشت خاک میخورد یعنی واقعا باید این دوتا عزیزو بفروشم

دستم رو پیانوم کشیدم پیانویی که خودم طراحی کردم و امین برام ساخت نمیتونم بفروشمشون

باید با خودم ببرمشون تلفنو برداشتم شماره خانم افتخاری گرفتم

\_الو رادمهر

\_سلام آنی خوبی؟

\_ممنون تو چطوری دستت بهتره؟

\_هی همیشه گفت خوبه ولی بهتر میشم

\_خوبه پس پیشده یادی از ما کردی

\_راستش یه خواهش داشتم بیشتر

\_بگو عزیزم هرچی باشه

برا آنی قضیه دبی و سر بسته تعریف کردم

\_خب عزیزم چه کاری از من ساختس

\_راستش من یه سری وسایل خیلی با ارزش دارم که نمیتونم بفروشم نمیخامم ببرم دبی بعد اون مسابقات میخاستم پیام پیش شما براهمین میخاستم این زحمتو شما بکشید و نگهشون دارید تا من بتونم پیام

\_حتما عزیزم خوشحال هم میشم کمکی بتونم بهت بکنم حالا چی هستن

\_ماشینم.پیانو و یه سری عتیقه جاته

\_از ناصر شنیده بودم خیلی ماشینتو پیانوتو دوس داری، باشه عزیزم من تا اخر هفته میخام همراه ناصر برگردم ایران یه سری کارا دارم ولی یکم دوندگی داره بردنشون ولی نشد نداره تو خیالت راحت

\_ممنون هیچوقت لطفای شمارو فراموش نمیکنم

خوابم نمیومد دل کندن یکم سخت بود از اینجا برام، به جعبه دست نخورده ای که الهه برام فرستاده بود نگاه کردم چرا گفته بود اینا از اولم برای خودت بوده. یه چمدون بزرگ مشکی از کنار کمدم اوردم بیرون کمدم باز کردم رمزو زدم در مخفی تکون خورد تمام وسایل قدیمی و با ارزشی که اینجا پنهان کرده بودم در اوردم همشون تو جعبه های ضد ضربه خاصی بودن این چمدون خاص رو برا همین روزا انتخاب کرده بودم توش جادار بود چمدون سفر پاريسم باز کردم عتیقه هایی که خریده بودم گذاشتم توش چشمم به گردنبندی افتاد که سنگش هم رنگ چشمای نقره ای سایه بود لمسش کردم سرد و خنک بود درست برعکس نیش زبون صاحب اون چشما خاطرات سفر اومد جلو چشمم چقدر تو اون لباس سفید خیره کننده بود چقدر اون گردنبند آبی کاربنی با پوست سفیدش همخونی داشت چقدر وقتی لاک میخريد قیافش بانمک میشد لبخندش واقعی تر از همیشه بود

به خودم اومدم و گردنبندو کنار گذاشتم چرا اصلا اینو خریدم چرا اصلا به این دختر دارم فکر میکنم . اوناییم که از الهه گرفته بودم جاسازی کردم تو چمدون درشو چند قفله کردم کنار پیانو

عزیزم گذاشتم روکش چرمی و کلفت پیانو رو هم در آوردم بزور پایه هاشو بلند کردم انگار داشتم  
یه دستی تن بچم لباس میکردم

یاد اون زمانی افتادم که با سحر طرح دونفره میزدیم اون مشغول تصویر سازی یکی از کارا بود  
من برا خودم یه پیانو شیشه ای دودی کشیدم که پایه هاش یه دست مشکی بودن بعدن که با  
امین آشنا شدم به ازای کشیدن خودشو خانوادش اینو برام ساخت تمام اجزا داخلشو مسی رنگ  
کار کرده بود حتی اسمم کنارش نوشته بود چطور میخاستم این یادگار روزای خوشمو بفروشم  
بنظرم زندگی تو دنیای هنر خیلی متفاوت تر تا زندگی آدمایی که چشمشونو به کوچکنترین زیبایی  
میبندن. زیپ روکشو کشیدم خونم تقریبا بدون عتیقهها انگار خیلی خالی تر شده بود

مسکن خوردم و دراز کشیدم با خیال آینده نامعلوم خوابم برد

با سروصدا تو آشپزخونه بلند شدم سرم سنگین بود انگار اصلا نخوابیده بودم با منگی رفتم تو  
پذیرایی

\_بزرگ داری چیکار میکنی 7صبح

\_سلام رادمهر خان تنبل

چشمامو باز کردم به سایه نگاه کردم این اینجا چیکار میکرد

ساره: ببخشید بیدارت کردم داشتم دنبال لیوان میگشتم

\_نه مشکلی نیست بزرگ کوش

\_هیچی تو یخچالت نبود رفته خرید

با تیر کشیدن دستم نشستم رو مبل دلم میخاست اتلو جر بدم انگار داشت دستم توش منفجر  
میشد

سایه: چیشد رادمهر دستت درد میکنه

ساره: الان برات مسکن میارم

\_نه شکم خالی بخورم معدم میتر که فعلا صبر میکنیم بزرگ بیاد

ساره رفت تو آشپزخونه سایه جلوم نشست به پیانو زل زد

\_به همین سرعت وسایلتو جمع کردی

\_اره میخام زودتر خونه هارو بفروشم

\_چرا مگه نمیخای برگردی پس بزرگمهر چی؟ بخاد برگرده

\_منو بزرگمهر تصمیماتی در اینباره گرفتیم

با کنجکاوی بهم خیره شد تا خاست حرفی بزنه بزرگمهر اومد تو خونه

\_خرس قطبی بالاخره بیدار شدی؟

\_نشد بیشتر بخوابم که

\_دیشب که من زود خوابیدم تو چرا دیرتر خوابیدی

به ساکو پیانو و دیواراو ویتترین خالی اشاره کردم تازه چشمشو چرخوند

\_دیشب این همه کار یه دستی کردی پیشور؟

\_اره خوابم نمیبود بعدم همین خونه فروختن خودش کلی زمان میبره نمیخام دم رفتن معطل این

قضیه بمونیم بعدم دو روز دیگه آنی میاد پیانو، کرگدن و یه سری خورده وسایلمو میبره

هر سه تاشون با چشمای گشاد بهم زل زده بودن

\_رادی همه اینکارو رو دیشب کردی؟

\_اره خب مگه چیه

ساره:میشه بگید به ماهم میخاید چیکار بکنید

رفتیم سر میز صبحونه همونجا بزرگ براشون توضیح داد که چه تصمیماتی گرفتیم و بعد کار دبی

میخاییم بریم پاریس برعکس تصور منو بزرگ دخترا خیلی خوشحال شدن که قرار نیست دبی

بمونیم

ساره:خیلی عالی پاریس شهر خیلی قشنگیه اقامت گرفتن ولی فکر کنم کار خیلی سختی باشه

بزرگمهر:با وجود لودویک و کاری که برا رادمهر پیش میاد زیاد سخت نمیشه ولی فکر کنم برا

سایه مشکل پیش بیاد

\_ حالا تا اونموقع یه طوری حلش میکنیم

تلفن بزرگمهر زنگ خورد از ما دور شد رفت تو اتاق به دستم نگاه کردم که حسی نداشت انگار تو  
یه جایی حبس شده

سایه:درد میکنه؟

\_ نه فقط انگار گوشت دستم داره له میشه

با صدای بزرگ برگشتیم

\_بابک بود رادمهر جواب خاست تصمیمونو گفتم یکم جا خورد که نمیخاییم تا اخرش بمونیم ولی  
چیزی نگفت فکر کنم خیلی هول بود، این بیچاره ها هم تحت فشارن پسر قرارداد بستن

\_باشه بپوش بریم که با این حرفا بابک بزور یه ماه بهمون وقت داده انگار

سوار ماشین شدیم به سمتی که ساره ادرس میداد بزرگ حرکت کرد بعدش متوجه شدیم مزون  
لباس عروسه که دوستشون اونجا رو میگردونه بزرگمهر یکم معذب بود ولی بخاطر ساره  
نمیتونست چیزی بگه خانومها جلو رفتن منو بزرگ با فاصله عقب میرفتیم تقریباً شبیه یه خونه  
ویلایی بزرگ بود دختر قد بلندی از توخونه اومد بیرون فکر کنم با اون پاشنه ای که پوشیده بود از  
منم بلندتر بود موهای بلوندش تا پایینتر از کمرش بود تاب و شلووارک پوشیده بود به بزرگ نگاه  
کردم که کلا تو یه هپروت دیگه بود

\_هی اون هلو جلو رو ببین نه باغو

\_ببند رادی که خودم دارم میسوزم

\_از اینکه سرت کلاه رفته؟

با نگاه تیزش ترجیح دادم سکوت کنم جای اینکه کلمو قطع کنه

بهشون رسیدیم

ساره:دوست عزیزم رومینا ایشونم بزرگمهر همسرم این اقاهم رادمهر هستن

دختره تردید کرد دستشو جلو نیورد

رومینا:خوشبختم اقایون بفرمایید

وارد سالنا شدیم که تقریباً خالی بود هدایتمون کرد به یه اتاق خیلی بزرگ، نگاه کردم سرتاسر رگال لباس عروس بود گذاشتم 3تایی به انتخابشون پردازن خودمم نشستم سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم داشتم از نرم بودن جام استفاده تموم میکردم که صدای ناراحت سایه اومد \_رادمهر نیوردیمت اینجا که استراحت کنی بخاطر سلیقت به ساره پیشنهاد دادم که بگه بزرگ توروهم بیاره

به بزرگ نگاه کردم که گیج به ساره گوش میدید بلند شدم ساره چادرشو درآورده بود دقیق بهش نگاه کردم و خطاب قرارش دادم

\_ساره چه مدلی از لباس عروس رو میپسندی

\_خب زیاد از زرق و برق خوشم نمیاد دامن پفی هم دوست ندارم ساده شیک و خوشگل سر تکون دادم و چرخیدم بین لباسا اونیکه میخاستم پیدا نمیشد بیشتر چرخ زدم در یه اتاق دیگه رو هم باز کردم اونجا هم لباس عروس بود ولی یه سریا تن مانکن بود رفتم جلو که یهو خشکم زد به سمت راستم چرخیدم یه لباس عروس بلند دکلمه بود رو سینهش مانوری پارچه توری ریز دوخته شده بود یه سره به دامن سفید ل\*خ\*ت و باز متصل بود همون تور تا پایین ادامه داشت و یه قسمتی از دامنو که به سمت عقب میرفت پوشونده بود دامن باز شده بود و شبیه گل سفیدی دایره دورلباسو احاطه کرده بود دوباره به بالاتنه لباس نگاه کردم دیدم همون تور دوخته شده رو سینه، آستین رو درست کرده از زیر پارچه سینه و پشت لباس که کاملاً بازه رو پوشونده بچها رو صدا کردم هر سه تاشون اومدن به لباس اشاره کردم با دیدن برق چشم ساره فهمیدم که خوشش اومده

بزرگمهر: خیلی بازه، نیست؟

\_بزرگ نذار بزنم تو سراتو زنونه مردونه که جداست بعدم باید از جلو ببینی استین و پشتش تور کار شده

لباسو بررسی کردن که رومینا اومد

رومینا: ساره عزیزم به سلیقت باید احسنت گفت این یکی از بهترینامونه که تازه رسیده بیا بریم پرو کن همراه خواهرت، داماد هم که نباید ببینه

باهم رفتن به بزرگ نگاه کردم که با کنجکاوی زیاد داشت ساره رو دید میزد

\_ هول نباش بالاخره میبینیش تو عروسی دیگه پسر

\_ خب دلہ میخاست الان میدیدم چی میشد مگه؟

\_ دیگه میخای از ارایشگاه بیاریش ذوق زده نمیشی

\_ کوفت درد مرگ

\_ بله مرسی ممنونم برادر من

یه چهل دقیقه نشستیم تا بالاخره خانما ول کردن اومدن

رومینا: خب عزیزم امروز میبریش؟ عروسیت کیه راستی؟

ساره به بزرگمهر نگاه کرد

بزرگمهر: تقریباً دو هفته دیگه

\_ خب میخاین بخرین یا اجاره میکنید

خیلی افت داشت تو عروسی همه برگردن بگن این لباسو خریدین یا اجاره کردین ولی با حرف

رومینا چشمام چهارتا شد قیمت لباس نجومی بود ساره رنگش پریده بود بزرگ از نظر مالی

مشکلی نداشت ولی دیگه خیلی قیمتش زیاد بود

سایه: رومینا چرا انقدر قیمتش زیاده؟

\_ عزیزم گفتیم که تازه برامون آوردن بخاطر تور خاصشه اینقدر قیمتش راستش اکثر اجاره میکنن

این لباسارو اخه یه بار که بیشتر عروسی نمیکنیم خریدنش بی فایده منم پیشنهاد میکنم اجاره

کنید

به بزرگمهر نگاه کردم میدونستم به چی فکر میکنه

\_ میخریمش اگر روزی بی فایده بود میبخشنش

بزرگ با حرف من بهم نگاه کرد دستمو گذاشتم رو شونش نصف پولو اون کارت کشید نصف

دیگشم من کشیدم لباسو تو جعبه بهمون دادن تو ماشین که نشستیم ساره شروع کرد



\_ اقا رادمهر چرا شما حساب کردین من و بزرگمهر خودمون حساب می‌کردیم

\_ ساره خانم اولاً خوب نیست تو کار مردا دخالت میکنین بعدم اینکه منو بزرگمهر همه اینارو باهم

حساب میکنیم حتما باید نگاه می‌کردیم شما دست تو کیفتون بکنید

سایه: دوره این لات بازی گذشته‌ها

\_ کسی نخاست رگ غیرت بذاره بهرحال منو رفیقم باهم حساب میکنیم شما نگران نباشید

به بزرگمهر نگاه کردم که با عصبانیت به رو به رو خیره شده بود

\_ بزرگمهر میخای ماشینو چیکار کنی

ساره: مگه نمیخایید مگان و گل بزیند

\_ ساره یه سری چیزا هست که وقتی تو خانواده به نامی هستی باید برا دهن مردم که شده

رعایتش کنی فکر میکنید چرا بابک داره شمارو لای منگنه میذاره که سریعتر عروسی رو تموم کنید

و خودش به عنوان کادو پسر بزرگتر خانواده باغو سالن عروسی کرده

\_ خب من نمیدونم

بهشون نگاه کردم سایه با همدردی دست ساره رو گرفته بود

\_ بهتره بریم نمایشگاه ماشین اونجا یکی از بچه‌ها هستش یه ماشین خوب و ارزش اجاره میکنیم

ولی یه هفته بعدش بگو که فروختیش تا بتونی برا خونه دبی که بابک در نظر داره خرید کنی

اینطوری به صرفه تره تا ماشین بخریم و دوباره بفروشیم مگانت و هم بذار برا فروش یا اگر

میخای مثل کرگدن ردش کنیم

\_ نه میفروشمش به پولش نیاز دارم

هیچکدوم حرفی نزدن اول رفتیم که برا بزرگمهر کت و شلوار ببینیم رنگ لباس ساره رو بخاطر

سپرده بودم سفید روشن خاصی بود بین لباسا پیداش کردم و دادم بزرگ بیوشه به پوست تقریباً

روشنش میومد

\_ بزرگ بازم میخای کت مشکی بیوشی؟

\_ اره دیگه پس چه رنگی بیوشم

\_ بیا اینو بپوش طوسی تیره مایل به مشکیه

وقتی پوشید ساره خیلی ذوق کرده بود خیلی بهش میومد بهتر از مشکی بود

\_ خب میمونه کفش برا جفتتون

تو مغازهای کفش فروشی میچرخیدیم کفش برا بزرگ گیر اومد ولی برا ساره پیدا نمیکردیم  
اخیرین مغازه از شانسی همون رنگ سفید کفش پاشنه بلند پیدا شد ولی خیلی پاشنش بلند نبود

به اصرار سایه رفتیم کریمخان ولی اصلا از طلا فروشی خوشم نمیومد اصلا از رنگ طلایی، طلا  
بدم میومد

از ویتیرینا به طلاها نگاه میکردن رفتیم کنار بزرگ که دورتر بود

\_ بزرگ چیشده

\_ میدونم که خواهران گرام میخان از الان چیکار کنن

\_ سخت نگیر پسر میگدره

\_ همین الانم باید کلی پول یه سرویس بدم میدونی که هیچکدوم از اینا ارزش ندارن برام

\_ داشته باشن بالاخره که ازدواج کردی شاید ساره دوس داشته باشه

\_ چی بگم بیخیال، بیا بریم رفتن جلوتر

کنار بزرگ راه میرفتیم به مغازها نگاه کردم با اشاره ساره رفتیم جلو

\_ بزرگمهر ببین خوشگله اون انگشتره

منم نگاه کردم یه انگشتر پرزربق و برق بود با کلی سنگ

\_ ساره بنظرم یکی پسند که سنگ نخورده باشه اگر باشه بلریان باشه که رو حلقه بشینه بتونی

کنار هم دستت کنی

بازم رفتن مغازهای بعدی رو نگاه کردن به ساعت نگاه کردم سه ونیم بود چقدر چرخیدن تو پاساژ

زمان ادم و میگرفت یه سرویس دید که منم بدم نیومد امتحانش بکنه دوتا زنجیر طلایی یه سفید

و یه مسی دور هم پیچیده شده بودن هم به نظر سنگین میرسید هم خوشگل بود همونو برداشت  
یه سری از انگشتراروهم امتحان کرد ولی خیلی سخت پسند بود بازم چرخیدیم تو مغازها

یه ساعت فروشی چشممو گرفت رفتم جلوش بزرگ رو هم کشوندم

\_نمیخای که ساعتای بیریختت و بازم دستت کنی تو عروسیت

\_رادی بیخیال

\_اصلا کادومنین برا عروسیت جان من بیا بریم تو

رفتیم تو، اون ساعتی صفحه مشکی مستطیلی که چشممو گرفته بود گفتم بیاره بزرگ که دستش  
کرده رو دستش خیلی خوشگل بود

\_بابا مچ دست، بابا دست زیبا، بابا ساعت مشکی به دست

بالاخره لبخندش برگشت جلو مغازه دار تو سروکله هم زدیم و من حساب کردم اومدیم بیرون  
ساره جلو یه ویتترین بود سایه هم یه ویتترین دیگه به خل بودنشون خندیدم

\_بابا یه انگشتر این کارارو نداره که خانما

ساره: من که پسندیدم ایناهاش

سایه: منم پسندیدم

بعد جفتشون رفتن تو مغازه مورد نظرشون

\_بزرگ به نظرت تو اشتباهی کردی یا من که بهت گفتم با این خلا فامیل بشی

\_همش تقصیر توه من که داشتم زندگی و میکردم کی بهت گفتم برا من زن بستونی مردک

\_باشه بیا برو زنتو دریاب ببین چی خاسته سروتهشو هم بیار بریم دیگه منم میرم این یکیو از خر  
بیارم پایین

رفتیم داخل مغازه ای که سایه بود

\_رادمهر بیا اینو ببین

دور دستش یه دستبند بود ظریف بود سفید یه پلاک ریزم خورده بود

\_نچ خوشگل نیست برا خودت میخای؟

\_نه میخام کادو بدم به خواهرم عروسیش دیگه

یکم چشم چرخوندم یه دستبند برفکی بود با دونه برف خوشگلی که بهش بود اونو نشون دادم

\_اوهوم خوشگله چرا خودم چشمم ندیدش

بهش چشم غره رفتم حساب کرد و رفتیم بیرون که بزرگ و ساره هم بیرون بودن

\_خریدین؟

ساره:اره بریم دیگه کاری نداریم

\_بیا بریم اول ماشینو ردیف کنم نزدیکه بعد بریم یه رستوران خوب

با یه پیاده روی ده دقیقه ای رسیدیم به نمایشگاه ماشین رضا تا منو دیدم دم در دوید اومد جلو

\_ای رفیق نیمه راه میری دیگه یه سر هم نمیزنی

دستشو دراز کرد ولی وقتی دستمو دید با تعجب به منو دستم نگاه کرد

\_پسر زدی ترکوندیش اخر؟

\_اروم باش رضا بیا بشینیم حالا بزرگمهرو که میشناسی این خانمها هم همسرشون ساره و خواهر

همسرشون سایه هستن

\_وای ببخشید خیلی خوش اومدین این رفیقم و که دیدم همه چی یادم رفت بشینید الان میگم

براتون چایی بیارن، رادمهر بگو بینم این دستو چیکار کردی علی هم ازت مدتی خبر نداره

\_بابا این داداشت زیادی همه چیو بزرگ میکنه

نشستیم و شاگردش برامون چایی آورد

\_خب پیشده دستت

\_توکه میدونی من مشکل داشت دستم تو یه مسابقه شرکت کردم بهم فشار اومد مجبور شدم

عمل کنم



\_ خيله خب ماشين و هم ميبيري گل فروشى همونجا ميسپاريم ولي شايد بهتر باشه از الان ماشينو  
ببريم كه داداشت بينه ولي ازش استفاده نكن

بزرگمهر سوار جوليتا شد سايه هم مگان رو ميروند با توافقشون رفتيم خونه كه بزرگ ماشين و  
بذاره تو پاركينگ اصرار خانم بابك باعث شد همونجا ناهار بخوريم

\_ بزرگمهر نميرسيم بريم ديگه شركت بهتره بذاريم برا فردا

\_ باشه امشب اينجا بمون فردا باهم بريم

\_ بابا چرا من ميام خونه بابك هي ميخاي قفلم كني در نرم بابا من بيخ دلت چسييدم نگران نباش  
عزيم

\_ درد مردتيكه جلف

سايه: هميشه انقدر بهم محبت داريد شماها

\_ نه هميشه ولي من نسبت به راد همينقدر محبت ميكنم

گوشيم زنگ خورد اسم علي بود بلند شدم رفتم تو اتاق بزرگ

\_ به سلام اقا علي چطوري

\_ خوبم تو بهتري انگار مارو نمييني

\_ اوه اوه ميبينم كه اون روي مبارك زده بالا گوگولي

\_ كوفت رادمهر اصلا حوصله ندارم رضا زنگ زد گفت چيكار كردي باخودت سحر هم كنارم نشسته  
ما منتظر توضيحيم

براشون از قضيه مسافرت گفتم و عروسي بزرگ تا پروژه دبي و اينكه اگر برم ديگه برنميگردم و  
از اون طرف ميرم كه پاریس زندگي كنم

\_ رادمهر الان بايد اينارو بگي؟

\_ باور كن علي فردا ميخاستم بيام بگم و با شما مشورت كنم كه شعبه ديگمون و همونجا بزيم تو  
كه خانوادت اينجاست ميموني سحر با من بيا كه اونجا كاراي اون شركتو بكنه بعدش من خاستم  
برم يا برميگرده پيش تو يا همونجا خاست كار ميكنه

صدای جیغ و داد سحر یهو بلند شد که از اونور فحش بهم میداد میدونستم خیلی بدش میاد من خودسر کاری رو انجام بدم ولی مجبور بودم برا زندگیم و اهدافم تلاش کنم

\_ سحر به من گوش بده میدونی که علی بهتر از من کارا رو سروسامون میده و اینم میدونی که من بدرد کار کردن تو شرکت نمیخورم دختر، من نمیتونم یه کار یه نواخت و خسته کننده انجام بدم

با جیغ بلند سحر تلفن هم قطع شد رو تخت بزرگمهر دراز کشیدم کاش میتونست درکم کنه که من مجبورم تو اینکار وارد بشم مجبورم بودم قید خیلی چیزا رو برا خلیا بزنم انقدر راه رفته بودم و خسته بودم که خوابم برد

با صدای ریزی چشمامو باز کردم هوا گرگومیش بود یعنی هنوز غروب نشده؟ ما که 6 رسیدیم خونه به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به 6 بود به بزرگمهر نگاه کردم که سرسجاده نشسته بود و با آرامش به پنجره خیره شده بود با صدای گرفته ای بهش گفتم قبول باشه

\_ قبول حق باشه خوب خوابیدی مرد خسته؟

\_ چقدر خوابیدم

\_ از دیروز بعد از ظهر تا الان که صبح روز بعد به حساب میاد

\_ نه بابا چرا بیدارم نکردی

\_ چندبار صدات کردم ولی انگار بدجوری خسته بودی

\_ شرمندتم همش میام تختو تصاحب میکنم

\_ منم همون بغل دستت خوابیده بودم مثل اون روزایی که تو بالکن کنار هم دراز میکشیدیم ولی

اینبار تو زودتر از من خوابیده بودی

خمیازه کشیدم بلند شدم از رو تخت

\_ بابک ماشینو دید؟

\_ آره زیبا و رویا هم دیدن تیکشم خوردم

\_ حیف که بیدار نبودم

باخستگی زیاد سرشو تکون داد کنارش نشستم چشماش قرمز بود

\_بزرگ نخوایدی تا صبح نه؟

\_نه راستش نخوایدم

\_داره تموم میشه یکم دیگه تحمل کن داریم میریم

لبخند خسته ای بهم زد و جانمازشو جمع کرد باهم رفتیم سر میز که بابک نشسته بود

\_سحر خیز شدین هرچند رادمهر با خوابی که تو کردی معلومه خسته نیستی

\_صبح بخیر بابک بیخیال تیکه اول صبحی خودتو خسته نکن

\_چرا انقدر خرج کردین برا ماشین لباس و سرویس

بعدم نیشخند تمسخر امیزی به بزرگ زد دستمو مشت کردم که حس کردم دست راستم تو اتل

داره له میشه

\_بابک خان شما که بهتر میدونید ادم یه بار عروسی میکنه رو پای خودش باشه بهتر از اینه که

مدیون برادر و خواهرش باشه یا اینکه با پول باباش بره تو خونش

بابک بهم خیره شد منم تو چشمای سیاهش خیره شدم بلند شد و آهسته رفت تو اتاقش

\_بزرگ الان که صبحانه تو خوردی لباساتو جمع کن میریم خونه من تا عروسیت اونجاییم بعدشم

که میخاییم بریم دبی خلاص دیگه نمیخام اینجا باشی

\_رادی اروم باش همیشه که اینطوری

\_همینی که گفتم بجم دیگه نمیخام اینجا باشی بسه هرچقدر توهین کرد

بدون اینکه سر میز بشینم رفتم تو اتاقش دنبالم اومد چندتا چمدونو باز کرد لباساشو گذاشت

توش از شدت خشم به خودم میلرزیدم اکثر وسایلاش خونه من بود چمدونا رو بست یکیو من

اوردم دوتاشو اون برداشت رفتیم تو پارکینگ که با دوتا ماشین روبرو شدیم

\_بشین پشت جولیتا من مگیو میارم

\_رادمهر اچه چطوری دستت بستس

اروم دستمو از توی اویز گردنم در اوردم



\_با فشارش میتونم دنده عوض کنم تو بشین خونه من که با اینجا ده مین فاصلس بجم نمیخام  
بابک بیاد الکی تیکه باز بارمون کنه

سوار شد و حرکت کردیم سخت میتونستم دنده عوض کنم با هر بار اینکار دستم تیر میکشید ولی  
بیشتر از درد تو قلبم نبود که ببینم رفیقم حقیر بشه اونم جلو برادرش محکم کوبیدم رو فرمون،  
بابک بد میبینی خیلی بد نشونت میدم با کی طرفی فقط صبر کن. بزرگ جولیتا رو کنار کرگدن  
پارک کرد پیاده شد مگان رو هم تو محوطه پارک کرد چمدونا رو بردیم بالا در خونه رو با لگد باز  
کردم عرض پذیرایی رو راه میرفتم دستم شدیدن درد میکرد رفتم تو اشیپزخونه لیوانارو پرت کردم  
تو سینک که خورد شدن با صدای بلندی، خودم بلندتر داد زدم

\_رادمهر ترو خدا جون سارا جون من اروم باش خواهش میکنم مرد

برگشتم که دیدم نشسته رو مبل سرش بین دودستشه دوتا مسکنو بدون اب خوردم و همونجا رو  
سنگ سرامیک نشستم

\_چطور میتونه بزرگمهر چطور میتونه؟ انقدر بی انصاف باشه بی رحم باشه مگه از گوشتو خونش  
نیستی مگه برادرش نیستی لعنتی چرا میتونه اینکارارو بکنه چطور تونست اون همه بلا سرت بیاره  
با صدای پاهاش ساکت شدم و بعدشم صدای محکم در خونه اومد چشمامو با درد بستم همونجا  
نزدیک دوساعت نشستم پاهام کرخت شده بود بلند شدم شیشه هارو ریختم تو سطل اشغال  
لباسمو دراوردم و رفتم تو اتاق کارم خیلی بهم ریخته بود ساک کیسه ای طوسی کنار دیوارو  
برداشتم رنگارو توش گذاشتم بوما رو بردم بیرون ساک رنگا و کیف قلمام برداشتم گذاشتم تو  
اتاقم فقط یه میز کار میموند که اونم کشیدم بردم بیرون بقیه جاهاش رنگ ریخته بود و فقط کتیف  
بود من تو خونم فرش نداشتم به کلش نگاه کردم فقط میموند اتاق منو بزرگ بقیش یه مبل ، میز و  
تلویزیون

زنگ زدم گوشه بزرگ که صداس از تو راهرو اومد برگشتم دیدم اومده ولی به ستون تکیه داده  
\_بیا بشین دم در بده

نشست رو مبل تنش خیس بود به بیرون نگاه کردم سیل میومد دستشو گرفتم بلند شد بزور  
فرستادمش تو حموم لباساشو که انداخت بیرون با لباسای خودم انداختم تو ماشین تو یخچالو  
نگاه کردم هیچی نداشتم درشو محکم بستم

\_ بدرک سفارش میدم

تلفنو برداشتم غذا سفارش دادم که براناهار گشنه نمونیم حوصله شرکت لعنتی رو هم نداشتم به قاب عکس کنار میز تلویزیون نگاه کردم عکس 4 نفری از خانواده چند سال گذشته بود ک به دیدنشون نرفته بودم به صورت مادرم نگاه کردم یعنی کسیکه میگفتم بهش مادر الان چندسالی بود که فهمیده بودم از اون خانواده نیستم

چشمامو بستم من از کدوم خانواده چرا منو دادن به خانواده افروز بابام میگفت فقط اسمت مال خودته یعنی من هیچ هویت و خانواده ای نداشتم بارها ازشون پرسیدم ولی میگفتن منو از پرورشگاه نگرفتن دوباره ذهنم به سمت خاطرات محو شده گذشته برگشت به همون زن با صورت تار نگاه میکردم دست روی صورتم میکشید صدای پسر بچه ای از کنارم اومد سرمو برگردوندم صورت اوناهم تار بود با زبون بچگونه مخصوص خودش گفت مامان چرا همش داداش لادی رو دوست داری

صدای یه مرد از دور اومد بهش نگاه کردم صورت اون مرد برعکس بقیه تار نبود واضح بود خیلی واضح انگار الان من بود ولی با موهای جوگندمی کنار همون زن نشست زن با شیفتگی به مرد خیره شده بود به خودم فشار اوردم که صورت زن برام واضح بشه با دوتا بچه کنارشون سرم تیر میکشید بیشتر فشار اوردم داشتن واضح میشدن به صورت دوتا بچه نگاه کردم یکیشون تقریباً شبیه خودم بود بیشتر فشار اوردم ولی دور تر میشدن

حس گرم شدن پشت لبم منو به خودم آورد اون مرد و بچه کی بودن که شبیه من بودن چرا انقدر ازم دور میشن دوباره سعی کردم ولی انگار برق تندی از سرم رد میشد بازم همون صحنه جلو چشمم اومد که از بالکن با اون دوتا پرت شدم و درد دوباره از پشت سرم تیر کشید سرمو به شدت تکون دادم

\_ خواهش میکنم بگو من کیم این خاطرات چیه که از جلو چشمم رد میشن اینا کین که میان جلو چشمم

\_ رادی چیشده

برگشتم بزرگمهر پشتم بود



\_آره زياد ميشناسم باشه به اونيكه محتاجتر ميگم بياد بينه وسايلو

\_خب به نظرت تا شب چيكار كنيم بيكاريم كه الانم تازه ساعت دو

\_همه چيو جمع كردي؟

\_نه راستش پاشو بيا اتاق كارم خيلي كثيفه يه تميزش بكنيم

همراه بزرگ رفتيم تو اتاق كارم اين اتاق هيچي نداشت بجز ميز و وسايلم حتى پرده هم نداشت

\_واي رادمهر شبیه کارگاه رنگ زنی مگه میره اینا؟

\_اره اكثرش اكليريكه كه با آب ميره تازه خشك شده ميشه تراشيدش بذار دستمال بيارم شروع  
كنيم

همراه بزرگمهر شروع كرديم تميز كردن اتاق من زمينو پاك ميكردم اون ديوارارو بعد چندساعت  
اتاق تميز شد

\_تاحالا انقدر تميز نديده بودمش بزرگ

\_اره از اول هم من اومدم خونت اين اتاق همينطوري بود ولي الانم دقت كني بعضي رنگا لكش  
مونده

\_مهم نيست اونيكه ميخاد بخره مياد ميبينه و رنگ ميزنه ايناش به منو تو ربطی نداره كه  
رفتيم تو آشپزخونه

\_بزرگ بنظرت چرا خونه من انقدر خاليه

\_چون خونه يه مرد تنهاست من بودم كه همين 4تا تيرو تخته رو هم نداشتم باز خوبه تو همينارو  
گذاشتي

\_باور كن بخاييم بريم هيچي نميمونه بخام جمع كنم 4 تا مبل يه يخچال خيلي شيك زندگي  
ميكنم.ميگم بذارم اخر هفته بگم به املاكي كه يه سربارو بده به آني ببره خلوتر بشه

\_هرجور كه خودت ميدوني

صدای زنگ در خونه متعجبم کرد بزرگ شونه ای بالا انداخت رفتم سمت در که سحر و علی  
و خانمش بودن وای خدا به خیر کنه درو باز کردم سحر بدون توجه من داد زنان رفت تو خونه

\_سلام علی خوش اومدی

فقط سری تکون داد مهتاب همراه بچهها اومدن تو نشستنت توی پذیرایی بهشون نگاه کردم که با  
کنجکاوی به چمدون و پیانو نگاه میکردن

بزرگمهر: صفا آوردین دوستان منو رادمهر هم همین الان از کار اتاق کار کثیف ایشون معاف شدیم

مهتاب: رادمهر قبلا بهمون میگفتی داری چیکار میکنی ولی الان هیچی نمیگی

زنگ در خونه باز صدانش اومد اینبار اخمام رفت تو هم به علی نگاه کردم روشو برگردوند درو باز  
کردم مهدی و محسن، کوروش با خانماشون اومدن تو

رفتیم تو پذیرایی که بهشون با اخم نگاه میکردم

\_بگین چیشده که دوباره جلسه تشکیل دادین

بزرگ مثل من تعجب کرده بود ولی چیزی نمیگفت

محسن: رادمهر منو تو مهدی دوستای دوران کودکی بودیم درسته از هم جدا شدیم تقریبا ولی این  
رسمش نبود

مهدی: رادی من بی تقصیرم میدونی که محسن بخاد نمیتونم سکوت کنم

گره ابرو هامو محکمتر کردم

علی: رادمهر تو قرار نبود وارد بازیای بابک بشی قرار بود فقط بهش نزدیک شی

خانما بلند شدن بچهها رو بردن تو اتاق بلند شدم رفتم کنار پنجره

محسن: خودت بهتر از هر کسی میدونی که چقدر سازمانشون گسترده و پیچیدس

برگشتم به بزرگمهر نگاه کردم که سرش پایین بود با معنی برگشتم به محسن خیره شدم

علی: خود بزرگمهر بهتر از هر کسی میدونه

\_خودم میدونم ولی دلیل اومدن تو و نمیدونم خودتونم بهتر از هر کسی میدونستین داریم وارد چه بازی میشیم به من نگاه کنین من چیزی برا از دست دادن ندارم ولی باید انتقام بزرگ و بگیرم اون حق نداشت با برادرش اینکارو بکنه به من بگو مهدی تو برا چی وارد شدی بقیتون چی اگه نمیخاستین چرا شروع کردین که الان بخاین جلومو بگیرید

محسن: ما نیومدین که جلوتو بگیریم رادمهر ما اومدیم که پشتت باشیم وارد شدن به اون سازمان خیلی خطرناکه خیلی مخصوصا الان که تو با سجاد رابطه خوبی نداری، اونم کی! امیری که معاون بابکه

مهدی: ما تصمیماتی گرفتیم رادمهر یه گروهی با تو میان دبی از دور هواتو دارن باید کاری بکنی من بتونم وارد شم تو نباید اونجا تنها باشی هر زمان که حس کنیم لو رفتیم باید سریع خارج شید تا بتونیم وارد عمل بشیم

به بزرگمهر نگاه کردم دستش رو زانوش بود میخاستم خودم وارد بشم خیلی بهش اصرار کردم و سعی کردم نباشه ولی بابک میخاست بزرگمهر حتما تو این راه قربانی بشه میدونستم حتی پسراشم براش مهم نیستن چه برسه خواهرزادهاش یا برادرش

\_من فقط مهدی رو میبرم که موقع نجات بزرگمهر و بقیه رو خارج کنه فقط به این شرط

محسن خاست توجیح کنه که دستمو بردم بالا و خیره نگاهشون کردم

مهدی: من قبول میکنم هرزمان که تو بگی بزرگمهر و هرکی که باهاشون باشه رو فراری میدم یه جای امن

\_تا اون موقع بهت میگم که کجا ببریشون خودتونم تا جایی که ممکنه پنهان شید تا وقتی نفهمیدید از بین نرفتن هیچکدومتون حق ندارید بیاد وسط و خودتونو قربانی کنید اگر یکی گیر افتاد

همه با نگرانی بهم خیره شدن تنها گزینه ای که ممکن بود گیر بیوفتنه خودم بودم نفس عمیقی کشیدم و نشستم کنار علی

\_میدونم نگرانید میدونم داریم کار خطرناکی میکنیم ولی مجبوریم برا خیلی چیزا مجبوریم و وظیفمونه

همه سکوت کرده بودن خانما از اتاق اومدن بیرون

سحر: از قیافه هاتون مشخصه نتونستید راضیش کنید

محسن: هیچکس نمیتونه این بشرو راضی کنه انگار

مهدی: فقط قبول کرده من باهانش برا فرار برم

سحر: منم میام این شرکت اینجا رو علی میتونه بچرخونه

صدای اعتراض همه بلند شد ولی من نیاز داشتم به سحر که کنارم باشه نمیتونستم تمام حواسمو

بدم به کار

\_ سحر میاد بامن

علی: هیچ میفهمی چی میگم

محسن: زادی ریسک زیادی داره

\_ من به کسی نیاز دارم که بتونه کارای تبلیغاتی رو انجام بده تا من به دوتا کار دیگم برسیم

علی: خب من میام

مهتاب: علی

\_ علی تو زنو بچه داری نمیتونی باخودت بیاری که

کوروش: خدا بهمون رحم کنه بااین نقشه شماها

\_ راستی داریوش کجاست؟

مهدی: گروهو برده دبی بابا هم باهاشه

\_ چقدر زودتر از ما

\_ آره

محسن: با این دست میتونی کار کنی؟

\_ قطع که نشده 3ماه این توه در میاد

بچه‌ها تاشب موندن زنگ زدم غذا آوردن دخترای علی خیلی شیطونتر شده بودن برعکس پسرش که همیشه اروم بغل مادرشه 3قلوهای کوروش هم هم پای دخترای علی اتیش میسوزوندن

\_تاحالا یه جا این همه مهمون نیومده بود تو خونه خالیم

همه زدن زیر خنده مجبور شدیم تو بشقاب غذا بکشیم و بدیم دستشون بخورن چیزی به اسم میز یا فرش نداشتیم

شام رو که خوردیم خانما مشغول جمع کردن بودن و تیکه بهم میداختن

مهتاب:رادمهر بابا خجالت بکش همه که دورتن ازدواج کردن کی میخای زن بگیری 30 رو رد کردیا بابا حتی رفیق جونتم زن گرفت تو هنو کپک موندی

سحر:ساره خیلی دختر خوبیه خدایی بزرگمهر خیلی شانس آورد که همچین دختری گیرش اومد سالاله:اره از سحر شنیدیم که ساره یه خواهر داره میگم اگر میبینید دختر خوبیه برا رادی در نظر بگیریم

بزرگمهر:زنگ زدم اتفاقا دارن میان تو شب نشینی کنارمون باشن

\_وای خدا شما به فکر زن دادن من نباشین همیشه نه؟

همه باهم یه صدا گفتن نه

با اومدن ساره و سایه بحث بیشتر بالا گرفت دخترا میخاستن همش منو یه جور بچسبونن

\_دخترا تمومش کنین وگرنه میندازمتون بیرون از خونه

مهتاب:تو نمیخاد نظر بدی سکوت کن کنار بقیه مردا بشین.

رو به سایه ادامه داد

\_عزیزم تو نمیخای ازدواج کنی؟

سایه با صورت سرخ شده سرشو به سمت خواهرش برگردوند

\_سایه تو توجه نکن اینا فقط میخان اذیتت کنن وگرنه ادم عاقلی زنه، کله خرابی مثل من همیشه



علی و کوروش ریختن سرم ولی متوجه شدم سایه یه طوری خیره نگام میکنه بعد حرفم دیگه خوشوبش نمیکرد بادختر مهتاب همش بهم اشاره میداد

مژده: باور کنین از وقتی که من زن محسن شدم ندیدم این ادم یه بار درست با یه خانم برخورد داشته باشه درست میگن هنریا کالا تو خودشون غرقن همون بهتر زن نگیره دختر مردم بدبخت میشه در کنار همچین آدمی زندگی کنه محسن ، مهدی و بزرگمهر که هم خونشن بهتر میدونن بزرگمهر: برعکس تفکرتون باید بگم که زندگی کردن با یه آدم هنری یه تجربه متفاوته

مهدی: شاید یه تجربه متفاوت از داشتن یه رفیق خاص

محسن: اگر برا جنس مخالف چیزی غیر قابل نفوذ و ناشناختس، برا هم جنساش بهترین هم درده چیزایی که رادمهر تو وجودش داره با هر کسی متفاوته

مهتاب: اوه انقدر ازش تعریف میکنید نترکه

به بهترین رفیقام نگاه کردم که تو هر زمانی پشتم بودن بنظرم زندگی در کنار رفیقام بامعنی تره تا عشق که برام هیچ مفهومی نداره من حاضرم هرکاری برا این رفیقا بکنم با اینکه زندگی خودشونو دارن ولی هنوزم برامن همون آدمای مجردین که باهم دوران خوشی رو داشتیم

سالاله: کوروش و علی نمیخایید چیزی بگید

سحر: با اینکه هم جنس این موجودات غریب نیستم ولی باید بگم با همشون موافقم رادمهر تو هرچی سخت و غیر قابل انعطاف باشه تو رفاقتش دیدم که همه جوهره مایع میذاره حتی برا من که دختر بودم با اینکه همه بد برداشت میکردن از ما و ارتباطمون ولی هیچوقت ندیدم پاشو بیشتر از همون حد رفیق بودن برداره

صدای دخترا دراومد با تشکر زیاد به سحر نگاه کردم که هنوز دلخور بود بعد این همه سال رنگ نگاه هر کدومشونو میشناختم

بچهها خوابیدن ولی حرف زدن ما هنوزم ادامه داشت حس میکردم مهدی و محسن خیلی زیر بار فشارن ولی چیزی نمیگن نگران بودن منم نگران بودم ولی بیشتر بخاطر اون لحظه اخر که باید همه رو فراری میدادم وقتی همه چیز لو رفت

به بزرگمهر نگاه کردم این رفیق برام با بقیه فرق داشت همه هم رکابم بودن ولی اون الگو بود خاص بود باید برای نجات جونش هرکاری میکردم میخاستم یه زندگی پر از آرامش داشته باشه نمیخاستم دیگه اون خانواده ای که ادعا میکردن خانوادشن بهش آزاری برسونن حتی اگر به قیمت از دست دادن زندگیم بود، اینکارو میکردم چندسال بود که همراه بچه ها نقشه کشیده بودیم اوایل بزرگمهر نمیداشت ولی کسی نمیتونه جلوی هدف منو بگیره بالاتر از رنگ انتقام برای من هیچ چیزی معنی نداشت حس کردم باز همون شعله آتیش جنون دوباره توم روشن شده از رگام میگذشت به چشمم میرسید خیلی دلم میخاست الان بابک جلوم بود

محسن: زادمهر تو زمین چی دیدی که اینطور با خشم بهش زل زدی

سرمو بلند کردم زل زدم تو چشماش خنده رو لبش خشک شد با صدای دورگه و آرومم کلمه انتقام و تکرار کردم و بلند شدم رفتم تو اتاق کارم پنجره رو باز کردم باد تا مغز استخونم میرفت دستم تیر میکشید ولی این آتیش جنون خاموش نمیشد دکمه هامو باز کردم زل زدم به تاریکی آسمون

\_ نگاه کن به من تو از من سیاه تری یا من از تو سیاه تر به من بگو بالاتر از رنگ تو آتیش شعله انتقام نیست؟ به من بگو چرا منو آفریدی؟ بگو هدفت از اینکه منو با این همه سیاهی و بدبختی آفریدی، که بشم سر تموم اون کسایی که بدبخت آفریدیشون؟ اره بگو میشنوم من پول دارم جای خواب دارم بهترین رفیقا رو دارم استعداد دارم شرکت دارم ولی یه چیز تو قلبم ندارم که فکر کنم تمام گداها و فقیرات داشتن حداقل قلبی که از رنگ عشق مادرشون قرمز شده حتی تو آینده هم خورد شدم و ضربه خوردم از همین جنس اره به ریشم بخند که خود احمقم اجازه دادم اره اجازه دادم چون گدای محبت این جنس شدم چون ما گدای چیزایی هستیم که نداریم حالا نگام کن، هرکسی که ازش گدایی کردم با مداد سیاه دورچشمش قلبمو رنگ زد حالا وایسادم اینجا و دارم نقشه میکشم برا نابودی خودمو آخرین نفر من میدونم تو این انتقام خودمم تو آتیش جنونم میسوزم میخام ببینم چطوری با چی میتونی جلو این حیونی رو که این تقدیر و برایش رقم زدی بگیری

تنم به شدت میلرزید تو قلبم یه روزنه سفید بود ولی نمیخاستم باشه به زخمام فکر کردم به تمام اون عوضیای که پا رو همه چیم برانشون گذاشتم، ولی چیکار کردن با خنجر زدن تو قلبم سینم میسوخت قلبم با شدت زیادی میکوبید رفتم تو پذیرایی همه نگام میکردن

\_مهدی بلند شو باید ببریم

محسن: رادمهر چیشده چرا انقدر سرخ شدی

\_من باید جایی برم، خونه خودتونه راحت باشین

سریع از در خارج شدم مهدی پشتم میومد به سمت کرگدن میرفتیم حس میکردم میخام آتیش بگیرم. باید میدیدمشون

\_برو میخام یاسمن و عسل رو که به خاک سیاه نشستن بینم با چشمای خودم

با فشار دادن پدال کرگدن غرش بلندی موتورش کرد چشمم فقط به سیاهی متلق پشت پلکام خیره شده بود نمیتونستم هیچیو تفکیک کنم قلبم انگار داشت میترکید که خون با فشار زیادی بریزه بیرون با صدای ترمز ماشین چشممو باز کردم بیرون تهران جلوی یه گاراژ قدیمی بودیم پیاده شدم اویز آتلو باز کردم استین کاپشنو تنم کردم رفتیم داخل هیچ حس خاصی نداشتیم فقط اون روزا و شبایی که درد میکشیدم بخاطر این نفهما اومد جلوی چشمم

\_رادمهر حالت خوب نیست انگار، میخای نریم

\_راهو نشون بده

مهدی جلو رفت به اتاقای در آهنی رسیدیم

\_رادمهر اینجا یاسمن بستریه

وارد شدیم رو یه تخت یه بدن نحیف دراز کشیده بود پتو سفیدی کنارش بود سرشو چرخوند با دیدن من بدنش شروع کرد به لرزیدن

\_ت.....و.....تو.....راد....

\_اره فرشته مرگتم رادمهر این اسم خیلی برات آشناس؟

\_تو این بلا رو سرم آوردی

\_نه عزیزم این چه حرفیه

رفتم کنارش تمام تنش جای زخمای چرکی باز شده بود

\_ خودت اینجوری کردی من فقط یه پسر جلوت گذاشتم توم طبق معمول پسش نزدی عزیزم

لرزش تنش بیشتر شد با گریه و ته مایه جونش جیغ زد

\_ عوضی مگه چیکارت کردم که اینطوری باهام میکنی؟

\_ برگرد به گذشته آشغال میفهمی چیکار کردی

رو به مهدی برگشتم

\_ چقدر مونده تموم کنه؟

\_ لعنتی من یه زمانی برات مهم بودم چطور میتونی بگی تموم کنم چطور انقدر بی احساس شدی

\_ تو اون زمانم برامن هیچی نبودی فقط حس دلسوزی و محبت بهت داشتم چون مثل خودم بچه

خانوادت نبودی ولی هیچوقت بهت حس خاصی نداشتم ولی تو حیثیتمو بردی حالا هم دوست

داشتم ببینمت و له شدن تو مزه مزه کنم چطوره بگیریم مهمونمونم بیاد نه؟

به مهدی اشاره کردم رفت بیرون و یه مرد خیکی و معتاد ژنده پوشو آورد تو

مهدی: شوهرشه جعفر

جعفر: اقا چرا منو آوردید

یاسمن: اشغال منو نجات بده چرا همینطوری وایسادی

\_ بهت پول دوبرابر دادم یادت که نرفته توروهم میتونم سر تو بکنم زیر آب کسی دنبال دوتا معتاد

گم شده نمیگرده زنتو بردار گمشو

سریع رفت یاسمنو تو یه حرکت بلند کرد ولی نعشه شد وافتاد رو یاسمن ،داشت جیغ میزد که از

روش بلند شه ولی نمیتونست هیکل جعفر و تکون بده دوتا از آدمای مهدی اومدن تو چشمای

ترسون یاسمن خیره شدم ولی رو به اونا حرف زدم

\_ انقدر بزنین بهشون که نعششونو پیدا کردن فکر کنن از آوردوز مردن

یاسمن به خودش سخت لرزید چشماش از ترس گشاد شده بود بردنشون بیرون التماس میکرد

ولی من نمیتونستم ذره ای بخشش داشته باشم به سمت اتاق بغلی رفتیم

\_رادمهر خیلی دختر هاریه وحشیه مراقب باش

همراه 3 نفر دیگه وارد اتاق شدیم نشستیم بود گوشه اتاق

\_لجنا چرا منو آوردید اینجا من میخوام برم گمشییییید

چراغو روشن کردم که سرشو بلند کرد بین صورتا چشماش چرخید که دوباره برگشت رو من خیره موند

\_وای من خدایا باورم نمیشه همه اینا زیر سر تو اشغال باشه

بلند شد که حمله کنه دونفر نگهش داشتن با آرامش رفتم و رو صندلی نشستیم بهش نگاه کردم هنوزم همون ابروهای پیوسته و چشمای دریده عسلی رو داشت هه بخاطر این اشغال خودم وغزاله رو به اون روز انداختم

\_خب عسل خانم احوالت چطوره بچههای دوقلوت شوهر المانیت هه برام بگو خیلی دوست دارم بدونم

جیغ میزدو فحشای رکیک میداد به یکی از اونایی که نگهش داشته بود اشاره کردم جوری با دستای گندش کوبید تو دهن عسل که خون و دندوناش خورد شد

\_بهتره با ادب باشی وگرنه نمیتونم سالم به شیخی که منتظرته تحویل بدم

چشمات با ناباوری بهم زل زده بود

\_تو.....چی.....تو چی میگی هان عوضی پست فطرت داری چه زری میزنی

\_هیچی میفروشیمت به یه شیخ عربی که عکستو دیده و گفته مهم نیست دسته دوم باشه

بلند و از ته دلش جیغ میزد ولی برعکس من لبخندی رو لبم نشستم چقدر منتظر این روز بودم که ببینم چطور له میشه وقتی اونطوری ابروی منو بزرگمهر و برد

\_چه حسی داری خوشگله

\_تو نمیتونی خانوادم دنبالم میان نمیتونی کاری کنی شوهر قبلیم هنوزم منو میخاد میاد پیدام میکنه

\_عزیزم خانوادت خوشحالن که از دست تو خلاص شدن

بلند شدم رفتم نزدیکش به من نگاه نمیکرد

\_نگام کن عسل خانم

سرشو میچرخوند و نگاه نمیکرد موهاشو به شدت کشیدم عقب و مجبور شد نگاه کنه

\_اونجا که رفتی به همه چی فکر کن حتی به اینکه چی بدست آوردی از بازی دادن امثال منو بزرگ اینکارو باهات میکنم که تا ابد این داغ روت باشه

تف کرد تو صورتتم لبخند زدم با پشت دستم صورتمو پاک کردم

\_مهدی امشب ببرش پیش امیر همونجایی که بود فردا حرکتشونه

هیچی نگفت مردا بردنش بیرون فقط بهم خیره بود و گریه میکرد

رفتم به سمت ماشین حس خوشایندی داشتم جنونم خوابیده بود ولی میتونستم اون حس رو بازم تجربه کنم

\_حیف که داریم میریم وگرنه هنوزم تشنم برا اینکه بقیه رو اینطور درحال زجه و التماس ببینم

مهناز و پیدا کن مهدی قبل رفتن هم میخام اونو از بین ببرم

تو راه برگشت بودیم که تلفن مهدی زنگ خورد گذاشت رو بلندگو محسن بود

\_مهدی کجاایید رادمهر چش شده

\_محسن خوبیم پسر داریم برمیگردیم خونه یکم به هوای تازه نیاز داشت اومدیم دور زدیم تو

نگران نباش

\_خدایا من از دست این رادمهر سکنه میکنم میمیرم بچهها همه از نگرانی مردن و زنده شدن زود

بیا

قطع کرد تلفنو تقریبا نزدیکای 6صبح بود زمان زیادی انگار گذشته بود

\_مهدی سرراه برو نون بخر منم یه سری وسیله میخرم یخچالم خالیه

بعد از خرید رفتیم خونه، محسن انگار پشت در بود وقتی رفتم داخل انگار اون همه شور و

نشاطشون خالی شده بود ریلکس وسیله ها رو گذاشتم تو آشپزخونه کاپشنو دراوردم که دستم

خیلی دردناک تیر کشید



\_ اینجا چه خبره چرا هیچی نمیگید اصلا کی هستید

اون مرد سن بالا که شبیهم بود دستشو رو سرم گذاشت هجوم حس خنک و خویبو رو تو سرم حس کردم انگار خالی شده بود از هر چیز آزار دهنده ای

\_ خیلی زود میفهمی زودتر از اون چیزیکه فکرشو بکنی برات روشن میشه فقط مراقب باش پسر

با صدای یه نفر برگشتم بزرگمهر بود

\_ رادمهر بلندشو بلند شو

صورتتم خیس شد سریع چشمامو باز کردم

\_ اوف خدای من داشتم سکنه میکردم

چشمامو چرخوندم تو اتاق سایه و بزرگمهر بودن

\_ پیشده چرا اینطوری بیدارم کردی

\_ الان دوشبه بیدار نمیشی رادمهر لبخند که زدی سریع آب ریختم تو صورتت که بلندشی

\_ دوشبه؟ وای من از همه زندگی عقب افتادیم که

اومدم بلند شم که بزرگمهر نداشت

\_ بخواب من برم دنبال ساره به بچه ها هم خبر بدم بهوش اومدی سایه اینجا هست هرچی

خاستی بهش بگو

از اتاق خارج شد سرم درد میکرد نشستم رو تخت

\_ بهو چت شد رادمهر چرا اینطوری شدی

\_ چیزی نیست الان که فقط گشمنه

\_ از اون حلیمی که خریدی مونده بیارم بخوری

\_ نه از حلیم متنفرم

\_ خیلی الان برات خوبه بذار بیارم بخوری



\_میام اشپزخونه

\_اخه

\_بدم میاد رو تخت چیزی بخورم

کمکم کرد بلند شدم سعی کردم سنگینمو به دیوار تکیه بدم حس میکردم سرم سبک شده انگار چیزی به اسم مخ از اول نداشتم رو صندلی نشستم دیدم سایه به سینک خیره شده و دستاشو مشت کرده دستاش میلرزید

\_سایه

پرید دستشو گذاشت رو قلبش

\_چیه پیشده

مشکوک نگاش کردم

\_تو چت شده؟

اخم کرد از آشپزخونه رفت بیرون پوف اینم برا ما قهر میکنه بلند شدم، به تو نیومده برا من کار کنی کاسه و شکرو گذاشتم رو میز از یخچال حلیم بیریختو در اوردم اه از بچگی ازش متنفر بودم گذاشتم گرم بشه خم شدم رو اپن اون چه خوابی بود دیدم اونا کی بودن با اون شباهت احتمالن باید پدروبرادرم بوده باشن ولی دیدن خوابشون یه احتمال بیشتر نداشت یا مردن یا من خیالاتی شدم

حلیمو برداشتم شکرو ریختم روش بدون جوییدن همشو قورت دادم چندشم میشد از مزشو قیافش خیلی بد غذا بودم چقدر غر میزدن بهم که این اخلاقمو درست کنم

\_خودت داغ کردی خوردی؟

نگاشم نکردم بلند شدم کاسه رو آب زدم حلیمو هم گذاشتم یخچال نشستم جلو تیوی روشنش کردم هر جور عشقش میکشه بر خورد میکنه بعدم انتظار داره به روی خودم نیارم

\_الان تو قهری

\_من اداواصول بچه ها رو بلد نیستم فلجم نیستم که صبر کنم یکی به شکمم برسه سالهاست تنهام امروزم روش

نشست روبروم بازم نگاش نکردم کانالا رو بالا پایین کردم ولی هیچی نداشت طبق معمول خاموش کردم برگشتم قرصامو خوردم داشتم برمینگشتم تو اتاق که بزرگمهر اومد تو خونه پشتش ساره و یه مردپیرو دختر جوونی وارد شدن

\_سلام رادمهر خوبی که بلند شدی

سرمو تکون داد و سوالی نگاش کردم اومد کنارم

\_اینهمون خانوادن که گفتیم اوردم وسایلو ببینن بهشون گفتیم ما تا دوهفته دیگه هستیم بعدش میتونن بیان ببرن

ترجیح دادم حرفی نزنم نشستم و نگاشون کردم ساره و سایه هم تو بالکن بودن دختره خیلی کنجکاو بود انگار، چون به سمت پیانو رفت نگاش کردم ببینم میخاد چیکار کنه روبه باباش نگاه کرد بعد برگشت سمت پیانو دستشو روی روکش چرمیش میکشید میخاست بازش کنه که بلند شدم از صدای قدمام برگشت عقب کسی حق نداشت به اون چیزاییکه خاصن و فقط مال خودمن دست بزنه

\_من واقعا متاسفم اقا معذرت میخوام

از لرزش صداش و قیافه ترسیدش فهمیدم خیلی قیافم برزخی شده

\_این جزوه وسایل نیست

\_بله متوجهم فقط خاص بودش، براهمین جذبش شدم ببخشید

بعدم سریع از کنارم رد شد صدای سایه از پشت سرم اومد

\_اونطور که تو به سمتش رفتی منم بودم سکنه میکردم

برنگشتم نگاش کنم به اندازه کافی عصبانی بودم ازش، مرد خیلی خوشحال بود همه جارو دید زده بود

\_اقای افروز خیلی ممنونم ایشالا اجرتون با خدا باشه این دختر اخر منه نتونسته بودم از پس جهیزیش بر پیام ممنونم همین چیزاییم که میخایید بدید خیلی ارزش دارن

باهاش دست دادم و رفت تا چند هفته دیگه که تخلیه میکردیم وسایل میفرستادم براشون

بعد از رفتنشون بزرگ بهم اشاره کرد رفتیم نشستیم

\_رادمهر من سهممو فروختم به اقای میرشفیعی خیلی ناراحت شدن ولی دیگه نمیخاستم تو اون کار باشم ترجیحمم این بود کلا پولو بگیرم که بعدا احتیاج شد بتونم خرج کنم فعلا که یه کار دارم بعدم بابک بهم زنگ زد که 2شنبه میخاد بره اونجا یه سری چیزا رو آماده بکنه فکرکنم بهتره ماهم همراهشون بریم البته امیر امروز رفت تا بتونه خونه سجاد و مجتبی رو ردیف کنه اینطور که اینا دارن کارا رو زود انجام میدن فکرکنم شب عروسی من باید بریم

\_چقدر جالب که انقدر سریع دارن کارامونو انجام میدن البته برا خودشونه در اصل ولی خب مهم نیست بلندشو بریم املاکی من خونه رو بسپارم

\_باشه پاشو بریم

تلفنم زنگ خورد برداشتم

\_الو

\_سلام رادمهر جان خوبی

\_سلام آنی ممنون تو خوبی

\_ممنونم عزیزم خواستم بهت خبر بدم منو ناصر برگشتیم اگر خاستی میتونی بیاری وسایلو خونش تا من بتونم بیرمش دوروز اینجا میمونم براهمین خاستم سریعتر خبرت کنم

\_ممنونم لطف بزرگی در حقم میکنی امروز میارمشون خونه استاد بامدارکشون که به مشکل برنخوری

تلفن قطع کردم سرم حسابی میکوبید ولی باید زودتر کارا رو درست میکردم زنگ زدم به یکی از حمل بارا که بیان برا بردن بیان

\_بزرگ آماده شو بریم بعدش با آژانس برمیگردیم این وسیله ها رو باید ببرم خونه استادم که آنی  
ترتیب انتقالشونو بده نمیتونم از اینا دل بکنم

سایه:انقدر این پیانو مهمه؟

\_بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

40 دقیقه بعد کامیون اومد پیانو و تابلو هارو برداشتن چمدونو خودم برداشتم گذاشتم صندوق  
عقب کرگدن بزرگ پشت ماشین نشست به سمت خونه استاد حرکت کردیم فاصله زیادی با خونه  
خودم نداشت زنگ در خونه رو زدم استادم اومد درب پارکینگو باز کرد پیانو و تابلوها رو تو حیاط  
گذاشتن حساب کردم باهاشون و رفتن بزرگمهر کرگدن تو حیاط پارک کرد آنی هم از خونه اومد  
بیرون

آنی:اینجارو باش من قراره با چه خوشگلایی هم سفر بشم

دستمو گذاشتم رو چراغ کرگدن از الانم حس میکردم دلم تنگ این ماشین فلزی میشد

\_اینجا برای من با ارزشتر از خودم چمدون عتیقهها هم تو صندوق عقبه

از تو کیفم یه پوشه دراوردم و دادم دست آنی

\_اینم مدارکشونه اگر به مشکلی برخوردی بیشتر از همه مراقب رعد باش اون خیلی حساسه

شیشه ای

\_رعد کیه

زیپ روکش پیانو رو کشیدم تا بدنش مشخص بشه

\_این خوشگله مال توه رادمهر تو که پسری ولی هر چی وسیله خوشگله داری

\_شیشه مقاومی داره ولی باز احتیاط بد نیست ممنون از اینکه کمک میکنید

استاد جلو اومد و نگاه به دست راستم کرد با افسوس زیادی

\_رادمهر امیدوارم زودتر خوب بشه و باز بتونیم کارای فوق العاده ازت ببینیم

\_بهتون قول میدم که بزودی خوب بشه و باعث افتخارتون بشم استاد نتیجه زحمتای شما این

دست توی آتل نمیشه

خدافضی کردیم و با اژانس برگشتیم نزدیک خونه رفتیم به املاکی سپردم دوتا واحدو برای فروش  
بذاره یه سری کاغذم امضا کردم

\_بزرگ دلم میخاد یه پیتزا بزرگ بخورم تو چی

\_کوفت بگیری که من تو این موقعیت دارم خون جیگر میخورم تو و یار میکنی

\_ضدحال نباش ببین اگر دخترا هم میخورن زنگ بزنم سیب 4تا مستی بیاره گنده که میتونم  
دوتاشو بخورم

\_درد کوفت بخوری بجا پیتزا شکمو

زدم محکم تو کمرش که پرت شد جلو دنبالم دوید به سمت اسانسور شیرجه رفتیم که لحظه اخر  
داشت بسته میشد بزرگ پشت در موند که صدای دادشو شنیدم که گفت میکشمت رادی

با خنده به خودم تو آینه زل زدم چقدر صورتم شبیه مردها شده بود انگار داشتم به یه میت نگاه  
میکردم دور چشمم یه حلقه سیاه بود

اصلا متوجه نشدم کی اسانسور رفت پایین و بزرگمهر سوار شد

\_مردتیکه ستون فقراتم جابجا شد دست چپت که سنگین تر از اون بدبخت تو آتله

\_بزرگ

\_مرگ داشتم میگفتم اعضا داخلی شکمم جابجا شدن الان میتونم تو رکوردا اسممو بنویسم  
براینکه با این اختلالات زنده

\_بزرگ

\_مرگو بزرگ کوفتو بزرگ گیر دادی به بخش اول اسم من

\_مهر

\_مهرو مرگ حالا بخش دومو میخای گند بزنی توش

\_امروز صبح چی کوفت کردی انقدر میتونی حرف بزنی

\_به تو چه چی خوردم پیاده شو انقدر اراجیف نباف

\_خودت بافتنی میبافی

رفتیم تو خونه ساره و سایه مشغول تمییز کردن بودن با اعلام موافقتشون زنگ زدم برامون غذا  
بیارن

\_امروز چندشنبه

بزرگمهر:شنبه

دلَم میخواست این دو روز رو هم میخوابیدم رو تخت دراز کشیده بودم حتی صدای زنگ در خونه  
هم نمیتونست بلندم کنه خسته بودم دلَم میخواست بخوابم ذهنم درگیر بود ولی انقدر همه چی بهم  
بد گره خورده بود که نمیفهمیدم باید به کدوم فکر کنم فقط خیره به گوشه دیوار بودم

\_رادی بلندشو بیا مهدی اومده غذا رو هم آوردن

بلندشم یه دوش سرسری گرفتم لباس راحتی پوشیدم رفتم تو پذیرایی به جای خالی رعد نگاه  
کردم که گوشه سمت راستم همیشه باوجودش پر بود احساس میکردم هر لحظه که بیشتر داخل  
چاه فرو میرفتم بیشتر تنها تر میشدم مهدی داشت حرف میزد

\_رادمهر من امشب میرم پیش بچهها که مستقر شدن

سرمو تکون دادم با بی میلی به پیتزا نگاه کردم

\_رادمهر تو چت شده پسر چرا این شکلی شدی

\_دلَم میخاد بخوابم کل این دو روزوخستم خیلی احساس کرختی دارم

بزرگمهر و مهدی به همدیگه نگاه میکردن چیز زیادی نخوردم بلندشدم رفتم تو اتاق خوابیدم

سایه

رفتار رادمهر خیلی تغییر کرده بود اون از اون شب که همه دوستاش اینجا جمع بودن و مشکوکانه  
رفت بیرون با مهدی اینم از بهوش اومدنش انگار اصلا تو حال خودش نبود همه نگرانش بودن  
مهدی و بزرگمهر داشتن باهم صحبت میکردن گوشامو تیز کردم

\_بزرگمهر من دارم میرم خیلی مراقبتش باش میدونی که عقل درست حسابی نداره یهو میزنه خودشو همه رو نابود میکنه اون شبی که بردمش بیرون حالش اصلا خوب نبود

\_کاش تمومش میکرد تا کی میخاد ادامه بده این آتیش خودشم میسوزونه

\_بنظرم بهتر بود وارد این بازی نمیشد داره هی بدتر میشه

\_بدون وجود رادی که مهره اصلیه نمیتونستیم جلو بریم خودت بهتر میدونی

ساره صدام کرد اه نتونستم دیگه وایسم گوش بدم اینا میخاستن چیکار کنن که رادمهر انقدر بهم ریخته بود تمام مدت که داشتم شیشه ها رو دستمال میکشیدم فکرم درگیرش بود اون شب که مهتاب و خانمای دیگه گیر داده بودن من زن رادمهر بشم یه حس جدید تو وجودم شکوفه زد نمیدونستم میخام که همراهش باشم یانه ولی داشتم سعی میکردم علاقمو بهش فراموش کنم ولی هر بار که میدیدمش حسی تو قلبم دوباره سرازیر میشد چقدر امروز احمق بازی دراوردم دستشو که گرفتم برق سه فاز ازم رد شد بجا کمک کردنش بهش پریدم تا خودمو توجیح کنم الکی.....

\_سایه هیچ معلوم هست کجایی

\_ساره من یه حس خیلی بدی دارم

\_چیشده مگه

\_نمیدونم نمیخام بریم دبی فکرمیکنم قراره اتفاقی بیوفته دل شوره خاصی دارم

\_الکی بد بدلت راه نده بعدش که میخاییم سریع بریم جای دیگه

\_ساره فکرمیکنی به همین راحتی ولمون میکنن تو که بهتر میدونی بابا و عمو تو چه کاری بودن

بزرگمهر از اتاق رادمهر اومد بیرون

\_خانما حاضر شید میرسونمتون خونه

\_بزرگمهر حال رادمهر چطوره؟

بزرگمهر با تاسف نگاهی به ساره انداخت

زیاد خوب نیست راستش اگر بشه میخام سرعت کارو بالا ببرم اینطوری خیلی بهمون داره فشار  
میاد فقطم داریم درجا میزنیم اینجا اینطور که من از بابک شنیدم کار ساخت و ساز ساختمونا  
تقریبا داره تموم میشه اینطوری خیلی خوبه ما میتونیم سرعت زیادی به کارا بدیم

یکم به خودتون فرصت بدین لازم نیست که انقدر سریع وهول هولکی کاریو انجام بدین

بزرگمهر فقط نگام کرد حاضر شدم و به رادمهر نگاهی انداختم که خواب بود خیلی به نظرم تو  
خواب آرومترو مظلومتر بود بی اختیار نزدیکش شدم اروم نفس میکشید دست تو آتلس یکم تکون  
میخورد ولی آروم بود چرا بهش علاقه مند شدم چی داره که هر بار میبینمش ضربان قلبم میره بالا  
حتی نمیتونم حس کنم که این آدم بتونه به کسی علاقه مند بشه حتی محبت کردنش به رفیقاشم  
خاص بود وخن

سایه بیا بریم

با صدای ساره به خودم اومدم و از اتاق خارج شدم بزرگمهر معنی دار بهم خیره شده بود سرمو  
انداختم پایین و خارج شدیم از خونه. تموم طول مسیر هر سه تامون ساکت بودیم نزدیکای خونه  
بودیم که تلفن بزرگمهر زنگ خورد نگران شدم ولی با اومدن اسم بابک خیالم راحت شد که  
رادمهر نیس

برا دوشنبه صبح باشه

.....

نه مشکلی نیست تقریبا حاضریم

.....

پیش رادمهر میمونم زیاد حالش خوب نیست

.....

نه مشکلی نیست برا رفتن

مارو پیاده کرد و سریع رفت انکار اونم نگران بود حس میکردم ساره هم حس و حال خوبی نداره  
رادمهر



با حس سنگینی قفسه سینم از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود خاستم بلندشدم ولی نمیتونستم

\_ سعی نکن نمیتونی با اون چیزی که رفته بیدار شی

یهو کل اتاقو نور گرفت به سینم نگاه کردم که یه گرگ با تمام قوا پنجشو میکرد تو سینم از درد

زیاد نمیتونستم تکون بخورم هر بار دهنمو باز میکردم چیزی بگم خون بالا میوردم

\_ دخترم اروم باش کشتیش

به صاحب صدا نگاه کردم بابک بود دخترش یه گرگه با بیرون کشیده شدن قلبم داد بلندی کشیدم

با تکون شدیدی بلند شدم دستمو رو سینم کشیدم خیس بود بلند شدم چراغو روشن کردم نگاه

کردم به دستم خون نبود عرق کرده بودم رفتم پذیرایی سرم گیج میرفت بابک که دختر نداره این

چه کابوسی بود دختر گرگی خیالاتی شدم در بالکن باز کردم جلوش رو موزاییک دراز کشیدم

خنکی هوا و سنگ باعث بهتر شدن حالم شد خودمو به کشتن میدادم با بازی کردن با دم بابک

صدای در خونه اومد

\_ رادی بیدار شدی؟

انقدر گلوم خشک بود که نتونستم جوابی بهش بدم صدای قدمای تندشو شنیدم بعد صدای در

اتاق همونطور به من نزدیک میشد داد زد

\_ وای خدای من رادمهر افتادی زمین؟

\_ دراز کشیدم

\_ زمین سرده بلندشو بیرونم سوز میاد چرا درو باز کردی ای وای من توکه تب کردی بازم کابوس

دیدی؟

\_ بزرگ بیا درمورد قدیم صحبت کنیم برام بگو که من کیم

\_ دوباره خل شدی نمیفهمی چی میگی بیا بریم وسایلتو جمع کن یا من جمع کنم فقط فردا رو وقت

داریم که میگم ماشین اسباب اساسیه بیاد ایناروهم ببره خونه همون کسی که اومدن دیدن

\_ برگشتیم از دبی کجا بمونیم پس

\_ فکراونجاشو میکنم حالا تو بلند شو بریم منو میترسونی با این حالت پسر

کمکم کرد بلند شدم از جام رفتیم تو اتاقش تمام وسیله های تو کشو رو ریخت رو تخت لباسا رو از تو کمد دراورد نشستم رو زمین کنار چمدوناش همه رو خالی کردم دوباره از اول تا کردمشون و لوله کردم داشتم میچیندم تو چمدون که بلند شد رفت حموم اینکار لوله کردن لباسو از تو تیوی دیده بودم خیلی کمتر جا میگرفت اونچنان هم چروک نمیشد سرفرصت و آروم جمع کردم وسایلو که از حموم اومد بیرون

\_یه ساک دم دستی هم بذار برا وسایل ضروری

سرشو تگون داد و رو تخت نشست

\_رادی فکر میکنی چی میشه؟ میگم بیا قید اینکارو بزنیم بریم پاریس منم مطب بزنیم زندگی ساده رو شروع کنیم تازه بنظرم بسه هرچقدر مجرد موندی شاید بتونی زندگی خوبی تشکیل بدی میتونیم حس پدرشدن و لمس کنیم میدونی مزه دیگه ای داره بچه های تو بهم بگن عمو یکم به این چیزام فکر کن شاید تو خانواده تو گذشته نداشته باشی ولی تو آینده چطور نمیخای با کسی باشی که بهت آرامش بده یکم به اینا فکر کن پسر زیاد فرصت نداریم چشم بهم بزنی دوره میانسالیمون شروع میشه

به دستام خیره شدم واقعا من از زندگی چی میخاستم چرا به این فکر نکردم حالا که خانواده ندارم سعی کنم خودم خانواده بهتری بسازم ولی همیشه میترسیدم که مثل خودم بچهام بدبخت بشن ولی اگر همون اشتباهاتی که در قبالم انجام دادن رو برا اونا تکرار نکنم زندگی بهتری نخواهم داشت؟

\_نمیدونم بزرگمهر راستش خیلی وقته از این تنهایی ناراحتم خیلی وقته حس پوچی دارم نه اینکه فقط محتاج یه زن باشم تو زندگیم ولی این خلا روحی آزارم میده ولی تو بهتر میدونی که بعد یه دوره من دیگه نتونستم به هیچکس دل ببندم اصلا تا حالا از دختری خوشم نیومده برا زندگی یا اینکه حس کنم باهاش به آرامش میرسم

\_خب تو بعد اون اتفاقات اصلا به دختری اعتماد نکردی اجازه ندادی حتی طرفت بیان چطور میخاستی اینو بفهمی که میتونن یانه

\_خب اگر اجازه میدادم شاید دوباره همون اتفاقات تکرار میشد

\_انتخابی اشتباه میکنی رادی بارها بهت گفتم حتی یه سریا رو هم من بودم بهت گفتم اشتباه نکن ولی گوش ندادی به خرجت نرفت مرد

\_اینبار تو بگو من به حرفت گوش میدم قول مردونه

لبخند دندون نمایی رو لباس نشست

\_چیه الان زن گرفتن برا من انقدر شادی داشت که تو نیشبت بازه باید بگم خدمتت که من فقط اجازه ورود به دختربو میدم که خودشو ثابت کنه ولی بدون شناخت ازدواج نمیکنم

\_اصلا عیبی نداره همینکه اجازه دادی یعنی کلی پیشرفت تو این زمینه بدست اوردم

\_پاشو برو خودتو سیاه کن کلک

\_پاشو بریم کمکت کنم لباساتو جمع کنی

\_نمیخاد تو بخواب من انقدر خوابیدم خسته نیستم خودم جمع میکنم

از اتاقش اومدم بیرون دیگه بجز تختشو پرده هیچی تو اتاق نبود اونم مثل من آدم ساده زیستیه کلا بخاطر همین شباهتاس که منو بزرگ این همه سال تونستیم رفیق باشیم در کمدمو باز کردم لباس زیادی نداشتم یه تیشرت مشکی زرد و شلوار مشکی گذاشتم رو تخت و رفتم تو حموم دلم برا شنا یه ذره شده بود کاش میتونستم وقتمو خالی کنم و برم شنا با دیدن دستم انگار دوباره آوار رو سرم خراب شد

تو وان دراز کشیدم باید یه کار اساسی انجام میدادم برا مسابقه بعدی ولی چی میتونست یه عده آدمو شگفت زده بکنه

اون چیزایی که من بهشون همیشه علاقه مند بودم چی بود

سیاهی

تاریکی

رنگ مشکی

براق بودن فلزات و شیشه

تنهایی

سکوت و انزوا

ریتم و بافت متفاوت وهمگون باهم

به ذهنم فشار اوردم تا بتونم همه اینا رو جمع بندی کنم شاید بهتر بود خود واقعیمو نشون میدادم  
زندگی یه مرد تنها رو تو غاب شیشه ای با قلبی سیاه آتش انتقام تو چشماش

لبخند رو لبم نشست فکر بدیم نبود ولی باید درمورد تصاویر کلیش میشستم و با دقت فکر  
میکردم از حموم اومدم بیرون و ساعت طولانی رو صرف جمع کردن لباسام کردم و همونطور به  
تصویر سازی کارم فکر میکردم صبح شده بود ولی من هنوزم نشسته بودم و تخرم جلوم بود با  
دست چپ تونسته بودم هاله ای از تصوراتمو بکشم

\_\_ رادی تا صبح نشسته بودی؟

\_\_ نه راستش وسایلامو جمع کردم نشستم فکر کردن به مجموعه بعدی که باید تحویل بدم

\_\_ بذار ببینمش

\_\_ هیچ چیز خاصی مشخص نیست چون دستم هنوز تو آتله نمیتونم خوب بکشم با این یکی دستم

\_\_ باشه پاشو بریم یه چیزی تو رگ بزنییم تا ماشین اسباب اساسیه بیاد

رفتیم تو آشپزخونه ولی وقتی با یخچال خالیم روبرو شد دستاش خشک شد دلم میخاست حسابی  
بشینم بهش بخندم ولی حالو حوصله چندانی نداشتم رو مبل نشستم دیدم که لباس پوشید و از  
خونه زد بیرون توهمون حالت به دیوار زل زدم چقدر این سفیدی دیوارا برام خاطره انگیزه هه  
روزایی که عین یه زندانی و برده باهام رفتار میشد تو خونه مثلا پدری زندگی سگی من ادامه  
داشت بعضی وقتا از خودم میپرسم چرا خانواده هایی که میدونن نمیتونن از پس بچه بر بیان بچه  
میارن که بذارن سرراه یا عین یه حیون باهانش رفتار کنن، طولانی بود ولی گذشت تونستم از زیر  
بار منت اون مرد مثلا پدر بیام بیرون که هر کاری میکرد نتونه بزنه توسرم از دست حرفای مثلا  
مادری که از رو دلسوزی شخصیتتو میبرد زیر سوال و گذشتتو میکرد چوب و میکوبید تو سرت  
سالها تنش، سالها له شدن و شکنجه من تموم شده بود ولی هنوزم روحم دچار جنون بود و  
جسمم زخمی اون روزا

به دست چپم نگاه کردم هنوزم جای خطهای اون روزا رو پوستم خودنمایی میکرد دردی حس  
نمیکردم ولی گوشت اضافه نشون از عمیق بودن زخم داشت که بعد این همه سالها از بین نرفته

بود زخم معده هم یادگاری اون روزا بود روزایی که سخت سعی میکردم که فرار کنم با درس  
خوندن ولی به در بسته میخوردم سعی میکردم برم بیرون سرکار دانشگاه ولی هیچکدوم نتونست  
برای من آرامش و احترام تو اونه خونه بیاره یه زمانی برگشتم دیدم همه پل های پشت سرم  
خرابن راه های جلوم درایی که پشتش تا اسمون آجر چیده شده قسمتی ازم سرکش و مغرور بود  
و میگفت فرار کن ولی کجا میرفتم نمیخاستم معتادی و مرگ توی جوب هم بخوره تو سرم  
نمیخاستم کارگری کنم نمیتونستم غرورمو نادیده بگیرم قسمتی دیگه هم میگفت خودتو بکش  
خلاص شی بجنگی برای چی برای کی تو که نه خانواده داری نه میتونی داشته باشی از اولم سرراه  
بودی الانم که به هرچی دست میزنی سنگ میشه خلاص کن خودتو منم تسلیم شدم، تسلیم  
سرنوشتی که همه جوهره بلا سرم آورده بود شبی که همشون خونه مادربزرگم بودن تا خرخره  
قرص خوردم و تو حموم نشستم تیغ مثل پر کشیده میشد رو دستم وقتی گرمی رو دستمو حس  
کردم حال خوشایندی داشتم حس اینکه سبک شدم بهم بیشتر انگیزه میداد که دستمو ببرم  
تاجایی که دیگه انگشتم نتونستن تحمل کنن وزن اون پر سبک بالی که داشت منو به یه جایی  
میبرد که دیگه این عذابا رو نکشم ولی انقدر شانس نداشتم که بمیرم وقتی تو بیمارستان بهوش  
اومدم فهمیدم که کوروش نجاتم داده هه دلشون به حالم سوخت بردنم دکتر ولی این ترحم  
مدتش خیلی کم بود بجاش تیکه خوبی بود که تو سرم کوبیده بشه بعد از اون وقتی وارد هنر شدم  
شخصیت جدیدی توم شکل گرفت و در خاصی روبروم باز شد براهمین بیشتر چنگ زدم به اون  
طناب تونستم خودمو جدا کنم تونستم برم از اون خونه جهنمی، خلاص شدم روزی که تو روشن  
وایسادم یادم نمیره اون روز گذاشتم زخم چرکین قلبم که باکاراشون همیشه باز مونده بود  
خونریزی کنه انتقام، کینه، نفرت همه اون چیزی بود که تو وجود من کاشته بودن تلاش کرده بودم  
که تو اون خونه احترام داشته باشم ولی تنها چیزایی که نصیب من شده بود فحش بود توهین و  
کتک کاری اون روز گذاشتم حیون درونم بیاد بیرون هرچی که کاشته بودن براشون درو کردم  
فحش دادم توهین شنیدم چیزایی مثل خون رو صورتم خشک شدو کبودیایی یادگاری موند ولی  
بجاش منم خون ریختم و کبود کردم دستا و صورتایبو رو که همیشه برای من بدترین خاطراتو  
بدنبال داشت باخودم تکرار میکردم من حق رو طلب کردم ولی مشمت خوردم الان که چیزی به  
اسم حق نیست چرا من انتقام نگیرم جنونی که اون لحظه تمام بدنمو گرفته بود قدرت بیشتری به  
دستم میداد انگار که من هیچی نبودم جز دست و دهن

به دیوار سفید هنوز خیره بودم ولی ذهنم تو خاطرات میتازوند و من هر لحظه فشارم میرفت بالا و  
نبض شقیقهام میزد بلند زدم زیر خنده

\_ هه یادته روز آخر بهم گفתי تو از الان برای من مردی بچه سرراهی که به خودت جرات میدی به مادر من توهین کنی

چقدر این جملات پدرم تنم و لرزوند روزایی بود که از درد حرفای به اصطلاح زنت سرمو میکوبیدم به دیوار رو به آسمون داد میزدم چرا من مگه من چیکار کردم که یه زن و شوهر روانی خانواده منن

سرمو به شدت تکون دادم

\_ بسه رادمهر خواهش میکنم بس کن ذهن لعنتی بس کن اونا خیلی وقته مردن خیلی وقته دیگه وجود ندارن برات مردن بس کن

بلند عربده کشیدم بلند شدم و مشتم محکم کوبیدم به شیشه پنجره خورد شد رو پاهام، نفس نفس میزدم اون خاطرات نفرت انگیز گذشتم و به لجن کشیده بود نمیخاستم بازم با فکر کردن بهشون زندگی الانم جهنم کنم

\_ رادمهر چیشده؟

صدای قدمای بزرگمهر از پشت سرم میومد برگشتم با دیدنم خشکش زد

\_ باز روانی شدی دومین رفتم بیرون، چیکار کردی

هیچی نگفتم سوزش دست و پاهام درمقابل سوزش قلبم هیچی نبود اروم رفتم جلو و نشستم رو مبل به خونی که از دستمو پاهام میرفت نگاه کردم چه هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود رو موزاییک سفید

بزرگ کنارم نشست پامو بلند کرد سرمو به مبل تکیه دادم چشممو بستم به گذشته دور برگشتم خیلی دور پسربچه ای روی دوچرخه قرمزش از ته دل میخندید پاهاشو بلند کرده بود یه دستی میروند و پز میداد به درختای کنار خیابون خلوت، نسیمی خنک از رو صورتش رد میشد اون زمان تنها موقعی بود که احساس آزادی میکردم آزادی که با یه نسیم خنک به وجد میورد روح کوچیکمو

\_ عمیق نبریدن ولی دست چپت مثل راستیه داغون شده

\_ درک

\_ بی ادب

\_درسته من هم بی ادبم هم بی تربیت چون تو خونه ای بزرگ شدم که هیچکدوم از اینا توش خیرات نمیشد برعکس تا میخاستی توهین و زور بازو به رخت میکشیدن

\_باز یاد گذشته افتادی

\_گذشته لجنی که الان از من این موجود ترحم انگیزو ساخته

\_بهش فکر نکن پسر مهم نیست الان که داری زندگیتو میکنی و دیگه تو زندگیت نیستن

\_خودشون بدرک ولی کاراشون و عذاب روحی که بهم وارد کردن تا ابد میمونه

بزرگ بلند شد وسایل و شیشه خورده هارو جمع کرد اومدم که برم کمکش که صدای زنگ خونه بلند شد به سمت در برگشتم درو باز کردم

\_اقای افروز؟

\_بله خودمم

\_از املاکی شهرک اومدیم خونه ها رو یه نگاه بندازیم

\_بفرمایید داخل

یه زنو مرد هم همراهش بودن وارد خونه شدن منم رفتم تو اتاقم کلیدو برداشتم و منتظر شدم تا خونه رو دید بزنن بریم واحد کناری به زن نگاه کردم که با کنجکاوی زیاد به همه جا سرک میکشید ولی مرد کنار بالکن وایساده بود هه جالبه منم عاشق همین تیکه این خونه شدم

\_اقای افروز میشه واحد کناری رو ببینیم؟

بلند شدم و جلوتر حرکت کردم ولی صدای زن میومد که با فضولی زیاد از شوهرش انتقاد میکرد

\_میبینی مجرده سنشم کمتر از توه ولی دو تا واحد به این بزرگی داره معلومه خر پوله

از این زنای دهن بین متنفرم لیاقتشونه همون خونه باباشون ترشی بشن هرکسی به اندازه وسعش داره

وارد واحد شدیم اینبار زن خیلی خوشحال تر بود این واحد بزرگتر از قبلی بود ولی بالکن نداشت مرد خیره به پنجره قدی خونه بود حس پرنده ای رو بهم میداد که تو قفسی داره جون میده املاکی





ولی اخه مگه متنفره که بتونم اینو ثابت کنم تا حالا با دقت، به سایه توجه نکرده بودم اصلا نخاسته بودم که خانواده تشکیل بدم میترسیدم که زنم، مادرم باشه و خودم آینه رفتارای بابام نمیخاستم اونا باشم نمیخاستم دوباره اون دوران زنده بشه میترسیدم بزرگترین ترسم این بود که دوباره اون زندگی لجنو تجربه کنم تحملشو دیگه ندارم

\_\_ رادمهر اومدن وسایلارو ببرن

از رو مبل بلند شدم خونه در عرض نیم ساعت خالی شد وسایل زیادی نداشتم دلم برایش تنگ میشد ولی خاطرات خوبو از اینجا باخودم میبرم خاطرات هم خونه بودن با بزرگ تنهایی اینجا شرف داشت به اون زندان اشرافی، تابلوهایی که کشیدم

از خونه اومدم بیرون در واحد و قفل کردم دستمو رو در کشیدم زیر لب اروم زمزمه کردم: ممنون که تا اینجا تحملم کردی

بزرگ به سمت خونه مسعود میرفت ولی دل من تنگ بود بی قراری خاصی داشت انگار زمان و مسافت کش میومد و من هنوز توخونم بودم کنار پیانوم و روربروی دیوار خالی که صدارو اکو میکرد اتاق کارم که رنگارنگ بود زمانی که با سحر رو زمین میشستیم و کار دونفره میکشیدیم رنگیش میکردم و اون غر میزد مثل همیشه

حالا که منصفانه نگاه میکردم گذشته بدی داشتم ولی همراهها و رفیقایی داشتم که کم پیدا میشد برگشتم و به بزرگ خیره شدم اره باید منصف باشم اگر خانواده نداشتم رفقای با معرفتی داشتم و دارم

\_\_ ممنون رفیق که منو تحمل کردی

بزرگ با تعجب بهم نگاه کرد

\_\_ چیشده رادمهر

\_\_ هیچی فقط خاستم ممنونت باشم که ادم مشنگ و عصبی مثل منو تحمل کردی این همه سال آروم زد تو سرم از ماشین پیاده شد دنبالش وارد خونه مسعود شدم خانم مسعود اومد استقبالمون اینبار بیشتر بهش دقت کردم خانم اروم و متینی بود اونطوری با تکبر هم نگامون نمیکرد

\_\_ خوش اومدید پسرا اتفاقا مجتبی هم هستش بیاین بشینید

تو پذیرایی مجتبی، شهرزاد و ساره نشسته بودن با هاشون احوال پرسی کردیم و نشستیم

مجتبی: رادمهر بازم زدی خودتو نابود کردی این شکلی شدی

همه چشمها برگشت سمتم دوتا دستم هدف نگاشون بود

\_چیز مهمی نیست حواسم نبود لیوان تو دستم شکست

با صدای سایه همه برگشتن و از خیر مواخذه من گذشتن

\_درووووووووووووووووو بر اهل خونه کسی نیست اه ای صاب خونه

شهرزاد: بیا دختر عمو که شوهر خواهرت اومده

مجتبی: با دسته بیلش

ساره و بزرگ میخندیدن منم اروم بودم که سایه تو دید ظاهر شد

\_به به سلام بر شوهر خواهر گل گلابم

به من یه نیم نگاه انداخت و سلام خشکی کرد همه تعجب کردن ولی سعی کردم اروم باشم

جوابشو ندادم و سرمو تگون دادم

بزرگمهر: میدونستم صاحب خونه دعوا داره همراهم و نمیوردم

فهمیدم که بزرگمهر ناراحت شده ساره قیافش تغییر کرد و برگشت به سایه خیره شد نمیخاستم

بین خانواده هاشون دعوا پیش بیاد بهر حال من فقط غریبه بودم از جام بلند شدم

\_بخشید اگر بودن من باعث این بحثه من تا فردا شب میرم هتل ایشالا فردا میبینمتون

به سمت در قدمای بلندی برداشتم فقط نمیخاستم بخاطر وجود من زندگی بزرگ تلخ بشه خانم

شکوهی صدام میکرد ولی نمیخاستم برگردم وسایلم همراهم بود نیازی به بردن چمدونا نبود

دوباره صبح میومدم اینجا پس فرقی نمیکرد برمیگشتم خونم یه شبم رو زمینش سر میکردم

چیزی نمیشد صدای بزرگمهر میومد که داشت دنبالم میدوید

\_رادمهر صبر کن یه لحظه

شونمو کشید دستم چنان تیری کشید که رو زانو هام کوبیده شدم همه چیز دور سرم چرخید

\_وای خدای من دست راستتو کشیدم وای رادمهر رادی منو ببین خواهش میکنم رادی

از درد چشمامو بسته بودم اروم بازشون کردم همه بالا سرم جمع شده بودن مجتبی و بزرگ  
کمکم کردن یه جایی مثل تخت دراز کشیدم

\_رادمهر خیلی درد داری مسکن بزنم برات؟

سرمو تکیه دادم بزرگ که بلند شد رفت پشتش خانمارو دیدم با دیدن سایه اخمام رفت توهم  
رومو برگردوندم فکر میکردم حداقل دوستیم فکر نمیکردم اینطوری من برانش مزاحم باشم اگر  
اینطور میخواست منم حالیش میکردم

مجتبی:رادی فکر نمیکردیم قهر کنی بریا

از بین دندونای چفت شدم غریدم

\_من بچه نیستم که بچه بازی دربیارم ولی من نه جزوه این خانوادم نه فامیل که بخام همه  
اعضاش دوستانه رفتار کنن هرچند آدم از دوست بیشتر نامهربونی میبینم تا غریبه ها

با ابروی کج به سایه نگاه کردم که مجتبی برگشت و نگاهی به سایه انداخت سایه با غرور و  
عصبانیت از اتاق زد بیرون پوزخند زد فکر کرده کیه دختره پرو انگار عاشق سینه چاکشم

ساره:من متاسفم رادمهر بخاطر رفتار خواهرم ببخشید

\_مهم نیست ساره منم نمیخاستم باعث ناراحتی تو و بزرگمهر بشم حالا یه شب یه جا میخوابیدم  
مهم نبود اونچنان ولی بمونم بیشتر باعث تکدر خاطر خواهرتم، براهمین مسکن رو بزرگمهر که  
زد میرم

بزرگمهر که تازه وارد اتاق شده بود اخرای مکالمه رو شنید

\_تو غلط کردی بری بعدم آقای شکوهی خودشون مارو دعوت کردن فردام زحمت و کم میکنیم

\_آقای شکوهی لطف دارن ولی تو داماد این خانواده ای منم غریبه چیزی نمیشه یه شبه میخوابم  
صبح میام

خانم شکوهی مداخله کرد

پسرم توم جای پسر نداشتیم مثل مجتبی و بزرگمهر پسر من کم محبت به این خانواده نکردی  
بعدم دوست خانوادگی این حرفا رو نداره یه شب قابل بدون خونه ما بمون من از تو میخوام باشی

نمیتونستم دیگه چیزی بگم اینطور مادرانه وقتی ازم خواهش کرده بود سر تسلیم فرود آوردم و  
قبول کردم انگار خیلی دوست داشته پسر داشته باشه نگاهش هم مادرانه بود چیزی که من سالها  
تو چشم مادرم ندیدم بجاش فقط برق کینه و خشم بود اون بغض کلاف شده تو گلوم بالا پایین  
میرفت ولی نمیشد که بترکه رفتن بیرون منو بزرگ مونده بودیم مسکنو که زد کنارم دراز کشید  
مثل قدیم

چته رادی چند روزه این شکلی

برام تعریف میکنی مادرت چطور زنی بود

برات که گفتم فرشته بود نظیر نداشت

بغضم سنگین تر شد راه نفسم بسته شده بود دلم میخواست منم میتونستم محبت مادرانه رو  
بچشم ولی نتونستم نشد خودمو کنترل کردم ولی قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سر خورد

رادمهر میخای حرف بزنی بدونم چت شده

یاد گذشته افتادم یاد بی کسی بدبختیم اون همه فشاری که روم بود

رو تخت نشستیم به دستام نگاه کردم. میدونی بزرگ بنظرم زندگی من خیلی مزخرف تر از اون  
چیزیکه بنظر میاد خودم حس میکنم از اولم بدرد نخور بودم که اینطور سرراهم گذاشتن بعدم  
اینطوری، من نمیگم برام کم گذاشتن ولی میدونی بعضی وقتا اینکه نمیتونستن بهم احترام بذارن  
منت میداشتن برا کارشون عذابم میداد و خیلی اتفاقات دیگه که گفتنش دردی دوا نمیکنه

همه ما تو زندگیمون درد داریم دعوا میکنیم مشکلات داریم دلیل همیشه اینطوری خودمونو بازیم  
بعدم قراره زندگی تشکیل بدی هنرت گرفته میری به درجات بالاتر به خودت امید داشته باشه  
امید تنها چیزیه که هیچ زمانی نداشتیم حتی وقتی یه پله مونده به اون چیزی که میخام برسیم

باصدای تقه در برگشتم به اون سمت مجتبی بود

بچهها بیاید پایین

همراه بزرگمهر رفتیم طبقه پایین که بادیدن صحنه روبروم خشکم زد بابک و مسعود نشسته بودن رومبل بابام روبروشون با دیدن من بلند شد اونم سرد بهم نگاه میکرد

بابک: چه صحنه رمانتیکی خب رادمهر بابات دنبالت بود چرا خودت خبر بهشون ندادی داری میری کلا از ایران

با حالت خشکی به سمت مبل حرکت کردم و نشستم همه بودن و سنگینی نگاهشونو حس میکردم صدای بابام اومد خیلی خشک بود

\_ خیلی وقته ندیدمت هنوز جنون خود زنی داری؟ فکر میکردم دکترا تونستن درمانت کنن

دست چپم مشت شد میخاست تحریکم کنه میدونست چطوری اونم جلو این همه ادم فقط اومده بود خوارم کنه صدایش رو اعصابم خش مینداخت اون حیونی که ازم ساخته بود سالها بود که خاموش نگهش داشته بودم ولی نسبت به صدای این مرد واکنش نشون میداد نمیخاستم ابرو ریزی بکنم نمیخاستم فکرکنن با یه جانی طرفن سعی کردم حالت تدافعی و خمیدگیم و درست کنم تو چشمات زل زدم تا ببینم دیگه چی میخاد بگه

\_ برای من مهم نیست کدوم گورستونی میری سالهاست برای من مردی و نمیخام ببینمت تو از گوشت و خونم نیستی خیلی بیشتر از تصور به پات ریختم الانم اومدم بگم بهت که واقعیتو بدونی برامم ابروت و خودت جلو این خانواده کوچکتین بهایی نداره تو رو یه مرد به ما سپرد دوست قدیمیم خرجیتم تا یه زمانی اون میداد بعدش مرد و تو رو دست ما موندی وگرنه علاقه ای به نگهداریت نداشتیم تا اینکه خودت جمع کردی رفتی ماهم راحت شدیم خاستم بدونی منو زنم شناسنامونم عوض کرده بودیم بخاطرت ولی بازم با وجود پارتنی تغییرش دادم حالا هرخری که میخای میتونی باشی

بعد از توهیناش با بابک خدافظی کرد و رفت حس یه جسمیو داشتیم که با پتک له شده بود هنوزم سنگینی نگاه و موج ترحمو حس میکردم با اخرین توانم بلند شدم و با قدمای دردناک خودمو به حیاط رسوندم هوا ابری بود و رعد و برق همه جا رو روشن میکرد ذهنم خالی بود تنم بی حس از هیچ دردی حتی غرور و قلبم درد نمیکردن انگار کنده شده بودم از این دنیا

خب مگه دنبال همین نبودم که دیگه جزوی از اونا نباشم پس چمه؟

رادمهر باخودت رو راست باش ابروت غرورت از بین رفت پسر جلوی این همه ادم همشون  
فهمیدن بی اصل و نصبی، اصلا کی هستم من؟

بارون خیسم کرده بود ولی هیچ حسی نداشتم قبلا از بارون متنفر بودم ولی الان میخ زده بود به  
پاهام ذهنم خالی بود ولی خیره به دیوار بودم که بوته گلی ازش بالا رفته بود

سالها این سوالا تو ذهنم میچرخید

اگر خدایی هست چرا من این زندگیمه؟ چرا من اینطورم مگه پول درمون هر دردی؟ چرا اون  
بخش حافظم برنمیگرده؟ چرا باید به همچین خانواده ای داده میشدم؟ فرض براینکه نمیخواستتم  
چرا اصلا بدنیا اوردن؟

شقیقهام تیر میکشید روی پله خیس نشستم سرماش تا بالا ستون فقراتم نفوذ کرد میخاستم برم  
یه جایی که تنها باشم کسی تو تیر رسم نباشه بتونم خشممو خالی کنم پس چرا انقدر ارومم انگار  
یه نخ اضافی بهم وصل بوده که الان ول شده چرا نمیخام کاری کنم حتی جنونی برا دعوا هم  
باهاش ندارم نه خشمی نه دردی از سر شکستن غرورم

صدای قدمایی رو شنیدم ولی نمیخاستم برگردم

حامد: رادمهر خیس خالی شدی بلندشو بریم داخل

بزرگمهر: من متاسفم رادمهر بابک خیلی غیر قابل پیش بینیه

دلیم سکوتی عجیب میخاست بی حرف بلند شدم و رفتم داخل با ورودم همه نگاهها به سمتم چرخید  
بابک با لبخندی که بیشتر نمای مسخرگی داشت بهم خیره شده بود خشک و بی حالت بهش  
خیره شدم تو ذهنم فقط میچرخید خب که چی الان به چی رسیدی با اینکارت اگر من جنون خشم  
دارم تو مریض روانی انقدر همونطور بی حالت بهش زل زدم که لبخند رو لبش خشک شد حس  
میکردم نمیبینمش فقط یه وهمه میخاستم نابودش کنم ولی فقط مثل مجسمه بهش خیره شده  
بودم اخماش رفت توهم

\_ رادمهر چته منو تا حالا ندیدی که خیره بهم موندی؟

مسعود متوجه تنش بابک شد به سمتم حرکت کرد تکونم داد بهش خیره شدم

\_ اروم باش پسر جان مشکلی نیست

سعی کرد حالمو عوض کنه ولی زبون من سخت بین فکم قفل شده بود تن خستم و حرکت دادم به سمت همون اتاقی که بهم مسکن زد بزرگ، همه بهم با بهت نگاه میکردن خودمم میدونستم یکی از حالتای عصیمه ولی یخ بستنم قبل یه طوفان بود ولی اینبار نمیخاستم با کسی حرف بزنم رو زمین دراز کشیدم که تخت خیس نشه صداشون واضح میومدم

مسعود: بابک واقعا از آوردن اون مرد قصدت چی بود

بابک: دلیلی نمیبینم توضیح بدم

حسام: دایی اونوقت میخایین اینطوری رادمهر براتون کار بکنه

\_خوبه که از خانوادش ببره

مسعود: واقعا که بابک گند زدی نمیبینی عین مجسمه شده ما نمیدونیم تو زندگیش چی بوده که واکنشش به حرفای باباش این بود بعید میدونم حالت عادی باشه

بزرگمهر: داداش تو که میدونستی رادمهر رابطه خوبی با خانوادش نداره چرا اینکارو کردی

بابک: به خودم مربوطه حاضر باشید فردا حرکت میکنیم

بعدم صداها دور شد در اتاق باز شد چراغا روشن شد به ساره و پسرا نگاه کردم ساره یه کاسه دستش بود داد به بزرگ و رفت بیرون بزرگ کنارم نشست بهش نگاه کردم سرشو انداخت پایین به سقف زل زدم

حامد: زادی زبونت و موش خورده بابا بیا با ما بحرف

حسام: نمک نریز بچه

بلند شدم و نشستم تنم کوفته بود قطرات آب از رو صورتم سر میخورد

بزرگمهر: میرم برات لباس بیارم یه دوش بگیری بدنت الان میچاد

بلندشدم و رفت به باند دست چپم خیره شدم حامد دستشو رو دستم گذاشت درد گرفت ولی چرا من حالم جورى نبود که اعتراض کنم

بازم بهش نگاه کردم

\_چرا انقدر نگاهت یخ زد، یهو میترسونی ادمو یه چیزی بگو رادمهر

سرمو خم کردم حس میکردم کمرم خم شده حرف میزدن ولی من صداشونو نمیشنیدم حتی نفهمیدم کی بزرگ اومد و تکونم داد ولی فقط تونستم نگاش کنم فشارم شدید افتاده بود تلخی دهنم زهرمار بود برایم بدنم شل شد و خوابیدم رو تخت چشمم تار میدید و لی هنوز بهوش بودم سعی کردم همه حسامو بجز گوشام غیرفعال کنم تا بفهمم چی داره میشه

حامد: وای خدا دایی زنگ بزن یه دکتری چیزی بیاد

حسام: آقای شکوهی، آقای شکوهی بیاید اینجا

صدای دویدن میومد و من چقدر خسته بودم فقط حس میکردم یکی صورتمو نوازش میکنه

بزرگمهر: دووم بیار پسر تو که اینجوری نبودی چپشده انقدر ضعیف شدی

قطراتی روی صورتم سر میخورد چیکار کردم چه عذاییه که هم به خودم وارد میکنم هم اطرافیانم صدای مسعود اومد

\_بلندش کنین ببریمش بیمارستان تو این سیلی که میاد دوستم نمیتونه بیاد به موقع اینجا

سایه: چپشد یه دفعه چرا اینطوری شد فقط بخاطر حرف باباش؟

صدای داد بزرگمهر بلند شد که میلرزید

\_فکر میکنی کمه همین سایه کمه خانواده ای بزرگت کنن بعد بگن اضافه ای بیرون کنن بعد

بگن سرراهی بودی شناسنامشونو عوض کنن..... کمممممممه؟؟؟؟؟؟؟؟ بگو کمهههههههه؟

نباید میداشتم به خودش فشار بیاره بخاطر بدبختی من اون نباید دوباره میرفت بیمارستان برا قلبش سعی کردم سرمو تکون بدم چشمامو باز کردم همه به سمت من نگاه میکردن گلوم خشک شده بود سرفه سختی کردم و نیم خیز شد از خشکی گلوم بزرگ شونهامو گرفت بخودش تکیم داد حامد لیوان آبیو جلوم گرفت یکم ازش خوردم سعی کردم حرف بزنم چندبار آب دهنمو قورت دادم نمیخاستم بدونن خورد شدم نمیخاستم بدونن که آسیب روحی من برا حرف الان اون مرد نبود سالها بود که شکنجه روحی میشدم ولی الان نمیخاستم که خورد شم

\_م.....من.....زیر.....بارون.....سرما.....

سرفهای خشکم بیشتر شد مسعود خانما رو بیرون کرد کنارم نشست کمکم کردن لباسمو عوض کردم دستشو رو پیشونیم گذاشت



\_بزرگمهر باید بریم دکتر این بچه سرما خورده احتمال زیاد، چه شود فردا هم میخاییم بریم مسافرت که

اصلا نمیخاستم سرما بخورم از اون مدل بدنایی داشتیم که یا سرما نمیخوردم هرچندسال یه بار ولی میخوردم مثل گاو میوفتادم، لرز داشتیم

\_مسعود خان الان که همیشه هوا رو ببینید بنظرم اگر سایه بتونه داروها رو تهیه کنه خودم برایش میزنم قرصاروهم بخوره بهتر همیشه

همون موقع خانم شکوهی با یه سینی اومد تو اتاق سایه هم کنارش بود نمیخاستم نگاش کنم از چشمم افتاده بود فکر میکردم فرق داره ولی دیگه برام مهم نیست تبو لرز شدید داشتیم خانم شکوهی با محبت خاصی کنارم نشست خودمو جمع و جور کردم

باخنده گفت: پسر من بدنت ضعیفه که انقدر زود غش میکنی

از لحن شوخش که نگرانی قاطیش بود خندم گرفت بلند زدم زیر خنده که همه نگام کردن فکر میکردن خل شدم

\_خانم شکوهی من ضعیف نیستم فقط سرما خوردم زیر بارون وایسادم

تو چشمش زل زدم و با قاطعیت ادامه دادم

\_من سالهاست که برای اونا مردم و باهانش کنار اومدم که از اول خانواده نداشتم خودم شدم خانواده خودم و بهترین رفیقام پس لزومی نداره نگران باشید که من حال روحیم بهم ریخته چون اصلا اهمیت خاصی برام ندارن الانم با شما میام سر میز شام

پاهامو از تخت اویزون کردم سرم گیج میرفت ولی بس بود انقدر خودمو غرورمو خوار کردم بلند شدم چشمامو بستم وقتی حس کردم سرگیجم بهتر شد قدمای کوتاهی برداشتم و رفتم بیرون همه سر میز بودن و منتظر بقیه چشمم به بابک افتاد که سر نشسته بود و با خیال راحت غذاشو میخورد

سایه بلند شد رومو ازش برگردوندم ولی با نگرانی پرسید

\_بهتری رادمهر؟

\_بله ممنون

نشستم بقیه هم نشستن پشت میز

بابک: فکر میکردم بیشتر از اینا غصه دار بمونی برا از دست دادن خانواده

صورتمو تقریبا به سمتش برگردوندم و نیشخند زدم

\_ اشتباه فکر کردین حاج اقا کسی که برای خانواده ارزش میذاره نمیتونه تو کار و مقام جاه طلب باشه

با ابرویی تاب داده نگاش کردم که چشماش برق خاصی زد

\_ خوشم میاد ازت رادمهر این چند شخصیتی بودن و اینکه ریسک پذیری برعکس برادرم و بچهام دوست داشتیم تو پسر ممیبودی و وارثم اینطوری بهتر میشد میتونستیم بالاترین مقامو بدست بیاریم

تو دلم پوزخند زدم کجای کاری بابک خان هنوز مونده بفهمی که یه جنگل جا برا دوتا شیر نر غول پیکر نداره

\_ بیشتر به دو جناح روبرو میخوریم تا هم رکاب بابک خان

اینبار بلند و وحشتناک خندید همه از مکالمه ما تعجب کرده بودن ولی من میدونستم که دارم با یه شیر با تجربه بازی میکنم دیگه بحثمون ادامه پیدا نکرد بزور میتونستم سوپ و بخورم سرماخوردگی شدیدی نبود انگار بیشتر حمله عصبی بود تا سرماخوردگی ولی خوب بودم فقط معدم بهم ریخته بود بعد از غذا بابک ، پسرش و خواهرزادهاش رفتن مسعود: بچهها چند لحظه بشینید باید باهاتون حرف بزنم

ما تو پذیرایی نشستیم بجز خانم شکوهی که رفته بود بخوابه

\_ خوب گوش کنید به من اول از همه اینکه هر کدوم از شماها اونجا باید تو منطقه خوب نزدیک محل شرکت و کنارهم زندگی کنید امیر برا پسرش دوتا سوییت گرفته میمونه ساره و سایه که من تو همون محله یه سوییت دو طبقه خوب دیدم که میتونید اونجا زندگی کنید فقط میمونه رادمهر که من نمیدونم میخاد چیکار کنه بابک هم برا پسر ایه خونه گرفته که باهم میخان زندگی کنن البته بابک پیشنهاد داد که رادمهر هم کنار اونا باشه بهر حال باخودتونه منو امیر هم اکثر اوقات اونجاییم تازه کار ساختمون سازی تموم شده ما میریم برا بازدید و مستقر شدن شماها برگشتیم عروسی

بزرگمهر و ساره، تازه من شنیدم که امیر بخاطر خلاف نکردن سجاد برایش زن گرفته این به نفعه سایه هست ولی بازم نگرانم برای همین خونه ای که منو بابک براتون در نظر گرفتیم با فاصله از اوناس حالا فردا خودتون تصمیمات اصلی رو بگیرید

به سمت من برگشت سوالی نگام کرد خندم گرفته بود انگار من کلا اضافه بودم که براهمه تصمیم گرفته شده بود و من مونده بودم این وسط

\_اونجا که رفتیم دنبال خونه میگردم یه جارو بالاخره پیدا میکنم شما نگران من نباشین

\_منظورم اینه که توم بری پیش پسرا بهرحال خوبه که یه سن بالا پیششون باشه خطا نکن اونجا نمیخام ابرومون به خطر بیوفته بالاخره چندتا پسر مجردین و باید نزدیک باشین به هم که موقع لزوم بتونید هوا همو داشته باشین

حرفای مسعود بو دار بود حتی رنگ نگاهشم نگران شده بود و به دخترا نگاه میکرد اخم کردم

\_چی باعث نگرانیتونه مسعود خان

عمیق نگام کرد بلند شد بره ولی برگشت سمتمون و فقط زمزمه کرد متوجه میشید خیلی زود که وارد چه بازی شدید

دخترا نگران بودن بزرگ متعجب به من خیره شده بود میدونستیم که داریم وارد بازی بدی میشیم ولی هیچوقت فکر نمیکردم که مسعود اینطوری برگرده با نگرانی اینارو بگه

\_شاید بهتر باشه قبل این کار تمام جوانبو بسنجیم بزرگمهر باید با بقیه هماهنگ کنیم تا موقع لزوم بتونی با زنتو خواهر زنت سریع برین

\_چرا چرند میگی رادی پس خودت چی لابد انتظار داری بذارم تو بمونی و قربانی شی من فرار کنم

بدون هیچ حرفی بلند شدم به سمت اتاق رفتم به گوشیم نگاه کردم شماره غریبه بود بازش کردم مهدی بود نوشته بود ما مستقر شدیم فردا مکانت مشخص شد نشانه گذاری کن

همین کافی بود که متوجه شم بچها دارن شروع میکنن نگران بودم نه براخوادم چون چیزی برا باختن نداشتم ولی بزرگمهر نباید به خطر میوفتاد سحر، حامد، حسام، امیرحسین، امیرعلی و شایدم سایه اینا ادمای بی گناهی بودن که بی خود قاطی شده بودن بخاطر بزرگمهر هم شده و قولم باید اینارو هم دور نگه دارم با صدای تقه در برگشتم سایه بود

نگاهش کردم و منتظر شدم تا حرفی بزنه

\_خب راستش اومدم بگم....چیزه.....این....خب این قرصا رو بخور سرماخوردگیه

\_ممنون

اخماش رفت توهم بهم خیره شده بود بلند شدم بشقابو لیوانو ازش گرفتم

\_من کلفت نیستم که اینطوری برخورد میکنی

\_منم تشکر کردم رفتار بدی داشتی خانم شکوهی؟

ناباور بهم خیره شد مردمک نقره ایش میلرزید ولی غرورش نمیداشت اعتراض کنه نمیخاست بره

ولی من کلافه شدم از نگاهش نشستم رو تخت پاهاشو رو زمین کوبیدم و اومدم جلوم

\_چرا اینطوری برخورد میکنی یعنی چی این رفتارت

بهش نگاه کردم یعنی رفتار بعدازظهرش یادش رفته که چطوری داشت منو از خونه مینداخت

بیرون دوباره به لیوان نگاه کردم

\_رادمهر با تو حرف میزنم حق نداری اینطوری بی محلی بکنی

\_متاسفم خانم محترم از اونجایی که میخاستید منو از خونه بیرون کنید فکر کردم همون رابطه

دوستی تموم بشه بهتره براتون انگار

نفس نفس میزد صدایش از درد و عصبانیت میلرزید نگاهش کردم چشماش طوسی کدر شده بود

رنگشون خاص بود و جذاب ولی نه به جذابی سیاهی غرورم که جذب شم

\_نیش کلامت سمی تر از نیش مار کبراست احمق لعنتی

بعدم با قدمای محکمی به زمین میکوبیدم رفت بیرون آب و سر کشیدم آره دختر خانم همه میگن

من نیشمو به کسی میزنم که احترام حالیش نباشه وگرنه من خودم بهتر از هرکسی میدونم غرور و

تکبر از چی میاد و چطور درونت و سیاه میکنه حیف که معرفت برا رفیقام میذارم و فکر میکردم

رفیقمی

\_چش بود سوزوندیش؟

\_مشکل خودشه بزرگ من فکر می‌کردم رفیقیم من اونو دوست خودم میدونستم و برایش ارزش میداشتم ولی اون احترام به ادم نمیداره

\_رادی اشتباه تو همینه یه دختر نمیتونه رفیق یه پسر باشه و همینطور برعکس تو کلا یه مدلی هستی من میگم به عنوان زن زندگی بهش نگاه کن اونوقت تو به من چی میگی

\_بزرگ من نمیتونم پس چطور تونستم با سحر رفیق باشم چرا نتونم با ساره همسر تو و سایه این باشم

\_چون این جنس فرق میکنه با ما جنس مذکر بعدم رفیق برا تو انگار یه معنی خاص دیگه ای میده که اینطور همه چیو برای رفیق میداری زیر پات  
\_مگه برا تو چیه

\_خب من هر چیزو تو حد خودش نگه میدارم ولی تو برا رفیقات زیاده روی میکنی و همه چیو تو همین رفیق بازی میدونی یکم واقع بین باش

ما آدما برا جفت بودن افریده شدیم و زنو مرد برا تکمیل همدیگه تو نمیتونی بگی من تنهام همین الانم بخاطر تنهاییته که انقدر روحت تو عذابه چون داری سیاهش میکنی بعد به جسمت فشار میاد همین فشارای روانی و عصبی بنظرم بخاطر تنهاییه

\_بس کن بزرگ من درک نمیکنم من زندگی‌م وابسته به رفیق‌م نیست روح‌م بخاطر تنهایی تو عذاب نیست اتفاقاً من عاشق تنهایی‌م

\_اینطور حس نمیکنم بعد این همه سال بنظرم به مراتب تو از من عاطفی تری اگر روزی ازدواج کنی برا زنو بچه‌ها بهتر میتونی زندگی تشکیل بدی تا من، چون احساسات تو قوی تره

\_نظر من اینه که من بدرد زندگی نمیخورم یه مرد هنرمند که نمیتونه همزمان احساساتشو به خانوادش بده و تابلوهاش و من کارمو انتخاب میکنم تا زندگی که بخاطر زنو بچه باید سگ دو بزنی

\_نمیتونم نظر تو تغییر بدم هیچ جوهره انگار خوب بخوابی

سرمو تکون دادم و رفت بیرون من حتی اگر میخاستم نمیتونستم زندگی تشکیل بدم بزرگمهر  
هیچوقت نمیتونه درک کنه و نمیخامم هیچوقت بفهمه مگر زمانی که مجبورم کنه بهش میگم ولی  
الان نمیشد و نمیخاستم که کسی بدونه

روی تخت دراز کشیدم بخاطر خواب اور بودن مسکن سریعترا از قبل تونستم بخوابم

با سردرد عجیبی از خواب بلند شدم حس میکردم اصلا نخوابیدم هنوز هوا تاریک بود تشنگی بهم  
فشار زیادی آورد بلیزم و دراوردم تمام تنم خیس عرق بود در اتاقو باز کردم این اتاق طبقه پایین  
بود فقط، ولی بقیه بالا بودن به سمت آشپزخونه راه افتادم کف پام رو موزاییک میکشیدم که  
خنکیش حالمو بهتر کرد نور ضعیفی توجهمو جلب کرد اروم به سمت نور رفتم چراغ آشپزخونه  
روشن بود به دختری که پشتش بهم بود نگاه کردم موهای مشکی بافته شده اش دو طرف سرش  
اویزون بود سایه بود احتمالن تاب سفیدی پوشیده بود با شلوار سفید نمیدیدم چیکار میکنه اروم  
به سمت من چرخید که خشکش زد دور دهنش شکلاتی بود و تو دستش یه تیکه بزرگ کیک

\_ فکر میکردم دخترا عشق خوردن ترشیجاتن تا کیکو شکلات

خیره بهم مونده بود که از صورتم رفت پایین تر یهو صورتش سرخ شد سرشو انداخت پایین که  
چشمش به خودش افتاد سریع اومد بدو از کنارم رد شه که شلوار بلندش رفت زیر پاش ترسیدم  
بیوفته الان همه بیان منو اینو تو این وضعیت بینن اشتباه برداشت میکنن سریع گرفتمش که  
نیوفته ولی بجاش رفت تو بغلم ضربان کوبنده قلبشو حس میکردم نمیدونستم از خجالت یا هیجان  
فرار از من دست یخش که رو پوست نشست فهمیدم خیلی استرس داره دستمو از دورش باز  
کردم یکم ازش فاصله گرفتم که دیدم پاهاش میلرزن شونهاشو گرفتم نشوندمش رو صندلی  
خودمم سریع از آشپزخونه زدم بیرون به سمت اتاق برگشتم

انقدر تند برگشته بودم که خودمم حس میکردم قلبم تند میزنه من تا حالا نذاشته بودم احساساتم  
به منطقم غلبه بکنه ولی تا حالا هم تا این حد به کسی نزدیک نشده بودم خودمم حس میکردم  
خجالت کشیدم اشتباه کردم و ایسادم و فضولی کردم

رو تخت دراز کشیدم نزدیکای صبح بود دیگه خوابم نمیبرد خندم گرفت چه خجالتیم کشید دید  
من اینطوری دیدمش ولی نمیدونست که برا من همه چیز جنبه هنری و زیبایی داره نه اونیکه تو  
تصورشه که بخام بخاطرش مثل سجاد بهش حمله کنم شاید بد برداشت کرده بود نمیدونم ولی

انقدری مهم نبود که برم دوباره اونجا برایش توضیح بدم یعنی کلا برا هیچکس توضیحی نمیدم،  
لباسمو تنم کردم

بزرگ اومد تو اتاق با سر سلام کرد و اشاره کرد دنبالش برم انگار دیشب خیلی بهش برخوردی که  
اینطوری برخورد میکنه وگرنه بزرگ کسی نبود که اینطوری اشاره بده فقط، سر میز همه نشسته  
بودن و چمدونای زیادی دم در جمع شده بود یه چیز سرهمی ته بندی کردیم سایه ازم فراری بود  
حتی نگاهم نمیکرد دوتا ماشین تو حیاط بود و یکی دیگه چمدونارو برده بود برام جالب بود این  
بازی کردنای بابک و افرادش خیلی دوست داشتیم بدونم قراره به چی برسه که انقدر خرج میکنه  
برای ما و میخاد تله اولش رو روی ما کار بذاره توی راه متوجه شدم ماشینای دیگه ای هم بهمون  
اضافه شد به سمت فرودگاه رفتیم ولی از در خاصی وارد یه باند جدا شدیم بعد از پیاده شدنمون  
متوجه شدم که قرار شده بابک مارو با هواپیمای شخصیش ببره تعجب کرده بودم و مشتاق بودم  
که بدونم قراره چی بشه

حس دلپهره و ترس داشتیم ولی یکمم هیجان باعث شده بود که بیشتر کنجکاوی کنم ولی انگار  
من فقط هیجان داشتم بقیه نشسته بودن و به خودشون مشغول بودن به حامد اشاره کردم خیلی  
ساکت نشسته بود

\_منکه بخاطر تو سحر و اوردم بجا اینکه مخشو به کار بگیری نشستی غمو غصه تو بغلت گرفتی  
\_رادی این رفیقت خیلی سرسخته دختر خاصیه

\_اره هر پسری جذبش نمیکنه ولی ازت اون چیزو میسازم که مورد پسندش باشی ولی باید  
خودتم بخای سحر خیلی سرسخته

\_رادی ژون باور کن خیلی سخته نمیتونم، منو بکش

انقدر مسخره بازی درآورد حامد که یخ جمع شکست تقریباً بخاطر حامد و امیرعلی اون تنش و  
ترس کمتر شده بود ولی بابک عجیب تو خودش بود ترجیح دادم آهنگ گوش بدم تو این  
دوساعت تا برسیم حوصله بحث نداشتیم با بزرگمهر، سایه هم که مثل اسمش نمیخاست منو ببینه  
برام عجیب بود این دختر و حالاتش

بعد از تقریباً زمان طولانی که برامن سپری شد رسیدیم یه سری تعداد آدمای جالب از نظر تیپ و  
قیافه اومده بودن استقبال بابک حتی امیرحسین هم نمیشناختشون دختری بینشون برام بیشتر

جذاب بود که همراه یه مرد قدبلند بور بود که به طرز جالبی به بابک خیره شده بودن ولی بابک از نگاه کردن بهشون فراری بود خیرگی نگاه دختره شبیه به بابک بود جالبه که با ادمایی کار میکنه که حتی از نظر تیپ ظاهری شبیه خودش

با کلی دعوت و تعارف ما مثل گوسفند پشت بابک راه افتادیم عمارت یکی از اونایی که اومده بود استقبال بابک از کشور دبی زیاد خوشم نمیومد بیشتر شبیه پرنسسی زیبا بود که از درون پوشیده اونطور که از حرفای بابک فهمیدم اونا میرن و ما همراه مسعود میریم که خونه هارو اول ببینیم انگار خیلی عجله داشتن برا اینکه ما زود مستقر بشیم تا اینکه از راه رسیدیم استراحت کنیم تو طول مسیر انقدر سردردم شدید بود که ترجیح دادم چشمامو ببندم بعدنم میشد مسیر اینجارو یاد گرفت

با توقف ماشین چشمام باز کردم یه خونه ویلایی خوشگل کنار ساحل بود از بیرون که بزرگ بنظر میرسید مثل یه شکلات تخته ای شیری بود خوشبختانه امیر و پسرانش باما نبودن نگهبانا درو باز کردن و ماشینا تو حیاط دل باز سمت راست ویلا پارک شدن همه پیاده شدیم بنظرم با وجود ثروت بابک داشتن همچین عمارتی بعید نبود همونطور که وارد میشدیم صدای مسعود هم اومد \_راستش منو بابک اول تصمیمون این بود که جدا زندگی کنید ولی الان تصمیم گرفتیم با وجود این عمارت که اتاقای زیادی داره و نزدیک به مجتمع تفریحی که زدیم، اینطوری خیلی بهتره به نظر ما

کسی شکایت نکرد برا اینکه جدا باشیم سحر و سایه اتاقای بالا رو انتخاب کردن بقیه هم مشغول خودشون بودن تو ضلع غربی ویلا یه دالانی سمت دیگه ویلا جذبیم کرد به اون سمت که رفتیم یه اتاق بزرگ با ویو ساحل بود اگر میخواستیم منصف باشیم این اتاقو برنمیداشتیم ولی خب کی از انصاف حرف میزد خودم مهم بودم و اینکه این اتاق برای کار کشیدنم حرف نداشت وقتی مستقر شدم و بقیه فهمیدن چه کلاهی سرشون رفته برا اذیت میخواستن وسایلمو بریزن بیرون که به شوخی دستی که تو آتل بود و میزدم تو سرشون قرار بود استراحتی داشته باشیم بعدش بریم برا شام لب ساحل و فردا کارای اداری و شروع کارامون باید به مهدی هم خبر میدادم هرچند که هنوز اطلاعاتم ناقص بود و میدونستم بابک بهم اعتماد نداره و راه طولانی دارم برا جلب این اعتماد



تو اون مدتی که بچه‌ها داشتن استراحت میکردن ذهنم مشغول مجموعه ای شد که میخاستم بکشم ولی هنوزم فکر نکرده بودم، لب تابو باز کردم و خلاصه ای از شرحی که میخاستم بکشم و عکس اتودو برا پارسا فرستادم هرچند که تایپ با دست چپ زخمی خیلی سخت بود

دلَم میخاست بقیه ویلا رو هم دید بزنم بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون اتاقی که من انتخاب کرده بودم گوشه ترین مکان ویلا بود پله ها رو بالا رفتم سحر و سایه کنار هم نشستند بودن و تلوزیون میدیدن

\_ سحر کدوم اتاق و انتخاب کردی

سحر با دیدن من بلند شد و مثل دختر بچه هایی که ذوق دارن منو دنبال خودش کشوند

\_ حیف که بزرگترین اتاقا رو تو وبزرگمهر برداشتین وگرنه مال من بود

\_ غر نزن دختر اتاق تو که خوبه

\_ اره میبینی قشنگ میتونم همه جا رو ببینم فقط مستقر که شدیم باید یه سری چیزا رو تغییر بدم

دنبال سحر کشیده شدم به اتاق کناریش

\_ بین اینجا رو هم سایه انتخاب کرده تمام اتاقا یه رنگن و یه جور تخت خواب دارن براهمین

میگم میخام عوض کنم البته اگر بابک خان بذاره

\_ ازش میپرسم

برگشتم سمت سایه تا نگاهمو دید به سحر زل زد چرا اینطوری فرار میکنه

\_ خانم شکوهی شما راحتین؟

سحر با تعجب بهم خیره شد به سایه نگاه کردم عصبانی نبود ولی یه موج دلخوری تو چشماش

وجود داشت فقط سرشو تکون داد و رفت پایین سحرهم دنبالش رفت

بالا یه سالن بزرگ داشت بین اتاق سحر و سایه تا اتاقی که بزرگمهر انتخاب کرده بود

ترجیح دادم نزدیک اتاق بزرگمهر نشم فعلا تصمیم گرفته بود با محل ندادن و حرف نزدن باهام

نشون بده که دلخوره و حرفاشو باید قبول کنم بنظر خودم که هر کسی شرایطشو داره باید ازدواج

کنه نه همینجوری الکی بگه مامان من عروسک میخام برام زن بگیر من دلم نمیخاست عمرمو  
هنرمو تلف کنم با صدای سایه چشممو از منظره بیرون پنجره گرفتم و برگشتم

\_چیو میخای ثابت کنی که هی فامیلیمو میگی

\_هیچی

\_پس یه لطفی کن فامیلیمو نگو انقدر

\_چرا خانم محترم شما که فرارین برا خطاب کردنتون باید یه چیزی بگم

خیلی عصبانی بود اینو از رو پره های گشاد شده دماغش میتونستم بفهمم یهو خونسرد شد و  
لبخند مرموزی زد پشتشو بهم کرد و رفت خدایا خودت مردمو شفا بده اینطوری روانی نشن

دلم میخاست بدونم این ویلا کجای ساحله که یکم بالاتر قرار گرفته رفتم پایین و از خونه خارج  
شدم نگهبانا با دیدن من برگشتن اوه پس بابک زندانی گرفته جالب شد رفتم پشت ویلا که دیدم  
ما رو یه موج شکن سنگی هستیم میخاستم از پله ها برم پایین که صدای زمختی از پشتم باعث  
شد برگردم

\_اقا نمیتونید اونوری برید

\_چرا

\_بابک خان فرمودن تا برگردن همه تو ویلا باشن الانم ساعتی نیست که برا پیاده روی کنار ساحل  
مناسب باشه

بهش نگاه کردم درشت بود کت وشلوار مشکی پوشیده بود باید حتما از بابک پیرسم این رفتارش  
چه معنی میده ما اینجا زندانی نیستیم برا کار اومدیم

برگشتم به سمت خونه که همون دختریه که تو فرودگاه بود دیدم کنار بقیه نگهبانا بود با صدای ما  
برگشت اول به من بعدم با اخم به نگهبانه پشت سرم نگاه کرد راهمو کج کردم که برم داخل ولی  
منو مخاطب حرفش گرفت

\_بهتون ادب یاد ندادن یه خانم جلوتونه سلام کنید

\_نه ندادن

\_خوبه انتظار دیگه ایم نمیرفت

\_به تو که ادب یاد دادن نشون بده بینم مثلا چی شدی کوچولو

\_اوه رادمهر جناب حامی برام گفته بودن چچور ادمی هستی ولی انگار خیلی گوشت تلخی

حرکت کرد جلوم با فاصله کمی وایساد پوست سبزه تندی داشت و موهای شکلاتی چشماشم  
سیاه بود زیبایی چندانی نداشت ولی خوش تراش بود کت و شلوار کرم پوشیده بود دستشو روی  
دست آتل گرفتم گذاشت

\_چیشده آقای افروز هوم نه یعنی نمیدونم فامیلیتون چیه؟اخه فکر کنم خانواده نداشته باشین

یه تای ابرومو انداختم بالا سوتی از این خفن تر یه راه ارتباطی خیلی نزدیک بابک و پیدا کردم  
سوژه خوبی برا مهدی میشه حتما

\_شما همون افروز صدا کن بله خانواده ندارم همونطور که بابک به عرضتون رسونده

\_بیا بریم داخل که میخام با بقیه دوستان آشنا بشم بدونم قراره با کیا همکار شم جوجه بال  
شکسته

\_خواهش میکنم بانوی ذغالی از این طرف

بازوی چپمو گرفت ولی حس میکردم از ذغالی که گفتم اصلا خوشش نیومده اخه ناخوناش داشت  
بازومو سوراخ میکرد اکثر بچهها نشسته بودن و داشتن فوتبال نگاه میکردن البته خانما رو نمیدونم  
کجا بودن همه برگشتن سمتمون که همون دختره دستمو ول کرد و صاف وایساد با غرور زیادی به  
بقیه خیره شد

\_دوستان من روژان هستم یکی از سرمایه گذارایی که تو شرکت حامی قراره بهتون کمک

کنه هرچند بیشتر اومده بودم که خودمو معرفی کنم تا ایشون بیان و توضیح بیشتری بدن

بقیه هم بلند شدن و خودشونو معرفی کردن خیلی دختر خشک و نچسبی بود من اصلا ازش خوشم  
نمیومد با گوشیم یکم ور رفتم ولی نه خبری از پارسا بود نه مهدی باید صبر میکردم خود مهدی  
خبری بده یا وقتی برگشتیم ایران با محسن تماس میگیرم.

حواسمو به پسرا دادم که با چه هیجانی فوتبالو تماشا میکنن

ساره: بسه دیگه من نمیفهمم دوییدن دنبال یه توپ انقدر هیجان انگیزه  
سحر: اگر برا اینا هیجان نداشت که باید به عقلشون شک میکردی عزیزم

حامد: هیس شما زنا درکی از شعور ما مردا ندارین

بحث بالا گرفت مثل تو تا جبهه شدن که بهم تیکه شلیک میکردن منم اون وسط نشسته بودم  
حکم ناظر کیفی و ایفا میکردم دیگه داشتن وارد باریکه میشدن

\_بسه

همشون برگشتن سمتم

\_یه فوتبال باید تهش بشه توهین به همدیگه خجالت از سنتون بکشید الان بابک هم میاد باید به  
کارا برسیم بجا این دعوای بچگونه

روژان: افرین چه بابای خوبی

دیگه داشتم داغ میکردم از این بی مزه بلند شدم رفتم تو اتاق اعصابم کشش این بچه باز یارو  
نداشت مدت زمان زیادی نبود ولی دلم میخاست دستمو باز میکردم میتونستم بازم کار بکشم  
برگشتم سمت چمدونام رنگامو گذاشتم رو زمین یه بوم کوچیک برداشتم چهار زانو نشستم بوم و  
بین پاهام چفت کردم فقط دلم میخاست که رنگ به پوست دستم بخوره حالم سر جاش بیاد از  
این زندگی یه نواخت و خسته کننده حالم بهم میخورد

با ضرب انگشت فقط رنگ رو بوم میذاشتم بعد بهش خیره که میشدم خشک میشد دوباره رنگ  
میذاشتم انگار لایه لایه شده بود پرتش کردم اونور چرا باید دست من اینطور بشه چرا باید من  
فقط از هر چیزی محروم باشم کاغذ برداشتم و سعی کردم با دست چپم طراحی کنم ولی خیلی  
سخت بود انقدر کشیدم و پاره کردم که خسته شدم چند دقیقه همونجا تو همون حالت دراز  
کشیدم صدای در اتاق اومد سرمو چرخوندم حسام بود

\_خان دایی اومده دوست داری بیا

دستامو شستم و رفتم بیرون انگار منتظر من بودن فقط نشستم تا شروع کنه

بابک: خب دوستان فردا صبح میریم شرکت باید بهتون بگم که یه ساختمون اداری که چندتا  
شرکت توش قرار داره هر کدومتون مسول قسمت خاصی بشه میمونه اون دوتا ساختمون تفریحی

و تجاری که تفریحی رو دارن ساخت و ساز میکنن هنوز تموم نشده به طور کامل و تجاری رو باید طراحی و دیزاین بشه وگرنه ما اجارشون دادیم که دسته گروهیو میبوسه که همراه رادمهر باید برن اونجا تا کارشونو شروع کنن و من انتظار دارم که رادمهر و سحر بهترین راهای تبلیغاتی رو برای ما درست کنن من اونقدری نمیخام وقتو تلف کنم پس بهتره بعد از عروسی بزرگمهر درجا بیایید اینجا و شروع کنید پوشه هایی که رو میزه مال هر کدومتونه بردارید مطالعه کنید ما چندماه داریم وقت صرف اینکار میکنیم دیگه لزومی نداره من بیشتر توضیح بدم خودتون بخونید میفهمید و قراردادای اداری و کاری رو فردا امضا میکنیم که حقوق شما هم محفوظه

\_سوالاتو که میدونم بعد خوندن باید بپرسیم ولی یه چیزایی برای من سواله

\_بگو رادمهر

\_ما اینجا زندانیم؟

\_نه چطور

برگشتم سمت روژان با پوزخند نگاش کردم

\_ولی اینطور که نگهبانا برخورد میکنن انگار هستیم بهتره اگر میخای محافظت ازمون بکنین درست باشه و یه سوال دیگه ما میتونیم اتاقا رو اونجور که میخاییم عوض کنیم

\_بله این ویلا تا هر زمان که شما اینجا بید در اختیار تونه الانم برا نگهبانا مشخص میکنم تا هفته دیگه اینجا بید 5شنبه برمیگردیم که مراسم برگزار شد بعدش برمیگردین فقط بخاطر بسته شدن دهن مردم که میخام مراسم تشکیل شه بعد بیایید هرچند که سایه و سحر بین یه گله پسر هستن اینجا، ولی دیگه ایران نیست که اذیت بشین

دیگه کسی حرفی نزد بابک هم رفت همراه روژان برامون میزو چیندن ولی اکثرا مشغول خوندن پوشه بودن که بهشون داده بودن کاغذا رو در اوردم بیشترش قرار داد بود سود و ضرر دو طرفه علاوه برا اینکه قسمت تبلیغات و به من داده بودن میخاستن که دوتا مجموعه خرید و تفریحی رو هم زیر نظر داشته باشم فکری تو ذهنم جرقه زد میتونستم مهدی به عنوان طراح دکوراسیون وارد کار بکنم تا نزدیکم باشه اینجوری بهتره

حامد:چقدر سخته من از الان خسته شدم

حسام:تو که اصلا هیچ کاره ای نخودی

امیرعلی: فکر نمی‌کردم بابا این قدر فعال باشه جدا

بزرگمهر: برای منم جالبه

حسام: امیرحسین خیلی دلم میخاد بدونم بابات به تو چی سپرده

همه برگشتن سمت امیرحسین بالاخره پسر ارشد بابکه

امیرحسین: امور مدیریتی کل ساختمون

حامد: اوه پس عملا ما زیر دست تویم رییس

امیرحسین: من اصلا خوشحال نیستم حامد خوب میدونی بابا چقدر توقع داره ازم اونوقت میدونی

اگر خطا برم همه چی میوفته گردن من، مامان از قبل به من گفته بود که این شرکت و به نام من

زده و میخاد من ادارش کنم ولی من فقط میخاستم در کنار شما کار کنم

حسام: سخت نگیر پسر دایی اخرش تو امیرعلی باید اینا رو اداره میکردین ما که فقط وسیله ایم و

اومدیم کمک کنیم

امیرحسین خیلی کلافه بود بلند شد و رفت امیرعلی بیشتر تو خودش رفت خب مشخصه وقتی

نتون عوامل باباشونو انجام بدن چی میشه

\_حامد بابای تو نظرش چی بود وارد اینکار شدی

\_زکی تو نمیدونی بابای منو حسام هم شریکن تو کارای خان دایی برا همینه که منو حسام هم

مجبوریم که باشیم وگرنه کدوم خری حقوق میخونه که کار اداری بکنه اه گندش بزنی پاشین بریم

بخواییم شام هم کوفتم شد کلا زندگی کوفتم شد مرده شور تو نبرن حسام

حسام و حامد دنبال هم میدویدن کلا این دو نفر عشق سربه سر گذاشتن همو دارن انگار

ساره: بزرگمهر به من کار خاصی داده نشده خداروشکر

بزرگمهر: منم کار خاصی ندارم تو واردات باید کار کنم

سایه: منم همونجام برا امور آزمایشی مواد واردی

حامد: زادی کلک به تو چی سپردن

سرهمه برگشت سمتم

سحر: رادمهر برا من نوشته شده فقط تبلیغات تو چی

\_ فکر کنم از همه بدبخت تر بعد از امیر حسین من باشم

بزرگمهر: یعنی چی

\_ یعنی اینکه هم تبلیغات هم طراحی دکوراسیون ساختمونی مال دوتا مجموعه بدبختی اینکه ساخت همون تبلیغات خودش ساخته چه برسه به این کارا که من نمیتونم طراحیشو بکنم باید چند نفر طراح دکوراسیون بیاریم

حامد: کارت در اومد بدبخت شدی رسما

\_ موافقم واقعا

بعد خوردن سرهمی شام همه بلند شدن رفتن تو اتاقاشون کتابخونه بزرگی کنار شومینه بود کنارش وایسادم دلم برا نمایشنامه خوندن تنگ شده بود ولی چون کتابمم برام جزوه اشیای مهم بود با عتیقه ها فرستادم رفت چشمم به کتاب مرد بالشتی خورد عاشق کارای مک دونا بودم این کتاب و شاید چندین بار خوندم ولی انقدر فوق العادس که الانم حس خوندن میومد نمیتونستم ازش بگذرم برش داشتم و نشستم رو صندلی کنار شومینه

انقدر خوندنشو لغت داده بودم که باورم نمیشد نور افتاب همه جا رو روشن کرده، بلند شدم کمرم خشک شده بود دوباره نشستم اخرم با این گردن درد میمردم آدم نمیشم که انقدر مدت طولانی یه جا نشینم کتاب و سرجاش گذاشتم برگشتم تو اتاق رفتم حموم

سایه

همه که رفتن تو اتاقاشون برگشتم ببینم رادمهر چیکار میکنه نشست رو صندلی و شروع کرد کتاب خوندن همینطوری نشسته بود اصلا تکون نمیخورد یاد اون شب افتادم وای خدا چقدر خجالت کشیدم هرچی از خودم میپرسم اونجا چیکار میکرد اونم با اون وضع، نمیفهمیدم

چرا هر کاری میکردم که از علاقه تو قلبم کم کنم بیشتر میشد نسبت بهش حتی نمیتونم فرار کنم از دستش بلند شدم برگشتم تو اتاقم حالا که نمیتونستم از علاقم کم کنم چرا سعی نکنم اونم به

حال من بیوفته و عذاب بکشه هرچند با این رفتاری که داره همش احساس میکنم منو مثل رفیقاش  
میبینه و دوستانه عمل میکنه

شالمو دراوردم و موهام باز کردم انگشتمو شونه وار بینشون کشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم  
یاد مامانم افتادم دلم براش خیلی تنگ شده بود انگشتمو روی عکس خودم کشیدم

\_مامان همیشه برام از علاقه خودتو وخواهرت میگفتی چرا انقدر سرنوشت من و ساره شبیه تو و  
خالس یادته همیشه بهت میگفتم از مردا متنفرم از اینکه نمیخام ازدواج کنم ولی الان دوتا حس  
متفاوت تو درونم جنگ به پا کردن من باید چیکار کنم کاش کنارم بودی

در اتاقم زده شد

\_بله؟

\_منم سایه پیام تو

\_اره بیا

ساره اومد داخل کنارم وایساد تره ای از موهامو گرفت و نوازش کرد

\_سایه عزیزم این روزا یه حالی هستی خواهرم میخای باهام حرف بزنی؟

به چشماش نگاه کردم برق نگاه بابا رو داشت بغلش کردم بوش کردم حس میکردم مامان بابا  
هنوز زندن وقتی ساره رو لمس میکردم اشکام بی اختیار سرازیر شدن

\_ساره حالم خوب نیست.....قلبم درد میکنه .....میخام فرار کنم

\_چیشده عزیزم بشین باهم حرف بزیم

دستمو کشید رو تخت نشستیم خودشم شالش و برداشت شونه رو برداشت آروم مثل وقتی که  
بچه بودیم موهامو شونه کرد انگشتمو تو هم قفل کردم نمیدونستم از کجا شروع کنم اصلا باید  
بگم به ساره یا باید از خودم اول مطمئن بشم

\_ساره من هنوز نمیدونم چم شده هنوز نمیدونم دقیق چی میخام چه اتفاقاتی داره میوفته

\_عیبی نداره سایه عزیزم تو ازهر جاش که میخای بگو من خواهرتم من ندونم میخای به کی بگی  
پس ،من و تو دو قلوبیم من میفهمم که تو حالتات عوض شده حتی تا حالا ندیده بودم گوشه گیر



بشی همیشه شیطون بودی و پرخاشگر ولی الان مثل وقتی که مامان بابا رفتن مظلوم شدی برام  
بگو شاید سبک بشی

اشکام تند تند پشت هم از صورتم سرازیر میشدن میدونستم که میتونم به تک خواهرم اعتماد  
بکنم

\_خب راستش ساره اول تو برام بگو که چطوری عاشق بزرگمهر شدی چیشد اصلا یهو چطوری  
آدم میتونه بفهمه که علاقه مند شده به کسی؟

\_خب راستش سایه از وقتی که رفت و آمد بابک تو خونمون زیاد شد من اولین بار بزرگمهر و  
دیدم از متانت و منشش خوشم اومد وقتی حتی همه بهش توهین میکردن و فهمیدم که بابک  
حقشو خورده، ولی بی احترامی نمیکنه اونجا متوجه شدم که علاقه خاصی بهش پیدا کردم  
نمیتونستم بفهمم چطوریه ولی هر وقت میخاستن بیان خونمون یا خونه عمو انگار ضربان قلبم بالا  
میرفت خیلی سر به زیر و متانت وار رفتار میکرد از پسرا کمتر این رفتارو میشه دید یه جور حس  
خاص تو درونم شکل گرفته بود که حس میکردم داره تمام وجودمو فرا میگیره ولی خب نمیتونستم  
کاری بکنم یا حرفی بزنم یا اصلا بزرگمهر بهم محل نمیداشت بعد تصادف بابا و مامان حس یتیم  
بودن به اون علاقه یه طرفه غلبه کرد کم کم گذاشتمش کنار ولی میدونستم هنوزم ته قلبم خواهان  
مردیه که تونسته تصاحبش کنه ولی نمیشد کاری کرد ولی انگار قسمتم این بود که تو یه زمان  
کوتاه و گذری با وجود اون مسافرت علاقه من از چشمای تیز رادمهر دور نمونه هرچند با اون تولد  
و توجه فهمیدم که بزرگمهر هم از من خوشش میاد ولی خب میدونی همونطور که من نتونستم  
بیان کنم. میدونستم راه سختی در پیش داریم برا جلب رضایت بابک و نمیدونستم که بزرگمهر  
میخاد چیکار کنه چون نه اون میومد که به من بگه نه من میتونستم برم بگم میدونی سایه خیلی  
سخته وقتی عاشق میشی وقتی میفهمی که دو طرفس و میخای کاری بکنی ولی نمیشه درد داره  
من بارها میخاستم بگم ولی خب میدونی از رو غرور نبود ولی خجالت میکشیدم، من که دخترم و  
شکننده تر برم جلو ولی انگار شهامت یه واسطه بیشتر از ما دو نفر بود من آرامش الانمو بدست  
آوردن مردی که از ته قلب میخوامش و مدیون اون آدمم

انگشتشو روی حلقش کشید هیچوقت فکر نمیکردم خواهرم اینطوری علاقه مند شده باشه و  
نمیدونستم که از قبل فوت مامان و بابا از بزرگمهر خوشش میومده

\_پس براهمین بود که خواستگارا رو رد میکردی و میگفتی با معیارام جور نیستن؟

سرشو اروم تکون داد و موهای طلاییشو پشت گوشش زد دستشو گرفتم

\_ ساره خواهر خوبم برات خیلی خوشحالم منو ببخش که خواهر خوبی برات نبودم متوجه نشدم که تو از کسی خوشت میاد ولی حالا که به آرزوت رسیدی دلم میخاد همیشه خوشبخت باشی من همش فکر میکردم تو خوشحال نیستی شاید بخاطر اینه که خیلی خوب میتونی مثل مامان عشق و علاقت و پنهان کنی و فقط برا همسرت نگه داری ولی من انگار خیلی رسوام که حتی تو هم متوجه تغییرات من شدی

\_ سایه باور کنم که مردی تونسته وارد قلبت بشه؟

\_ ساره من این علاقه رو نمیخام برعکس تو که بزرگمهر رو میخاستی و صبر کردی، من این آتیشی که تو درونم به پا شده رو نمیخام

ساره هیجان زده بهم خیره شده بود دستام محکم نگه داشته بود

\_ بگو کی سایه مردم از فضولی ... حسام؟

\_ اه نه بابا اونو چرا مثال میزنی اخه

\_ اخه فکر کردم بالاخره تونست

\_ نه اون نیست ساره خوشمم نمیاد ازش اسمشو نیار

\_ خب بقیه که تقریباً از مون کوچیکترین بجز امیرحسین و حامد که میدونم سحر و میخاد اینطور که ضایع نشون میده

زدم تو سرش اخه من کی به امیرحسین توجه کرده بودم که بخام بهش علاقه مند بشم اصلاً، بهش اشاره کردم بیشتر فکر کنه

\_ اخه سایه دیگه پسر دیگه ای نمیمونه که بخای .....

چشماش درشت شد انقدر بزرگ که فکر کردم الان از حدقه میزنه بیرون فکش باز موند دستمو گذاشتم زیر فکش و بستم

\_ اینطوری نگام نکن همون واسطه گری که تونست تو رو به به عشقت برسونه

\_ سا.....یه.....سایه.....نه...خدایی.....باورم نمیشه .....

سرمو تکون دادم بغلم کرد یهو

\_وای سایه باورم همیشه چطوری اخه چیشد یهو باید از اول همشو برام تعریف کنی، باید همه چیو بگی، من میخام بدونم زود باش اصلا باورم همیشه مثل مامان و خاله بتونیم با دوتا پسر ازدواج کنیم که مثل برادرن باهم

\_ساره چیو میبری تنم میکنی آبجی من که زن رادمهر نیستم اینطوری میگی عزیزم بعدم من نخاستم زنش شم اونم قرار نیست که بیاد و به من علاقه مند بشه

دستاش شل شدن قیافش پکر شد

\_یعنی چی مگه نمیگی دوسش داری؟ پس چرا نباید باهم باشین چرا نمیخای ازدواج کنین

\_ساره چرا همه چیو انقدر ساده میگیری خواهر من؟ اصلا متوجه هستی رادمهر چطور مردیه فکر میکنی واقعا تن به ازدواج و عشقو عاشقی بده؟ اصلا تو این دنیا نیست این مرد خیلی فرق میکنه حتی نگاهش به زن یه جور دیگست انگار داره تابلو هنری میبینه روزی که داشتیم پاریس خرید میکردیم من اصلا حس نمیکردم هیزه و داره دید میزنه برعکس انقدر خوب نظر میداد دوست داشتیم باهاش بیشتر برم اینورو اونور حتی از روی توجه کردنشم نمیتونم بفهمم به من علاقه داره یا نه اخه به سحر و خواهرش و حتی توهم توجه میکنه انگار رفیقشم انگار که رفتارش از روی علاقه ی دوستانس نه فراتر برا همینه نمیتونم بفهمم نمیتونم تشخیص بدم ساره کمکم کن بتونم فراموشش کنم بتونم بذارمش کنار نمیتونم تحمل کنم تو پاریس علاقم دوبرابر شد نتونستم خودمو کنترل کنم الانم که قراره همکار بشیم ولی من نمیخام بهش توجه کنم تا بتونم بذارمش کنار ولی انگار اسب سرکش قلبم هرچور میخاد میتازونه چیکار کنم گیج شدم ساره

سرمو بین دستام گرفتم آخه چرا بین این همه آدم باید علاقه مند به این مرد بشم انگار هیچ احساسی به عنوان یه مرد نداره همه احساساتش فقط تو هنرش خلاصه میشه الان که فقط بهش علاقه دارم اینکه بخام وارد زندگی این ادم بشم سختتره نمیتونم تحمل کنم که تمام توجهش به تابلوهاشه

\_حتما زندگی کردن باهاش سختتره ساره وقتی این آدم به عنوان مرد اصلا به زن توجه نمیکنه حتی فکرکنم کل زندگیش تو تابلوهاش خلاصه میشه من چطور میتونم با این ادم زندگی کنم فرض بگیر اصلا بچه دار هم بشیم وای خدا مخم داره میترکه دارم تا کجاها میکشونم این طرز تفکر مسخرمو نمیخام اصلا بهش فکر کنم

موهامو گرفتیم و کشیدیم داشتیم دیونه میشدم

\_ سایه عزیزم اروم باش باهمدیگه سعی میکنیم امتحانش کنیم تا متوجه بشیم اصلا میتونه حسی داشته باشه یانه بهم اطمینان کن حتی به بزرگمهر هم نمیگم منو تو باید خودمون سعی کنیم این مردو کشف کنیم تا ببینیم میتونی بینی بهت توجهی داره یانه نمیخاییم که بزور علاقه مندش کنی و بیاد بگیری تو دستم که نموندی خواهر خوشگلم

بغلم کرد و روی موهامو بوسید یهو در اتاق باز شد و به دیوار کوبیده شد منو ساره با تعجب برگشتیم عقب دیدم سحر تو در گاهی در با خوشحالی وایساده

سحر: بگید اینایی که شنیدم حقیقت نداره

دو دستی کوبیدم تو سرم این فضول خانم فالگوش وایساده بود چرا امشب همه بی خواب شدن اخه از شانس من

سحر دوبید اومد تو، رو تخت پرید منتظر به منو ساره چشم دوخته بود ساره دست به سینه پشتشو کرد

\_ سحر خانم کار درستی نکردی فالگوش وایسادی بعدم چه طرز باز کردن دره

\_ اولاً من فالگوش وایساده بودم این تهش که داشتی میگفتی میخام علاقمو بهش فراموش کنم و بذارمش کنار و اخرای حرف ساره که باید امتحانش کنینو شنیدم خب اون مرد بدبخت کیه که دل سایه جون مارو برده بدو بگو

\_ الان باید یعنی بشینم برا تو تعریف کنم؟

با چشمای درشت و مشکیش به من زل زد انقدر هیجان داشت که برق شیطنتش تو چشماشم نشسته بود براش خلاصه گفتم که چیا با ساره گفتیم اونم هر لحظه متعجب تر میشد اخرش که فهمید همه منظورم متوجه رفیق دانشگاهیشه یهو از جاش بلند شد و تقریباً داد زد

\_ احمق شدی سایه

\_ هیس سحر الان همه میان اینجا

\_ اخه خنگ خدا مرد کم بود رفتی سراغ نوبرش اخه رادمهر انسانه؟

اخمام رفت توهم درسته خودمم بخاطر رفتارش شاکی بودم ولی ناراحت کندس دوستش اینو راجع بهش بگه

\_فکر میکردم دوستشی

\_رگ غیرتت بالا نزنه من از لحاظ این گفتم که این مرد اصلا مرد زندگی و تکیه کردن برا تشکیل خانواده نیست بعدم روحیات خاصی داره که.....

ساره یهو با ذوق برگشت و سحرو بغل کرد و ادامه داد

\_وای عالیه سایه اینطوری سحر میتونه کمک اصلبو بهمون بکنه که بتونی بهتر رادمهر و بشناسی و بفهمی حسی داره یا نه؟

سحر با تعجب به منوساره نگاه میکرد بعد یهو بلند زد زیر خنده انقدر خندید که از چشمش اشک میومد

\_چرا میخندی سحر

\_بابا خدا شفاتون بده فکر میکنید رادمهر به سایه علاقه داره؟

\_نه فقط میخاییم بفهمیم

\_خب خنگای خدا از کجا میخاید بفهمید رادمهر به جور به تمام کسانی که براش مهمن توجه داره بجز بزرگمهر که سر هممونه و اگر کسی از چشمش بیوفته میذارتش کنار الان فکر میکنی با دوتا خرید پاریس یعنی عاشق دل خسته توه سایه؟

یکم فکر کردم

\_راستش این فکرو نمیکنم ولی خب اخه احساساتی شدم چون قلب خرم توجه دیده

\_خب پس بذار بهت بگم که منم باهاش میرفتم خرید همینطوری نظر میداد مدتی بگذره به این اخلاقش عادت میکنی ولی این عشق نیست من تا حالا ندیدم بجز دوستانه رفتار کردن کار دیگه ای بکنه یا پاشو از گلیمش دراز تر بکنه

دراز کشیدم رو تخت مخم داشت میترکید نمیدونستم بگم یا نه ولی دلمو زدم به دریا

\_به چیز دیگم هست

مشتاق بهم خیره شدن

راستش قبل اینکه بیایم دبی شبی که رادمهر خونه عمو مسعود بود من شبش رفتم آشپزخونه به کیک دست برد بزنم که وقتی برگشتم دیدم وایساده و نگام میکنه نمیدونم من اینطور فکر میکنم یا واقعا اینطور بود حس میکردم رنگ چشماش متفاوت شده انگار میخاست اذیتم بکنه ولی وقتی داشتم لیز میخوردم و بغلم کرد از اون فاصله نزدیک یه جور دیگه بود

به قیافه ساره و سحر نگاه کردم که منتظر نگام میکنن عصبی شدم اصلا چرا باید میگفتم بهشون بلند شدم رفتم تو حموم درو قفل کردم

چرا باید اونا میفهمیدن که چرا برام اون حس اون لحظه خوشایند بود هنوزم فکر میکنم بهش قلبم با شدت بیشتری میزنه دستمو رو سینم گذاشتم نمیتونستم فراموش کنم انقدر بی حیا شده بودم که داشتم به همه چیز فکر میکردم آب سردو باز کردم و با لباس زیرش وایسادم تا از آتیش درونم کم بشه ولی نمیتونستم تصور نگاهش تو اون فاصله کمو از جلوی چشمم دور کنم کاش درمونی برای این درد بود نمیخاستم انقدر زود خودمو از دست بدم

خیلی طولش دادم وقتی اومدم بیرون کسی تو اتاق نبود خوشحال بودم که نیستن تا بخان بزور ازم حرف بکشن نمیتونستم دیگه تحمل کنم چمدونمو باز کردم که چشمم به جعبه جواهراتم خورد درشو باز کردم همون سنگ آبی بود که با رادمهر خریده بودیم دوباره ذهنم برگشت سمت اون روزا کوتاه که سریع تموم شدن چقدر دلم میخاست اون زمان برمگشت بازم میتونستیم بریم باهم بیرون حتی موزه که بودیم طرفداریش بدجور به دلم نشسته بود و من انقدر بی جنبه ام که فکر میکردم از علاقس

دلم به حال خودم سوخت همونطور که گردنبندو نگاه میکردم چشمم اشکی شد نمیخاستم انقدر ضعیف باشم ولی تو خلوت خودم که عیبی نداشت همین حرفم کافی بود که بغضم بترکه موهای خیسم چسبیده بود به صورتم از رو درد و فشار کشیدمشون دلم میخاست خودمو میزدم این چه خریدی بود که من انجام داده بودم

کاش میشد برگردم به زمان عقب اون موقع اگر میدونستم که بزرگمهر و این ادم باهم دوستن اصلا باهاشون.....پس ساره چی بخاطر خودم خوشبختی اونو کند بزنم بهش؟

لباس تنم کردم تقریبا صبح شده بود موهامو خشک کردم باید صبر میکردم باید با کمک سحر  
میشناختمش و با کمک جفتشون راهی پیدا میکردم برا اینکه بدونم چجور مردیه نمیتونستم نادیده  
بگیرمش این راه آسونتر از فراموش کردنش بود

\_ سایه بیداری؟

\_اره

ساره وارد شد چشمش قرمز بود مشخص بود گریه کرده بلند شدم رفتم جلوش

\_ ساره اینطوری که بزرگمهر فهمیده حتما

هیچی نگفت از اون چیزی که میترسیدم داشت سرم میومد تکونش دادم محکم

\_ ساره تو چیکار کردی بهش همه چیو گفتی؟

\_ نه سایه من هیچی بهش نگفتم فقط فکر میکنه منو تو بخاطر دوری از خانوادمون دیشب گریه

کردیم چیزی از علاقت بهش نگفتم باور کن

نفسمو سنگین بیرون دادم وای از بیخ گوشم گذشت بدبخت میشدم اگر بزرگمهر میفهمید

\_ باشه بیا صورتو بشور بریم صبحونه بخوریم

همراه ساره و سحر رفتیم پایین کسی نبود انگار خیلی زود رفته بودیم ولی میز آماده بود بعد از

گذشت چند دقیقه بقیه هم جمع شدن دور میز به رادمهر نگاه کردم یه دستی خیلی سخت کاراشو

انجام میداد الانم که دست چپش تو باند بود نمیدونستم دقیقا چیشده بود یه تیشرت آستین بلند

مشکی بادمجونی پوشیده بود خیلی بهش میومد انگار هرچی تیره تر میپوشید بیشتر خوشگل

میشد

خاک بر سرم چقدر ندید بدیدم که میگم خوشگله سر تو بنداز پایین صبحونتو بخور

سحر سقلمه ای بهم زد که تازه متوجه شدم خیلی وقته به ظرف نون خیره شدم به جا رادمهر تا

کسی نفهمیده بود خودمو جمعو جور کردم

بزرگمهر: بعدش حاضر شید بابک زنگ زد گفت ماشینا میان دنبالمون که بریم سر کار عجله دارن

انگار

بعدم پوزخند مسخره ای زد رادمهر بهش خیره شد ولی بزرگمهر روشو ازش برگردوند فکر کنم دعواشون شده بود که اینطوری بزرگمهر ازش دلخور بود

حامد:دایی میگم بعد عروسیتون کی ما صاحب دختر دایی یا پسر دایی جدید میشیم

به ساره نگاه کردم تا بناگوش سرخ شده بود حامد با دیدن قیافه برزخی بزرگمهر سریع بلند شد رفت تا حاضر شه منم برگشتم تو اتاقم تونیک طوسی رنگی پوشیدم با شال و شلوار سفید برگشتم پایین سحر نشسته بود لباس استین بلند مسی تنش بود که با های لایت موهاش ست بود کنارش نشستم یه نگاه به شالم بعدم به لباسم کرد

\_قبلا شنیده بودم که شما خانواده آزادی داشتین ولی چطور تو و ساره اینطوری حجاب میگیرین بابا اینجا که دیگه ایران نیستش

\_خب راستش خودمم با شال راحت نیستم ولی بدون اونم حس میکنم یه چیزی نیستش

\_هرطور خودت میخای و راحتی عزیزم

سرمو تکون دادم بزرگمهر و ساره که اومدن سوار ماشین شدیم تا بقیه بیان

بزرگمهر:بهتره خوب بخونید بعد قراردادو امضا کنید

همون موقع رادمهر سوار شد و به بزرگمهر نگاه کرد انگار چیزی بینشون ردوبدل میشد ولی بعدش رادمهر روشو اونور کرد من،سحر و ساره بهم دیگه نگاه میکردیم بچها هم اومدن ماشین حرکت کرد به بیرون نگاه کردم فاصله چندانی و ماشین حرکت نکرده بود شاید فقط بیست دقیقه ولی ما تو پارکینگ یه آسمون خراش پیاده شدیم برام جالب بود که این همه دم و دستگاہ بابک و عمو دارن مارو میخان چیکار اصلا نمیفهمیدم چرا بقیه میخاستن کمکشون کنن بنظرم اشتباه محض بود

رادمهر

روژان اومد تو پارکینگ و همراهش رفتیم تو ساختمون همونطوری که راه میرفت توضیح هم میداد که هر قسمتی شامل چه اتاقایی میشه

\_5طبقه آخر انباره، یه بانده فرود هم رو سقف وجود داره طبقه 12مدیریتته و طبقه زیرش اتاق جلسات میریم اونجا بعد توضیحات لازم و امضا کردن قرار دادا میبرمتون تو طبقات این ساختمون



تازه افتتاح شده، کارمندی خیلی کمی داره از فردا و پس فردا استخدام باید بکنید اینش باشماست که رزومه چک کنید و گروه خودتونو تشکیل بدین

وارد یه اتاق بزرگ شدیم که ضد صدا بود درودیوارش

مسعود، بابک، امیر و پسرانش نشسته بودن ما هم بهشون اضافه شدیم چندتا مرد دیگه هم اومدن تو اتاق یه سری کاغذ آوردن که بعد از خوندن و گرفتن چک پول اولیه امضاهمگی بلند شدن، کاغذی دستمون دادن که شماره یه طبقه بود منو سحر سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه 7

\_رادی من یکم استرس دارم اینجا خیلی بزرگه و خلوت

\_بزودی خر تو خر میشه نگرانش نباش

\_امیدوارم بتونیم به اونجایی که میخاییم برسیم

به طبقه مورد نظر رسیدیم یه منشی خانم فقط نشسته بود و به دیوار خیره شده بود با دیدن ما بلند شد رفتیم سمتش به زبون انگلیسی حرف میزد

\_سلام آقای افروز من کلودی هستم

سرمو تکون دادم براش تو اون طبقه سمتی که منشی بود دوتا اتاق قرار داشت وارد اتاقا شدم خالی و بدونی هیچ وسیله ای بود انگار باید خودمون طراحی داخلیشم انجام میدادیم صدای کلودی اومد

\_آقای حامی گفتن که به عهده خودتونه طراحی اش اینه این طبقه قبل ورود شما خالی بوده

جالبه پس این شرکت نوساز نیست مشخص بود نیست فقط میخاست ذهن ما مشغول این نشه که اینجا قبلا استفاده میشده حالا به چه امری مشخص نبوده برگشتم پشت آسانسور شیشه ای رو نگاه کردم یه فضای بزرگی بود پر از میز و صندلی احتمالا تعدادی باید اینجا کار میکردن

برگشتم سمت منشی روبروی میزش دوتا صندلی بود نشستیم روش سحر تبلتشو درآورد

\_خب سحر فکر میکنی باید از کجا شروع کنیم

\_اینطور که گفتن فردا میان برا نشون دادن رزومه بهتره به سرووضع طبقه خودمون برسیم فقط بهت گفته باشم حق نداری دوباره تم سفید مشکی بدی اینجا باید جلب بکنیم مشتری رو

\_هر جور که خودت میپسندی پس

\_تنهایی که همیشه بیا من الان تو این سایتی که لوازم اداری میفروشن نگاه کردم ستاشونو ببین  
بعدم باید اینجایی که منشی هم هستو یکم پروبال بدیم من کاتالوگ قبلی کارامونو اوردم میتونیم  
بدیم برامون چاپ کنن که تو دید باشه هر کسی میخاد بیاد  
سحر عکسا رو میزد و من نگاه میکردم بنظرم همشون در دهاتی بودن با بی حوصلگی تبلتو کنار  
زدم

\_هیچکدومش سحر بدرد نخورن

\_وای تو که از منم سخت پسند تر شدی رادمهر

\_بیخیال اینا خیلی زشتن توی سایتی دیگه رو بگرد

مدتی همونجا نشستیم و سحر بین سایتا رو میگشت که یه چیزی پیدا کنه آسانسور تو طبقه ما  
وایساد برگشتم بابک و مسعود بودن بلندشدیم

بابک:خوب پیش میره؟

مسعود:این طبقه هیچی نداره چرا بابک

\_این سوال من و سحرم هست

بابک:بخاطر اینکه میخاستم خودشون طراحی بکنن طبقه خودشونو چون مسول تبلیغاتن

\_بهر حال ما اینجا رو نمیشناسیم و سایتا هم بهتریناشونو نمیدارن که ببینیم

\_نه از سایت چیزی نگیر الان نادر میاد هرچی میخایین سفارش بدین تا بعدازظهر میارن که

بچینن که برای فردا آماده باشه اگر نشد که فردا صبح میارن

به سحر نگاه کردم شونه ای بالا انداخت چیزی دیگه نگفتم

مسعود:بیایید بریم تا نادر بیاد ببینیم بچهها جا افتادن

طبقه پایین ما بزرگمهر،ساره و سایه نشسته بودن بزرگمهر همش اینورو اونور میرفت ما رو که

دید اخماش رفت تو هم

\_برادر من چرا نگفتی اینجا انقدر بهم ریختس بعدم مسولین آزمایشگاه خیلی خنگ تشریف دارن

بابک:اروم باش بزرگمهر همه چی رو براه میشه شماها تازه اومدین روزای اول همینطوره جا میوفتین

بزرگمهر خسته رو صندلی ولو شد ساره با نگرانی بهش نگاه میکرد به سایه نگاه کردم که با منشیشون صحبت میکرد تلفن بابک زنگ خورد

\_بیا طبقه 6

مسعود:کی بود

\_نادر اومد بشینیم تو اتاق بزرگمهر تا بیاد رادمهر و سحر انتخاب کنن

بزرگمهر:چیو انتخاب کنن

سحر:طبقه ما هیچی نداره نه میز نه صندلی

ساره:مگه میشه؟اخه چرا؟

بابک:بریم تو چقدر سوال پیچ میکنین

همون موقع مرد میان سالی با یه دفتر بزرگ از آسانسور خارج شد موهاش طلایی سفید بود ریش کوتاهییم داشت با کت و شلوار نوک مدادی

همراه بابک رفتیم تو اتاق بزرگمهر نادر دفترشو جلوی منو سحر گذاشت انقدر همه چیزایی که تو دفترش بود زیبا بود دخترا هم دولا شده بودن و میخاستن انتخاب کنن بابک وقتی دید همه میخان سفارشات برا ویلا بدن زنگ زد بقیه بچهها اومدن سحر اصرار زیادی داشت که ست زرد بگیریم ولی من از ست چوب سرخی که تو عکسا دیده بودم خوشم اومده بود مجبور شدیم هر کدوممون دفتر کاریشو جدا طراحی کنه برای خونه ویلا هم یه تخت و میز طراحی مشکی سفارش دادم بقیه هم سخت مشغول انتخاب بودن

مسعود:اونور خیابون یه پاساژبزرگی که لوازم خونه میل تابلو این چیزا میفروشه دوست داشتن

میتونین برید یه نگاه بکنید تا نادر وسایلو بار بزنه بیاره که خودتون بچینین

ساره و سایه که خیلی هیجان نشون دادن

سحر: بنظرم رادمهر باید یه جایی انتخاب کنیم بهترین کارای تبلیغاتیمونو بدیم برامون رو خوب پرینت بگیرن که بزنییم تو راهرو ورودی واحد

نادر: بدین به من من براتون چاپ میکنم با سفارشاتون میارم

سحر اونایی که میخاستیمو جدا کرد و داد به نادر

ساره: بزرگمهر بلند شو بریم ماکه کاری نداریم اینجا

بزرگمهر صورت خستشو سمت ساره برگردوند ساره حسابی پکر شد بجاش حامد و حسام شنگول بلند شدن سحر هم دست ساره و سایه رو کشید رفتم کنار بزرگمهر که بهم نگاه نکردم

\_ الان با من قهری من نیام ریختمو نبینی ولی زنت چه گناهی کرده

\_ اتفاقا برعکس تو نمیفهمی که چقدر مهمه خودتو به سایه نشون بدی

\_ خب که چی بشه مثلاً بزرگ

به حالت حمله یه دفعه بلند شد و یقمو گرفت چون حواسم نبود پام گیر کرد و کوبیده شدم به دیوار

حامد: دایی چیکار میکنی

ساره: بزرگمهر

به بزرگ خیره شده بودم این چه رفتاری بود پیشد یهو اخه چشماش خون بود رگ گردن و پیشونیش بیرون زده بود از بین فک قفل شدش رو بهم غرید: چرا بهم نگفته بودی

خاستم حرف بزنی که به دیوار دوباره کوبیدتم دستشو رو کتف راستم گذاشت و فشار داد هنگ کرده بودم حامد و حسام اومدن جلو که جداس کنن ولی با نعره ای که زد همه رفتن عقب

\_ بزرگمهر پیشده چیو بهت نگفتم

یهو آتیشش خاموش شد صورتش رو به سفیدی رفت نشست رو صندلی به دستاش نگاه کرد

\_ من دارم چیکار میکنم

به من نگاه کرد آروم شده بود

\_رادمهر من چم شده باهات چیکار کردم؟

نشستم کنارش دستشو گرفتم فشارش افتاده بود

\_حامد برو آب قند بیار قرصاش کجاست؟

ساره با اضطراب کنارم نشست قرصای بزرگ و از کیفش داد حامد سریع آب آورد دادم بخوره دستاش میلرزید خودم لیوانو براش نگه داشتم

ساره:چیشد یهو عزیزم چرا به خودت فشار میاری

بزرگمهر به من خیره مونده بود رنگ و روش که برگشت بلند شد وایساد اروم گفت بریم و به سمت اسانسور راه افتاد

ساره:بزرگمهر نمیخاد بریم بیا برگردیم ویلا استراحت کنه

ولی بزرگ بدون توجه به حرفای بقیه رفت پایین ما هم دنبالش رفتیم همه ناراحت بودن نمیفهمیدم چیشده بود حتما اتفاق خاصی افتاده بود که بزرگ منو میدید انقدر بهم میریخت وارد پاساژ شدیم همه یادشون رفت و مشغول گشتن تو مغازه ها شدن اروم از پشت نزدیک بزرگمهر شدم که به ساره نگاه میکرد دستشو گرفتم

\_اینطوری ازم رو برنگردون رفیق چیشده که حتی دیدن منم ازارت میده

نگام نکرد حتی سرشم نچرخوند یکم به دستش فشار آوردم که اروم دستشو بیرون کشید و رفت حس کردم قلبم از تپش وایساد چیکار کرده بودم که حقم سکوت این مدلی بزرگمهر بود فقط یه بار این رفتار و ازش دیده بودم وقتی که تو روم بودیم و منو بیرون کرد بخاطر اعتماد اشتباهی که به همه داشتم. بدون اینکه کسی متوجه بشه از پاساژ زدم بیرون تو خیابونا الکی برای خودم راه میرفتم اصلا نمیشناختم اینجاها رو فقط یه راه مستقیم و میرفتم چشمم به ساحل افتاد رفتم نزدیک آب همه تقریبا مای و تنشون بود و میگفتن میخندیدن روی یه تخت سنگ بزرگ لب آب نشستم

یعنی انقدر اون روز بد حرف زدم که اینطوری از دستم ناراحت بود ناراحتیش انقدر زیاد بود که نمیخاست حتی ریختم و بیینه اونکه میدونه برای من ارزشش چقدره چطور میتونه اینطوری نادیده بگیره وقتی باهش حرف میزنم، نمیتونستم درک کنم

سنگای ریزو از رو زمین برداشتم اروم پرتشون میکردم تو آب افکارم تو گذشته و این چند روز میگذشت دنبال یه مدرک بودم که نشون بده از چی ناراحتی ولی همش به در بسته میخوردم ساعتها همونجا نشسته بودم به روبروم خیره شدم دوتا پسر بچه باهم شن بازی میکردن همدیگرو هل میدادن تو آب و از گردن هم آویزون میشدن برا اولین بار تو دلم حس حسادت و لمس کردم حسرت اینکه چرا برادر نداشتم چرا هیچوقت نشد اونطور که میخام با یه رفیق وقت بگذرونم نفس عمیقی کشیدم ولی چیزی از درد درونم کم نمیکرد

دوباره بهشون خیره شدم محو بازی کردنشون بودم گذشت زمان از دستم در رفت وقتی هوا رو به تاریکی میرفت یه مرد سن دار اومد دنبال دوتا پسر بچه و بردشون تازه یادم افتاد من هیچ جای اینجا رو نمیشناسم به آب نگاه کردم که تیرگی هوا اونو هم به سمت تاریکی میبرد خب چه فرقی میکرد که غریبه باشم یا گم شده باشم مگه فرقی میکرد من برای بزرگمهر اینجا بودم وقتی منو نمیخواست وقتی پسم میزنه اصلا چرا برگردم چرا به خودم زحمت بدم و زندگی کنم من که دست هم ندارم اصلا این زندگی فایدهش چیه وقتی نه خانواده داری نه دوستی نه عشقی نه خواهر و برادری و نه استعدادی چرا زنده برای چی دارم میجنگم برای کی؟ کاش میشد زودتر این زندگی لعنتی تموم بشه کاش میشد آدما خودشون زمان مرگشون انتخاب میکردن

تا زانو توی آب رفته بودم یه ندایی از درونم اومد خب بدبخت الان خودتو بکشی به چی میرسی بابک کارشو میکنه بزرگ تو تله میوفته همه زندگیشون به خطر میوفته چون توی ترسو جا زدی احمق

ویبره گوشیم توجهمو جلب کرد گوشیمو درآوردم اول با دیدن ساعت چشمم گرد شد من تا این وقت شب اینجا بودم و داشتم با خودم اراجیف میگفتم؟

حامد بود قطع شد نگاه کردم از همه خطا بهم زنگ زده بودن ولی دریغ از یه تماس از بزرگمهر هه توقعی داری اون هیچوقت نگران تو نمیشه

واقعا نمیشد نمک شناس؟ دوتا جبهه تو درونم داشتن منو ترور میکردن و من نمیدونستم باید چیکار بکنم اینبار حسام زنگ زد گوشو برداشتم

\_احمق لعنتی نفهم بی خاصیت مردتی که ابله چرا گوشو جواب نمیدی کدوم مرگستونی هستی مگه اینجا رو بلدی همینطوری گذاشتی رفتی گذاشتم خوب که خالی شد جوابشو بدم

\_ حسام

\_ درد مرض و حسام هممون سکنه رو زدیم میدونی چی به دایی تا الان گذشته

صدای بغض کرده سحر هم میومد که میخاست حسام ازم پرسه کجام

\_ صدانشونو میشنوی رادمهر هممون دق مرگ شدیم کجایی حالا

\_ نمیدونم

\_ ای درد بگیری مرگ من برسه ای خدا از دست تو که انقدر بی فکر پسر یکم دورو بر تو نگاه کن

روژان هم اینجاست ادرس و فهمیدن میاییم دنبالت

به اطرافم نگاه کردم چندتا مغازه و تابلو رو خوندم که روژان گفت الان یکیو میفرسته مدتی

همونجا وایسادم سرم شدید درد میکرد و سوز باعث درد شدیدتر سرم و دستم میشد بعد مدتی

صورت سحر و حامد و تشخیص دادم سحر صورتش خیس بود حامد برا اولین بار اخم غلیظی رو

صورتش بود اومد نزدیکتر میخاست بهم حمله کنه که پشیمون شد

\_ میدونی چیکار کردی مگه بچه قهر کردی و گم شدی این چه رفتاریه رادمهر

از سردرد شدید فکم بهم قفل شده بود به سمت ماشین حرکت کردیم نشستیم سحر یه شکلات

گذاشت دهنم بهتر که شدم بهشون نگاه کردم حامد بیشتر نگران سحر بود

\_ معذرت میخام که اینطور ترسوندمتون

حامد میخاست بازم بارم کنه که سحر اشاره کرد چیزی نگه ممنونش بودم که منو شناخته بود و

میدونست نمیتونم توضیح بدم وقتی حالم به این وخیمیه چشمامو بستم وقتی ماشین حرکت

وایساد چشمامو باز کردم پیاده شدیم و رفتیم داخل همه منتظر نشسته بودن وقتی بهشون نگاه

میکردم نگرانی بیشترین حسی بود که دریافت میکردم حتی از سایه، بزرگمهر به سمتم اومد

خودمو آماده کردم برای هر اتفاقی ولی برعکس محکم بغلم کرد انقدر سفت که حس میکردم در

شرف له شدنم موهای پشت سرمو تو مشتت نگاه داشته بود

\_ خداروشکر

با دست چپم لباسشو محکم گرفتم کمرمو فشار داد و ازم جدا شد رفتیم تو اتاق من، هیچکس

اعتراضی نکرد نشستیم رو تخت که دراز کشید

\_بخواب که بتونیم حرف بزنینم رادی

دراز کشیدم و منتظر شدم که حرف بزنه حس بدی داشتم نفسم سخت شده بود میترسیدم چیزی بگه و همه چی بدتر بشه نمیخاستم همین یه تک رفیق خاصم از دست بدم

\_خودم شروع میکنم رادمهر تو چیزی نگو تا حرفم تموم بشه راستش من زنگ زدم به بابات میخاستم بدونم چی شده بود اونطور رفتار کرد باهات و میخاستم باهات مشورت کنم که برا ازدواجت یا خواستگاری رفتن بیان ولی خب با حرفای بابات تقریباً همه چی برام روشن شد ولی با حرف آخرش احساس کردم که یه وزنه سنگینی تو سرم خورد فکر نمیکردم ازم همچین چیزیو مخفی کنی. با حرفای مادر پدرت اطمینان پیدا کردم که دیگه نمیشه روی اونا حساب کرد و اصلاً نمیخان دیگه ببینت منو ببخش رادمهر که انقدر با صراحت حرف میزنم

\_خب چی گفت که اینطور بهم ریختی

بلند شد نشست روبروم منم به تبعیت ازش بلند شدم

\_راستش نمیدونم چطوری بگم

\_خیلی راحت بگو هر جور میخای من برام مهم نیست که اونا دیگه نیستن تو زندگی

\_راستش بابات گفت منصرف شم از اینکه خانواده تشکیل بدی منم خیلی پایپش شدم و اخرش گفت چرا نمیتونی

نفسم تو سینه حبس شد نکنه بهش گفته اونیکه تو ذهنمه خدا کنه اینطوری نباشه

\_بگو بزرگ چی گفتن

\_رادمهر گفتن تو .....بچه دار نمیشی

باورم نمیشد بهش گفتن خشک شده بودم نمیتونستم باور کنم همچین کاری با من کردن حس میکردم خون تو رگام یخ بسته نمیتونستم کاری یا حرکتی بکنم حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم

\_رادمهر بگو که دروغ گفتن

سرم دورانی حرکت میکرد دراز کشیدم حس میکردم بدنم خیلی کوفتس از توانم خارج بود چطور این نقص به این بزرگی رو برای بهترین رفیقم گفتن در صورتیکه تقصیر خودشون بود میخاستم



نفس بکشم عمیق بعد برایش همه چیو بگم ولی چشمم به رنگ پریدش افتاد یادم اومد که  
بزرگمهر مشکل قلبی داره

\_درست شنیدی بزرگ

بههم خیره شده بود نمیتونستم کاری بجز این بکنم این درد این ناقص بودن همیشه بامن میموند  
بخاطر دعوای یه زنوشوهر بخاطر اینکه سرراهی بودم ولی نمیتونستم برایش باز کنم اگر میفهمید  
خیلی بیشتر از این حرفا ناراحت میشد کنارم دراز کشید نفس کشیدنای سختش نشون میداد که  
باور نکرده هنوز

\_فکر میکنی هدفش از آفرینش من چی بوده

با تعجب برگشت سمتم متوجه حرفم نشده بود

\_هدفش از آفریدن موجود ناقصی مثل من چی بوده

با عصبانیت بلند شد

\_احمق چی میگی خداروشکر کن که مثل خیلایا فلج کر کور نیستی یتیم نبودی وخیلی چیزای دیگه

بلند شدم نشستم درست میگفت

\_راست میگی ولی مگه نگفته هرچیزیو بگیرم یه چیز دیگه میدم به کور شنوایی قوی داده به  
کرولال قوای بدنی بالا و.....خب من نه جسم درست و درمونی دارم نه خانواده دارم نه 5حواسم  
درست کار میکنن الانم اینجام که به خودم ثابت کنم هیچی نیستم بدردنخور یه موجود بی مصرف  
باور کن

بلند شد از اتاق رفت بیرون هه حقیقته دیگه لابد خیلایا از دور میگن هرچی نداشته باشی پول

هست خب الان به چه دردم میخوره واقعا حتی نمیتونم لذت ببرم از خرج کردنش

رفتم و پنجره تو اتاق باز کردم و دراز کشیدم رو تخت خنکی باد رو صورتم انگار میرقصید حالا که  
زندگی گذشتم تاره، حاله سیاه و آیندم نامعلوم بذار هر چی میخاد بشه مهم نیست برام دیگه

صدای در اتاقم از فکر بیرونم آورد نشستم رو تخت

\_بفرمایید

سایه و سحر اومدن تو اتاق سایه دستش یه سینی بود

سحر: فکر کنم هیچی نخوردی از وقتی رفتیم بیرون از خونه

\_ نه ولی زحمت نمیکشیدین نمیخورم

سایه: بابک خان مرده نمیخاد براش کار کنه باید فردا جون داشته باشی

بهش نگاه کردم الان توهین کرد یا خاست محبت کنه سینی گرفتم کباب بود سایه نشست ولی

سحر تلفنش زنگ خورد رفت بیرون به دست چپم نگاه کردم یه نگاهم به دست راستم

\_ چقدر مونده بازش کنن؟

\_ نمیدونم فکر کنم تقریبا یه ماه دیگه

به باند کثیف دستم نگاه کردم اوف حالا چه غلطیش کنم

\_ خانم شکوه.....

\_ سایه

\_ باشه سایه یه لحظه بیا اینجا

اومد نزدیکم وایساد نمیدونستم چطوری بگم اخه اعصابم بهم ریخت اه کاش اون دستم قلم نشده

بود، چرا اصلا بزرگمهر رفتش

\_ میشه این باند اینو عوض کنی و زخمشو ببینم که عفونت نکرده باشه

\_ سریع رفت بیرون با جعبه کمکای اولیه اومد بلندشدم رفتیم سرویس دور زخم کثیف شده بود

ولی عفونت نداشت بتادین که ریخت دلم ضعف رفت اخه چطوری شیشه انقدر عمیق بریدتش

خوبم نمیشد لامصب باندو که برام بست کلی غر زدم

\_ بابا رادمهر یه دقیقه وایسا الان تموم میشه چقدر نق میزنی

\_ خیلی سفت میکشی خب معلومه دردم میگیره

\_ جون دوست بیا بریم تموم شد پسر دست پاچلفتی

\_ یعنی چی این حرفت

\_ یعنی یه جای سالم نمیداری براخودت تا اون دستتم از کار نندازی اروم نمیشینی  
به قیافه بامزش زل زدم که مسخره ادا درمیورد نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده  
\_ هر هر به عمت بخند بی شرم و حیا بیا بریم شامت و بدم بخوری پسر ناز پرورده  
نشستم رو تخت که سینی برداشت کباب و تیکه تیکه کرد  
\_ برنجشو خودم آبکش کردم انگشتاتم میخوری باهاش حالا بین  
\_ فعلا که جفت دستام تو منگن نمیتونم انگشتامو بخورم شرمنده  
\_ کوفت بگیری بامزه خان خندیدم  
خودمو ولو کردم رو تخت میخاستم ببینم چه مزه ای میده سواری کردن  
\_ بذار دهنم دیگه چقدر لغتش میدی  
با چشمای گرد شده برگشت سمتم  
\_ نمه مگه خدمتکارتم که دستت فلجه  
بلند زدم زیر خنده خیلی کیف میداد اذیت کردنش  
\_ خانم نمه میبینی که فعلا جفت دستی فلجم  
\_ درد مرگ مرض نگیره جونت که انقدر پرویی تو  
بالاخره بعد کلی حرص خوردنش و حال کردن من از قیافه بامزش غذا رو داد خوردم البته خودشم  
کش میرفت از کبابم با دست بانندی زدم رو دستش که چنگال برداشته بود که خودش بخوره ولی  
زیاد محکم زدم که دردش بیاد  
\_ چرا مال منو میخوری  
دلخور نگام کرد بعدم نشست رو تخت روشو برگردوند  
\_ اوهو خوبه نگفتم زیر پاچه ابروتون یه جفت چشم نقره ای هست که بهت برمیکوره  
صدایی ازش درنیومد فکر کردم ناراحت شده قصدم این نبود که ناراحتش کنم یا نخوره چنگالو  
برداشتتم تیکه کبابی رو جلوی دهنش گرفتم اول متعجب برگشت سمتم نگام کرد

\_چیه اونقدرام فلج نیستم ولی قول نمیدم زیاد بتونم نگهش دارم پس باز کن غارو

تا اومد دهندشو باز کنه تیکه بارم کنه تیکه گوشتو گذاشتم تو دهندش

\_نوش جونت خانم غرغرو با سحر گشتی شبیهش شدیا

\_رادمهر خیلی مزه میپرونیا پسره پرو

بلندشد سینی و برداشت که بره خیلی زشت بود اگر تشکر نمیکردم بخاطر محبتش

\_سایه

برگشت و منتظر نگام کرد

\_ممنونم بابت غذا و دستم

لبخند قشنگی زد حتی چشماشم میدرخشید نقره ای خاصی بود سرشو تکون داد

\_توم خیلی جاها کمکم کردی من بیشتر ممنونتم

\_خوب بخوابی شبت خوش

\_شب بخیر

رفت از اتاق بیرون دراز کشیدم رو تخت خیلی زودتر از تصورم خوابم برد

با صدای گوشی از خواب بلند شدم به سمت سرویس رفتم ولی وقتی دستامو دیدم یادم افتاد  
نمیتونم صورتمو بشورم به خودم تو آینه نگاه کردم نیشخندی زدم اوه رادی چقدر شکسته شدی

مرد سرمو به علامت تاسف تکون دادم رفتم بیرون از اتاق صدای حامد توجهمو جلب کرد

\_هزار بار بهت گفتم حسام تو کارای بزرگترت دخالت نکن من میگم این بهتره بگو چشم بچه

\_فکتو میبندی حامد یا بزخم ریزت کنم برا قیمه ظهر بارت بذارم

خندم گرفت در حد کوری خوندن فقط باهم بحث میکردن نشستیم سر میز که حامد منو هدف  
گرفت

\_بیبیبیبیه اقا رادمهر گل گولاب چه عجب ما شما رو دیدیم بزرگوار

\_حامد دیشب تو آب نمک خوابیدی انقدر مزه میپرونی

حسام بلند زد زیر خنده ولی حامد قیافه احمقانه عصبی به خودش گرفت

\_مرسی از این همه لطفی که همگیتون به من دارید

بزرگمهر: چه خبره کل خونه رو سرتون گذاشتید

حامد: بدبخت شدیم خان دایی اعظم و اکرم تشریف فرما میشوند، همه سکوووووووت

سعی کردم خندمو کنترل کنم وگرنه نصف میشدیم ولی حامد احمق زد زیر خنده حسام هم در

شرف کبودی بود

\_مرگ ببندید نیشتون و خیر سرمون اومدیم اینجا کار کنیم نه مهد کودک بزنیم که بشینیم بخندیم

به ریش خان دایی شما دوتا

بزرگمهر: الان مثلا از من طرفداری کردی؟

با نیش باز سرمو تکون دادم که محکم زد پس کلم

\_آتل بگیرن اون دستتو بفهمی چه دردی داشت

\_نه ممنون قبلا صرف شده بوده زودتر جمعش کنید باید بریم بابک منتظر مونه باید سریعتر کارا رو

شروع کنیم

به دخترا نگاه کردم که تازه داشتن میومدن سر میز هنوزم نمیفهمیدم این اعتقادات سفت و سخت

بزرگمهر دلیلش چی بود جالبه که ساره هم همین شکلی بود از نظر من آدم هر جا که هست باید

به راحتی خودش بهها بده ولی خب انگار اینجوری راحت بودن و مشخص بود سایه دو دله و سخته

براش که هر لحظه جلوی ما روسری سرش کنه لباس بلند پیوشه

سحر: رادمهر فکر کنم کار منوتو بیشتر از بقیه دراومده

حامد: ااا نگو خدانکنه

سحر ادای حامد و در آورد روشو به سمت من برگردوند

\_میخای با این دستا کار کنی رادی؟

میدونستم منظور خاصی نداشت ولی یه لحظه حس حقارت تموم وجودمو گرفت به دست راستم نگاه کردم که اویزون از گردنم بود و دست چپم تو باند بود واقعا من یه هنرمند بودم که با دستام اینکارو میکردم بدون اینکه به کسی نگاه کنم بلند شدم

سحر:رادی کجا میری

صدای اروم بزرگمهر و شنیدم

\_بد گفתי سحر

وارد اتاق شدم پشت به در تکیه دادم دستمو مشت کردم نباید انقدر خودمو حقیر نشون بدم که فکر کنن از پس هیچکاری برنمیام لباسمو عوض کردم رفتم بیرون همه سوار شده بودن منتظر من بودن نشستیم گوشه ترین قسمت به بیرون خیره شدم زمان کمی تو مسیر بودیم سوار آسانسور که شدیم هر کسی رفت قسمت خودش سحر نزدیکتر بهم شد

\_رادمهر به جان خودم منظور خاصی از اون حرف نداشتم

\_عیبی نداره من خودم باعث این اتفاقاتم

میخواست ادامه بده که باز شدن درب آسانسور نداشت تمام وسیله هایی که جدید آورده بودن اون وسط بود به دوتا مردی که کنار منشی بودن نگاه کردم

کلودی:اقای افروز خوش اومدین این اقایون برای کمک اومدن که وسیله هارو هر جا خاستین بذارید

سحر به سمت وسیله ها رفت به یکی از مردا اشاره کرد میز و مبلی که برا اتاقش سفارش دادن و بیرون داخل

به اون یکی مرد نگاه کردم قد بلندی داشت و هیکل درشت موهای بلند ل\*خ\*ت مشکیف پوست سفید مثل خودم با چشمای عسلی زیتونی ولی حس میشد لنزه، بدرد مانکنی میخورد بیشتر، به سمت حرکت کرد ازش یه جورایی خوشم میومد به فارسی شروع کرد حرف زدن

\_سلام اقا افروز من هورداد هستم اقای حامی منو جانی و فرستاده برا طبقه شما و محافظت شخصی

دست چپم بردم جلو باهام دست داد

\_منم که میثناسی نیاز به معرفی نیست

سرشو تکون داد همراهش میزو هل دادم بردم تو اتاق خالی که متوجه شدم کاغذ دیواریها رو هم زدن جالبه که انقدر سریع کارا رو سازمان دهی میکرد بابک ولی هنوزم متوجه نمیشم این همه سرعت برای چیه مبلای دایره ای رو جلوی میز منشی گذاشتیم هورداد و جانی طبق دستورات سحر داشتن بنرا رو وصل میکردن من به یه گوشه خیره شده بودم که صدای گوشیم منو به خودم آورد برگشتم تو اتاق مهدی بود

\_الو

\_رادی عادی رفتار کن اتاقت دوربین داره فقط میتونیم 4دقیقه هکش کنیم خوب گوش بده من امروز با یه گروه طراح دکوراسیون داخلی میاییم شرکت که بتونیم استخدام بشیم باید کارا رو خودت عادی راه بندازی همش به خودت بستگی داره مراقب باش فعلا تلفنو سریع گذاشتم تو جیبم برگشتم بیرون که دیدم کلودی با کنجکاوی زیاد داره نگام میکنه سحر:چیشد کجا رفتی

\_هیچی رفتم گوشیمو بیارم زنگ بزنم بابک ببینم برا استخدام باید چیکار کرد کلودی رفت نشست پشت میزش از قصد جواب سحر و به زبون کلودی گفتم  
\_اقای افروز اگر بخایید من زنگ میزنم میپرسم

\_اره حتما

تا اون زنگ میزد خیلی عادی کنار سحر وایسادم

\_حواستو جمع کن مهدی و چندتا از بچهها میخان بیان برا استخدام فکر کن غریبن در ضمن همه جا دوربینه

چیزی نگفت خیلی عادی از کنارم رفت پیش هورداد و بهش گفت بقیه صندلی ها رو کجا بذاره با صدای کلودی برگشتم عقب

\_اقای افروز رییس گفتن که تا بعدازظهر میان یه سریا رو هم به من لیستشو دادن که بهشون وقت دادم هر زمان بگید زنگ میزنم که بیان

\_ امروز که کاری ندارم به چندتا شون بگو بیان

یه دسته کاغذ داد دستم برگشتم تو اتاق اسم چندتا گروه بود با مشخصات اعضا و کاراشون به برگه دیگه نگاه کردم که کارای روزانمو نوشته بود انگار باید هر کاری میگفتن میکردم هه برام جالب بود که بابک فکر میکرد من عروسک دستشم با صدای تقه در سرمو اوردم بالا هور داد بود اومد داخل نشست رو مبل بهم نگاه کرد زل زدم بهش رفتار صمیمانش برام جالب بود شروع کرد به حرف زدن برگه رو میز گذاشتم بهش خیره شدم

\_ برام جالبه خیلی چیزها اینکه دارن به شخصی اعتماد میکنن و کار میدن دستش اونم کار به این بزرگی که هم غریب هم اینکه تا حالا ندیده بودم آقای حامی در مورد تو صحبت بکنه

\_ کسی قرار نیست به کسی اعتماد کنه من اینجام که کاریو انجام بدم بعدم برم مگه اینکه کار اصلی فرق بکنه با اون چیزی که تو میگی و نخابین من اینجا باشم

خیلی جدی تو صورتش زل زدم ولی اون با چشمای ناباور به من خیره بود انگار اصلا انتظار همچین حرفیو از طرف من نداشت باید میذاشتم شک کنه حالت صورتتمو عوض کردم

\_ چرا خشکت زد پس، سوال ازت کردم کارتون فرق میکنه که نمیخای من اینجا باشم؟

\_ نه نه .... من ..... من فقط منظورم این بود که پروژه بزرگیه نمیدونم میتونه یه غریبه از پسش بریاد یانه

\_ البته حق دارین که اعتماد نکنین منم بودم همچین کاریو انجام نمیدادم ولی خب اینجام که کارمو به نحو احسن انجام بدم بیا درمورد خودت حرف بزن بیشتر بشناسمت

لبخند دوستانه ای زد ولی هنوزم نمیتونستم بفهمم این چیکاره هست که انقدر فضولی میکنه ولی ترجیح دادم جبهه نگیرم

\_ خب اسممو که گفتم هم سنتم درس انچنانی نخوندم مکانیک خوندم ولی خب بیشتر به عنوان رزمی کار و محافظ بودم خانواده ای نداشتم و ندارم بیشتر برام کار مهمه مدیون آقای حامی هم هستم بخاطر اینکه زیر پروبالمو گرفتن

\_ هوم خوبه خوشبختم از اشناییت و اینکه میتونیم باهم کار کنیم



سرشو تکون دادم بلند شد که بره کلودی اومد داخل همینطوری بدون در زدن خاست توضیح بده که با عصبانیت دستمو اوردم بالا

\_ خانم کلودی باید براتون مشخص کنم که این اتاق در داره در بزید که نشانه احترام گذاشته نه فقط به من به خودتونم هست این احترام دوطرفست بعدم لازم نیست انقدر عجله کنید رییس جمهور پشت اتاق من منتظر نیستن پس کسی اومد سریع مثل تازه واردا ندوید داخل خبر بدید تلفنو براهمین اختراع کردن

دهنش همونطوری باز مونده بود برگشت رفت بیرون هور داد به من نگاه میکرد بعد مکئی اونم رفت بیرون تلفن زنگ خورد برداشتم

\_ آقای افروز مراجعه کننده اولی اومده بفرستم داخل؟

\_ بله

فکر نمی کردم چندتا ادمی برام بفرسته بابک که کار کردن هم بلد نباشن البته ازش بعیدم نبود که دایره ادمای قابل اطمینانش کم باشه صدای در اومد

\_ بفرمایید

به در نگاه کردم که باز شد 3 تا خانم وارد شدن ست یه دست پوشیده بودن زیاد به نظرم جالب نبود طرز لباس پوشیدنشون سحر هم بعد از چند دقیقه اومد و جلوشون نشست دختری که بور تر از بقیه بود شروع کرد به حرف زدن به سحر نگاه میکرد دستاشون عرق کرده بود مشخص بود استرس دارن و وجود یه مرد بیشتر استرس اوره براشون که اینطور خیره به سحر ناراحت نشدم برا خودمم پیش اومده بود ولی اگر میخواستن کار کنن باید اعتماد به نفس داشته باشن که ندارن به رزومه کاریشون نگاه کردم زیاد کارای جالبی انجام نداده بودن سابقه کاری هم نداشتن من مشکلی با سابقه کاری نداشتیم ولی میتونستن حداقل با رزومه بهتری ظاهر بشن حرفاشون که تموم شد به سحر نگاه کردم اروم به فارسی زمزمه میکرد

\_ خاک برسرشون نکنن چقدر خجالتین بدتر از من مدرکشون از دانشگاه خوبیه ولی زیر چشمی داشتم رزومشونو میدیدم فکر نمیکنم بدرد پروژه سنگین بابک بخورن

\_ موافقم

\_ خب خودت ردشون کن از من بر نیاد

به بلونده خیره شدم که وسط نشسته بود وقتی نگاه خیرمو متوجه خودش دید استرسش بیشتر شد

\_ممنون بخاطر اینکه تشریف آوردین ولی چون تقریبا کار مشابه میکنیم بهتون پیشنهاداتی دارم  
برا مراجعه بعدیتون اینم دوستانه عرض میکنم شما که میتونید برید و کارتونو ارائه بدین بهترینا  
رو ببرید بعدم خوبه که با اعتماد به نفس بالا صحبت کنید که بقیه تخت تاثیر قرار بگیرن نه اینکه  
متوجه بشن استرس به شما غلبه کرده

علنا داشتن پس میوفتادن رنگشون پریده بود اخه اینا کین که میفرستن برا کار کردن مگه اینکه  
بابک بخاد اذیت کنه بلند شدن با تشکر رفتن کارمون همونطوری ادامه داشت دو تا گروه دیگم  
اومدن ولی خیلی از خود متشکر بودن با اینکه نه رزومه درستی داشتن نه اینکه طرز حرف زدنشون  
بدرد کار اداری میخورد سحر قاطی کرده بود داد میزد

\_خسته شدم رادمهر اینا بدرد هیچکاری نمیخورن اینطوری که ما رد میکنیم نمیتونیم به هیچ کاری  
برسیم حتی زیر دست نداریم که کار کنن اصلاح کنیم اینطوری باید خودمون از اول تا اخرش جون  
بکنیم اونوقت میدونی چقدر سخت میشه برامون اخه

به خودکار تو دستم خیره مونده بودم برام فرقی نمیکرد چطور پیش میره بیشتر دلم میخاست به  
کار هنری خودم فکر کنم ذهنم همه جا چرخ میزد الا اون کاری که بهم سپرده بودن سحر یه ریز  
غر میزد ولی اعصاب برا بحث کردن باهاش نداشتم

صدای در باعث شد سکوت کنه به در خیره شدم مهدی با ظاهر خیلی جدیدی وارد شد پشتش  
4 تا پسر و 3 تا دختر وارد شدن سحر برا عادی بودن قضیه برگشت سمتم به فارسی گفت: اینام  
مثل قبلیا

نشستن منتظر شدیم بینیم چی میخان ارائه بدن رزومهاشونو رو میز گذاشتن مهدی جوری رفتار  
میکرد انگار فارسی بلد نیست و شروع کرد توضیح دادن از قبل این بحثارو انجام داده بودیم ولی  
خب باید بعد یه روز خسته کننده الان شگفت زده میشدیم از اینکه همچین ادمای با دست پر  
اومدن

کلودی براشون قهوه آورد مهدی رو به من سوالاتی میپرسید که سعی میکردم بیچونممش تا مثلا  
اطلاعاتی درز نکنه بهشون هه من خودم نقش اصلی بودم ولی باید فیلم بازی میکردم برا دوطرفی  
که فکر میکردن من برا خودشون کار میکنم جبهه های مسخره ای و چه جاسوس بازی مزخرفتری

\_اقای افروز امیدوارم که مورد قبولتون باشه رزومه کاری ما و بتونیم باهم کار بکنیم  
سرمو تکون دادم رزومشونو گذاشتن و رفتن، از اتاق خارج شدم سحر کیفشو برداشت ساعت  
زیادی اونجا بودیم

\_بهبتره بریم طبقه بزرگمهر اینا ببینیم نهارو چیکار میکنن

\_وای گفتمی من که مخم ترکیده بود از دست اون احمقا

کلودی:قربان بعد نهار برمیگردین؟ دو تا گروه دیگه امروز وقت گرفتن

\_اره میاییم تا قبل 3

از پله ها داشتیم میرفتم پایین که سجادو دیدم سحر و نگه داشتیم تا بتونیم صداشو بشنویم

\_حواستو جمع کن مجتبی مبدا زنت بفهمه بدبخت بشیما بابا بهمون سپرده باید بتونیم خوب از  
پسش بریباییم وگرنه همیناییم که داریم از دست میره باید سریعتر پیش بریم قبل از اینکه برس

با شنیدن صدای پا به حرکتمون ادامه دادیم متوجه منظورشون نمیشدم چی باید میرسید؟ باید  
حواسشون به چی باشه؟ باید بیشتر سعی میکردم به این ادما نزدیک شم از کنار سجاد رد شدم  
که صدای تف انداختنشو شنیدم هه میخاد منو تحریک کنه ولی کور خونده

سحر: تربیتت در همین حده بدبخت خاکبرسر

سجاد:اره دقیقا در همین حده دیدی که داشتیم با سایه چیکار میکردم لابد میخای توم بچشی

برگشتم که بزنم لتو پارش کنم ولی با صدای داد حامد برگشتم به سمت دیگه

حامد:گوه بگور خودت میخندی دست به سحر بزنی بی غیرت اسم تو هم مرده حیقم میاد بگم

حیونی بازم اونا شعور دارن تو در حد اونا هم شعور نداری خرفت

سجاد میخاست به حامد حمله کنه که مجتبی نگهش داشت بزرگمهر و ساره از اتاقشون اومدن

بیرون

بزرگمهر:چیشده

حامد:هیچی این اشغال کتک خوش کم شده بود

سجاد: گوه بخور بچه ننه

بزرگمهر: ساکت شید با جفتونم سجاد تو طبقه من چیکار داری؟

سجاد: اومده بودم فضول سنج نصب کنم

\_بهتره رو خودت کار بذاری درجش بالاتر میره هرری

مجتبی میکشیدش ولی سجاد به من خیره بود

\_رادمهر یه روزی بد میبینی خیلی بد بهت نشون میدم اون روزیو که به التماس کردن بیوفتی

\_هه من اگر زیر دست تو شکنجه بشم جون بکنم یا بمیرم به توی خوک صفت التماس نمیکنم

\_میبینیم

حامد و ول کردم که به خودش مسلط شده بود

\_باید میذاشتی میکشتمش

برگشتم دیدم سایه سحر و سفت بغل کرده این ادم روانی بود به بزرگمهر نگاه کردم که نگران بود

و ته مایه چهرش پشیمونی موج میزد

\_سه بابا زانو غم بغل گرفتین میخاستم بگم بریم نهار یه جا یه چیزی بخوریم با این قیافه ها که

عمرا بتونیم چیزی بخوریم

ساره: منم موافقم قبل اینکه شما بیاین داشتیم به سایه میگفتم که خیلی امروز بهمون فشار اومده

بریم حالو هوایی عوض کنیم

با صدایی برگشتم عقب

هورداد: میتونم ببرمتون یه رستوران ساحلی که بتونید لب آب غذا بخورید

\_پیشنهاد خوبیه

بزرگمهر: فکر نمیکردم بابک هورداد و برا محافظت از ما بذاره

اینو خیلی اروم دم گوشم گفت بهش اشاره کردم که بعدا حرف میزنیم باید خیلی احتیاط میکردیم

سوار ماشین شدیم هورداد میروند رفتیم کنار ساحل فاصله ساختمون تا ساحل خیلی کم بود تقریبا به خونه هم نزدیک بود باید یاد میگرفتم زودتر که لازم نباشه هرجا رفتیم نگران گموگور شدنم باشم

رفتیم تو رستوران یه جای دنج و نزدیک به ساحل انتخاب کردن نشستیم

هورداد:خب اگر چیزی میخورید انتخاب کنید اگر نه من اینجا خیلی میام اینبارو به انتخاب من بخورید

\_فقط دریایی سفارش نده که بالا میارم روت

حامد:نه من دریایی میخام که زودتر رادمهر بالا بیاره

ساره:حالا میشه بعدن در مورد محتویات بالا اومده معدتون حرف بزید الان گشمنه

سایه:واقعا که این مردا حال ادمو بهم میزنن با این بحثای مسخرشون

هورداد:اینجا رو یکی از دوستانم اداره میکنه

بلند شد و دستشو تکون داد به همون سمت نگاه کردیم یه خانم قد بلند با لباس تنگ و کوتاه صورتی اومد کنارمون موهای شرابی فر بود بنظرم که خیلی برازنده بود لباسش به پوستش و موهای میومد، ارایش کمی هم داشت نشست کنارمون و با لهجه انگلیسی حرف میزد

\_خیلی خوشحالم که اومدید اینجا و من تونستم یه بار دوستان هوردادو بینم الان براتون بهترین غذا فصل اینجا رو میگم بیارن

به یکی از گارسونا اشاره کرد و بعد به یه زبون دیگه که فکر میکنم المانی باشه بهش یه چیزایی گفت بقیه داشتن به منظره ها نگاه میکردن هورداد خیلی خوش مشرب بود تونسته بود خیلی سریع تو دل پسرا خودشو جا کنه

بزرگمهر بهم نزدیک شد تقریبا اروم حرف میزد

\_امروز یه سری مواد آوردن، بردن ازمایشگاه ولی متوجه شدم یه اتاقک دیگه هم تو در پشتی اهنی ازمایشگاه که محله نگه داری مواد وجود داره حواست خیلی به هورداد باشه یکی از سر محافظای بابکه

سرمو تکون دادم به صفحه گوشیم خیره شدم جالب داره میشه همه چیز، صفحه ایمیلمو باز کردم  
پارسا جواب داده بود

\_ بنظرم خیلی تیره و افسردس کارت هرچند بی شباهت به معرفی خود شخصیت نیست ولی باید  
خوب طراحی بشه و خوشحالم از اینکه میتونی رنگی کار کنی با دست چیت نگران بوم عقب  
بیوفتی ولی الان خیلی بهتره حالا روشن کار کن بازم برام عکس بنداز راستی منو لوکاس 3 هفته  
دیگه میاییم دبی تونستی شماره تماس از خودت بده تا بتونیم باهات در ارتباط باشیم

گوشیو گذاشتم جلو بزرگ که بخونه

\_ خیلی خوبه یه ذره دیگه تحمل کنی دستتم باز شده خلاصی

سایه:چیشده ؟

همه برگشتن سمت ما بزرگمهر هم با خوشحالی قضیه رو برایشون گفت

سحر:چقدر خوب میشه دستت باز بشه رادی خیلی خوشحالم

حامد:بدبخت میشیم اونجوری وقتی دست قوی ترین مرد جهان باز بشه

حسام:اوه میتونه چشمش انقدر تو صورتش نوشابه باز میکنیا

با صدای امیرعلی برگشتیم عقب با دوتا مرد دیگه به سمت ما میومدن

بزرگمهر:چه عجب شما ها رو ما دیدیم

امیرحسین:شرمنده عمو بابا خیلی کار ریخته سرمون

امیرعلی نرسیده میزد تو سر حامد باهم میخندیدن به هورداد نگاه کردم که با چشم به اون دوتا

مرد دیگه اشاره هایی میکرد اونا هم سیخ و ایساده بودن یکم برام رفتارشون عجیب بود و فکر

نمیکردم ما متوجه میشیم که مثل زندانیا باهامون رفتار میشه

با چیده شدن میز همه مشغول غذا شدن انگار جلومون سلف سرویس چیده بودن بیشتر طرح و

رنگاشون جذبه میکرد تا طعمشون آشپزو آورده بود که برامون توضیح بده تا داریم میخوریم

اینطوری جذاب ترم بود ولی نیمی از مغزم حواسش پیش هورداد بود که کنار دوتا محافظ دیگه

وایساده بود بهشون دستور میداد صورتش سخت و جدی میشد وقتی پای کار درمیون میومد

حواسم به سمت اشاره سحر رفت خیلی ریلکس و اروم داشت بهم میفهموند به میز سمت راست نگاه کنم دیدم یه زنو مرد نشستن و دارن اروم غذا میخورن بیشتر دقت کردم فهمیدم محسن که تغییر قیافه داده و داره غذا میخوره ولی اونم اشاراتی میکنه به دست چپم نگاه کردم تا کسی حواسش نبود زدم سس رو دستم چپه شد کل باند کثیف شد  
\_بزرگمهر بلند شو بریم این بانده عوض کنیم گند زدم بهش  
با بلند شدن ما هورداد برگشت سمتمون

وقتی دید به سمت دستشویی میریم برگشت با محافظا رفت بیرون از کنار میز محسن رد شدیم زنه اروم و نامحسوس چرخید که بلند شه خورد به پام خم شدم  
\_وای اقا ببخشید چیزیتون که نشد  
به سمتم خم شد و چیزی تو اویز گردنی دستم گذاشت  
\_نه خانم ببخشید

به سمت دستشویی رفتیم درو قفل کردم یه چک کردم دوربین نباشه بزرگ با تعجب نگام میکرد بهش اشاره کردم باند دست چپمو باز کرد به اویز گردنم نگاه کردم یه گوشی کوچیک بود دادم به بزرگ که بازش کنه سه تا سیم کارت توش بود گذاشتمش دوباره تو اتل دستم، بزرگ باند دستمو عوض کرد برگشتیم سر میز محسن اینا هم هنوز نشسته بودن بقیه داشتن میگفتن میخندیدن  
نشتسم کنارشون

ساره:بزرگمهر بعداز ظهر دوستان پیشنهاد دادن بریم یکم بگردیم خوبه که اینجا بیم ببینیم بقیه جاهاشو برای کار که نیومدیم فقط

بزرگمهر:فکر خیلی خوبیه من موافقم تا ببینیم جناب شادی جون چی میخاد  
\_شادی عمته عزیزم

سایه:شادی کیه ؟

بزرگمهر:رادی ضد شادی رو میگم

هورداد:خب دوستان اگر میل کردین برگردیم شرکت که به بقیه کارا برسید بعدم خودم میبرمتون

کسی حرفی نزد بلند شدیم و برگشتیم شرکت وارد طبقه خودمون که شدیم شوکه شدم یه تعداد زیادی از ادم نشسته بودن حتی قیافه سحر از منم دیدنی تر شده بود

کلودی: آقای افروز تعجب نکنین اینا همشون جزو 4 تا گروهن

\_خب میدونستید انقدرن کمتر میگفتین امروز بیان من تا ساعت 6 بیشتر نیستیم که

\_ببخشید دیگه تکرار همیشه

\_من باید ببینم خود شما هم سابقه کار دارید تو منشی بودن

رنگش پرید رفتم تو اتاق گروه ها به ترتیب اومدن داخل سرم درد گرفته بود دلم میخواست زودتر تموم بشن گروه اخر که رفت بیرون سحر رو مبل ولو شد تلفن برداشتم به کلودی گفتم بیاد داخل نشست روبرو سحر

\_این لیستو بگیر من از بینشون 4 تا گروهو انتخاب کردم که فکر میکنم کافی باشن برا ادامه کارمون ببر به آقای حامی نشون بده تایید کردن بگو روند استخدامشونو بگن یا با خودشون باشه

بلند شد لیستو ازم گرفت خاست بره که صدانش کردم برگشت و منتظر بود

\_فردا برام سابقه کاری خودتونم بیارید اینطوری پیش بره من باید وایسم به شما یاد بدم منشی بودن چه کارایی داره و وظیفتونو مشخص کنم

\_خواهش میکنم آقای افروز من به این کار خیلی احتیاج دارم بله درست میگی من قبلا منشی نبودم ولی خیلی زود یاد میگیرم این فرصتو ازم

نگیرید

سرمو تکون دادم تا زودتر بره با خارج شدن اون صدای هورداد اومد

\_رادمهر بلند شین بریم دیگه بچهها پایین منتظر شما سحر دهن باز کرد که غر بز

\_سحر خواهش میکنم غر بزنی خودمو میکشم واقعا کشش ندارم

یاد روزای اول شرکت خودمون میوفتم که بزور تونستیم اعضا رو پیدا کنیم

\_مرگ میخواستیم بگم نمیام فقط



دستشو گرفتیم و کشیدم دنبال هورداد رفتیم پایین

حامد:بابا چرا انقدر لغتش دادین پس

\_این منشی که تو دفتر منه تا حالا منشی نبوده انقدر وقت داده بود که کار دو روز تو یه روز تموم شد

امیرعلی:اره استارت کار خیلی سخته راستی شماها اون دوتا ساختمون دیگه رو هم دیدن؟

\_نه کجا هستش

\_فاز دوم دبی مارینا جای خیلی شیکیه فکر کنم فردا پس فردا بریم

\_الان کجا میریم؟

هورداد:دبی مال جای خوشگلیه خصوصا اکواربومش

بزرگمهر:اره من قبلا اومدم فکر کنم ساره خیلی خوشت بیاد

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد رفتیم تو همون روبروی ورودی اول چشمم به اکواریوم افتاد که استوانه ای وسط مرکز خرید بود

هورداد:خب میخائین همراه هم بریم یا چندتا چندتا بریم

دختر میخواستن باهم باشین ماهم تصمیم گرفتیم همراه همدیگه بریم کلی نگاه میکردی چند طبقه بود با کلی مغازه، نزدیک به اکواریوم وایسادم به ماهیا نگاه کردم انواع آبزیا توش بود همه هم زندانی برا دیدن ما، حامد دسته بیلو در آورد اومد نزدیک من

\_بیااید وایسید با اکواریوم عزیز خویش انداز بندازیم

همه نزدیک هم وایسادییم و عکس گرفتیم بنظرم یکم جلف بازی بود ولی خب نمیشد بزخم تو سرش جلو بقیه بعد دخترا به سمت مغازه لباس فروشی دویدن

\_باورم نمیشه چطور عشق به خرید دارن اینا

حامد:منم دارم باور کن

حسام:مرگ تو از چی بدت میاد

بزرگمهر: بسه تا نزد بکشمتون اا هی هیچی نمیگم

ساره اومد دست بزرگمهر و گرفت بردش تو مغازه منم رفتم تو صندلی که دیدم نشستم روش  
سحر یه لباس لیمویی پوشیده بود جلو آینه قدی خودشو نگاه میکرد دامن لباس لایه لایه میومد  
پایین و بلندتر میشد موهای مسیشم پخش بود رو شونههای لختش بنظرم زیباییش بیشتر شده  
بود

\_ سحر بهت رنگش خیلی میاد ولی زیاد با مدلش حال نمیکنم

با صدای من برگشت و اروم قدم برداشت جلوم چرخ زد برعکس پشت لباس جلوش خوشگل بود  
مدل پروک بود پارچه ای که رو سینهش بود دور کمرش کار شده بود

حامد: اوه محشر شده

به حامد نگاه کردم که دستشو لای موهاش میکشید خب راستش نمیدونم چشم یه عاشق چی  
میبینه ولی من فقط زیبای دوستمو میدیدم

سحر: سایه بیا بیرون دیگه میخام بینم چی پوشیدی

سایه در اتاق پرو باز کرد سحر سرک کشید تو مشتاق بودم بینم چی پوشیده سایه ولی  
نمیدونستم جلو این همه مرد میاد بیرون یا نه ولی با کشیده شدن دستش بالاخره دیدمش  
لباس مشکی بلندی پوشیده بود یقه هفتی بود که از رو سر شونه ها ریش ریش میشد وسط سینه  
بسته میشدن تنگ بود لباس و براق یه چاک بلند روی رون پاش بود که بیشتر زیباییشو نشون  
میداد پشتشو کرد موهاشو یه ور داد پشتش هم مثل یقش حالت شاخه ای داشت ولی تا پایین  
کمر باز بود لباس حیف که دستم تو آتله وگرنه بوم میدادن همشونو میکشیدم سایه برگشت نگام  
کرد با لبخند سرمو تکون دادم ولی سرمو چرخوندم بینم دیگه کی چی میپوشه که تو ذهنم آنالیز  
کنم چه ترکیباتی بهم میاد

امیرعلی: رادمهر هیزیا نگفته بودی

\_ چی؟

\_ میگم هیزی که اینطور با دقت نگاه میکنی

\_اوه نه بابا امیرعلی جان من هیز نیستم به من یاد دادن که با چشمم ترکیباتو بینم زیباییشو تا بعدن به کارم اومد استفاده کنم و اگر نقصی دیدم بگم

\_بهر حال هیزی

بلند خندید رفت از طرز تفکر این جور مردا اصلا خوشم نمیومد هه همه چی غ\*ر\*ی\*ز\*ه هیزی چیزی فراتر رو نمیدیدن به سمت سایه و سحر نگاه کردم که دیدم کارشون تموم شده و وایسادن برا ساره نظر میدن ولی تو چارچوب اتاق پرو

بزرگمهر: از اولین مغازه شروع کردین بابا این همه مغازه بیابین بریم دیگه

\_از الان داری غر میزنی بزرگ هنوز خیلی مونده پسر اروم باش

\_مگه داریم اخیه چقدر میتونن وایسن برای یه لباس

\_اوه امروز از اون دنده بلند شدیا بیا بریم توم لباس بپسندی حتما سر حال میای بچه پرو

\_بیخیال حوصله خودمم ندارم چه برسه لباس بابا

\_بداخلاق نباش هفته دیگه عروسیته دیگه تموم شد پسر متاهل شدی چند وقت دیگم که بچه بابا  
میشی

برگشت و بهم خیره شد دلم نمیخاست انقدر زود رفیقم میرفت هنوزم نتونسته بودم کنار بیام با این مسئله که با ازدواج طرف برا من نمییره بابا فقط زندگیش حجیم میشه ولی برای من که هم تو خانواده شکست خورده بودم هم نامزدیم بهم خورده بود این مقوله خیلی غیر قابل هضم میومد ولی نمیتونستم کاری کنم

\_هنوز نمیتونی اون تنفر تو بذاری کنار نه؟؟

\_ نه متاسفانه نمیتونم

\_رادمهر راه حلش اینه که بتونی توم زندگی تشکیل بدی شاید نظرت عوض شه به زندگی به خانواده تشکیل دادن

\_بزرگمهر خواهش میکنم شروع نکن میدونی که نظرم چیه

سرشو تکون داد رفت کنار ساره از مغازه اومدم بیرون روبروش یه مغازه وسایل اسکی بود به کلاهاش نگاه کردم هیچوقت خوشم نمیومد از کلاه گذاشتن با صدای بچهها برگشتم

\_ همه مغازها رو لازم نیست که برید خرید کنید همه رو نگاه کنید بعد بهترینا رو گلچین کنید  
اخرش میاییم میریم بخرید

ولی کی گوشش بدهکار بود برام جالب بود که مغازه لباس ر\*ق\*ص میدیدم

سحر:وای اون لباس باله صورتی رو بین سایه چه گوگولی و نازه من عاشق رنگ صورتیم

سایه:ر\*ق\*ص باله کار کردی؟

\_اره مریم خالم بوده

حی تو اون مغازم سرک کشیدن به خودم نگاه کردم که بخاطر دستم دوماهی بود که نمیتونستم لباس مردونه بپوشم لباساشم یه طوری بود حتی نمیتونستم کت بپوشم برم سر کار از این بدترم مگه میشد

بلیز مشکی مخملی که تن مانکن بود چشممو گرفت دکمهای گرد سفید خورده بود دوتا جیبم رو سینش داشت که دکوری روش دکمه کار شده بود شیک بود ولی نه میتونستم پروش کنم نه ببرم که بپوشم حیف برگشتم که برم سایه رو دیدم که خیره نگام میکنه

\_خیلی خوشگله که چرا نمیری تو

\_مشکلم اینه که با این آتل دستم از آستینش رد نمیشه

به دستم راستم یه مدت نگاه کرد بعدش اروم سرشو تکون داد رفتیم جلوتر یه مغازه بزرگ که خیلی بیشتر از همه ویتیرینش مرموز بود چشممو گرفت هممون رفتیم همونجا

\_فکر میکنید چه مغازه ای؟

حامد:کسی حدس نمیزنه بیاین بریم تو

وارد مغازه شدیم بیشتر وسیله تزینی بود و دکوری چیزی که من عاشقشم بقیه رفتن بیرون ولی دلم میخواست بیشتر بمونم تو مغازه ولی چیزای بدرد بخور زیادی نداشت

\_دنبال چی میگردین اقا

به پیرمرد فروشنده نگاه کردم که به حرکاتم دقت کرده بود

\_اگر شی خاصی باشه دنبال خاصترینم

عینکشو برداشت بیشتر اوقات تو این جور جاها به ادمای مرموز میخوردم بهم اشاره کرد دنبالش رفتم کمدم بزرگ کنار پیشخون بود بازش کرد

\_خاصترینام اینجان ولی خب

با دستش علامت پولو نشون داد پوزخند زدم و به داخل کمدم نگاهی انداختم بد نبودن ولی اونقدر خاص نبود که چشمم حریص منو سیر کنه که بتونم بابتش پول گزاف بدم برگشتم سمتش منتظر بود

\_خیلی خاصتر از اینا

نیشخند مسخره ای زد فکر میکردم با اون ویتترین چیز جالبی داشته باشه ولی خب انگار مایوس شده بودم برگشتم برم که صدام کرد رفتم جلوش

\_خریدارایی مثل تو کم میان اینجا

\_کمتر کسی چشمش دنبال خاصتریناست

\_کلکسیونری؟

سرمو تکون دادم رفت پشت یه دیوار مشکی وقتی برگشت دستش یه جعبه دراز و کشیده مشکی بود گذاشت رو میز بازش کرد آروم، یه بوی خاصی از توش زد بیرون یه چیزایی که توی پارچه مشکی بودن تو جعبه خوابیده بود یکیشو برداشت پارچشو برداشت به مجسمه نگاه کردم اندازه کف دستم بود سفید خاصی که وقتی پیرمرد میچرخوندش تو دستش رنگای یاسی و آبی کم رنگ توش مشخص میشد

\_مجسمه ماهای تولده اینم خاصترینم

چکشون کرد تک به تک حس شیرینی تو وجودم دوباره به وجود اومد همیشه بعد از خریدن بهترینا این حس تو وجودم شکل میگرفت قیمت زیادی داشت ولی برای من ارزش خودشون چیز دیگه بود برگه خریدو داد متوجه شدم یه مجسمه ساز ژاپنی ساختشون با یه دور چشم چرخوندم بچها رو دیدم که چندتا مغازه جلوتر بودن بهشون رسیدم که متوجه پاکت تو دستم شدن

حامد:چی خریدی؟

حسام:اره چیه که انقدر درازه

\_مجسمن چیزایی که شماها دوست ندارین

سحر:غلط کردی من کلکسیونت و دیدم میدونم بهترین سلیقه رو داری باید بهمون نشون بدی

\_باشه ولی وقتی رفتیم خونه چون خیلی حساسن

ساره:چقدرم محافظ کارین

با اشاره دست امیرعلی به مایو ها به اون سمت نگاه کردن

امیرحسین:لابد میخای بیکنی پوشی بری تو آب

حامد:من پایشم

سحر:اه خیرسرتون مردین

امیرعلی:بابا میخاستم مایو بخریم بریم تو آب کیف کنیم چقدر بی ذوقید اقا

بزرگمهر:مزه نپرونین بیاین بریم خیلی دیگه مونده ما فقط طبقه اولو دیدیم

هورداد:بازم میتونید بیاید لازم نیست که به خودتون فشار بیارید همه رو همین امشب ببینید

به ساعت نگاه کردم تازه دوساعت گشته بودیم خیلی وقت داشتیم تا اخر شب طبقه دوم بیشتر

لوازم خونگی بود و فروشگاه میدونستیم که طبقه اخرم فقط رستوراناس میموند دو طبقه وسط

نشسته بودم و به پسرا نگاه کردم که تو لباس مردونه داشتن خودشونو خفه میکردن خانوما هم

محو تماشای ویتترین دامن فروشی بودن

\_بزرگ فقط منو تو کاری نمیکنیم؟

\_ببند فکتو تو که خریدی

\_یه لباس دیدم چشمم گرفتش ولی نمیتونستم فروش کنم

با محبت بهم نگاه کرد دستشو کشید رو موهام

\_ عیبی نداره پسر کوچولوی بابا دستت اوف شده خوب شد میام برات میخرم

\_ درد مردک گنده این چه طرز حرف زدنه ایی چندشم شد

\_ راست میگی خودمم چندشم شد همش تقصیر تو مردک هیز جلف سبک

\_ الان هیز چه ربطی داشت

\_ برا کبود قافیش گفتم حال بیای

\_ پاشو بریم که زنت داره بهت اشاره میکنه

بلند شد با غر غر رفت تو مغازه متوجه شدم که سایه هم به من اشاره میکنه برم تو مغازه با

کنجکاوی بلند شدم رفتم داخل

\_ رادمهر بیا یه لحظه اینجا وایسا به وسایلمون حواست باشه بعدم میخام درمورد اینا نظر بدی

نشستم کنار وسایل با کفشم به کیسه ها ضربه میزدم با صدای در اتاق پرو سرمو اوردم بالا یه دامن سبز پرچین با یه لباس شیری پر سنگ پوشیده بود انقدر داغون بود که ترجیح دادم سرمو برگردونم

\_ اینو سریع در بیار این مغازه هیچی نداره بدرد بخور باشه

خیلی بهش انگار برخورد روشو برگردوند و رفت تو پرو

کیسه ها رو برداشتم سحر و ساره هم بیرون بودن انگار اونام خوششون نیومده بود بعدش همش میشد لباس بچگونه رفتیم طبقه بالا پسرا هم دستشون پر شده بود به گفته هورداد طبقه بالا یه مزون لباس شب خیلی بزرگ بود میتونستن هرچی میخان خرید کنن ولی من نمیفهمیدم انقدر لباس شب کجا لازم میشد اخه که دارن خودشونو خفه میکنن

همینکه رفتیم بالا چشمشون به مزون افتاد چشمشون گشاد شد انگار که تا حالا لباس ندیده بودن هورداد وسیله هایی که خریده بودیمو گذاشت کنار دوتا محافظا که نشسته بودن بیرون مغازه سایه اومد نزدیکم دستمو کشید

\_ اینبار و تو نظر بده رادمهر

به حامد اشاره کردم که بره پیش سحر باید خودشو نشون میداد حسام، امیرعلی و امیرحسین داشتن با هورداد حرف میزدن بیشتر لباسا تن مانکنا بود که تو مغازه گذاشته شده بود برام جالب بود که جلوی و عقب یه رگال دوتا مانکن بود که لباس تنشون بود انگار میخاستن تن خورشو نشون بدن به چندتاشون نگاه کردم ولی چشممو نگرفته بود سایه کلافه بود هرچی میگفت میگفتم نه

\_تاحالا مرد به این سخت سلیقه ای ندیده بودم

\_خوبه که دیدی پس

\_خیلی از خود راضیم هستی

\_خصوصیات بد زیاد دارم کم نیاری فقط تو گفتنشون

کلافه سرشو برگردوند به طرف یه رگال دیگه یه لباس صورتی کم رنگ چشممو گرفت رفتم جلو مانکن کل بالاتنش از ابراز احساسات ضبدری بزرگ شروع میشد تا به شکم برسه ریز میشد دامن آزادیم داشت تا روی زانو میومد همین رنگش بهتر بود

\_سایه بیا اینو پرو کن صدام کن بیام ببینم

چیزی نگفت لباسو برداشت رفت رگال کناریشو نگاه کردم یه لباس سفید بلند بود به پارچش دست زدم به نظر خنک میومد مدل دکلمه بسته بود رو سینهش سنگای ریزی کار شده بود دوتا بند نازک خورده بود بجای یقه یه تور حریر بلند از خفت گردن تا رو شکم روش کار شده بود که پایین چیناش سنگ دوزی روی سینه کار شده بود به فروشنده اشاره کردم که از این مدل هم برا سایه بره همینطوری به بقیه نگاه میکردم ولی چشمم چیزو نمیگرفت با صدای سایه رفتم پیشش

انگار برازنده اون دوخته بودنش خیلی خوشگل شده بود چرخ زد بنظرم رنگشم خیلی بهش میومد لبخندی زدم که خوشحال درو بست تا بعدی بیوشه برگشتم که برم بقیه رو ببینم یه لباس سبز آبی چشممو گرفت رفتم نزدیکش از روی رون تا سینه سفید بود با سنگای رنگ دامن ولی روی سینهش خیلی باز و کوتاه بود دامنش سمت چپ چاک بلندی داشت تا نرسیده به پارچه سفید پارچه دامنشم حریر دولایه سبز آبی بود اونم براش بردن

\_رادمهر ببین این چه توبه تا حالا این مدلی ندیده بودم خیلی سفیده خوشگله



بهش نگاه انداختم راست میگفت خیلی بهش میومد مدل خاصی داشت رفت تو اتاق پرو نشستیم که بعدی پوشه دیگه چیزی نپسندم ولی انگار نمیشد چشمم به لباس طوسی نقره ای افتاد که مثل لباسای روم باستان پهلوهاش حالت گوشواره حلقه ای پارچش تاب خورده بود رو سینهش پارچه نقره ای کار شده بود ولی از پارچه طوسی دامنش رو سینه حالتای حلقه ای کار شده بود انگار هرچی به پایین دامن نزدیک میشد رنگ پارچه رو به کمرنگی میرفت سعی کردم چشممو منحرف کنم اونم برانش برداشتن ولی دیگه به اتاق پرو زل زدم ورشکست میشه من هر چی بپسندم بخره

اومد بیرون لباس سبز آبی رو پوشیده بود خیلی تن خورش خوب بود

\_سایه میگم هیکتو اصلا دست نزن خیلی خوبه برو مانکن شو

\_از مانکنا بدم میاد که خودشونو به نمایش میذارن

رفت تو اتاق فکر میکردم تعریف کردم ازش خوشش میاد ولی انگار برعکس شده بود دیگه نداشت لباس آخرو ببینم بعدشم جوری برخورد میکرد انگار من نیستم

\_من خاستم ازت تعریف کنم بعدم بیکار نبودم پیام نظر بدم الکی بری تو قیافه واسم

\_خیلی ممنون که اومدی نظر دادی ببخشید وقتتم گرفتم حالا هم میتونی بری به کارات بررسی

برام تعجب آور بود مگه چی گفته بودم انقدر بهم ریخته بود خیلی بهم برخورد انگار من آویزونشم اینجوری برخورد میکنه موقع نیاز نظر میخاد بعدم که تموم میشه استفادش میندازه کنار از مغازه با عصبانیت زدم بیرون بدرک دختره پرو فکر میکرد کی هستش که اینجوری برخورد میکنه سعی کردم به خودم مسلط باشم تا کسی به عصبانی بودنم پی نبره دخترا که اومدن بیرون هورداد پیشنهاد داد بریم بالا شام بخوریم و برگردیم خونه

انقدر اعصابم خورد بود که ترجیح دادم کالا به رستوران نگاه نکنم هر جا نشستن منم بشینم اینبارم هورداد سفارش داد

حسام: مثل اینکه ما کالا تا راه بیوفتیم باید هوردادو باخودمون ببریم تا بتونیم بهترینای رستورانارو سفارش بدیم

حامد: تیکه انداز شدی به تازگی قبلا این اخلاقو نداشتی خوشگله

\_مرگ احمق چندشتم شد با این طرز زر زدنت

امیرعلی: راست میگه دیگه حسام خیلی جیگر میشی اینطوری حرف میزنی

\_مرگ بگیرین جفتتون

حامد: بله بله نمیدونستم مرگ و میگیرن

خودشون میگفتن میخندیدن عشق آزار دادن حسام بودن

سحر: حامد کلا دوست داری حسام و آزار بدی

حامد: جالان من؟ کی گفته وایسا بینم تو چرا از اون طرفداری میکنی من این وسط پس چیم

سایه: کی میتونه از پس زبون تو بریاد که بخاییم طرف تو بچه پرو رو بگیریم

حسام: ایول باید این حرفا رو با طلا نوشت حقا که درست میگی سایه

خیلی بی حوصله به بحثشون گوش میدادم خسته کننده بود حرف زدشون

ساره: اینارو بیخیال میخام بینم چه ماهی هستین هرکدومتون زودتر بگه خیلی دوست دارم بدونم

حامد: که از ماه تولدمون شخصیتمونو حدص بزنی؟ زرنگیا

بزرگمهر: حامد فقط بگو تا نزدمت بچه تو چقدر حرف میزنی

حامد: دی

سحر: اوه اوه چه شود میگن احساساتین که ولی برعکس شده خیلی پر حرفین. اردیبهشت

\_تازه با امیر علی تو یه روزم به دنیا اومدیم خیلییم دلت بخاد عزیزم

\_مرگ حامد

\_چرا همه منو با مرگ جمع میندن

حسام: ببند حامد، بهمین

سایه: منوخواهرمم که تیر

بزرگمهر: خرداد

هورداد:چه جالب واقعا شخصیتت به ماه تولدت میخوره بزرگمهر منم مردادم

امیرحسین:فروردین

ساره:تا حالا اینطوری نگاهتون نمیکردم بنظرم جالب تر میشه البته برا کسی که اعتقاد داره به اینکه ماه تولد خیلی از خصوصیات ادمو مشخص میکنه

سحر:رادی توم بگو دیگه چرا گوشه گیری میکنی

برگشتن همه سمت من سرمو با بی حوصلگی تگون دادم

\_شهریور

ساره:اینکه ماه پیشه

برگشت سمت بزرگمهر اوه از چه کسی انتظار داره یادش مونده باشه تولد منو خودم باید بزور یادش مینداختم که یه تبریک خشک و خالی بهم بگه

حامد:دایی پس چرا نگفتی برا رادمهر تولد میگرفتم اا چه زود از اشنایمون گذشت انگار همین دیروز بود که رفته بودیم ویلا خان دایی میگفتش با اختلاف دوماه هنوز مونده 31 سالت شه چه دورانی بود

حسام:حالا نمیخاد احساساتی بشی دی ماهی مارو آب ببره

سرمو برگردوندم سمت بقیه جمعیت حوصله گوش دادن به بحث خسته کنندشونو نداشتم غذا رو آورده بودن ولی دلم نمیخاست بخورم از مزش خوشم نمیومد زنو مردی دورتر نشسته بودن بزور میخاستن به دوتا پسرشون غذا بدن برام جالبه که بزرگتره سعی میکرد کوچیکتره رو مجاب کنه بخوره ولی خودشم زیاد خوشش نمیومد چشممو چرخوندم هیچ چیز جالبی نبود که توجهمو جلب کنه شام خوردنشون خیلی طول کشید کم کم داشتم کلافه میشدم

\_ همیشه زودتر برگردیم

حامد:پیشده رادمهر اومدیم بگردیم

سحر:چرا بداخلاق میکنی رادمهر

سرمو به سمت هورداد برگردوندم

\_ بگو یکی از اون محافظا منو برگردونه من روز سختیو پشت سر گذاشته بودم بعدشم که تیکه های یه خانمی بعد انتخاب لباس تحمل کردم حالا هم تولدی که گذشت و یاداوریش سود چندانی نداشت

سایه اومد حرفی بزنه که بلند شدم و به سمت در رفتم یه نفر پشتم اومد نیم نگاهی انداختم یکی از همون محافظا بود سوار ماشین شدیم داشت به سمت خونه میرفت سعی کردم مسیرو خوب یاد بگیرم رسیدیم پیاده شدم به سمت حیاط پشتی حرکت کردم روزانو دیدم که کنار دوتا مرد قد بلند وایساده بود با تعجب به من نگاه کرد محافظ رفت پیشش

روژان: بهت خوش نگذشت که انقدر زود برگشتی

به رفتنم ادامه دادم نمیخاستم جوابشو بدم ولی دنبالم میومد

\_ رادمهر با توم چته پسر بابا دبی خیلی خوشگله چرا انقدر زود خسته میشی

همینطوری یه روند حرف میزد منم رو اون مود اخلاقم بودم که میخاستم پاچه بگیرم ولی همش جلوی خودمو میگرفتم که چیزی نگم اومد جلوم یهو وایساد خاستم از کنارش رد بشم ولی نمیداشت با عصبانیت زیاد تو چشماش خیره شدم

\_ اوه اوه یاد اون گاوای وحشی ادم میوفته که میخان یهو شاخ بززن

\_ روژان اگر از جونت سیر شدی پا رو دمم بذار میخام تنها باشم پس خفه شو گمشو

\_ حق نداری اینطوری با من حرف بزنی

\_ جدن؟ مثلاً کی هستی

\_ فعلاً مافوقت و رییست

\_ تو قرار دادم ذکر نشده بود بعدم اینجا خارج از محل کار اگر میتونی اخراجم کن چون عددی نیستی برام زودترم گمشو از جلو چشمم

\_ داری بیشتر از کپنت خرج میکنی یه دستی میخای مبارزه کنیم حالت جا بیاد یه زن میتونه چه کارایی بکنه

\_ گور بابای خودت و زن بودنت

باند دست چپمو با دندونم جر دادم دست راستم به ضرب از آویز کشیدم بیرون گارد گرفتم

\_حمله کن ببینم ضعیفه سیاه سوخته

نفسش تند شده بود مشخص بود میخاد دعوا کنه ولی داره جلوی خودشو میگیره منم خونم قل میخورد تو رگام دلم میخاست عصبانیتمو بیرم لب آب ولی انگار بجاش باید به یه کیس بوکس سیاه ضربه بزنیم برا تخلیه ولی با اومدن اسمش برگشت و رفت هه انگار منتظر بود در بره درسته یه دستم تو آتله ولی دلیل نمیشد بتونه حریف من بشه

به سمت آب حرکت کردم سیاه سیاه بود فقط انعکاس نور چراغا روشنش کرده بودن روی تخته سنگی نشستیم و به آب زل زدم به ساعت نگاه کردم 12 بود برگشتم عقب کسی اون اطراف نبود ولی احتمال میدادم زیر نظر باشم احتمالاً اینکه روزان یکی از افراد مهمش بود که اینطوری مارو میباید یکی دوساعت همنطوری اونجا نشستیم وپاهامو تو آب گذاشتم اعصابم آرومتر شده بود اون خوی جنونم که میرفت آتیش بزنه به همه چیز ساکت شده بود یاد رفتار سایه افتادم دختره پرو انگار با خدمتکارش رفتار میکرد دوباره مخم جوش آورد نشونش میدم حتی حس میکنم رفتار بزرگمهر از وقتی ساره اومده عوضتر شده دختره مسخره برا خودشیرینی اهای تولدتونو بگید هه که بعدشم بگن وای چه دوستی عمیقی که بزرگ یادش نیاد تولد رفیقش کیه انگار خیلی این چیزا بها داره یه مشت بچه نر بچه ننه دور هم جمع شدن تا بتونن یه پروژره رو سرسامون بدن مسخرس که همیشه فکر میکنم رفاقت عمقش بیشتر از ازدواج مزخرفه ولی سخت در اشتباه بودم ادما با ازدواج کردن عوض میشدن بهتر بود وارد این بازی نمیشدم خودم میداشتم تنهایی میرفتم پاریس سحر تو شرکت بود بچها جونشون به خطر نمیوفتاد بزرگمهر هم الان تو یه خونه جدا بود داشت با زنش زندگی میکرد هه منو باش چقدر احمقانه فکر میکنم چقدر ابله‌م، شقیقهای لعنتیم نبض گرفتن با صدای بلندی داد زدم

\_احمق بسه چقدر میخای خودتو عذاب بدی با این فکرای آزار دهنده

بامشت میزدم تو سرم بسه بسه دیگه نمیخام به چیزایی فکر کنم که بهم فشار میاره بلندشدم به سمت ویلا برگشتم صدای ماشین میومد از در پشتی وارد بالکن اتاقم شدم در اتاقو قفل کردم لباسامو دراوردم رفتم تو حموم چندتا مسکن همزمان خوردم از اون شبا بود که مخم میخاست منو تا مرز دیونگی ببره ترجیح میدادم منگ باشم تو وان دراز کشیدم آب یخو باز گذاشتم تا از التهاب

بدنم کم بشه انقدر یخ بود که سینوسام تیر کشیدن تحمل کردم که بدنم کرخت بشه انگار گردش خونم کم شده بود سرمو چندبار کردم زیر آب حس میکردم گرمای درونم از بین رفته بود

به آینه روبروم نگاه کردم، صورت بی حالتی خیره شده بود بهم باخودت فکر کن رادمهر یه کاریو شروع کردی یه کار خطرناک تمام زندگی آدمایی که تو کارن به تو بستگی داره اگر لو برید خودت که هیچ آدمای زیادی میمیرن بزرگمهر رفیقات مهدی محسن اونا روت حساب باز کردن کسی تا حالا نتونسته بود به گروه بابک نفوذ کنه نذار این همه تلاش از بین بره تو که چیزی برا از دست دادن نداری مگه همیشه نمیگفتی میخای یه مرگ آرتیستی داشته باشی مگه نمیخاستی وقتی مردی ازت اسمی بمونه که همه تا سالها ازش نام ببرن ولی الان بمیری که فقط یه سنگه پسر مگه شهرت نمیخاستی مگه نمیخاستی هنری داشته باشی که به همه جا و همه کس نشون بدی حالا چیشد جا زدی به خودت باور داشته باش بقیه ندارن بدرک بقیه آزارت میدن بقیه معرفتو به سخره میگیرن به درک به جهنم پسر خودت که مهمی برا خودت انتقامت، مگه هنوز نمیجوشه تو خونت پس چرا کم آوردی مگه لیستت تموم شده مگه به اهداف رسیدی که جا زدی هان جا زدی احمق ترسو

فشارم رفت بالا حس میکردم آب یخ جوش شده هیچی حس نمیکردم نه اون کرختی نه اون آرامشی که یخی روی پوستم بهم القا میکرد از آویز گردنی دستم گوشه رو در آوردم روشنش کردم چندتا اسمس بود از طرف یه شماره ناشناس

\_رادمهر، مهدی هستم امروز کارمون خوب بود به ما زنگ زدن گفتن لیست رفته پیش بابک ما باید بریم پیش اون یه سری، حواست خیلی باید باشه تو کیف گوشه که برات فرستادیم چندتا دوربین کوچیک متحرک کن که اگر میتونی تو جاهایی که خیلی پررفت و آمد بذارش که ما بتونیم خونه رو هم تحت نظر داشته باشیم خصوصا اتاقک نگهبانا اون پسریم که اسمش هورداد باید حسابی حواست بهش باشه بابک به تو هیچ اعتمادی نداره از طرف تو بیشترین خطرو حس میکنه که سردسته محافظینشو برا تو گذاشته همه جا زیر نظری پس مراقب باش یه شنود هم برات کار گذاشتن که تو لباست بذار برگشتی ایران برو پیش علی حتما یه سر باید یه ردیاب برات بذاریم ولی جایی که کسی نفهمه بابا و عمو حواسشون بهت هست اینجا همه منتظر علامت تویییم پسر مراقب خودت باش اطلاعات چندانی نداریم باید توجه هورداد یا روزان و جلب کنی که بتونیم بجز کار شرکنا به باند راه پیدا کنیم

به کیف همراه گوشی نگاه کردم 6 تا دوربین تیله ای کوچولو بود برایش تایپ کردم باید موقعیتی پیش بیاد اتفاقی بیوفته که بتونه به من اعتماد کنه هورداد ولی روزان همیشه

از حموم رفتم بیرون جالب میشه طرح دوستی ریختن و صمیمیت با یکی از افراد دشمنم بدبختی اینه که من نمیتونم برا رفیقام حدومرزی بذارم اگر اونقدر صمیمی بشیم نمیتونم اونطوری کاری کنم که اونم گیر بیوفته هه الان تاره نگران گیر افتادن اونم مسخرس رو تخت دراز کشیدم ذهنم انقدر درگیر بود که متوجه نشدم کی صبح شد دستامو با بدبختی شستم بتادین و گذاشتم شره کنه روش با دستمال خشکش کردم گازو چسب زد دستمو برعکس گذاشتم روش خیلی سخت بود تنهایی اینکارو کردن، لباسمو عوض کردم اکثر بچهها دور میز بودن روزان هم نشسته بود کنار هورداد انگار هر روز نفراتمون بیشتر میشد به کسی نگاه نکردم حوصله بحث با کسیو نداشتم روزان:سرحال شدی رادمهر دیشب که همش پاچه میگرفتی برا دوستان گفتم که میخاستی فلجی با من بجنگی

خونم به جوش اومد قاشق و پرت وسط میز سحر روبروم بود پرید

\_روزان به اندازه کافی سگ هستم رو اعصابم رژه نرو بد میبینی

اومد جواب بده که هورداد بهش اشاره کرد ساکت باشه بلند شدم رفتم تو ماشین نشستم با انگشتم ضرب گرفته بودم رو شیشه راننده هم منتظر بود بهش اشاره کردم آهنگ بذاره دلم میخاست آهنگ تو مغزم بکوبه تا کمتر فکر کنم

کل طول روز از همه کناره میگرفتم حتی با سحر هم حرف نمیزدم چندتا گروهی که خاسته بودم استخدام شده بودن و باید صبر میکردم خودشونو نشون بدن تو مرحله اولیه بعد میرفتم سراغ بقیه کارا تو دفتر نشسته بودم به کارای بچه ها نگاه میکردم تقه ای به در خورد

\_بفرمایید

هورداد اومد تو سرمو از رو لب تاب برداشتم اومد جلوم وایساد

\_رادمهر چت شده از دیشب یه جوری شدی

\_چیز مهمی نیست اعصابم خورده

\_خب اگر بخای میتونیم حرف بزنینم

فرصت خوبی بود که خودش داشت در اختیارم می‌داشت

\_بهبتره منو ببری یه نگاه کلی قبل اینکه گروه و ببرم به دوتا مرکزاً بندازم اونجا حرف می‌زنیم

\_اتفاقاً فکر خوبی اینطوری میتونی زودتر کارا رو پیش ببری

همراهش از اتاق رفته بیرون که مهدی و سحر و دیدم دارن حرف می‌زنن

سحر: کجا میرید

هورداد: میبرمش یکم حالش عوض بشه میاییم

برام جالب بود که اینطور بیخیال میتونست هر چیزیو پنهان کنه به مهدی نگاه کردم صورتش بیخیال بود که هیچی نمیفهمه ولی مشخص بود نگران سحر دیگه چیزی نپرسید رفتیم پایین ماشین شخصیش پشت ساختمون پارک بود خب نگران شده بودم ولی نه اونقدر که بترسم و جا بزدم بیشتر می‌خاستم بهم نزدیکتر بشیم که بتونم وارد گروه بشم ولی میدونستم بهای واقعی اعتماد گفتن حقیقت واقعیمه و این برام گرون تموم میشد ولی اگر حس می‌کردم میتونم اعتماد کنم اینکارو می‌کردم حتی به دشمنم

دقیق به مسیر نگاه کردم که یادم بمونه همه جا رو

\_خب رادمهر برام بگو تا برسیم

\_چی رو باید بگم هورداد تو چرا انقدر کنجکاوی درمورد من

\_شاید بخاطر اینکه بقیه رو میشناسم

\_خب خیلیا هستن که نمیشناسی ولی من توجه که کردم زیاد توم اهل آشنا شدن زیادی نیستی

ولی انگار من برات علامت سوال بزرگ‌تریم

\_خب شاید همینطوره و اینکه باید بدونی من تموم پسرای همراهت و میشناسم یعنی باید بشناسم در حدیکه به کارم مربوط باشه و بتونم آسایش شمارو فراهم کنم آقای حامی میخان همه چیز به خوبی پیش بره البته میدونی که بخاطر مقامش و موقعیت شغلیش همیشه در خطره براهمین بهتریناشم در خطرناک ما هم براهمین خیلی هواتونو داریم ولی خب زیاد از جنس مونث خوشم نیاد براهمین نزدیکشون نمیشم



\_چه جالب و چه تفاهمی منم خوشم نیماد حتی از ازدواج هم متنفرم

\_منم خوشم نیماد حتی از والدینم که هیچوقت ندیدمشون متنفرم که چرا نمیخاستن و منو به وجود آوردن بعدم ولم کنن

\_هه خوبه درد بی خانواده بودنمونم مشترکه

برگشت نگام کرد ولی خیلی سریع به خیابون نگاه کرد

\_پس چرا فکر میکردم خانواده داری

\_اره دارم ولی خب منم سر راهی و یتیم بودم به سرپرستی قبولم کردن

\_بازم خوبه تو یه سرپناهی داشتی یه سقف مادر و پدر پول و همه اینا بازم بوده تو خیابونا نبودی

تو دلم بهش خندیدم ولی انگار نمود پیدا کرد تو صورتم

\_به چی میخندی؟

\_به اینکه فکر میکنی من تو ناز و نعمت بودم و داشتن اینا چقدر بهتر از نبودشه تا حالا شده از خودت بررسی ما داریم بهای چیه به دنیا پس میدیم برای داشتن یه زندگی بهتر؟

\_راستش نه مگه ما بهایی میپردازیم؟

\_اره خیلی گزافه

\_مگه چیشده که اینو میگی

\_بهایی که من پرداختم برای داشتن یه خانواده دروغین منو به این باور رسونده که هرچقدر بدبخت تر و بد اقبال تر باشی باید بیشتر سختی بکشی باید بهایی بالاتر بدی تا بتونی یه روز خوش بین 7 روز هفتت ببینی حالا شایدم یه روز تو 4هفته کی چی میدونه

\_راستش من اصلا متوجه منظورت نمیشم رادمهر یکم گنگ حرف میزنی

\_عیبی نداره بمروور متوجه میشی که چی هستم

\_منظورت از چی هستی چیه مگه غیر از آدمیزادی؟

\_نمیدونم شایدم باشم تا حالا بهش دقت نکردم که بجز انسان بودن ظاهره و خوی جنون امیز  
درونم که خوابیده دیگه چی میتونم باشم

\_یکم.....یکم آدم و میترسونی با این طرز حرف زدنت

\_فراموشش کن تو دوست داری از خودت بگو

\_خب تا یه حدودیشو که بهت گفتم من از بچگی کار میکردم و تو خونه یه خانم پیر که بچه‌های  
خیابونی رو سرپناه میداد زندگی میکردم تا وقتی که بمیره بعدم یه کار دست پایین، درس خوندن  
زورکی ولی خب عشقم به ورزش بدن سازی هیچوقت نداشت ازش دست بکشم بعدشم که به  
عنوان محافظ استخدام شدم و هی اودمم بالاتر

\_خلاصه و مفید نه؟

\_نیشخندی زد و به جلو خیره شد ولی به حرف زدن ادامه داد

\_برام جالبه که شنیدم هنرمندی

\_چیش برات جالبه

\_شاید اینش جالبه که ندیدم یه آدم سخت بداخلاق و با این رفتاری که دیدم یه هنرمند باشه

\_مگه هنرمندا همه خوش اخلاقن و لطیف و هنری؟

\_خب اینطور میگن باید باشه

\_خب چرنده چون من نقض میکنم هنرمندا همه بی کلن

\_ولی بهت نمیداد بی کله باشی

\_شاید موقعیت مجبورم کرده با کله باشم

\_یه خاسته ای ازت دارم راستش

\_اهان پس براهمین ته توی هنری بودن منو دراوردی

\_هم اره هم نه

\_خب بگو میشنوم

\_ خب من خیلی دوست داشتم نقاشی بکشم اینطوری بهم زل نزن درسته هیکلم گندس محافظم  
ولی خب دلیل نمیشه قلب نداشته باشم که بعدم خیلی هنر و دوست دارم یعنی میشه گفت  
عاشقشم ولی هیچوقت فرصت این پیش نیومده که بتونم پیشرفتی تو این زمینه بکنم  
بعدش..... راستش ..... فکر کردم میتونم این پیشنهاد و بدم

\_ نه من دارم فکر میکنم من خودم ضعیفم بعد تو میخای شاگرد من بشی یکم برام خنده داره که  
فکر کردی من میتونم یا اونقدری توان دارم که به تو یاد بدم

\_ دیگه داری چوب کاری میکنی عکس کاراتو بچه ها نشون دادن

\_ لطف دارن چیز قابل توجهی نبوده

\_ اگر تونستی بهش فکر کن یا اگر مشکلی نبود

\_ باشه

\_ خب دیگه تقریبا رسیدیم

به ساختمون روبروم نگاه کردم بلند و ماریچی بود تقریبا مثل بقیه ساختمونا که نصفه کاره بود

\_ این یه دونه است فقط؟

\_ اره 6 طبقه اولش مرکز خرید دوطبقه بعدیش تفریحی بعدشم رستوران

\_ اوه چقدر زیاده بابا کی میرسه همه اینا رو طراحی کنه

\_ تو طراحی داخلی ساختمونو باید مدیریت کنی هر مغازه که به عهده کسایی که اونجا رو اجاره

کردن زیاد حرص نخور چشم بهم بزنی راه افتاده راحت میشی

\_ امیدوارم همینجوری که میگی زود تموم بشه

پله برقی رو رفتیم بالا تو هر طبقه کلی مغازه بود بابک خودکشی کرده بود با این سرمایه ای که

همه جا میذاشت معلوم نبود قراره چقدر پول پارو کنه همینطوریم تا ابد پول داشت ولی خب اونطور

که من فهمیده بودم تو این زندگی مزخرفم خرپولا گدا ترو طماعترن

\_ حالا بهش فکر میکنی که پیام پیشت یاد بگیرم؟

\_ من مشکلی ندارم ولی دست راستم انگار تو لجن گیره

\_خب، نه منظورم اینه وقتی بهتر شد دستت

\_اره حتی میتونی بیایی ببینم چی میکشی بعدم باید دید در چه سطحی هستی

\_تو فکر کن صفر

\_نمیشه اوناییکه ذاتی عاشق هنر عشقی دست میبرن ولی اوناییکه به اجبارمیان یا فکر میکنن

میتونن هم کلاس میبرن تا یاد بگیرن صفر مطلق برا هنر وجود نداره پسر

\_باشه برات میارم ببینی

\_البته باید بدونی که من نقاش نیستم ولی خب بکارم نمیشه گفت تصویر ساز بیشتر همون

نقاشی گفته میشه

\_خب چیکار کنیم حالا دید زدی؟

\_اره ولی دلم میخاد یه چیز یخ بخورم جایی داره کافه نزدیک ساحل بریم؟

\_یه جای خوب سراغ دارم اتفاقا فکر کنم خوشت بیاد جای دنجیه ولی نمیخای برگردی سرکار؟

\_نه وقتی سحر هست زیاد لازم نیست من باشم اونقدرام که فکر میکنی به این کار علاقه ندارم

\_پس علایقت چین؟

\_چیه میخای بیای خواستگاریم دنبال تفاهمی

بلند زد زیر خنده صدای تو ساختمون خالی اکو میشد انگار جن زده شده بود

\_خیلی باحالی رادی نه نترس نیام خواستگاریت

\_راستش دوست دارم بکشم ولی کار شرکتی و این چیزا بهم نمیخوره هرچند زورکی انجام میدم

سرشوبه معنی تفهیم تکون داد برگشتیم تو ماشینش کار خاصی نداشت بابک هم از گاه کوه کنده

بود مارو هم الکی آورده اینجا وگرنه بهترینا رو میتونست داشته باشه

\_بیا بریم خونم و نشونت بدم رادمهر بهتر از کافست

سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدیم

مسیر به نسبت خونه خودمون و شرکت خیلی طولانی تر به نظر میرسید به این فکر کردم که بخاد سرمو زیر آب کنم چه کنم ولی یادم افتاد چیزی برا از دست دادن ندارم به خیابونای شلوغ نگاه کردم هه هر چی هست بنظرم از ایران بهتره که حتی فرهنگ اینو ندارن از یه طرف راه برن و یه جهت پشت چراغ قرمز وایساد به دختر بچه ای خیره شدم که دنبال مادرش میدوید ولی بهش نمیرسید همونطوری وسط خیابون وایساد و نگاه کرد به اطرافش از اینجام بغضش مشخص بود

\_هورداد اون دختر بچه رو

\_کدوم پیشده اشناس؟

به چراغ نگاه کردم که میرفت سبز بشه از ماشین پیاده شدم صدای هورداد میومد که صدام میکرد وایسم صدای بوق ممتد ماشینا رو اعصابم خط مینداخت دختر بچه رو بغل کردم انگار احساس غریبی نمیکرد که بترسه گوشه پیاده رو وایسادم هورداد ماشینو جلوتر پارک کرد داشت به سمتم میومد که یه زن پریشونو اونور خیابون دیدم به همون سمت حرکت کردم دختر بچه هق هق میکرد تو بغلم و بلیزمو تو مشتاش نگه داشته بود

\_رادمهر به خاطر یه بچه اینطوری میکنی

ولی نمیدونست که من دلم برای این دختر بچه نسوخته بود اون ضمیر فراموش شده من بود که با دیدن این بچه دوباره شروع کرده بود فیلم تار شده رو پلی کردن دوتا پسر بچه تو یه کوچه بزرگ و پهن کنار هم قدم میزدن به دستش نگاه کردم مثل خودم کوچولو بود برگشت عقب

\_مامان من و راد تا اخر کوچه بدوییم؟

برگشتم سمت زنیکه همیشه تار بود سرشو با خنده تکون داد پسر بچه ای که کپی من بود دستمو ول کرد و دوید منم دنبالش دویدم صدای همون زن میومد بلند داد میزد

\_رادمهر ارومتر بدو دورتر نشین بچها دادمهر صبر کنید

سرجام وایسادم من یه دوقلو داشتم دوقلویی با اسم.....

دختر بچه تو بغلم تکون خورد حواسم برگشت به محیط اطرافم زن بهم رسیده بود دخترشو بهش دادم هورداد کنارم بود و داشت عربی حرف میزد زن تشکر کرد و رفت ولی من تو خاطره دورتر مونده بودم انقدر دور شده بودیم که هیچ چیز و هیچکس مشخص نبود تو خیابون بودیم گریه میکرد ولی من لبه جدول نشسته بودم سیل اسایی میومد خیس شده بودیم ماشینینی کنارمون نگه

داشت سرمو بلند کردم مردی قد بلند بود کنارمون نشست همونی بود که تو خوابم دیده بودمش  
بغلمون کرد

پسرا از خونه خیلی دور شدید مادرتون حتما خیلی نگرانتون شده

یهو سرم تیر کشید انقدر شدید که نتونستم کاری کنم هورداد شونهامو گرفته بود و نگران بهم زل  
زده بود حس میکردم چشمام دارن میسوزن الان وقتش نبود اگر حمله داشته باشم هورداد  
نمیتونست کاری کنه با زور زیادش تونست کمکم کنه هیچکدوم از قرصام همراهم نبود خاطرات  
لعنتی ول کن نبودن تصاویر خیلی سریع از جلو چشمم رد میشدن نمیتونستم تشخیص بدم چه  
کسایی هستن خسته شده بودم از این سردرگمی کاش میتونستم بفهمم خانواده واقعیم کین  
کم کم فشارم اومد پایین حس کردم دارم خنک میشم چشمامو باز کردم فکم باز شده بود هورداد  
سرسام آورد میروند به حرفاش گوش دادم

بزرگمهر من نمیدونم چیشد یهو، دارم میام خونه اونجا نزدیکتره هرچند نمیدونم ببرمش  
بیمارستان؟

.....

باشه دارم میام خونه

.....

بذار ببینمش

برگشت سمتم بهش نگاه کردم سعی کردم فکمو باز کنم ولی نتونستم سرمو تکیه دادم ب پشتی  
صندلی تلفن و قطع کرد و بیشتر گاز داد ماشینش زوزه میکشید

رادمهر چرا اینطوری شدی یهو من نمیفهمم یه دختر بچه انقدر مهم بود اصلا چیشد تو چته مگه  
جوری میگفت انگار بیماری لاعلاج دارم تو اون وضعیت خندم گرفت مسخره بود

رادمهر من نمیدونم تو چته بزرگمهر هم حرفی نزد ولی اگر راضی هستی ببرمت پیش یکی از  
دوستام

اصلا تو خودم نمیدیدم که بتونم باهانش بحث کنم که نه نیام من بارها پیش دکتر رفتم اونم از سکوتم رضایت برداشت کرد خودمم خسته شده بودم از این وضعم تقریبا داشت به یه جای دور دست میرفت از دور یه خونه ویلایی شیک رو تپه مشخص شد چشمم تار میدید ولی منظره زیبایی داشت ماشین و جلوی خونه پارک کرد دیدم که هورداد داره با یه مردی احوال پرسی میکنه به فارسی، چشممو از مناظر گرفتم پاهام کرخت شده بود مرد به سمتم اومد چشممو چندبار بهم زدم که بتونم تصویر بهتری ازش ببینم

\_تار مبینی؟

سرمو تکون دادم زیر بازمو گرفت و اهسته رفتیم تو خونه برعکس ظاهر بیرونی خونس داخل خونه خیلی تاریک بود رو یه صندلی منو نشوند

همراه هورداد رفتن انگشتمو رو چشمم فشار دادم حس زیاد خوشایندی نداشتم انگار خیلی ضعیف و بدبختم که منو آوردن اینجا صدای قدماشون اومد

هورداد: رادمهر معرفی نکردم دوستم کامران روانکاو من میرم خونه به بچهها هم خبر دادم نگران نباشن شماهم تنها باشید

خیلی زود رفت حس میکردم هنوزم فکم قفل کرده کامران اومد جلوم با فاصله کمی نشست

\_چرا حرف نمیزنی رادمهر؟ سلام احوال پرسیم نمیکنی؟

انگار داشت از بچه حرف میکشید مردک ابله یکم بخودم فشار اوردم و از لای دندونام گفتم نه خنده ملیحی نشست رو لبش لیوانی رو از روی میز برداشت و نزدیک لبم نگه داشت لیوانو ازش گرفتم و خوردمش شیرینیش بهم انرژی میداد شکلات غلیظی بود حس کردم خونم به گردش دراومد

\_خب شنیدم یه سری علائم داری بیا از اول باهم شروع کنیم دوست دارم خودتو معرفی کنی و هر چیزی که باعث ازارته

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم به خاطرات اولیم برگردم چندباری پیش مشاور و روان شناس رفته بودم ولی تاثیری نداشت

\_من اولین خاطره ای که یادم میاد وقتی که کم سنو سال تو یه تخت بستری بودم با کلی دم و دستگاہ یه زنو مردی کنارم نشسته بودن و نگاهم میکردن و دکتری بالاسرم بود سردرد عجیبی داشتم دست راستم مثل الان تو گچ بود من هیچکدوم و نمیشناختم حتی نمیدونستم چرا اونجا بودم وقتی متوجه شدن حافظم و از دست دادم بهم گفتن اونا مادردرمن همیشه بهم میگفتن داشتی با دوستات بازی میکردی که تصادف شد بعدها تو دعواهاشون بعد چندسال متوجه شدم که من بچه اینا نبودم منو به سرپرستی قبول کرده بودن دوران خوبی نبود راستش تو خونه از من خیلی متنفر بودن همیشه سعی میکردن جووری منو وادار کنن که فرار کنم یا بذارم برم ،خانواده تنش زایی بود در روز همیشه اعصاب خوردی و دعوا تو شب همش کابوس و درد تو کابوسام متوجه شدم که من خانواده دیگه ای داشتم پدری که از نظر قیافه کپیشم و برادر دوقلو ولی خب احساس میکنم زنده نیستن چون وقتی یه بار خواب دیدم دوتا بچه از بالکنی اویزون میام بگیرمشون و بکشمشون بالا یکی از پشت هولمون میده اونیکه شبیه خودم بوده سرش شکاف بزرگی برمیداره من رو دستم میوفتم و اون یکی تو باغچه من میدونم که حافظمو از دستم اونم قسمتی که به من میگه خانوادم کیه ولی هر وقت میخام بهشون دست پیدا کنم سردرد عجیبی میگیرم انگار که نمیخام به یاد بیارم انگار که مانع بزرگی سر راه رسیدن به این خاطراته حتی خانواده الانم بهم نمیگن هیچی

بیشتر احساس سنگینی میکردم با گفتن اینا تا سبک شدن بهش نگاه کردم با دقت داشت صورتم و کنکاش میکرد موهای طلایی داشت و با پوست سبزه تند، حالم بهتر شده بود داشتم به اطراف نگاه میکردم کل دکوراسیون خونش چوب بود حتی خودشم بوی تلخی چوب سوخته میداد رو میل نشستم سرمو به پشتیش تکون دادم صداش میومد

\_میدونم که احتمالن من اولین کسی نیستم که به عنوان دکتر رفتی پیشش تا بهت کمک کنه هر چند میشه با خواب کردن به اون سد نفوذ کرد هرچند باید اجازه تو باشه که فکر نکنم بخای ولی میتونیم با همدیگه کاری کنیم کم کم یادت بیاد

\_فکر میکنی بتونی کاری بکنی

\_فکر نه اطمینان دارم هرچند باید خودتم کمک کنی مثلا برام بگو خواباتو بعضی وقتا باید به خودت فشار بیاری تا یادت بیاد هرچند شوک کابوسا باعث شده بعضی قسمتای یادت بیاد ولی چون سنت کم بوده ممکنه خیلپاش اصلا از بین رفته باشه ولی احتمال میدم بخاطر اتفاق بدی که افتاده ضمیرناخودآگاهت نمیخاد بیاد بیاری یه سری دارو گیاهیم برات دارم احتمالاً علاوه بر حمله میگردن



فشار عصبی و فراموشی هم روش تاثیر میذاره بدتر میشی هر روز یه زمانی رو بذار یا من میام  
پیشت یا تو بیا اینجا با هورداد

بلند شد رفت تو اشپزخونه از همین جا میدیدمش بلند شدم رفتم نزدیک شومینه به قاب عکسا  
نگاه کردم کامران و هورداد انگار خیلی بهم نزدیک بودن چندجا عکساشون کنار هم بود یاد خودمو  
بزرگمهر افتادم داشتن یه رفیق به این صمیمی خیلی خوبه  
\_دوستیمون مال سالها پیشه یعنی از بچگی با هم بزرگ شدیم

\_منو یاد خودمو بزرگمهر میندازی

\_نمیشناسمش ولی داشتن یه همراه برادر خیلی خوبه

\_اره خیلی خوبه ولی تا وقتی که ازدواج نکنه

\_یعنی چی ازدواجم یه بخشی از زندگیه دیگه

\_نه برای من که از این امر متنفرم و اینم میدونم که ازدواج نقطه متقابل رفاقتنه من رفیقمو بخاطر  
یه دختر از دست دادم این ته نامردیه براهمین از ساره خوشم نیاد

\_برام خیلی جالبه خیلی

\_چی اینکه تنفر از ازدواج دارم

\_نه اینکه تو و هورداد انقدر شبیه همین وقتی منم ازدواج کردم واکنش اونم همین بود ولی نه به  
این شدت ولی خب موافقم که کسیکه ازدواج میکنه وقتش تمامن برا زنو بچش میشه منم عاشق  
دخترم ولی الان میدونم همونقدر که من پدرانه عاشق ترانه هستم هوردادم اونو دوست داره

\_فکر میکردم مجردی و تنها

آه عمیقی کشید تو چشماش غم بزرگی نشست

\_سالها پیش تو یه تصادف نگارمو از دست دادم اصالتا منو هورداد مال ایرانیم دیگه نتونستم اونجا  
بمونم هوردادم بخاطر کارش میخواست بیاد اینجا نمیتونستم ترانه رو تنهایی با این غم بزرگ تو  
دلیم بزرگ کنم برای همین منم باهاش اومدم

\_دخترت الان کجاست

\_منو هورداد 5ساله اومدیم اینجا الان بالاست پیش پرستارش

\_خب بیار پرسستو بینم اگر مشکلی نیست

\_دنبالم بیا

باهم رفتیم طبقه بالا راهرو سفیدی داشت فقط دوتا در وجود داشت که از اونی که صورتی بود فهمیدم اتاق دخترشه انگار طبقه پایین خونه مردها بود ولی این بالا زندگی تو جریان، دلم برا این مرد سوخت سوخته اینطوری زندگی کردن جالبه که من حس پدری رو حس نخواهم کرد و هرگز عاشق نمیشم کامران در اتاق و باز کرد یه نگاه به دور اطراف انداختم یه دختر بچه کوچولو با موهای بلند طلایی وسط اتاق نشسته بود با چشمای درشت و قهوه ایش به ما نگاه میکرد پرستارش هم کنارش نشسته بود ولی سرش پایین بود کنار ترانه نشستم به انگشتای تپش نگاه کردم که چطوری باری رو نگه داشته

\_سلام خانم خوشگله من دوست باباتم اومدم مهمونی خونتون

خجالت کشید لباس گلی شد سرشو انداخت پایین و رفت پشت پرستارش قایم شد

\_اسمتم نمیخای بهم بگی؟

با خنده هی سرشو پشت پرستارش قایم میکرد خندم گرفت بامزه بود ولی کامران اصلا نزدیکش نمیشد چندباری ترانه خاست به سمتش بره ولی کامران نگاهش نمیکرد حس میکردم چیزی شده که از بچش روبرمیگردونه پرستارش همش با اخم به کامران نگاه میکرد بلند شدم و از اتاق زدم بیرون دلم برا اون بچه میسوخت درسته سعی میکردم بی عاطفه باشم ولی نمیتونستم نادیده بگیرم پشت سرم صدای قدماش میومد پیام به هورداد دادم بیاد دنبالم کنار یه تابلو بزرگ وایسادم که عکس یه زن روش نقاشی شده بود پس چشمای درشت و قهوه ای ترانه مال مادرش بود

\_میبینیش زیبا خیلی زیباست خیلی زود رفت حس میکنم ترکم کرده

تمام تنم گر گرفت از احمق بودن این مرد برگشتم و بهش خیره شدم با تعجب به قیافه برزخیم خیره شد

\_به من نگاه کن من به چشم تو یه بیمارم یه بیمار روانی یکی از درد و فشار عصبی این شکلیه ولی بذار بهت بگم منشا اصلی این دردا چیه درد منو بچه های امثال ترانه اینه که تو خانواده ای

بزرگ شدیم که همیشه باید گوشه می‌موندیم تا باعث آزار والدین نشیم فرض بگیر تو دکتری بافهمی و شعور و میخای امثال منو خوب کنی ولی به من نگاه کن 31ساله و هر سال هر روز هر ساعت هر دقیقه هر ثانیم با عذاب گذشته وقتی از چشم پدرت افتادی وقتی اون نگاهتم نمیکنه چه توعی از اطرافت داری این بچه باید چه انتظاری داشته باشه وقتی تو اونو مقصر مرگ مادرش میدونی من احمق نیستم منم رفیقمو از دست دادم و فکر میکنم زنش مقصره توهم یکی از دست میدی میندازی تقصیر کسی که تازه اومده یا یه جورایی ربط داره من نمیدونم چیشده و نمبخام بدونم ولی باخودت فکر کن اگر زنت رفته عشقت رفته بهتره از یادگارش خوب مراقبت کنی هرچند من با اون حرف اولت که عاشق دخترتی خر شدم ولی خب حرف با عمل زمین تا اسمون متفاوته اگر قراره یه بیمار حال یه بیمارو خوب کنه من ترجیحم اینه تا ابد با این بدبختی دستو پنجه نرم کنم تا اینکه برم زیر دست یکی مثل بابام که فقط ادعا داشت برا بقیه ولی خودش نه منطق داشت نه شعور همین امثال شماهایی که منو امثالو رشد میدیدن و ماهم باید تقاص بیشعوری شماهارو پس بدیم روز خوش

پشتمو کردم و از در خونه زدم بیرون به پنجره بالا نگاه کردم پرستارش وایساده بود و ترانه برام دست تکون میداد احتمال دادم با اون عربده هایی که کشیدم اونا هم شنیدن یه قسمتی از مسیرو پیاده رفتم دلم میخاست بیاد بیارم که اون گذشته چی بوده هیچوقت انقدر دلم نمیخاسته به حقیقت دست پیدا کنم به صخره ها و گلها نگاه کردم یه گلی چشممو گرفت بنفش رنگ بود انگار با سرعت زیاد به گذشته کشیده شدم

\_رادمهر پسر من بیا ببین امروز یه گل جدید خریدم بیا باهم بکاریمش تو باغچه

کنار همون مردی نشستیم که شبیه من بود با محبت خیلی زیادی بهم نگاه میکرد با دستای کوچیک خاکارو پخشو پلا میکردم بیشتر تا کمکش کنم بعدم رو خاک خوابیدم

\_بجا خاک بازی به من کمک کن پسر یکم از دادمهر یاد بگیر من نمیدونم چرا تو انقدر عشق خاک بازی بچه

بلند شدم نشستیم کنار دادمهر که داشت با اون مرد کمک میکرد صدای زنگ اومد سرایدار درو باز کرد دوتا دختر قدر بلند و چادری با صورتای تار اومدن داخل پشتشونم دوتا مرد اومدن داخل هنوزم نمیدونستم این مردی که کنارم بود پدر واقعی من بود یا نه. بلند شد و دخترا رو بغل کرد متوجه شدم اون دخترای سن بالا خواهرامن ولی این همه اختلاف سنی فاحش من صورتاشونو

نمیدیدم ولی وقتی نزدیک ما شدن دادمهر پشت من قایم شد حس نفرت از وجودشونو حس میکردم همه رفتیم داخل دور یه میز جمع شده بودیم رو پای من یه پسربچه دیگه ای نشسته بود که با دادمهر که کنارم نشسته بود بازی میکرد صدای دعوا میومد به روبرو که نگاه کردم اون دوتا دختر همراه یه پسر سن بالاتر داشتن با مردی که شبیه من بود دعوا میکردن چیز زیادی نمیفهمیدم ولی دخترا به ماها اشاره میکردن پسر بزرگتر یه گلدون بزرگ برداشت سمت من پرت کرد

خشکم زد به روبرو خیره شدم شب سیاه رنگی بود خیابونی که انتها نداشت انگار یه مسافت طولانی رو دویدم چه خانواده پرجمعیتی داشتیم ولی چرا چهره‌هاشونو نمیدیدم چرا فقط چهره پدرم، دادمهر و اون پسربچه کوچیک بغلم و میدیدم. کنار خیابون نشستیم کاش همش یهو یادم میومد نه اینطوری زجر کش بشم بلند شدم پیاده مسیرو رفتم سرم پایین بود با خورده سنگا بازی میکردم صدای بوق ماشینی توجهمو جلب کرد ماشین هورداد بود ولی کنارش بزرگمهر بود زودتر پیاده شد و به سمتم اومد

چرا خونه کامران نموندی میدونی چقدر نگران شدیم

دلَم میخاست بشینم به حال خودم مثل دخترا زار بزَنم بابا من انقدرام ضعیف و بدبخت نیستم فقط خستم ولی انگار کسی درک نمیکرد

حالا چرا ساکتی و هیچی نمیگی؟

خونم بجوش اومد یه لحظه دستاشو زدم کنار و رفتم سمت ماشین تو همون حال گفتم

تو به زنت برس یه وقت تکو تنها نمونه

نشستم عقب چشمامم بستم فقط دلَم میخاست زودتر تموم بشه همه چیز احساس اسارت میکردم تا برسیم خونه هیچکس صحبت نکرد وقتی رسیدم همه تو دور میز نشسته بودن بابک هم بود نفس عمیقی کشیدم و کنارشون با فاصله نشستیم

بابک:پیشده بود رادمهر شنیده بودم ناخوشی

چشمت روشن هنوز نمردم

بلند خندید که اخمام رفت توهم دلَم میخاست یکی پارچه قرمز نشون بده که بتونم شاخ و شونه بکشم انگار بابک بدجور دلش کتکاری میخاست

\_اوه پسر اروم باش چرا عین یه قاتل نگام میکنی

\_قاتل پس از نزدیک زیاد دیدی

بابک نگاه معناداری به هورداد کرد هورداد به خونسردی بهش نگاه میکرد هه پس آدمکشش  
هورداده

ساره:رادمهر حالا بهتری؟

نگاه بهش کردم که چطوری احمق شدم و رفتم جلو برا این کسیکه رفیقم و ازم گرفت با نفرت  
چشم ازش گرفتم که دیدم اخمای بزرگ رفت توهم

بابک:آخر این هفته برمیگردیم تهران اومدم بهتون خبر بدم

بزرگمهر اومد حرف بزنه که بابک فقط یه کلام گفت اره بعدم بلندشد رفت هورداد هم دنبالش،  
بلند شدم که برم تو اتاق ولی حامد دستمو گرفت که بلند نشم نگاش کردم

\_رادمهر بشین ما الان یه خانواده ایم بهتره باما درمیون بذاری چند روزه چت شده؟

چشم چرخوندم بین بقیه همینطوری نگام میکردن انگار خیلی نگران بودن ولی برا منی که  
هیچوقت خانواده بزرگی نداشتم که نگرانم باشن یک که نه خیلی غیر عادی بنظر میرسه

\_من متاسفم که نگرانم شدین

حامد:همین رادمهر؟

حسام:میشه برای ما توضیح بدی این حمله هایی که داری چین؟

امیرعلی:البته اگر ما هم جزوه خانوادتیم

حامد:دایی شما بگین شما که سالهاست باهانش دوستین

بزرگمهر به من خیره شده بود انگار که منو نمیشناسه انگار که داره به یه غریبه نگاه میکنه بی  
حس و تهی ،ساره کنارش نشستته بود و نگران بهش نگاه میکرد فکم قفل شد اگر بخاطر این  
دختر نبود الان هنوزم مثل قدیم میتونستم رفیقمو کنارم داشته باشم و دوباره پیله تنهای نبندم  
اخمام رفت توهم

ساره:رادمهر من کاری کردم؟

\_ نه نمیدونم چرا فکر میکنید من چیزیم شده من همونم

حامد: زادمهر ما هیچکدوممون بچه دوساله نیستیم هور داد گفت رفتین پیش دکتر خب حالا میشه بگی پیشده؟

\_ ببینید همونطور که خودتونم فهمیده بودید قبلا من یه خانواده دیگه ای دارم و افروز منو به سرپرستی قبول کرده یه سری خاطراتم پاک شده که کامران میگه بخاطر اینکه اتفاقات خوبی نیوفتاده و ذهن من نمیخاد بیاد بیارم حالا داریم سعی میکنیم که من حافظمو بدست بیارم و خانوادمو پیدا کنم چیز خاصی نیست

حسام: همه اینایی که گفتی چیز خاصی نیست از نظرت؟

\_ نه بنظر خودم نیست فعلا بهتره به عروسی برسیم

به بزرگمهر نگاه کردم ساره هم سرخ شده بود پشیمون بودم از اینکه خودم با دستای خودم رفیقمو از دست دادم با ضرب بلند شدم صندلی برگشت رفتم تو اتاق اصلا حوصله حرفاشونو نداشتم

چهار روز باقی مونده به سرعت گذشت همه درگیر خرید و کارای شرکت بودن تو همین حین هم تونستم چندتا بنر تبلیغاتی بزنیم برا کشورای دیگه امشب قرار بود برگردیم حس خوبی نداشتم اصلا به عروسی بزرگمهر نمیدونم چرا ولی رفتارای هور داد هم یه جوری بود از طریق مهدی فهمیده بودم که قراره عروسی بزرگ یه مهمونی معارفی باشه. باصدای در اتاق از فکر اومدم بیرون

\_ بفرمایید

لوکاس رو تو چارچوب در دیدم

\_ اجازه هست؟

\_ خوب استراحت کردی؟

\_ آره ممنون آماده ای بریم

\_ آره بریم مشکلی نیستش

پس بیرون منتظر تیم

به رفتنش خیره شدم دیشب اومده بود که کچ دستمو باز کنه آنی و لودویک هم همراهش اومده بودن رفتم بیرون حسام و بزرگمهر نشستند بدون با دیدن من بلند شدیم و رفتیم، هورداد کنار لوکاس و لودویک و ایساده بود

لودویک: به به امروز هنرمند ما قراره دست راستشو افتتاح کنه بالاخره خلاص شدی

اره بالاخره خلاص میشم

سوار ماشین شدیم فکرم به همه سمتی بود پارسا زنگ زده بود و خاسته بود سریعتر نمونه کار برایش بکشم کامران سعی کرده بود کمکم کنه یه قسمتایی رو به یاد بیارم ولی از همه مهمتر فکرم درگیر عروسی بزرگمهر بود بهش نگاه کردم خوشحال بود ولی من حس بدی داشتم انگار داشتم رفیقمو از دست میداد و بدون قصد این مدت اصلا باهاش حرف نمیزدم از ساره هم رو برمیگردوندم همه شاکی بودن که چرا من این شکلی شدم ولی توضیحی نداشتم بدم

لوکاس: رادمهر امیدوارم که همه چی خوب پیش رفته باشه و بتونی به کار هنریت برگردی چون خیلی کم زمان داری

سرمو تکون دادم هورداد ماشین جلو کلینیک خصوصی نگه داشت استرس نداشتم ولی عصبی بودم و نگران از اینکه دستم چیشده بعد این مدت کنار بزرگ و حسام نشستند بودم لودویک و هورداد بیرون تو ماشین موندن لوکاس داشت با یه دکتری حرف میزد یکم نگران بودم دستمو پاهامو تکون میدادم بزرگمهر دستشو اروم رو دستم گذاشت و فشار داد بهش نگاه کردم هنوزم نگاهش گرم و محبت امیز بود همینکه بودش هم خیلی بود

لوکاس: رادمهر بلندشو باید بریم

همراهش وارد اتاق عکسبرداری شدم گچ دستمو باز کرد پوست دستم سفید شده بود چروک چندشم شد از ظاهرش عکس که گرفت رفتیم تو اتاق مجاورش من که نمیفهمیدم دکتره چی میگفت ولی لوکاس سرشو تکون میداد

رادمهر یه سری تمیرنات داری باید هرروز بیای زیادم از دستت کار نکش یه مدتی باید صبر کنی حتی نکش چیزی

دکتر دستمو معاینه کرد یکم تکونش داد انگشتمو آتل بست و رفتیم بیرون از اونیکه فکر میکردم مسخره تر بود روندش ولی حس خوبی داشت میتونستم انگشتمو حس کنم تکونشون میدادم خر ذوق میشدم

حسام: اوه همچین ذوق میکنی انگار دستتو یه ساله ندیدی بهت وصل بودهها

\_ عمرا بتونی درکم کنی چه حس خوبی دارم

\_ حالا شیرینیشو کی میدی به مناسبت این حس زیبات

زدن زیر خنده خوشحال بودم و جلف بازیای حسام نمیتونست حسمو از بین بیره دلم میخواست میتونستم همین حالا دستمو تو رنگ فرو ببرم. حس اشتیاق زیادی داشتم ولی با فکر اینکه باید برم عروسی تمام خوشیام تموم شد انگار اب یخ ریختن رو تموم احساسم

تموم روز توی اتاق مونده بودم نمیخاستم هیچکسو ببینم فقط وقتی بابک اومد و مجبور بودم بیرون رفتم حامد با نگرانی بهم نگاه میکرد حتی سحر هم یه جوری نگام میکرد

بابک: خب اومدم بگم که وسایلو بردارید بریم که طرفای سپیده دم پروازه

این خبرو که داد نشست با بزرگمهر و ساره صحبت کردن میلی نداشتم گوش بدم بلند شدم که بازم برم تو اتاقم که هورداد و حامد مانع شدن

حامد: تو اون اتاقت چی میدن رادمهر

هورداد: چی باعث شده انقدر بری تو خودت رادمهر

\_ فقط میخام تنها باشم

\_ یه چیزی شده و تا نگی نمیداریم بری

داشتم گر میگرفتم عصبی شده بودم خیلی گیر میدادن با صدای تقریبا بلندی داد زدم

\_ از اینکه رفیقم داره عروسی میکنه ناراحتم از اینکه تموم اون خاطرات دونفریمون داره تموم میشه ناراحتم ولی خودم کردم خودم باعث شدم از دستش بدم هر کسی میدونه رفاقت نقطه مقابل ازدواجه



برگشتم سمت ساره با نفرت زیاد نگاهش کردم سرشو انداخت پایین و اینسام که کسی چیزی بگه رفتیم تو اتاق با فشار زیادی درو بستیم صدایش منعکس میشد تو اتاق اعصابم تحریک شده بود آتل دستمو باز کردم دستم بشدت میلرزید انگشتمو بین موهام کشیدم حسای عجیبی تو درونم داشتن باهم میجنگیدن صدای در اتاق اومد برگشتم

\_ نمیخام کسیو ببینم عروسیم نیام برید میخام تنها باشم

نشستم پشت تخت سرمو رو زانو هام گذاشتم کی انقدر حقیر شدم اصلا چرا اومدم تو خانواده بزرگمهر چرا دارم این باز یارو میکنم چرا گدایی محبت و توجه تو خانوادش میکنم کاش میشد قید همه چیو بزخم برم اصلا چرا انقدر خودمو به بزرگ تحمیل میکنم اون عاشق خانوادشه دوست داره زنشو چرا من دارم با خودخواهی تموم همه چیو به کامش زهر میکنم شاید اصلا بابک اونی نیست که من فکر میکردم شاید ما اشتباه کردیم سرمو به شدت تکون دادم چشمم به پاهای روبروم افتاد به بالا نگاه کردم بزرگمهر بود

\_ حرف بزنینم؟

دوباره سرمو رو زانو هام گذاشتم، روبروم نشست مدت زمان طولانی جفتمون ساکت بودیم دست راستم به نرمی کشیده شد سرمو بلند کردم آتلو بست برام کنارم به تخت تکیه داده بود دستمو نگه داشت

\_ زمان زیادی هست که میشناسمت رادی میدونم که خیلی احساساتی میدونم از همین عواطفه که همیشه ضربه خوردی حتی میدونم دلیل تنفرت از ازدواج بخاطر یه سری مشکلاتی بوده که برات پیش اومده همه اینارو درک میکنم حتی میدونم از سکوتم بیشتر ناراحت میشی و فکر میکنی بهت بها نمیدم ولی اینطوری نیست رادی هر چیزی جای خودش، درسته راست میگی من زمو دوست دارم اتفاقا دختر خیلی خوبیه من راستش دوست دارم تشکیل خانواده بدم ولی این مبنی بر این نیست که رفیقمو از دست بدم اینکه از همه دست بکشم فقط خانوادم بشه زخم اصلا اینطوری که فکر میکنی نیست شاید این روزا از هم فاصله گرفته باشیم ولی مگه میشه کلا قطع رابطه کرد رادمهر؟ این روزا هممون تحت فشاریم هممون درگیر مشکلات خودش نه اینکه من فقط بخاطر عروسیم ازت فاصله گرفته باشم خودت رو هم بین اصلا طرف من نمیای هرچند میدونم که داری به ساره اون حس تنفرتو نشون میدی ولی باور کن بارها ساره به من گفته که چقدر ممنونته که

باعث این کار شدی اونم انگار از قبل از من خوشش میومده ناخواسته باعث رسیدن ما شدی که همو میخواستیم. بعدم بیجا کردی مردک جلف عروسی من نیای

دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو کشید تو شکمش هنوز یکم دلخور بودم ولی انقدر اروم با صبر حرف میزد که خشم درونیم خاموش میشد انگار که بزرگمهر و ساخته بودن برا خاموش کردن نقطه جوش من باید سعی میکردم کنار بیام بهر حال رفیقم دوست داشت خانواده داشته باشه ولی من بخاطر تجربه تلخ از زندگی مشترک میترسیدم نمیخاستم مثل اونا شم یا حتی خانواده قبلیم که منو ول کردن

\_ حالا شادی احمالو نمیخای حرف بزنی صدای زیباتو بشنوم

\_ مرگ

\_ افرین میبینم که هنوزم همونی

\_ پ ن پ عتم

\_ ندارم ولی خب باشه قبوله تو بحرف مهم نیست چی بگی

حامد: اقایون ببخشید خلوتون و بهم میزنم ولی خان دایی فرمودن باید حرکت کنیم

بزرگمهر زودتر زد بیرون همراه حامد ساک دستیمو برداشتم زیاد نمیفوندم حوصله نداشتم چیز خاصی بردارم سایه و ساره تو پذیرایی بودن ساره تا منو دید سرخ شد سرشو انداخت پایین خیلی تند رفته بودم ساره دقیقا مثل بزرگمهر بود ساکت و صبور روبروشون نشستم سایه که طلبکار بود

\_ ساره من میدونم تند رفتم و میدونم بزرگمهر بهت گفته من تنفر خاصی به ازدواج دارم و چون بجز سارا کسیو تو خانوادم نداشتم بزرگمهر علاوه بر رفیق بودنم برادرمه و برام سخت از دستش بدم ببخشید ناراحتت کردم

سایه با بهت نگام کرد ولی ساره لبخند ملیحی به لب داشت نمیخاستم ناراحتش کنم ولی این حس که تا ابد محکوم به تنهایییم و تنها داراییامم دارم از دست میدم باعث میشد عصبی شم نمیتونستم این رفتارم مهار کنم همیشه دوست داشتم تنها باشم ولی همین معدود ادمایی هم که شریک تنهاییام بودن و نمیخاستم از دست بدم برا منیکه همیشه تنها بودم یا فردیکه نباید باشه

و اضافه‌ی این تک نفرات خیلی مهمن هرچند نمیخام خودمو انقدر بدبخت و تنها نشون بدم ولی  
خب بزرگمهر برام ارزش جدایی داره

تمام مسیرو سعی کردم بخوابم تا کسی کار به کارم نداشته باشه فقط میخاستم زودتر این  
عروسی تموم بشه یه جور خاصی انگار مایه عذابمه ذهنم درگیر این موضوع بود که قرار چه  
اتفاقاتی بیوفته تو مهمونی قرار بود علی هم بیاد ولی کاش مهدی یا محسن بودن ولی بخاطر شک  
نکردن بابک نیومدن باید سعی میکردم امشب خودمو به مهمونا نزدیک کنم هور داد هم همراهمون  
اومده بود صدای اروم مسعود و بابک میومد که باهم حرف میزدن من برا اینکه بتونم بخوابم دورتر  
از بقیه بودم

\_ مسعود باید همه چیز خیلی خوب پیش بره میدونی که باید چه کارایی بکنی

\_ همه چیز خوب پیش میره بابک اولینبار که نیست

\_ ولی اولینبار یه عالمه بچه دورمونن باید یه کاری کنم پسرامم بیان تو کار بقیم که درجریانی

\_ اهمیتی هم نداره

\_ تقریباً رسیدیم باید خوب پیش بره به هور داد هم سپردم

برام جالبه که این عروسی انقدر براش مهمه باید خیلی نزدیک بابک باشم یا هور داد تا بفهمم چه  
خبره با صدای حامد به خودم اومدم پیاده شدیم دوتا ماشین منتظرمون بودن سر راه سحر رفت  
خونشون ولی من مجبور بودم همراه بقیه برم بعد چندساعت رانندگی تو خیابونای شلوغ تهران  
رسیدیم خونه بابک تو راه از تلفنای بابک متوجه شدم که خواهراشونم اومدن همراه داییه  
بزرگمهر، حس تنفر به این عروسی داشتیم من حتی عروسی علی و کوروش هم نرفته بودم لعنتی  
حتی فکر بهشتم انگار عذاب الهی وسواس فکر پیدا کردم

حامد: رادمهر بیا اتاق من استراحت کن دیگه بهر حال داییم متاهل شده

دستام مشت شد حتی یادم رفت دست راستم تازه از گچ در اوردم سرمو تکون دادم از کنار بقیه  
رد شدم و خاستم همراه حامد برم که بزرگمهر دستشو گذاشت روشونم

\_ حامد هنوزم جا داره اتاقم برا رادمهر بعدم شب، عروسیمه نه الان

نمیتونستم خودمو کنترل کنم چشمامو بستم که نفرتمو نبینه تصویر دوری از خاطره ای جلو  
چشمای بستم شکل گرفت منو برادر دوقلوم نشسته بودیم پسر بچه کوچیکتر از ما کنارمون دست  
و پا میزد در اتاق با صدای بلندی باز شد برگشتم پسر 20ساله ای تو چارچوب مشخص شد  
\_میدونید چقدر از تون متنفرم میدونید با اومدن شماها چه بلاهایی سر من اومده نمیخام ریختن  
بینم دوست دارم زودتر بمیرید البته الان سنتون کمه عین خنگا فقط زل میزنید به من و هیچی  
حالتون نمیشه

اومد تو اتاق درو بست بلند شدم جلوتر وایسادم دوقلوم، پسر کوچیکترو بغل کرد عقبتر وایساد  
\_کوچولو تو میخای جلوی من وایسی من بخاطر وجود شما مجبور شدم زودتر ازدواج کنم مجبور  
شدم پی همه چیزو به تنم بمالم تا توجه پدر کم نشه ولی با وجود شماها من به هیچ جا نمیرسم  
چطوره اصلا خودم خلاصتون کنم نه

به سمتم حمله کرد خیلی از نظر چته و قد کوچیکتر بودم گردنمو گرفت کوبیدم به تاج تخت  
زانوشو رو شکم گذاشت دیدم که دوقلوم دوید و داد میزد زیر دستش داشتم خفه میشدم  
\_از تو بیشتر از اون دوتا متنفرم رادمهر میفهمی؟ تو بدجوری تو چشمی خیلی شبیه منی و من  
تحمل یکی مثل خودمو ندارم باید زودتر حذف بشی لعنتی

آخرین صحنه تار و سیاهی که دیدم چند نفر ریختن تو اتاق و بیهوش شدم  
بزرگمهر بهم اشاره میکرد دنبالش رفتم تو اتاقش خالی خالی بود انگار دیگه روحی نداشت خسته  
نبودم میخاستم زودتر برم بینم تکلیف خونه ها چیشده دستمو از آتل در اوردم یکم تکونش دادم  
ولی تمام مدت خودمو مشغول نشون دادم که بزرگمهر حرفی نزنه ولی سنگینی نگاهش گردنمو  
خم کرد سرمو بلند کردم که دلخور بهم چشم دوخته بود

\_یعنی رادمهر انقدر برات سخته؟

\_چی

\_به چشمم نگاه کن رادی، انقدر ازدواج من یا اطرافیانت نفرت انگیزه که کج خلقت تو ظاهرتم  
نشون داده میشه انقدر با نفرت به ساره نگاه میکنی که بنده خدا میگه مجبورت نکنم نیای عروسی

\_هه نترس اگر مزاحمم نمیام

نفس عمیقش نشون از این میداد که داره خودشو کنترل میکنه سرم دادو بیداد نکنه

\_بین رادی من نمیدونم دیگه چجوری بهت بگم من نه قراره بمیرم نه قراره رفاقتمون از بین بره

\_تو گوش بده بزرگ من ترس اینا رو ندارم اصلا ترسی ندارم فقط از ازدواج متنفرم از زنا خوشم

نمیاد از دخترا به اندازه کافی خوردم فقط کافیه توم شبیه مهدی بشی دیگه باید بزخم خودمو

بکشم من کاری ندارم زن مهدی خوب بود یا نه ولی وقتی مرد رفیق منم مرد اصلا دنیای مجردی و

متاهلی متفاوته از امشب به بعد دیگه تو اون بزرگمهر نیستی طرز فکرتم تغییر میکنه یعنی باید

بکنه ولی من همونم اه اصلا ولش کن من نمیخام بحث کنم

بهش فرصت ندادم از اتاق زدم بیرون میخاستم از خونه هم برم بیرون که بابک صدام کرد

\_رادمهر کجا میری

\_میخام برم بینم خونم چیشد گذاشته بودم فروش

\_با هورداد برو

به بابک خیره شدم میخاستم بینم تو تهرانم واقعا قصد داره منو زندانی نگه داره

\_دلیلی داره با هورداد برم؟

\_چند ثانیه تو چشمم خیره شد فهمید که خیلی سگم

\_نه برا اینکه ماشین نداری گفتم

از خونه زدم بیرون تا هورداد بیاد

\_رادمهر حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم اعصاب حرف زدن و بحث با اینم نداشتم سوار ماشین شدیم میخاستم بهش

ادرس بدم که یه لحظه مکث کردم خب این اصلا میدونه کجا رو میگم 5ساله اینجا نبوده

\_حرکت کن تو راه بهت میگم از کدوم طرف بری

زود رسیدیم املاکی باز بود واردش شدم

\_سلام آقای افروز خوش اومدین خبرای خوبی براتون دارم البته ما منتظر موندیم تا شما برگردین  
بعد مراحل تکمیلیشو انجام بدیم

\_جفتش فروش رفت مگه؟

\_بله اگر موافقید زنگ بزnm بیان که بریم به نام بزnm

\_هرچه زودتر بهتر منم زیاد نمیمونم که وقت دیگه ای پیدا بشه

رفت سراغ تلفنش منم به هور داد نگاه کردم که بیرون کنار ماشینش وایساده بود بعد حدود یه  
ساعت معطل شدن دوتا خانواده اومدن نیم ساعت طول کشید به دفتر خونه برسیم از خونه ها  
خیلی تعریف میکردن کلیم از من سوال کردن ولی حوصله هیچیو نداشتیم حتی تیکه های زناشون  
که عین احمقا سنمو میدیدن و داشتن دوتا خونه بعد امضا کردن و گرفتن چک سوار ماشین شدیم  
که برگردیم خونه

\_هور داد یکم تو خیابونا بچرخ نمیخام برم خونه بابک

\_کامران برام گفت مثل من از ازدواج رفیقت ناراحتی

\_کامران از منو تو هم مشنگتره عاشق زنش بوده بعد با بچش اونطوری میکنه

\_نمیدونم کار درستیه که بگم یا نه ولی

\_نمیخاد بگی به من مربوط نیست که چه اتفاقی براش افتاده ولی همش بهانس که تقصیر بچش  
بندازه و اونو از عشق پدری محروم کنه

\_اینم حرفیه ولی خب نزدیکه ظهره باید بریم ناهار بخوریم و حرکت کنیم باغ خارج از تهرانه  
زمانو از دست میدی

\_باشه برگرد اه فقط کاش امشب زود تموم بشه

خیلی اروم زمزمه کرد منم خیلی دوست دارم تموم بشه ، به روی خودم نیوردم که شنیدم سعی  
کردم ذهنمو متمرکز کنم قبل پرواز مهدی بهم پیام داده بود تمام مدت باید حواسم به هور داد باشه  
نمیتونستم هر لحظه کنار بابک و مسعود باشم قرار بود امیر و پسرانم بیان یکم باید با هور داد  
صمیمی تر میشدم

تو چرا بدت میومد کامران ازدواج کرده ؟

منو اون جفتمون یتیم بودیم درواقع همیشه باهم بودیم برا همین حس میکردم برادرمه و یه خانواده ایم وقتی خب وارد شد اون، اه حتی انقدر بدم مید ازش اسمشم یادم نیمونه بهرحال وقتی ازدواج کردن خیلی باهم وقت میگذروندن میخاستم بدونم عشق انقدر قوی که دوتا برادرو جدا کنه براهمین منم سعی کردم پیداش کنم ولی خب شکست خوردم البته عشق چه عرض شود بیشتر به دوست دختر بازی میخورد کارم تا زندگی تشکیل دادن بهرحال وقتی مرد خوشحال شدم ولی خب کامران نه برادر من شد نه اون مرد متاهل، برعکس یه ادم منزوی و خود خور شد خیلی سعی کردم با ترانه بهتر بشه ولی نشد وقتی داشته رانندگی میکرده درد زایمانش شروع میشه تصادف میکنه بنظرمن که تقصیر خودش بوده کی اخه با اون وضع پشت فرمون میشینه ولی خب اینجوری شد که مرد و کامی از بچش متنفره که چه زمان بی وقتی اومده البته خیلی ابلهانس که تقصیر زنش ندیده که اون با بیخیالی تموم خودشو به خطر انداخت میندازه تقصیر بچه البته دیگه منم زیاد با کامی رفت و امد ندارم راستش وقتی اون دوری کرد منم سرد شدم و به مرور گذاشتمش کنار دیگه الان هیچی برام اهمیت خاصی نداره هرچی بخام دارم

هرچی منظورت فقط کاره نه؟

همونش میارزه به داشتن خانواده ای که ولت کردن و رفیقی که بودونبودت برایش مهم نیست زنا هم که به نظر من بدرد زندگی نمیخورن بدرد وقت حروم کنی میخورن

چه نظریه ای واقعا

اره دیگه من از این نوع مرداشم ولی خب از وقتی تو رو دیدم اون حس درونی که قبلا به هنر داشتم دوباره زنده شد دلم میخاد حالا که کارمو پول دارم به علایقم برسیم

برگشتیم هر زمان فرصتش بود میام خونت یا تو بیا باهم کار میکنیم از کجا معلوم شاید تونستیم باهم چندتا کار گروهیم انجام بدیم منو سحر قبلا کار دو نفره انجام میدادیم البته سلیقه هامون زمین تا اسمون متفاوت بوده و هست

توجهم به روبرو جلب شد بزرگمهر داشت ماشینی که باهم کرایه کرده بودیمو میبرد بیرون

بزرگمهر نگفته بود همچین ماشینی داره

پیاده شدم رفتیم داخل همه تو حال و هوای خودشون بودن که زودتر آماده بشن رفتیم تو اتاق  
بزرگمهر رو تختش یه یادداشت بود برش داشتیم

\_رادی بخاطر من بیا بعدم قرار نیست چیزی عوض بشه یا رفاقت قدیمی تموم

واقعا آدم بیشعوریم ببین چقدر دارم بهش فشار وارد میکنم که فکر میکنه نیامم آتل دستمو باز  
کردم دوش مفصلی گرفتم میدونستم از رنگ مشکی بدش میاد کت و شلوار طوسی پرننگ آورده  
بودم آماده شدم و رفتم بیرون نشستم حسام هم حاضر بود ولی حامد داشت دور خودش میچرخید

\_وای بدبخت شدم حسی جون این لنگه جوراب مشکی خفنمو ندیدی

حسام سرخ شده بود خندم گرفت جوراب خفن نشنیده بودم دیگه

\_حسی با تونم فرزندم بیا کمکم کن نشین بابا زخم بستر میگیری بیا!!!!!!!!!!!!!!

\_ببند حامد

حامد به سمتمون اومد با قیافه گرفته و یه لنگه جوراب نشست کنارم

\_رادی جونم حس نیامد جوراب به من بده چرا اخه بنظرت با من اینکارو میکنه مگه من چه گناهی  
در درگاهش کرده ام

\_مرگ حامد ببند خودت برو پیداش کن

\_من با رادی جونم بودم

\_خدایا این بچه کی بزرگ میشه

\_وقت گل نی

\_حامد بیا بریم من بگردم برات پیدا کنم تو هنوز آماده هم نشدی

همراهش رفتیم تو اتاق عین دیونه خونه شده بود اتاقش رفت تو حموم لباسا رو جمع کردم  
گذاشتم رو تخت لنگه جورابش تو کتش بود خدایا این دیگه چه مدل شلخته ای به لباساش نگاه  
کردم فقط کت تک داشت

\_حامد تو که فقط کت تک داری



\_اره میدونم الان میام

یه ده دقیقه نشستیم تا اقا تشریف فرما بشن چشمش بین منو تختش در حرکت بود

\_خدایی خودت تنهایی جمعش کردی؟

\_نه عمتم کمکم کرد

\_عمم مگه ایرانه؟

\_حامد ببند چی میخای بپوشی

اومد یه پیرهن بنفش برداشت با یه کت قهوه ای چهارخونه فکم افتاد از این خز تر ندیده بودم  
لباسا رو از دستش گرفتم

\_بشین این اشغالا چیه ست میکنی مثلا میخای دل سحر هم بیره با این کاراش

\_پس چه کنم من

حسام هم اومد تو اتاق با خنده به ما نگاه کرد

\_چیشده حسام

\_هیچی اومدم ببینم چی میخاد بپوشه

یکی از شلواری لی رو به سمتش پرت کردم تا بپوشه کت تک هم رنگ شلوارشم برداشتم ولی  
کمی پررنگتر بود بین لباساش پیرهن آبی اسمونیم یافتیم و جلیقه کرم رنگ دادم بپوشه

\_به به چه جیگری شدم

\_مگه اینکه رادمهر بده بپوشی جیگر شی

یه نگاه به سرتاپاش انداختم این تم رنگ به چشماشم میومد امیدوارم سحر یکم دلش نرم بشه

\_دل سحر و از الان بردم حالا ببینید

\_باشه موفق باشی

قرار شد هورداد، من، حامد، حسام، امیرحسین و امیرعلی بیره بقیه خودشون میومدن حامد بهم

چسبید

\_رادی همیشه زنگ بزنی ببینی سحر میاد یا نه

\_نچ

\_رادی ترو خدا

به قیافه مسخرش نگاه کردم که ادای گریه کردن در میورد

گوشیمو دراوردم و شماره سحر و گرفتم بعد چندتا بوق برداشت

\_هان چیه نمیخام ببینمتم باید شمارتو ببینم

\_سلام دنده چپکی

\_مرگ چی میخای

\_کجایی میای یانه؟

\_نه نمیام

\_سحر

\_همون آرایشگاهیم که سایه و ساره هستن با سایه میام

\_زیادی خوشگل نکن

\_اتفاقا تا خرخره ارایش کردم چشت دربیاد

\_باشه دراومد از الان

\_بدرک برو بمیر از تم متنفرم

تلفن و روم قطع کرد احتمال میدادم چرا انقدر بد خلق بود ولی چیزی به حامد نگفتم تو طول مسیر

فقط به این فکر میکردم که چطور باید خودمو بهشون نزدیک کنم تا سر در بیارم چه کسایی

هستن که بابک خاسته تو عروسی باشن ،ماشین که سرعتش کم شد نگاه به دور اطرافم انداختم

ورودی باغ نشون از بزرگ بودنش میداد فکر کنم مختلط بود کل باغ صندلی چیده شده بود نشستم

رو نزدیکترین صندلی بقیه مشغول خودشون بودن کم کم جمعیت زیادی تو باغ جمع شدن،

مشغول له کردن شیرینی بودم که صدای خانما رفت بالا و شروع کردن به کل کشیدن سرمو

برگردوندم ماشین بزرگمهر که گلای سفید رز خورده بود پارک شد بلند شدم رفتم نزدیکتر بیشتر از اینکه خوشحال باشم حس خستگی داشتم ساره شنل بلند و پوشیده ای سرش بود همراه بزرگمهر به سمت صندلی میرفتن که خواهرای بزرگمهر روسرشون نقل میریختن بابک کنار مسعود و ایساده بود و با سرخوشی زیاد داشت نگاهشون میکرد چشم چرخوندم سحر و سایه رو دیدم سحر لباس قرمز تنگی پوشیده بود که تقریبا هم تن رنگ مش موهاش بود سایه همون لباس سفید ساده ای که پسندیده بودم پاریس تنش کرده بود موهاشم آزادانه رو شونههاش ریخته بود رفتم نزدیکشون

سحر: به اقا رادمهر چه عجب ما شمارو تو کت مشکی ندیدیم

حامد: به به سحر جون شما هم زیبا شدین

حسام: باز این نخود پرید وسط

سایه: زشته اینجا و ایسادیم بیاید بریم بشینیم

رفتیم دور یه میز نشستیم برعکس مراسم عقد انگار اینجا اجازه زدن و رقصیدن میدادن کتمو در اوردم گرم و کسل کنندس همیشه از عروسی بدم میومد چشمامو بستم بقیه همه وسط بودن دستی رو شونم نشست چشمامو باز کردم هور داد بود

\_ پسر حالت خوبه به چیزی احتیاج داری؟

\_ نه ممنون چطور

\_ هیچی من میرم یه هوایی بخورم برمیگردم خاستم بینم رو به راهی یا نه

به چشماش نگاه کردم و عرق رو پیشونیش معلوم بود داره چیز یو پنهان میکنه ، ولی چرا داره به من میگه میخاد بره هوا خوری؟ سرمو تکون دادم رفت به اطراف نگاه کردم مسعود ، بابک و امیر نبودن صاف نشستم پس شروع شده بود چه زود، به اطراف نگاه کردم رادمهر بجم یه کاری کن یه فکری .... چشمم به سایه افتاد که کنارم نشسته بود و دست میزد

\_ سایه؟

\_ بله

\_ بیا بریم توم برقص حالا که آهنگ کلاسیک گذاشتن

چراغا رو کم کرده بودن که هر کسی میخواست دو نفره برقصه بره دست سایه رو گرفتم رفتیم وسط همونطور که میرقصیدیم زیر چشمی اطراف و نگاهی انداختم یه راهی پشت صندلی مخصوص عروس و داماد بود که تهش به انبوهی از درختا میرسید ولی از لابه لای شاخها نور مشخص بود آهنگ داشت تموم میشد صورتو نزدیک سایه بردم

\_سایه بعد تموم شدن آهنگ یه حالتی به خودت بگیر که انگار حالت خوب نیست

\_رادمهر چیشده

\_فقط گوش بده و کاریو که گفتم انجام بده

با تموم شدن آهنگ سایه خودشو شل کرد و تقریبا بلند گفت:وای رادمهر حاله اصلا خوب نیست

یکی از خواهرای بزرگمهر اومد نزدیکمون

\_چیشده سایه جان عزیزم

\_یکم سرم گیج میره سرویس کجاست؟

\_من همراهت بیام؟

\_با رادمهر میرم شما به مهمونا برسید

زیر بازوشو گرفتم بردمش به همون سمتی که نور میزد از دید که پنهون شدیم سایه خودشو جمع کرد خاست حرف بزنه که دستمو گرفتم جلوی دهنش فقط اشاره کردم که راه بیوفته، پشت یه ساختمون بلند تقریبا ته باغ یه کلبه بود یه نفر بیرون نشسته بود خیلی اروم به پشت کلبه نزدیک شدیم نشستیم زیر پنجره که باز بود به صداها گوش دادم سایه هم کنارم نشست

\_بابک خان خیلی داری وقتو تلف میکنی بارمون مونده تو گمرکی میدونی که خریدن مامورا سخت شده و گرونن باید یکی باشه با یه مقامی بتونه برامون ردش کنه

\_اگر بخایین اینطوری وقتو تلف بکنید قراردادمون لغو میشه و شما باید ضررشو بدین خودتونم بهتر میدونید چقدر میشه نه؟

بابک:بهتره بدونید دارید کیو تهدید میکنید فعلا عروسی برادرمه برگشتیم دبی ترتیب رد شدنشونو میدم ولی مطمئن باشید این آخرین باریه که با شماها کار میکنم

مسعود: ما منتظر بودیم که تبلیغات وارد ایران بشه تا بتونیم با اشنایی اینارو رد کنیم تا بشه فروش خوبی داشت

\_ پس ما تا اون موقع صبر میکنیم بعدش دیگه هرچیشد با خودتونه

بلند شدم گوشیمو دراوردم فقط سرش که دوربین داشتو گذاشتم لب پنجره و فیلم گرفتم تا بتونم بعدا صورتشونو شناسایی کنن سایه رو شونهام زد برگشتم سمتش به سمت نگهبان اشاره میکرد که داشت میرفت جلوتر و ببینه، کافی بود برمیگشت مارو میدید دست سایه رو گرفتم و کشیدم به سمت دیگه باغ، از شانس بدمون شاخه ای زیر پام شکست

\_ کی اونجاست

صداش دور بود ولی میتونستم تشخیص بدم به ما داره نزدیک میشه ولی شب بود و دید نداشتم پشت یه درخت بزرگ قایم شدیم سایه رو به خودم فشار میدادم اونم میلرزید صدای قلبم تو حلقم میزد اگر مارو میدید کارمون تموم بود به اطراف نگاه کردم یه گربه کنار بوته ای نشسته بود خم شدم سنگی برداشتم به سمتش پرت کردم صداش بلند شدو فرار کرد

\_ اه بمیری یه گربه بود فقط

صداش واضح از اونور درخت اومد سایه لباسمو محکم نگه داشته بود جفتمون استرس داشتیم چه کار احمقانه ای کردم سایه رو باخودم اوردم صدای قدماش که دور شد اومد برگشتم اطرافو نگاهی کردم با احتیاط قدم برمیداشتیم تقریبا باغ و دور زدیم نزدیک بقیه که شدید سایه دستمو گرفت برگشتم نگاهش کردم رنگش پریده بود حالش زیاد خوب نبود

\_ رادمهر اونجا چه خبر بود عمو داره چیکار میکنه ما داریم تو چی کمکشون میکنیم؟ من میترسم

بازوهاشو گرفتم خیلی انگار ترسیده بود

\_ سایه اروم باش به وقتش برات همه چیو میگم الان باید بری پیش خواهرت اون بهت نیاز داره ممنونم که کمکم کردی

بههم خیره شد رنگ نگاهش متفاوت شد سرشو انداخت پایین و رفت کنار ساره رفتیم و رو صندلی خودم نشستیم به حامد و حسام نگاه کردم که داشتن طبق معمول باهم میجنگیدن اخر سر حامد رفت سمت جایی که اهنگو میداشت یه اهنگ تند و رپ پخش شد باورم نمیشد حامد اومده باشه

وسط عروسی داییش تکنو بزنه بزرگمهر بهم اشاره کرد رفتم پیشش کنار یه خانم پیری نشسته بود

\_رادمهر این خانم داییه من هستن

بهشون نگاه کردم جور خاصی به من خیره شده بود احساس کردم یه جورایی انگار آشنا دیده

\_پسرم من انگار قبلا جایی دیدمت

\_ولی من شمارو به جا نمیارم یعنی اولین بار میبینمتون

\_حتی اسمتم برام شناس خیلی آشنا پسرم

بهش خیره شدم هرکجای ذهنم بود گشتم ولی چیزی پیدا نکردم مبنی بر اینکه میشناسمشون با اومدن خواهرای بزرگمهر حواسش از من پرت شد به بزرگ نگاه کردم خیلی خوشحال بود بعد از مدتی بالاخره دیدم این آدم خوشحاله داشت با امیرحسین خوشبوش میکرد رفتم نشستم سرجام نمیخاستم اوقاتشو خراب بکنم بعد یه ساعت بزنو برقص بابک، مسعود و هورداد اومدن تو جمع هورداد کنارم نشست صورتش توهم رفته بود دستش چندجای کبودی داشت

\_هوا خوری انگار خیلی بهت فشار آورده نه؟هه

بهم نگاه کرد پوزخندمو حفظ کردم سرشو به سمت مخالف من برگردوند

بابک:بهت خوش میگذره رادمهر کز کردی یه گوشه پسر

\_به شما بیشتر خوش میگذره بابک خان

\_اره خب عروسی برادرمه دیگه متاهل شد رفت سر زندگیش

\_اره شماهم راحت شدین راستی قرارداد ما تا کیه شرکت که راه افتاده

بابک یه نگاه طولانی به مسعود انداخت سرشو تکون داد و رفت تو دلم پوزخند زدم باید به وسیله عشق هورداد به هنر بهش انقدر نزدیک میشدم که میفهمیدم میخان چیکار کنن چشم چرخوندم بین جمعیت تا ببینم علی اومده پیداش نکردم خاستم تلفنمو دربیارم که حامد دستمو کشید

\_رادی بیا وسط توم یه تکون بده بابا

\_من بلد نیستم حامد ولم کن

\_نچ باید واس دل من یه قر بدی

\_جان تو من هیچی از ر\*\*ق\*ص حالیم نیست

\_اره دیدم چطور با سایه دل میدادی قلوه میگرفتی

اکثرن وسط بودن و داشتن دور عروس دوماذ میچرخیدن بالاخره وسط جمعیت تونستم از دست حامد خلاص شم شماره علی دوبار گرفتم ولی جواب نداد دفعه سوم میخاستم فحشش بدم که برداشت همون صدای اهنگ که تو عروسی بود میومد

\_علی کجایی تو دنبالتم

\_من همین وسطم تو منو نمیبینی

برگشتم سمت جمعیت دیدم داره بال بال میزنه بهش اشاره کردم کمی از جمعیت فاصله گرفتم

\_علی خوب به حرفام گوش بده من نمیدونم چی پیش میاد اینم اخرینباری که اینجام گوشیمو ببر  
یه فیلم توش هست به مهدی پیام میدم که چیه ولی زود بهش برسون

نمیخاستم کسی بویی بیره هورداد بهم نگاه میکرد با علی رفتیم پیش مهتاب تا اون یکم حرف بزنه و مشغول شیم به دومردی که کنار بابک بودن زیرچشمی نگاه کردم نمیتونستم حدص بزنم که اینا همونایی که داشتن باهاش حرف میزدن یا نه

مهتاب:رادمهر

\_بله

\_دیدم با سایه میرقصیدی خبریه خداروشکر؟

\_مهتاب بنظرت باید خبری باشه با یه ر\*\*ق\*ص ساده؟

علی:والا از این هیچ بخاری بلند نمیشه مهتاب

\_رادمهر دیگه وقتشه چرا انقدر دست دست میکنی مسخره دختر به اون خوبی گلی نگاش کن  
امشب اصلا، بعد خواهرش اونکه میدرخشه بعد توی خنگ از دست میدی همرو

\_من مرد زندگی نیستم که بخام خانواده درست کنم و زن بگیرم

چیت کمه کار داری پولم داری حالا اخلاقتو میشه تحمل کرد چیز خاصی نیست ولی اگر تو جلو  
نمیری من خودم فکری به حال این زندگی بدرد نخورت بکنم

نمیخام ممنون حال میکنم با زندگی مجردی، مهتاب من نمیدونم چه گیری به من دادی

رادمهر تو بعد مرگ غذا.....

بسه

پشتم و کردم و رفتم پیش بزرگمهر نمیخاستم دیگه اسمی از غزاله تو زندگیم بیاد نمیدونم چرا  
زن رفیقای من عشق اینن برا من آستین بالا بزنی وقتی میدونن اینطوری راحتترم به سایه نگاه  
کردم که در حال بگوبخند با سحر و ساره بود همونطور که تصور میکردم این لباس خیلی بهش  
میومد یه جورایی برام جالب بود که چرا امشب لباسی که من پسندیدمو پوشیده بود

خوش میگذره اقا داماد

بزرگمهر بهم نگاهی انداخت بجز خوشحالی حس دیگه ای هم از نگاهش میگرفتم

مرسی رادمهر از شروع مراسم اصلا نزدیک من نیومدی

دیگه گفتم دورت شلوغه مزاحم نشم

با صدای بابک برگشتیم عقب تقریباً میز شام و چیده بودن پس به انتها مراسم نزدیک بودیم  
خوشحال بودم که عروسی داره تموم میشه تا آخر مراسم سعی کردم تو چشم نباشم و فقط بیننده  
باشم نمیخاستم با کج خلقی مراسمو بهم بریزم حتی بزرگمهر هم میخاست برم پیشش سردردو  
بهانه میکردم طرفای یک بود که مهمونا کم شدن و تقریباً جمع خودمون باقی مونده بود

بابک: خب خوشحالم که به خوبی این مراسم برگزار شد امیدوارم خوشبخت باشی بزرگمهر و  
اینکه باید بگم یه دوساعتی باید پروازو تحمل کنی چون همین امشب برمیگردیم من کار فوری  
برام پیش اومده

همه آه از نهادشون بلند شد خستگی تو قیافه هممون موج میزد ولی یه چیزی برام عجیب بود چرا  
بابک میخاست هر چه زودتر برگرده.

تقریباً یه ماهی از عروسی بزرگمهر میگذشت و من نتونسته بودم چیز مفیدی بدست بیارم بچه ها  
همه عصبی بودن و من ناامیدتر از همه تنها اتفاق خوبی که افتاد این بود پارسا همراه لوکاس، آنی و



استاد اومده بودن دیدنم پارسا خیلی بهم سخت میگرفت پسرشم آورده بود استاد هم برعکس همیشه سختگیریای پارسا رو تایید میکرد دستم با فیزیوتراپی خیلی بهتر شده بود میتونستم راحت بکشم ساعتها ولی اون درد شدید دیگه نبود چیزی که خیلی باعث تعجبم بود هور داد بدون هیچ خبری چند هفته بود که غیب شده بود با صدای پارسا از عالم هیروت جدا شدم

\_اینطوری میخای تو بزرگترین مسابقه شرکت کنی

\_پارسا خیلی سخت میگیری خدایی خسته شدم ما هنوز نتونستیم یه تابلو هم تموم کنیم

\_مایی وجود نداره تو نمیتونی خودت به درجه ای برسی که تمومش کنی

\_چون تو منو ازاد نمیداری کاری که میخامو انجام بدم

\_هنوز متوجه نشدی تو نقاش نیستی؟

\_نمیشه گفت نیستم من دارم تلفیقی کار انجام میدم

\_پس بدون قسمت نقاش بودنو داری نه تصویرگر تو باید خودتو نشون بدی تو این مجموع و برا

این کار باید خودت، شخصیت و زندگیو تصویرگری کنی

\_من دیگه مخم نمیکشه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم

پشتشو بهم کرد و از اتاق خارج شد به دیوار زل زدم عصبانیتم به نقطه جوشش رسیده بود میخاستم بزنم هرچی جلو دستمه رو بشکونم بلند شدم که بومو بردارم بزنم به دیوار در اتاق باز شد پسر پارسا بود به چشمای گردشش نگاه کردم بچه داشت سکنه میزد تا حالا روانی مثل من ندیده بوده انگار

\_عمو شما هم مثل بابام وقتی نمیتونید بکشید بومو میشکونید؟

اول مخم کار نکرد پارساه خونسرد بوم میشکنه بلند زدم زیر خنده

\_پویا جدی میگی؟ بابات اصلا عصبانی میشه؟

با خوشحالی از اینکه دیگه عصبانی نیستم اومد کنارم بلندش کردم نشوندمش رو پام

\_اره عمو خیلیم عصبانی میشه وقتی من رو کاراش نقاشی میکشم که میخاد منو بکشه ولی مامان

نمیداره

انقدر جذاب تعریف میکرد که یادم رفت پارسا بهم سخت گرفته بود بومو رو پایه گذاشتم قلمو رو  
دادم دستش رنگارو هم کشیدم جلوش

\_حالا که بابات نیست هرچی عشقته بکش من اجازه میدم

با ذوق زیاد قلمو رو تو رنگ قرمز برد همونطور که اون قلم و رو بوم حرکت میداد به خودم فکر  
کردم به حرفای پارسا و اینکه چطور باید خودم بکشم برعکس پویا که رنگای شخصیتش گرم بود  
برای من رنگای خنثی و سرد بودن

\_پویا داری چی میکشی؟

\_شنیدم شما و بابا دعوا میکردین میخام تو رو بکشم که ببینی چقدر آسونه

به کارش نگاه کردم کل کار قرمز بود بعضی جاهام گذاشته بود رنگ بریزه

\_پویا من قرمز از نظرت؟

از سوالم یکم ناراحت شد من حق نداشتم کار هنری کسیو زیر سوال ببرم ولی برام جالب بود که  
این همه رنگ گرم وجود داره تو من که این بچه گرفتمش

\_ببخشید پویا جان میخاستم برام از کارت تعریف کنی اخه عمو یکم خنگ تشریف داره

\_ببین عمو اینجا که سفید گذاشتم سرته بقیش بدننه ولی خب رنگارو پخش کردم تازه کنار قرمز  
قهوه ایم استفاده کردم دیدی؟

\_کی زدی من ندیدم

\_پویا تو اینجا چیکار میکنی

بیچاره بچه از ترسش سه متر پرید هوا

\_من ازش خاستم بیاد پارسا مشکلمش چیه

\_تو باید خودت بشینی فکر کنی درمورد کارت اونوقت دارید باهم نقاشی میکشید

\_بابا من نقاشی نکشیدم عمو رو کشیدم

پارسا پویا رو بغل کرد و رفت حسابی کفرم دراومد خیلی سخت گیر بود لباسمو عوض کردم به سمت خونه حرکت کردم کمتر از یه ماه دیگه فرصت داشتیم کارامو بفرستیم پارسا هم بخاطر همین موضوع شاکی بود بیشتر کارا رو سحر انجام میداد من تو این موقعیت اصلا حوصله کارای شرکت یکی دیگه رو نداشتیم نامردی بود که تمام فشارا روی اون بود ولی من نمیتونستم با این ذهن بهم ریخته کارا رو پیش ببرم

\_ آقا ببخشید ساعت چنده

اومدم به ساعتیم نگاه کنم که احساس کردم صدا خیلی آشنا میزد به سمت صدا چرخیدم

\_ هورداد تویی؟

\_ نه پس عممه

به صورتش دقیق شدم زیرچونش جای سوختگی بود دوتا دستاشم باند پیچی بود رو دماغش و گوشش جای زخم عمیق پوست صورتشم به کبودی میرفت

\_ پس این چه قیافه ای پیدا کردی

\_ مفصله پسر حالا بیا مارو ببر تو یه لیوان آب بخورم

هیچکس خونه نبود باهم وارد آشپزخونه شدیم

\_ برام سوال بود یهو کجا غیبت زد بعدم الان با این قیافه اومدی میشه دقیق بگی چی شده

\_ چیز خاصی نیست رفته بودم ماموریت یه دعوا کوچیک بود

به چشمش خیره شدم واقعا میخاست این اراجیف دروغو باور کنم لیوان آبو جلوش کوبیدم رو میز

\_ نوش جان خالی بند

فکر کرده با بچه یا یه نفهم سروکار داره از آدمایی که میخان بیچونم متنفرم نمیخای بگی بگو به تو ربطی نداره دلیل نمیشه این شکلی برخورد کنی

\_ رادمهر.....رادی بیا پسر قهر نکن بابا

\_ ببند فکتو من بچه 2ساله نیستم قهر کنم احمقم نیستم خر فرض شم خوردی میتونی هر غلطی

میخای بکنی من میخام بخوابم

صدای پاش میومد که داره دنبالم میاد در اتاقو خاستم ببندم که دستگیره رو نگه داشت برگشتم که فحشی چیزی بارش کنم ولی منصرف شدم با دیدن قیافه برزخیش دوبرابر من بود ترجیح میدادم فعلا دستمو نگه دارم برا مسابقه

\_ چیزی به اسم حریم شخصی به گوشت خورده؟

\_ نه ولی میخای بدونی چرا این ریختیم؟ میخای بدونی چرا اصلا چند وقته بدون هیچ خبری رفتیم نه هیچی نمیدونی ساکت شو فقط دنبالم بیا

\_ دیگه نمیخام بدونم

\_ مجبوری

دستمو گرفت و کشید موقعیت بدی نبود که بفهمم چی داره پیش میاد حالا که از کوره در رفته و میخاد یه سری چیزا رو بگه بد نیست من سخت نگیرم بجا اینکه بریم خونه منو برد یه جای جدید که تا حالا ندیده بودمش یعنی تا حالا مسیرم به قبرستون نخورده بود

\_ چرا اومدیم اینجا

\_ تا بهت نشون بدم چی باعث شد که برم دنبال حقیقت

\_ حقیقت؟ چه حقیقتی من درکت نمیکنم هور داد بعد مدتی که غیب شدی میای هذیون میگی اصلا حالت خوبه؟

همینطور که من حرف میزدم قبراً رو یکی یکی رد میکرد بالاخره کنار یکی وایساد رفتم کنارش به قبر نگاه کردم اسم یه خانم نوشته شده بود خب الان من باید چیو درک میکردم برگشتم به نیمرخش نگاه کردم قطره اشکی از کنار صورتش سر خورد زانوهایش خم شد و نشست کنار قبر باورم نمیشد

به روبه رو خیره مونده بودم اصلا ذهنم یاری نمیکرد یهو چیشد زوزه باد تنها صدایی بود که بین سنگای بلند قبراً میپیچید چشمامو بستم هرچیزی که میتونستم و تصور کردم ولی انگار خالی بودم تا حالا انقدر از نزدیک خورد شدن یه مرد بنظر قوی رو ندیده بودم

\_ داستان زندگیتو از بابک شنیده بودم یعنی خودش برام گفت که کیا قراره تو این کار باهامون باشن بین همه میخاست که فقط همه حواسشون به تو باشه براهمین میخاستم ببینم کی هستی

بیشتر درموردت تحقیق کردم وقتی رفاقتت با بزرگمهر رو دیدم حس کردم کامران دیگه ای رو تونستم پیدا کنم من تو زندگیم تقریبا همیشه تنها بودم فقط یه دوست تونستم همراهم باشه وقتی وارد کار شدم بابک تونست خانوادمو برام پیدا کنه حقیقتی که نمیتونستم باورش کنم این بود که فقط یه خواهر داشتم اونم وقتی ماشین ما با یه کامیون تصادف میکنه من پرت میشم بیرون والدینم میمیرن و خواهرم که خیلی کوچیک بوده بردنش یه بهزیستی دیگه، منم یه جای دیگه ولی پیدا شدن خواهرم ضررای زیادیم برام داشت شد دست آویز که بابک منو پایبند نگه داره تو کار، آدمای کمی پیدا میشد با موقعیتش بهشون اعتماد کنه وارد این قضایا نمیشم بعدش ازدواج کامران بود و اتفاقات دیگه ای میخاستم از کار بابک کناره گیری کنم میخاستم منم زندگی داشته باشم خواهرمو کنارم داشته باشم بابک اولش موافقت کرد زن گرفتم یه سال از زندگیم به خوبی گذشت تا اینکه شبی که قرار بود همراه زنم به یه مهمونی بریم تو راه یه تصادف پیش اومد یه سری آدم بهمون حمله کردن نتونستم مقاومت کنم به من آسیب زیادی نرسید ولی چون زنم حامله بود نتونست تحمل کنه بچه خفه شد خودشم از خونریزی مرد منم زنده موندم

برنگشتم نگاش کنم نمیتونستم بیشتر از این خورد شدنشو با چشم ببینم فقط میخاستم گوش باشم نه بیننده صبر کردم تا لرزش صدانش بخوابه بتونه با آرامش ادامه بده و خالی بشه

تنها دلیلی که تونستم پیدا کنم بابک بود تمام حس درونم که تو اون مدت پیدا کرده بودم مرد همون شب همراه الی دفن شد بابک بهم هشدار داد برنگردم خواهرمم از بین میبره من به دلایل خاصی از کارش بیرون کشیدم ولی انگار خطر برایش به حساب میومدم ولی نمیخاست که حذف بشم فقط میخاست یه مرده متحرک باشم که از دستوراتش اطاعت میکنم تو عروسی بزرگمهر بهم خبر رسید که بابک و تحت فشار بذارم تا اجازه بده خواهرمو یه بار ببینم ولی بابک فقط تهدید کرد و من با وجود اون نفوذی متوجه شدم که خواهرمم همون شبی که همسرم کشته شده

.....

نفساش به شماره افتاده بود نمیخاستم که بگم درکت میکنم چون این حس رو تا حالا تجربه نکرده بودم اینکه جلو چشمم سارا کشته بشه یا خبر مرگشم باعث میشد تمام تنم بلرزه برگشتم سمتش تا ببینم تو چه وضعیتیته خم شده بود به سمت قبر و شونههای میلرزید کنارش نشستم دستمو رو شونش گذاشتم هیچ چیزی نداشتم بگم که باعث آرامشش بشه فقط این برام جالب بود که چرا کنار بابک مونده حالا که فهمیده خانوادشو از بین برده

هورداد پس چرا موندی؟

صورتشو به سمتم برگردوند چشماش خون بود و صورتش خیس از اشک

\_برا همون چیزی که تو بخاطرش اومدی.....انتقام

از تعجب زیاد چشمام باز شد یعنی هورداد میدونست من برا چی اومدم اگر اینطور باشه که بابک هم فهمیده فکر میکردم ما بدون اینکه کسی بفهمه وارد شدیم

\_میدونم به چی فکر میکنی رادمهر نه بابک نمیدونه چون کسی که خیلی زیر نظرت داشته منم و تمام کسایی که به من خبر داده بودن بابک خواهرمو از بین برده مردن درواقع بابک فکر میکنه من کنارشم بخاطر حفظ جون خواهرم من میدونم حتی کیا باهات اومدن و میخان چیکار کنن.

دستم از رو شونش برداشتم نمیتونستم باورم کنم ازش فاصله گرفتم باید به مهدی خبر میداد که لو رفتیم باید هر چه سریعتر میرفتیم از اینجا جونه همه در خطر بود میخاستم برگردم و سریع از اونجا دور شم ولی به سمتم هجوم آورد یقمو گرفت باهم درگیر شدیم مثل یه شیر زخمی بود هر کاری میکردم زورم بهش نمیرسید منو کوبید زمینو زانو شو گذاشت رو شکمم

\_ولم کن هورداد احمق

\_خفه شووووووو رادمهر با اون چشمای نگران و بی اعتماد به من خیره نشو تو باید به من کمک کنی انتقامو بگیرم حق نداری فرار کنی میفهمی تو باید به من کمک کنی رادمهر

نفساش تو صورتتم پخش میشد حتی میشد فهمید حس انتقام اون از منم قوی تره بین دو راهی حسام گیر کرده بودن هم اینکه میتونستم با کمک هورداد خیلی چیزا رو بفهمم هم اینکه میتونم بهش کمک کنم، یکم هلش دادم از روم بلند بشه روبروهم نشسته بودیم

\_بهم بگو چی تو سرته

\_هیچ نقشه ای ندارم یعنی داشتم ولی برا فراری دادن خواهرم بود نه پیدا کردن جسدش الان مردن یا نمردنم مهم نیست فقط میخام بابک و روژان از بین برن

\_روژان؟اون چرا چیکارس این وسط

\_هه تو خیلی چیزا رو نمیدونی رادمهر روژان دختر زن دوم بابکه،بابک اینجا هم خانواده داره علاوه بر داشتن امیرحسین،امیرعلی



شما باز کنیم من باید طبق دستور مسعود اروم اروم اعتماد تو جلب میکردم ولی نشد نتونستم  
میدونم که میتونی درکم کنی

\_ باور کن همین الاناس که مخم بتر که این همه حقیقت اونم یه جا مگه میشه پسر اووووووووف  
خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود ما زیر بارون نشسته بودیم حرف میزدیم حس میکردم مخم  
حسابی داغ کرده این همه حرفو چطوری به مهدی بگم منو رسوند هرچند که من از مسیر هیچی  
نفهمیدم بعدم خودش سریع رفت بدون هیچ حرفی باید با یکی حرف میزدم باید در جریان میبودن  
ولی به کی میگفتم

\_ رادمهر تا الان کجا بودی نگران شدیم

به بزرگمهر نگاه کردم که نزدیک چارچوب دروایساده بود

\_ بزرگمهر در و بند بیا بریم لب ساحل باید باهات حرف بزنم

\_ الان اخه مرد بیا اول یه چیزی بخور

\_ نه نمیتونم فقط بیا بریم باید باهات حرف بزنم

صحبت دیگه ای نکرد دیگه نگهبانا مارو میشناختن گیر خاصی نمیدادن برا رفت و آمد از تخته  
سنگا بالا رفتم و رو یکی که نزدیک به آب بود نشستیم بزرگمهر هم کنارم نشست

\_ قبلا از اینکه شروع کنم باید بهت بگم که خوب گوش بده خوب فکر کن و اینکه وسطش هیچی  
نگو و میدونم که خیلی تعجب میکنی ولی همش حقیقته

تمام اتفاقات که افتاد بعد خونه پارسا و حرفای هوردادو گفتیم بهش نگاه نمیکردم ولی میدونستم  
چه حالی داره و حتی بعد تموم شدن حرفام نتونستم نگاهش کنم اونم انگار نمیتونست حرفی بزنه  
صدای دلنشین آب کمی آرومم میکرد ولی سکوت بزرگمهر طبق معمول خط مینداخت رو اعصابم  
برگشتم سمتش متفکر و خیره به آب بود سنگینی نگاهم مجبورش کرد به سمت من برگرده

\_ بنظر منکه فرصت خیلی خوبییه اگر بخاییم صبر کنیم تا بابک شاید اعتماد بکنه یا نه اون باری که  
گفته رد میشه و همه ما اون دنیا همو ملاقات میکنیم بهتره با مهدی در میون بذاری و هرچه زودتر  
کارا بیوفته جلو وگرنه رادمهر خیلی چیزا از دست میره



\_مشکل منم همینه میدونم اینکار بهتره تا اینکه صبر کنیم من وارد شم و میدونم باید هرچه زودتر به مهدی خبر بدم ولی یه حس نگرانی تو تمام وجودم رفته انگار نمیتونم حس اطمینان به این شراکت پیدا کنم نمیدونم گیج شدم انگار از همه طرف تحت فشارم کاش یکی رک و پوست کنده بهم میگفت چیکار کن

\_بلندشو بریم یکم استراحت کنی ذهنت آرومتر میشه و میتونی بکارات برسی الان منم حتی گیج شدم ولی بنظرم یکم مسخره میاد که یهو هورداد اومده بهت اعتماد کرده و اینارو گفته

\_باید صبر کنیم نمیتونم چون همه رو به خطر بندازم بزرگمهر امکان داره نقشه باشه

\_اره میدونم

با صدای ساره برگشتیم عقب از عروسیشون تا حالا سعی کرده بودم از ساره فاصله بگیرم

\_اقایون از کی تا حالا اینجایید سرده بیایید تو

بزرگمهر با خوشرویی رفت کنارش نمیخاستم حتی بهش نگاه کنم از کنارشون رد شدم اگر این زنا نبودن میتونستیم کارارو راحت و بدون دردسری تموم کنیم ولی تقصیر خودم بود که مسبب این ازدواج شدم هرچند هنوزم ته دلم راضیم از اینکار صدای آروم ساره باعث شد از سرعتیم کم کنم

\_بزرگمهر یعنی انقدر رادمهر از من متنفره بنظرت

\_نیاز به زمان داره تو ناراحت نشو

به وان آب خیره شدم که کم کم داشت پر از آب میشد گوشی که مهدی بهم داده بود و در آوردم جملات کوتاهی برایش تایپ کردم درمورد جزئیات پیش اومده امروز حس کوفتگی زیادی داشتم باید زودتر کار مسابقه رو تموم کنم اینطوری نمیتونستم هر طرفو نگاه دارم و اینجوری چون خیلیا تو خطر بود و من نمیتونستم ریسک کنم بخاطر 4 تا بوم این همه ادم تو خطر زندگی کنن صدای گوشی منو برگردوند به حموم

\_رادمهر هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی

\_مهدی من کاری نکردم خود هورداد اومد اینارو گفت و من موندم اگر اینطوری باشه لو رفتیم

\_رادمهر باید هر چه زودتر ماموریتو تموم کنیم شماها لو رفتین

\_مهدی ما تا اینجا پیش نیومدیم که همه چیزو خراب کنیم

\_هیچ میفهمی چه غلطی میکنی رادمهر اونجا 3 تا زنو خیلیایی هستن که نمیدونن تو چه موقیتین

\_مهدی من حس میکنم هور داد هم میتونه گزینه خوبی برا کمک باشه

\_رادمهر داری همه رو به فنا میدی هیچ میفهمی اگر نباشه و گیر بیوفتین چی میشه احمق

\_اره میدونم هممون میمیریم

\_وای خدا کاش وردستم بودی میزدم مختو میترکوندم احمق نفهم

\_مهدی میشه جدا از کارت یکم منطقی فکر کنی مطمئن باش یه فکرایه دارم ولی باید صبر کنیم

من نمیتونم الان یهویی بچه ها رو خارج کنم باید هور داد رو محک بزنیم همه چیز ریسکی

همونطور که تو میگی لو رفته من میگم نه چون با این اطلاعاتی که مسعود و هور داد از من دارن

مشخصه نمیخاستن ما لو بریم که جلو بابک سرپوش گذاشتن که بیشتر از این نفهمه ما برا چی

اینجاییم یکم صبر داشته باش من نزدیک لو رفتن بار اصلی که شد بچه هارو میفرستم برن

\_خودت چی رادمهر اونا برن منم که باید تو عملیات برم ایران تو اونجا میخای چه غلطی کنی

\_هنوز نه به داره نه به بار بذار ببینیم تا همون جاهم جون سالم بدر میبریم

\_خفه شو احمق

به صدای ممتد اونور خط گوش میدادم به یه جایی رسیدم که حس میکنم هر اتفاقی میتونه بیوفته

که هممون از بین بریم چیزی برا از دست دادن نداشتم ولی تک تک چهره‌هاشون اومد جلو چشمم

بزرگمهری که تازه ازدواج کرده و عاشق حس پدر بودنه

حامد که تازه حسی به اسم دوست داشتن به سحر پیدا کرده

امیرحسین و امیرعلی به امید پدری اینجا اومدن که نمیدونن چه هیولاییه

حسام کاش میتونست به کسی میخاست برسه ولی خب نمیدونم سایه و این پسر از زندگی چی

میخان

سحر رفیق چند ساله دانشگاهم مگه میتونستم باعث شم همه اینا جلو چشم نابود بشن هر

بهایی باشه خودم میپردازم ولی باید این آدما برن .....سالم

دوش گرفتم اومدم بیرون تا نزدیکای صبح رو بوما کار کردم باید جمعشون میکردم و میفرستادمشون برا مسابقه و تمام وقتمو میداشتم که هوردادو زیر نظر داشته باشم که اگر نشده بهش اعتماد کرد بریم

به بوما نگاه اخرو انداختم شماره پارسا رو گرفتم

\_سلام پارسا

\_چطوری رادی

\_ممنون راستش من بوما رو تموم کردم کارشونو

\_بدون نظارت من؟

\_همینطوره

\_در روانی بودن شک نبود دارم میام اونجا

\_منتظرم

بعد از حدود بیست دقیقه پارسا رو تو حیاط دیدم بدون سروصدای خاصی اومد تو اتاقم انگار ویلا خالی بود

\_بینمشون

بهش اشاره کردم جلو تابلوها وایساد و با دقت زیاد بهشون نگاه کرد من تمومشون کرده بودم هرکار میخواست بکنه دیگه گذشته بود

\_همینارو میفرستی برا مسابقه؟

تو چشمام زل زد انقدر محکم و قاطع که میخاستم شک و تردیدو تو قیافم نشون بدم ولی نمیرسیدم حتی اگر این آینده فدای زندگی اون آدمی میشد اینکارو میکردم

\_اره

\_پس جمع کن میریم پاریس

\_منم باید بیام؟

\_اره حتمی باید حضور داشته باشی و صد البته فقط تنها دوباره یه قشون آدمو دنبال خودت راه  
نداز

\_نمیتونم تنهای تنها پیام

\_اوکی فقط دو نفر

تلفنشو درآورد بعد چند ثانیه دوتا مرد با وسیله هایی اومدن تو اتاق تابلو هارو بسته بندی کردن و  
بردن

\_بقیه توضیحاتو فردا بهت میدم تا فردا آماده باش میریم

سرمو تکون دادم از اتاق خارج شد حالا کیا رو باخودم میبردم حس بدی داشتم انگار که من چی  
هستم که برم اینا تنها میمونم به این فکر نمیکنم که مهدی اینجااست. تا وقت نهار صبر کردم که  
بقیه بیان خونه تا بتونم باهاشون درمیون بذارم همه خوشحال بودن و میگفتن میخندیدن انگار  
تنها کسی که فقط تو خودش بود و نگران من بودم

حامد:رادمهر ما بالاخره سعادت اینو داشتیم که تو رو دور این میز بینیم؟

حسام:حامد ببند،رادمهر چیزی شده؟

همه نگاهها به سمت من چرخید به همشون یه دور نگاه کردم نکنه برم و نتونم دیگه بینمشون  
نکنه بعد اینکه همه چی تموم شد یکیشون نباشه آه عمیقی کشیدم

\_من تابلوها رو تموم کردم فردا باید برم پاریس برا ارایشون فقط میتونم دو نفرو باخودم ببرم  
زمان دقیقشم نمیدونم و اینکه تا کی اونجاییم

به اکثریت نگاه کردم که نگاهشون تو جمع در حال حرکت بود خب اگر نمیخواستن بیان مشکلی  
نبود تنها ییم میتونستم هور داد بلندشد

\_راستش رادمهر من قبلا بهت گفته بودم عاشق هنرم خیلی دلم میخاد از نزدیک پیام و شاهد  
باشم

سرمو تکون دادم رفتم تو اتاقم انتظار نداشتم بزرگمهر بلند شه شایدم انتظار داشتم ولی وقتی  
دیگه زن داره و سرکار میره وقت زیادی فکر نمیکنم برانش بمونه هرچند نامردیه که بگم هیچوقت

برا من وقت نداشته خیلی جاها اون بود وقتی کسی نمیخاست باشه ولی خب همیشه توقع زیادی دارم

\_ میتونم پیام تو

\_ تو که نصفت داخل اتاقه بیا

سایه وارد اتاق شد و کنارم رو تخت نشست دستاشو بهم گره زده بود اولینبار بود میدیدم خجالت میکشه

\_ سایه چیزی شده

\_ هوم.....خب راستش اره هم نه

\_ خب بگو بدونم چی شده

\_ راستش دفعه پیش پاریس خیلی خوب بود بعدم اینجا من اصلا کار خاصی نمیکنم حتی وقتی تو خونم میشه منم پیام؟

چشماشو مظلوم کرد و بهم خیره شد نقره ای چشماش برق میزد خندم گرفته بود چونشو شروع کرد لرزوندن وای خدا این دختر خیلی خلوچل بود

\_ خیلی باحالی سایه برا اینکه دل منو رحم بیاری گریه شرک میشی؟

\_ اوهوم میشه حالا پیام؟

\_ اره میشه برو لباساتو جمع کن

کلی جیغ زد خوشحال شد اگر میدونستم انقدر پاریس و دوست داره خودم میگفتم بهش بیاد هورداد اومد دم در اتاق بهش نگاه کردم منتظر شدم تا حرفشو بزنه

\_ رادمهر کی میری فردا صبح باید بریم

\_ میام که بهت یادآوری کنم باید چه کارایی رو بکنی ولی تمام مدت درکنارت نیستم

\_ باشه مشکلی نیست

برگشت عقب و رفت افتاده تر شده بود حنی بنظر میرسید بدنش دانه تحلیل میره شاید واقعا داشت حقیقتو میگفت کنار پنجره اتاق نشستیم دلم میخاست همه چیز خوب تموم شه ولی یه امید واهی بیش نبود و بیره گوشه صدای زیادی رو میز ایجاد میکرد بدون نگاه کردن به شماره برداشتم

\_بله

\_سلام رادمهر خوبی

\_سلام آنی تو خوبی؟ چه خبر

\_خبره که پیش تو شنیدم داری میای به دیار ما، هنرمند جوان

\_اره فردا میاییم

\_خب راستش من، ناصر و لودویک میخاییم برا این پیشرفت زیادت بهت هدیه کوچیکی بدیم

\_چه هدیه ای؟

\_دیگه خودت باید بیای ببینی

\_اذیت میکنی آنی

بلند زد زیر خنده و منو باز پیچوند دوست داشتم بدونم استاد چی برام در نظر گرفته

حتی فکرشم نمیکردم با این سرعت صبح بشه انگار دو دقیقه بود نشستیم بودم کتاب میخوندم

سریع بلند شدم لباسای دم دستم و ریختم تو چمدون سایه هم آماده جلو در بود با صدای

لاستیکای ماشین هورداد سریع رفتیم بیرون وقت نبود از بقیه خدافظی کنم ولی وقتی ماشین

داشت از حیاط میرفت بیرون بزرگمهر و پشت پنجره دیدم دست برام تگون داد ولی ته دلم

میترسیدم از تنها گذاشتنش شاید سالها بود که میترسیدم تنهانش بذارم از وقتی که سخت حالش

بد بود و منو پس میزد منم عین احمقا تنهانش گذاشتم، عمیق و طولانی به تک رفیق و برادرم نگاه

کردم با اطمینان سرشو تگون داد دلم که قرص شد سوار شدم

تو سالن انتظار منتظر پارسا و خانوادش موندیم نمیدونم چرا آنی زودتر برگشته بود از دور پویا رو

دیدم برانش دست تگون دادم به سمتم دوید بغلش کردم پسر بچه بانمکی بود

\_سلام عمو خوبین داریم میریم خونه بالاخره من خیلی خوشحالم شما تونستید خودتونو بکشید

\_قربون تو پسر که انقدر شیرین زبونی

تو بغلم بالا پایین میپرید

\_عمو نمیخایید دوستاتونو معرفی کنید خصوصا که یه خانم چشم گربه ای با خودتون میخایید

بیارید

برگشتم سمت سایه که داشت میخندید

\_سلام مرد کوچک من سایه هستم، اسم شما چیه؟

پویا از بغل من پرید پایین دست سایه رو گرفت و نمایشی بوسید

\_سلام لیدی من پویا هستم

برا اولین بار پارسا هم خندید این پسر خیلی شیطون و بانمک بود سوار هواپیما که شدیم پویا

اصرار داشت کنار سایه باشه با شنیدن اسمم برگشتم سمت پارسا

\_رادمهر تقریبا 5روز اونجاییم باید بریم ببینیم کاراتو کجاها به نمایش گذاشتن

\_باشه مشکلی نیست

برعکس نقشه هایی که تو ذهن پارسا بالا پایین میرفت من داشتم به هورداد و بابک فکر میکردم

الان تنها چیزی که برام اولویت داشت فقط همین قضیه بود به سایه نگاه کردم مشغول بازی

کردن با پویا بود بعد از چندساعت پرواز و هوای خفه خوشحال بودم پام و رو زمین میذاشتم

\_عمو اونجارو مامانو خاله آنی اومدن

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم آنی همراه لودویک و خانم جوانی منتظر وایساده بودن

آنی:رادمهر عزیزم خیلی خوش اومدی ناصر یکم مریض بود تو خونه موند نتونست بیاد برا

استقبال

\_حالا حالشون چطوره؟

لودویک:مگه میشه ناصر حالش بد باشه رادمهر

پارسا:زیاد اینجا نمونیم تو خونه هم میشه حال احوال کرد

آنی: من دقیقا نمیدونم پارسا از کی انقدر بد اخلاق شدی زنو بچت که به این ماهین

پارسا پشتشو کرد و دست پویا رو کشید

\_ رادمهر این خانم همسر پارساست، شارلوت ولی خب از اونجایی که اخلاق خوبی داره پارسا،

باهم آشتین

شارلوت خنده دوستانه ای کرد سوار ماشین لودویک شدیم آنی با سایه سخت مشغول بگو بخند

بودن سعی کردم به حرفاشون گوش بدم که ذهنم منحرف بشه

\_ آنی نمیدونی چقدر خوشحالم که برگشتم اینجا برام خیلی خاطره انگیزه هم اینکه قبلا با خانوادم

اومده بودم هم اینکه با دوستان

\_ منم خوشحالم عزیزم میبینمت مثل دخترم دوست دارم

\_ خرید کردنمون و اصلا فراموش نمیکنم عالی بود

\_ اگر دوست داشته باشی بازم میریم من که پایم

\_ اره اگر جیامونم پایه باشن من هستم

بلند زدن زیر خنده شارلوت هم کنارشون بود ولی اشتیاقی نشون نمیداد خانوادتن خشکن و بی

حس زدن رو دست من بیچاره پویا چی میکشه از دست اینا

\_ رادمهر منو نگاه کن باید کلی خوشحال باشی پسر

پارسا: آنی نگو بهش

لودویک: چرا اخه باید بدونه

\_ چیو باید بدونم

پارسا: خودتو از دست میدی

\_ ونگوک که نشدم خودمو ببازم





به سایه نگاه کردم که نگران بود

\_ناراحت شده بودن بدون خدافظی رفتیم

\_اره میدونم ولی زیاد نمیمونیم زودی برمیگردیم پیششون

پارسا:زیادم خوش خیال نباشید شاید کارا طول بکشه نخاستم زیاد بترسونمتون ولی رادمهر اگر این آیندته باید خیلی تلاش کنی باید انقدر بکشی بفرستی که همه جا بشناسنت وگرنه اگر یه شمع کوچیک باشی با یه شعله بزرگ خیلی زود آب میشی و فراموشت میکنن

چیزی نگفتم اگر به جایی برسم که باید انتخاب کنم بین هنر و خانواده دوستانم اونا رو انتخاب میکنم چون اینا دیگه برنمیگردن دستی رو دستم قرار گرفت به هورداد نگاه کردم چشماشو با اطمینان زیاد بست و سرشو تکون داد امیدوارم بوم بتونم از پس این همه مسئولیت بر پیام وگرنه هرکدومشون از بین میرفت منم نابود میشدم

با وایسادن ماشین همه پیاده شدیم استادم و نزدیک در ورودی دیدم دلم براش لک زده بود این مرد برا من همیشه مشوق اصلی بود

\_رادمهر بغلم نکن مریض شدم میگیری پسر اونوقت کی بشه هنرمند مشهور و معروف

\_استاد من هر چی بشم همش بخاطر شماست

\_شاید من فقط هلت داده باشم ولی همش بخاطر همت خودت بود

آنی:حالا اگر تعارف کردنتون تموم شده بریم ناهار بخوریم که من بجا شما از گسنگی مردم خدمتکار 3تا اتاق کنار هم به من ،سایه و هورداد داد با خستگی زیاد رو تخت دراز کشیدم نا نداشتم برم سر میز

سایه

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین هورداد همزمان با من از اتاق خارج شد بهش نگاه نکردم یه جورایی ازش میترسیدم شباهت خاصی به رادمهر داشت، داشتم از پله ها میرفتم پایین که به در اتاق بسته رادمهر نیم نگاهی انداختم انگار قصد نداشتم بیاد پایین کنار آنی نشستم که داشت با استاد رادمهر حرف میزد نگران رادمهر بودم بعد از عروسی و اون مخفی کاریمون بامن نه حرف

زده بود نه زیاد میومد خونه یه جورایی بیشتر توخودش بود وقتی با ساره درمیون گذاشتم اونم مثل من نگران بود و از همه جالبتر این بود که بزرگمهر خبر داشت ولی اونا زیاد باهم حرف نمیزدن میترسیدم قرار باشه اتفاق خیلی بدی بیوفته نمیخاستم الان که تازه این حس درونم به وجود اومده از دستش بدم

\_ سایه عزیزم چرا غذا تو نمیخوری

\_ چرا ممنون الان میخورم داشتم فکر میکردم چرا رادمهر نمیاد چیزی بخوره

آنی خنده معنی داری کرد کسی به ما گوش نمیداد آنی نزدیکم شد

\_ سایه اینطور که تو ضایع عمل میکنی عزیزم هر کسی میفهمه

\_ چیه کی میفهمه

\_ اینکه رادمهر برات مهمه

\_ من؟ من که اصلا کاری نمیکنم آنی بعدم کی گفته برامن مهمه فقط چون چیزی نخورده تو راه گفتم

\_ اگر هوردادم تو راه چیزی نمیخورد برات مهم بود؟

سرمو انداختم پایین نمیخاستم انقدر زود لو برم ولی انگار خیلی تو رفتارام مشخصه

\_ عزیزم اینکه از کسی خوشت بیاد گ\*ن\*ا\*ه نیست که سر تو انداختی پایین اتفاقا خیلیم بهم میایید فقط رادمهر اونطور که من تو این مدت کم

شناختمش یکم سخت یخش باز میشه ولی رفتارش باهمه دوستانس

\_ مشکل منم همینه فکر میکنه دوستشم

\_ من بهت کمک میکنم عزیزم حالا که اینجا یه نقشه حسابی میکشیم

\_ دبی هم با خواهرم و سحر سعی کردیم ولی رادمهر از اون مردایی که خیلی تو خودش و کاراش غرقه

\_ یکم این هنریا خل و چلن تو به دل نگیر عزیزم

خندم گرفت یعنی به خودشم داشت توهین میکرد

\_اوه اینطوری فکر نکن خانوما فرق دارن مردای هنرمندو گفتم

همه غذاشونو خوردن و مردا شروع کردن بحث کردن دلم میخاست میرفتم تو اتاق ولی آنی بهم  
چشمک زد دنبالش رفتم تو آشپزخونه

\_عزیزم مردا تمام حسشون تو شکمشونه بیا این سینی رو ببر تو اتاقش از این مردا بخاری بلند  
نمیشه خودمون باید دست بکار بشیم

ناخوداگاه یاد شیطنتای مادرم افتادم که میخاست بابا سعید و اذیت کنه از اینکارا میکرد نم اشکی  
تو چشمام نشست آنی با تعجب بهم نگاه کرد

\_چیشده عزیزم

\_هیچی بیخشید یاد مادرم افتادم

سینی رو میز گذاشت و اومد نزدیکم بدون هیچ حرفی بغلم کرد کمرشو سفت گرفتم چقدر جای  
خالی مامان عزیزم به چشم میومد حس بی پناهییم با وجود آنی کم شده بود هرچند که الان  
خانواده بزرگتری داشتم

\_خب بیا اینو ببر تا ببینیم کی این دل رادمهر خان و میبری

سینی و برداشتم بدون اینکه جلب توجه کنم به سمت اتاقش حرکت کردم چندتا تقه به در زدم  
ولی صدایی نیومد در و آروم باز کردم و داخل شدم رو تختش بود ولی پشت به من سینی رو میز  
گذاشتم نزدیکش شدم نفسای عمیقش نشون میداد تو خواب عمیقیه دلم نیومد بلندش کنم  
اونطور که قبلا فهمیده بودم خیلی سخت میخوایید منصرف شدم از آوردن غذا میخاستم برم بیرون  
ولی یه چیزی مانع میشد به صورتش خیره شدم موهاش نامنظم رو صورتش بود نزدیکش شدم  
میخاستم دستمو دراز کنم و موهاشو بزنم کنار که چشماش باز شد خشکم زد وای داشتم چیکار  
میکردم الان چی فکر میکنه دست پاچه شدم بهم خیره بود هیچ حرکتی نمیکرد حتی مردمک  
چشمشم ثابت بود

\_ام.....رادمهر.....بیخشید.....چندبار در زدم صدایی نیومد برات غذا اوردم بیخشید ولی دیدم

خوابی نخاستم بیدارت کنم .....یعنی اومدم که بیدارت کنم ولی .....

دستام عرق کرده بودن بلند شد و رو تخت نشست

\_نخواییده بودم متوجه شدم اومدی ولی حال نداشتم بلند شم ممنون برا غذا

با خستگی زیاد انگشتاشو رو چشماش فشار داد اگر خواب نبود چطور انقدر عمیق نفس میکشید پس چرا تا دستمو دراز کردم بلند شد و ایاای چه سوتی دادم خدا منو مرگ بده راحت شم

\_خب دیگه نوش جونت من برم دیگه

فقط سرشو تکون داد اه یعنی گند زدم بد، اخه این چه کاری بود. از اتاقش اومدم بیرون آنی دم در اتاقم منتظر وایساده بود میخاست بغضم بترکه ولی خودمو کنترل کردم من انقدر حساس و نق نق و نبودم

\_چیشد سایه

\_گند زدم آنی بیخیال

\_میخای حرف بزیم درموردش

\_نه اگر میشه یکم بخوابم

\_باشه عزیزم حتما

درو که بستم لباسامو یه گوشه ای انداختم میخاستم بزیم خودمو نابود کنم چرا انقدر بدبخت و احمق شدم من انکار نمیکنم پیش خودم که دوسش دارم ولی نمیتونستم رفتار بچگانمو توجیح کنم واقعا از من بعید بود چرا داشتم اینکارو میکردم اصلا که چی بشه کم کم جلو چشمم تار شد سرمو تو بالشت فرو کردم و گذاشتم مجاری اشکیم هرچقدر میخاد اشک تولید کنه

\_سایه عزیزم سایه جان بلندشو دختر خوب

لای پلکمو باز کردم صورت تار آنی رو تشخیص دادم با کرختی بلندشدم و چشمامو مالیدم

\_چیشده آنی؟

\_هیچی عزیزم ساعت 11 صبحه

مخم یه لحظه هنگ کرد اصلا نفهمیدم چی گفت آنی مثل منگا نگاش کردم

\_ عزیزم خیلی خسته بودی انگار از دیروز ساعت سه که اومدین خوابیدی تا امروز

\_ با صدای بلندی جیغ زدم

\_ سایه آروم بگیر دختر چیشده

\_ وای باورم نمیشه انقدر خوابیدم اصلا امکان نداره

\_ اینارو ول کن رادمهر و پارسا رفتن برا مصاحبه هیچکسم خونه نیست لودویکم رفته پیش

داداشش دخترمم که تا دوماه نیست بیا بریم یکم بگردیم

\_ خب یعنی ما مصاحبه رو نمیبینیم؟

\_ شاید پخش کنن نمیدونم، حالا پایه هستی

\_ اره تو برو حاضر شو من یه دوش بگیرم سریع میام

بلندشد و با شادی از اتاق خارج شد اصلا حس نمیکردم که آنی سن مادرم و داره اوایلش خیلی

سخت و خشک بود ولی ادم خون گرمی بود دوسش داشتم، خیلی سریع دوش گرفتم لباس قهوه

ای و استین بلندی پوشیدم موهامو ازادانه ریختم دورم شلوار آبی پررنگی پوشیدم و با گردنبندی

که رادمهر پسندیده بود

آنی رو تو حیاط کنار ماشین شاسی بلندی دیدم سوار که شدیم شروع کرد به حرف زدن

\_ سایه بین من چیزی به رادمهر نگفتم ولی من و ناصر یه کادو براش در نظر گرفتیم بعدم به

مناسبت اینکه تو جامعه هنری داره مطرح میشه

یه مهمونی میخاییم بدیم همراه کادوش

\_ کادو، چه کادویی؟

\_ راستش من، ناصر، لودویک و پارسا پول گذاشتیم یه خونه شیک براش خریدیم اینجا بعد

مهمونی میخاییم بهش بدیم فکرکنم خیلی خوشحال بشه شاید بعد کارتون تو دبی بیاید اینجا

زندگی کنید

\_ منکه از خدومه خیلی دوست دارم پیام اینجا

\_ هرچند هرجا باشی هم دلت برا اصلت تنگ میشه

\_موافقم، ولی یه چیزی من اصلا لباس مجلسی نیوردم فکر میکردم یه مسافرت کوچیک که کاراشو  
بده بیاد

\_عیبی نداره عزیزم میریم باهم میخریم لباس رادمهر بکش

\_خیلی سخت پسنده آنی هربار خرید رفتیم من پسندیدم خوشش نیومد بعدم تو اون مهمونی کلی  
دختر هست

\_اوه اوه هنوز صاحب نشده غیرتی شدی خوشگل خانم نگران نباش اونشب ازت چیزی میسازم  
نتونه ازت چشم برداره بعدم نترس دخترای فرانسویا زیاد خوشگل نیستن مگر اینکه مهمون  
خارجی داشته باشیم اون موقع باید دید خوشگلتر از توم یافت میشه یانه

با حرص زیاد نگاش کردم که از قیافم خندش گرفت، بدم نمیومد بعد مدتها به خودم برسم

\_خب اول میریم وقت آرایشگاه میگیریم برا فردا بعدم بریم بگردیم ببرمت یه رستوران توپ

سرمو برگردوندم سمت خیابونا بجز شلوغیش شهر زیبایی بود دوست داشتم بدونم رادمهر الان  
داره چیکار میکنه و کاراش چطور میره

\_به چی فکر میکنی سایه

\_اینکه کاراشون چطور پیش رفت

\_سپردم تموم شد بهم زنگ بزنن خبر بدن تو نگران نباش بعدم همه چیز داره خیلی خوب پیش  
میره فردا شب که میترکونیم خیلیا میان و برا شناخته شدنش خیلی خوبه فقط نمیدونیم میخاد  
کارشو به عنوان یه نقاش ادامه بده یا تصویرساز

\_با هیچکس حرف نمیزنه اونچنان، همش تو خودشه

\_گفتم که مردای هنری تخته ندارن ، بیاه رسیدیم بدو بریم

ماشین و سریع پارک کرد وارد یه ساختمون بزرگ شدیم لاییش که خیلی شیک و خوشگل بود  
دکورش دایره بود چندتا خانم پشت میزا بودن آنی به سمت یکیشون حرکت کرد متوجه نشدم چی  
به فرانسوی گفتن منتظر شدم تا ببینم میخاد چیکار کنه زنه بعد از وارد کردن یه سری چیزا تو  
کامپیوترش به آنی چیزی داد

\_چیشد آنی؟

\_هیچی وقت گرفتم برا فردا صبح ظهر وقت نداشت البته مهمونی از ساعت 5 شروع میشه

\_خیلی استرس داریا منم به تلاطم میندازی

\_خوبه که بدو بریم لباس بخریم که عاشق اینکارم

\_میگم سرظهره ناهار نخوریم بعد بریم؟

\_نه سنگین میشیم من نمیتونم دیگه با ذوق بخرم

به اشتیاق بچگانش لبخند زدم دیگه دست هر چی زنه عشق خریده از پشت بسته من دیگه انقدر دوست ندارم خرید کردن

تو هر مغازه ای سرک میکشید ولی من هیچ چیزی پیدا نمیکردم که به دید رادمهر بیاد یعنی خودم میپسندم ولی سعی میکردم از چشمای اون نگاه کنم خسته و کوفته نشستم رو صندلی کنار اتاق پروی که آنی داخلش بود دنباله موهامو نگه داشته بودم و میکشیدم دلم میخواست کلا از ریشه بکنمشون کاش میشد یه لباسم برا من پیدا میشد

\_سایه ببین تو تنم چطوره

\_خیلی خوشگله خیلی خوبه که لباساتو میتونی به راحتی انتخاب کنی من خسته شدم هیچی نیست انگار

\_سخت نگیر سایه

\_مجبورم سخت بگیرم اگر میخام به چشم پیام

\_چه میکنه سایه جون میخاد به چشم بیاد

چشمکی زد و رفت تو اتاق دوباره بازم به اطراف نگاه کردم ولی هیچی نبود که چشممو بگیره بالاخره آنی تصمیم گرفت به شکمای گرسنمون غذا بده تو راه به یکی زنگ زد ولی چیزی بهم نگفت ولی فهمیدم که رادمهر اینا نیستن

وارد رستوران که شدید چشم چرخوند و با دیدن کسی به اون مسیر رفت منم دنبالش میرفتم به یه خانم میان سالی رسیدیم من زبونشونو نمیفهمیدم اخرش به آنی اشاره کردم



\_ببخشید سایه عزیزم فراموش کردم بگم می یکی از صمیمی ترین دوستانه یه مزون داره گفتیم برات بیاره ارشیو رو ببینی پسندیدی بریم از اونجا بخریم

یه آلبوم بزرگ چلوم گذاشتن آنی سفارش غذا رو داد منم مشغول نگاه کردم به لباسا شدم ولی هیچکدومشون اونقدر خوب نبود که بگم وای این عالیه میخاستم بشینم گریه کنم البومو بستم از ته شروع کردم نگاه کردن غذا رو که اوردن چشمم به یه لباسی خیره موند بنظرم خیلی خوشگل اومد

\_ آنی ببین اینو بدو

به قیافه آنی خیره شدم تا ببینم نظرش چیه چشمش برق زد خودمم خیلی خوشم اومده بود ازش ماکسی ل\*خ\*ت و بلند فیلی رنگی بود ولی از زیر سینه به بالاش گیپور سفید بود چاک بلندی داشت رو رون پا یه طرفش آستین داشت اون یکی حلقه ای

بعد از اینکه غذا خوردیم به سمت مزون می حرکت کردیم خیلی ذوق داشتیم زودتر پرورش کنم ساده بود ولی شیک و خوشگل از نظرم

خیلی شلوغ بود همه داشتن به یه کاری میرسیدن انگار که شو داشتن زیاد نتونستم با دقت همه جارو نگاه کنم انقدر که آنی دست بیچارم و میکشید به رگال لباسا رسیدیم می یه نگاهی بهم انداخت بعد سایزمو داد

\_سایه بیا باید بریم اتاق کناری اینجا پرو نداره همه همین وسط سریع لباساشونو عوض میکنن وارد یه اتاق بزرگتر شدیم پر از آیینه دیواری بود یه گوشه وایسادیم لباسمو دراوردم به کمک آنی پوشیدمش خودم که خیلی از تن خورش خوشم اومده بود

\_ آنی نظرت چیه

\_سایه خیلی خوشگله واقعا سلیقت خیلی خوبه دارم به این فکر میکنم بگم موهاتو هایت لایت همین رنگی بکنن به رنگ چشماتم خیلی میاد چه شود فردا شب

\_ولی دیگه حال ندارم دنبال کفش اینا باشم هرچند سفید داشتیم ولی نیوردم

\_بیا بریم خونه شاید من داشته باشم کیف و کفش سفید یا از وسیله های دخترم برمیداریم اگر اندازت باشه اخه تقریبا هم سایز میزنید

\_ باشه فقط امیدوارم قیمت نجومی نگو

آنی اومد حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد

\_ سایه سایه پسران

گذاشت رو بلندگو منم بشنوم

\_ سلام لودویک پیشد

\_ سلام عزیزم همه چی عالی پیش رفت خیلی عالی

\_ درست تعریف کن تا سخته نکردم

\_ قرار شد مصاحبه رو نشون بدن به عنوان کسی که از مرحله اول رد شده البته از چند نفر دیگم گرفتند ولی خیلی به نفع رادمهر شد البته بیچاره سردرد گرفت از بس سوال پیشش کردن درمورد مهمونی فرداشبم چیزی بهش نگفتیم بذار فردا همون لحظه بردیمش بفهمه

\_ باشه ولی خیلی بد توضیح دادی لودویک

\_ عزیزم میام خونه مفصل میگم کجایید شما

\_ ماهم داریم برمیگردیم خونه خرید بودیم سایه باخودش لباس نیورده بود

\_ حالا نمیدونیم رادمهر آورده یا نه

\_ مگه میشه شما مردا جایی برید کت و شلوار نبرید

\_ مبینمت عزیزم

خیلی برا رادمهر خوشحال بودم داشت به اون چیزی که میخواست میرسید دیگه لازم نبود برا بابک کارکنه

\_ سایه بدو بریم دارن میان خونه نمیخام ببینم خرید کردیم تازه پارسا هم خبر نداره

\_ باشه

خیلی سریع حساب کردم آنی مثل سرعت نور حرکت میکرد زودتر از اونا رسیدیم ولی وقتی وارد خونه شدیم دو دقیقه بعدش صدای زنگ اومد بدو خودم و انداختم تو اتاق جعبه لباسو زیر تخت

گذاشتم لباسامو عوض کردم نفسم که سر جاش اومد رفتم پایین همه نشسته بودن تو حال رو به  
مبل تک نشستیم

پارسا: بد نبود آنی چقدر سوال میکنی اولین بار که نیست

لودویک: بیچاره زنت از دست تو چی میکشه

آنی: پارسا تو درک نمیکنی من خیلی خوشحالم که دوباره از شاگردای ناصر یکی اومده بالا  
همونطور که تو رفتی، رادمهر عزیزم خودت بگو چیشد کامل فقط بگو میخام مو به موشو بدونم  
به رادمهر نگاه کردم چشماش قرمز شده بود معلوم بود خیلی خسته شده با صدای بم و آرومش  
شروع کرد حرف زدن

\_ آنی جان هیچی رفتیم خبرنگارا ریختن سرمون عکس گرفتن بعد مصاحبه با چندتا از مهماشون  
کنار کارام ازم عکس گرفتن و توضیح کوتاهی در مورد هرکدومشون خاستن خیلیم ازم میخاستن  
که در مورد مجموع جدیدم بگم که برا مسابقه فرستادم ولی خب فقط اسمشو گفتم همین چیز  
خاصی نشد

بیشتر حرفاشون تخصصی شده بود بلندشدم و رفتم سمت آشپزخونه پارچ آبو از تو یخچال  
برداشتم بوی خوب شیرینی میومد همونطور که داشتم عین گشنه ها بو میکشیدم خانم مسنی وارد  
شد هرچی گفت متوجه نشدم بجاش سبد خوشگلی جلوم گذاشت لبخند زد و رفت پارچه رو از  
روش برداشتم بیسکوییتای کوچیک و خوشگلی تو سبد بود یکیشو برداشتم انقدر خوشمزه بود که  
میتونستم بشینم همشو بخورم سخت مشغول لذت بردن از مزشون شده بودم که متوجه حضور  
رادمهر نشدم

\_ چی داری دولوپی میخوری

از ترسم بیسکوییت پرید تو گلوم داشتم خفه میشدم یکم زد به کمرم و آب ریخت برام از سرفه  
زیاد اشک تو چشمام جمع شده بود

\_ دختر اروم باش اصلا همش برا خودت منکه چیز می نگفتم خودتو خفه کردی

مسخرم میکرد نامرد چقدر من جلو این سوتی میدم اخه دستشو اروم آورد سمت سبد و دزدکی  
برداشت ازشون خندم گرفته بود اره تو نمیری نمیخاستی بخوری که

\_میگم تو که نمیخاستی بخوری حالا دلت میخاد پاشم بهت شیرم بدم

\_اره بد فکری نیست کلفت دیروز نهارمو که آوردی اینم بیار

\_کلفت عمته بیتریت

از زور خشم و حرص داشتم میترکیدم پسره پرو چی فکر کرده باخودش لباسو جمع کرده بود که مثلا داره خندشو کنترل میکنه اومدم بلندشم برم که صندلی با ضرب زیادی داشت از پشت میوفتاد اومدم بیگیرمش که توجه کسی جلب نشه پام به پایش گیر کرد و داشتم چپکی میوفتادم زمین که دستش ابراز احساسات شد

\_میگم قبل اینکه ولت کنم نیمرو شی توضیح بده الان قصدت از این همه دست پاچلفتی بودن چیه؟!

دلَم میخاست اون لحظه زمین دهن باز کنه برم توش همین الان اگه کسی ازم میپرسید از رادمهر خوست میاد میگفتم نه متنفرم ازش صندلی و صاف کردم اومدم برگردم که دستشو ازاد کنه برم صاف رفتم تو سینش پقی زد زیر خنده به حد انفجار رسیده بودم به سمتم خم شد قشنگ نفسش تو گوشم میپیچید

\_میگم اگر زحمتی نیست بانوی کلفت این شام منو هم بیار تو اتاقم

با خنده از کنارم رد شد رفت اگر جاش بود یه جیغ بنفش میکشیدم که گوشاش کر بشه بی ادب بی تربیت به من میگه کلفت اونم چی؟ بانوی کلفت

از آشپزخونه زدم بیرون داشتم با حرص پام و میکوبیدم زمین و به سمت اتاقم میرفتم که آنی صدام کرد

\_سایه پیشده عزیزم

\_چیزی نیست

\_خب بیا بریم اتاق این دختر مثلا مانکن من ببینیم چی بدست میاد

\_باشه

انتهای راهرویی که اتاقی ما توش بود اتاق ملیسا بود در اتاقشو باز کرد و به سمت کمد بزرگی رفت که تو اتاقش خودنمایی میکرد

\_ خب تا من میگردم برو یواشکی کاور لباسو بیار

برگشتم تو اتاق بدو لباسو برداشتم و دوباره دوییدم که کسی نبینه لباسو دراوردیم و تنم کردم انقدر کفش سفید داشت ملیسا گیج شدم کدوم میاد بهش یه کیف دستی کوچیک برداشتم

\_ سایه حواست باشه هیچکس نفهمه فردا هم زنگ گوشیت و بذار رو 8میریم زود الانم من لباسو کفشتو میبرم کیف و ببر هرچی میخای بذار توش فقط کسی نباید بفهمه میخاییم رادمهر غافلگیر بشه

\_ باشه حتما چشم

وارد اتاقم که شدم یه لحظه دلم برا ساره تنگ شد بی معرفت اومدم حتی یه زنگم نزد گوشی رو برداشتم شمارشو گرفتم بعد چندتا بوق برداشت

\_ سلام سایه جان خوبی خوش میگذره

\_ از احوال پرسیای خواهر عزیزم خیلی

\_ سایه ناراحتی؟

\_ نه پس خوشحالم که اصلا نگفتی زنده رسیدم یانه

\_ اخه عزیزم بزرگمهر زنگ زد رادمهر بهش گفتش که خوبین

\_ باشه خودتم میتونستی زنگ بزنی

\_ حالا ببخشید بگو بینم خوش میگذره کارا چطور پیش میره

\_ خوبه کارای رادمهر که عالی فردام به افتخارش مهمونی گرفتن جاتون خالی

\_ سایه یه خبر برات دارم عزیزم

\_ پیشده ساره خوبن همه

\_اره همه خوبن

\_ خب پس چیشده بگو دیگه جونم دراومد

\_ خب راستش نمیدونم چطور بگم یعنی تقریبا یه هفتس که حالت تهوع شدید داشتم و بو غذا اذیتم میکرد رفتم دکتر ولی خب مسموم نشده بودم راستش منو بزرگمهر

\_ باورم نمیشه ساره داری راست میگی؟

\_اره سایه داری خاله میشی

\_یکم تو فیریزر میموندی عزیزم چقدر زود دست به کار شدین

\_||| سایه اذیت نکن من هنوز به بزرگمهر نگفتم

\_وا خاک تو سرت به شویت نگفتی اومدی زرت به من میگی

\_اره خب نمیدونم چطوری بهش بگم کاش اینجا بودی

\_هیچی به خودت برس لباس رنگ قرمز اتشین بیوش دیگه داشت کار به مو میرسید بگو بچت اذیت میشه ها از من گفتن بود هم ضدحال بشه بهش هم خوشحال از بابا شدن

\_خیلی نامردی سایه نه خیرم من اینطوری نمیکنم

\_خیلی بی ذوقی برو بگو دیگه خوشحال بشه دارین بچه دار میشین

\_باشه الان یهو بهش میگم سکنه کنه خدای نکرده

\_من برم دیگه دارن صدام میکنن برا شام توم مراقب خودت و اون نخود خاله باش تا پیام کلی بریم براش خرید کنیم

\_سایه هنوز جنسیتش مشخص نیستش که هولی

\_به اندازه تو و شوهرت هول نیستم

\_برو بیشعور شبت بخیر

\_خدافظ مامان گلی

با خوشحالی مضاعف دوبیدم پله هارو تا برسیم به میز شام با اشتهای باور نکردنی شروع کردم به غذا خوردن

آنی: سایه عزیزم گشنه بودی؟

\_ نه راستش قبلش کلی شیرینی خورده بودم ولی الان حس میکنم جای اضافه دارم برا خوردن

لودویک: نوش جان دخترم آنی ول کن بچه رو بذار بخوره

طبق معمول دوباره بحث در مورد هنر و شروع کردن رادمهر عذرخواهی کرد و رفت بخوابه خیلی دلم میخاست میرفتم بهش این خبر خوب و میدادم باید میدونست داره عمو میشه ولی نمیشد تا اون رفته منم بلندشم برم یه ساعتی سرمو با برنامه های تلویزیون گرم کردم ولی بازم هیچکس بلند نشد بره به همه شب بخیر گفتم و رفتم بالا هورداد بیرون تو راهرو بود نمیشد برم، رفتم تو اتاقم ولی درو باز گذاشتم تا هورداد رفت بفهمم یه چندمین نشستم دقیقاً زمانی که علف داشت سبز میشد تصمیم گرفت بره بمیره من بتونم برم خبر خوش و بهش بدم نزدیک در اتاق شدم حس کردم یه صداهای عجیبی میاد آروم در اتاقشو باز کردم کاملاً تاریک بود کورمال نزدیک شدم صدای ناله هاش میومد چشمم که به تاریکی عادت کرد دیدم داره رو تخت تقلا میکنه لبه تخت نشستم دستم و رو پیشونیش کشیدم داغه داغ بود تکونش دادم بیدار نمیشد

\_ رادمهر ترو خدا بلند شو رادمهر

هرچقدر بلند صدایش زدم بی فایده بود لیوان پر آبو پاشیدم تو صورتش چشمش باز شد ولی بدون هدف به اطراف نگاه میکرد صورتشو محکم گرفتم نشستم رو پاش

\_ رادمهر منو ببین منم سایه منو میشناسی حالت خوبه، خب فقط داشتی کابوس میدیدی همه چی تموم شد آروم باش عزیزم

به من زل زده بود ولی میلرزید برامون گفته بود که تحت درمانه ولی بعضی کابوساش باعث میشد حمله میگردن داشته باشه صورتشو آروم ول کردم شونهایش میلرزیدن تنش سرد بود ولی صورتش پر از قطرات عرق بود

\_ من.....من.....دیدم.....همه.....کشته شده بودن

تو.....بزرگ.....ساره.....حسام.....حامد.....سراتون بریده شده بود

با هر کلمه که میگفت بیشتر میلرزید نمیدونستم باید چیکار کنم بهتر بشه حتی نمیدونستم قرصاش کجاست به صورتش نگاه کردم که جمع شده بود محکم با دستش کوبید رو پیشونیش دستشو نگه داشتم

\_اروم باش رادمهر قرصت کجاست من اصلا نمیدونم تو این وضعیت باید چیکار کنم

\_ولم کن میخام بمیرم نمیخام بخورم نمیخام کسی بدونه بذار تو حال خودم باشم

میخاست بلندشه اگر بلایی سرخودش میورد چی اگر نمیداشت کمکش کنم غیر ارادی بغلش کردم دستامو ابراز احساسات حلقه کردم و سرشو بخودم فشار دادم با دستاش میخاست آزادم کنه ولی انگار زیاد جون نداشت و به نفع من بود

\_رادمهر اروم باش من هیچکاری نمیکنم عزیزم قول میدم خب تو فقط اروم باش بعدش من میرم قول میدم

آوایی که مادرم همیشه تو بچگی برامون میخوندو زمزمه کردم و انگشتامو شونه وار بین موهایش کشیدم دستاش دو طرف بدنش افتاده بود کم کم حس کردم تبش اومده پایین و بدنش شل شده حلقه دستامو باز کردم سرش به عقب افتاد اروم سرشو رو بالشت گذاشتم با ملافه کنار تخت صورتشو پاک کردم موهایشو از رو صورتش کنار زدم دستشو گرفتم دمای بدنش متعادل شده بود دلم میخاست تا صبح کنارش بشینم و نگاش کنم چرا این آدم منو جذب کرده بود ؟ چی داشت که حس میکردم نسبت به آدمای دیگه متفاوته ؟ چرا شخصیتش چند وجهی بود ؟

سرمو بردم جلوتر موهایش بوی عطر خنکی میداد انگار قبل خواب دوش گرفته بود به چشماش نگاه کردم وقتی بسته بود حس بدی داشتم کاش میشد همیشه به این چشما خیره شد دو دستی دستشو نگه داشتم

\_هرکاری کنم رادمهر نمیتونم این حسو بذارم کنار میدونم که رسیدن به آرزوی عشق به حقیقت نمیرسه هیچوقت، میدونم که همیشه و تو مردی هستی که از ازدواج زن و خانواده تشکیل دادن متنفری ولی رادمهر من نمیتونم این حسو پس بزنم انگار ریشه هاش تو کل وجودم رشد کرده کاش دارویی وجود داشت اگر میدونستم هیچ حسی نداری میخوردمش تا این حسو فراموش کنم ولی یه جورایی این حس برام شیرینه نمیتونم برات توصیفش کنم نمیتونم بگم که واقعا چی هست کلمات قدرت توصیف حالمو نداره کاش فقط میشد که توم این حسا رو داشتی و میتونستی درکشون کنی ولی حیف من فکر نمیکنم این علاقه یه طرفه سرانجامی داشته باشه نمیتونم برات بگم که دارم تو چه آتیشی میسوزم کاش میتونستی درکم بکنی



به چشمای بستش نگاه کردم هنوز خواب بود احساس بهتری داشتم از اینکه حرف زدم ولی این حسارت وقتی بود که اون نمیشنید پشت دستشو بوسیدم و اروم از اتاق اومدم بیرون به تختم که رسیدم اشکام سرازیر شد برا دل خودم، حال بد رادمهر زندگیم که رو هوا بود

رادمهر

بعد از شنیدن صدای در چشمامو باز کردم هنوزم اتاق بوی عطرشو میداد اصلا متوجه نشدم که چرا اومد تو اتاق چیشد که بیدارم کرد و از اون کابوس طولانی نجاتم داد همه چی درهم تو مخم گیج میخورد آوایی که برا اروم کردنم خوند حرفاش که از علاقه زد تا حالا اینقدر از نزدیک نشنیده بودم اصلا ندیده بودم حسای متفاوتی که تاحالا درونم وجود نداشت یهو انگار از زیر خاک بلند شدن و دارن خودنمایی میکنن تو زندگیم پیش اومده بود که دخترایی بهم ابراز علاقه کنن ولی هرکدوم یا سودی داشتن یا صرفا فقط برا وابستگی کوتاه مدتی بود بارها شکست خورده بودم ولی برام جالب بود که سایه با اون جبهه گیریش نسبت به مردا الان به من حسی داره نیم خیز رو تخت شدم سرم به شدت درد میکرد نمیتونستم باور کنم اخه الان وقت این بود چطور ممکنه حرف بزرگ درست دراومده باشه اصلا فوقش بگیم من بخاطر دل و علاقه شدم شده به خودمون فرصت بدم حسام چی؟ این وسط که دارم مسابقه رو ماست مالی میکنم تا بتونم سریع تر فراریشون بدم اگر فوقش یکیمون بمیره .....

بلند شدم پنجره رو باز کردم تا هوای آزاد تو اتاق بیاد نمیتونستم تصمیم بگیرم همه چیز داشت بهم گره میخورد تا صبح پایین پنجره نشستم و به همه چیز فکر کردم ولی نمیتونستم خودمو گول بزنم انگار که به پوچی فکر میکردم فقط مشغول بود ذهنم، ولی به چی نمیدونستم حتی میترسیدم از قلبم بپرسم حسی داری که دیوارا رو کوتاه کنم شاید فرق بکنه این دختر به پشت دستم نگاه کردم که رد کمرنگ رژش هنوز مونده بود دو حسیم که درونم همیشه سرچنگ داشتن دوباره شروع به حرف زدن کردن

رادمهر واقع بین باش پسر تو زندگی هنریتو داری میخای به درجات بالاتر برسی زنو بچه جلو پاتو میگیرن

به همه چیز خوب فکر کن حتی هنرمندای موفق و با شهرت بالا هم تنها نیستن زندگی دارن خانواده حتی شاید بتونه درونت انگیزه رشد رو بیشتر کنه میتونین بچه های هنرمند بار بیاری

فراموش کردی اون نمیتونه بچه داشته باشه لابد انگیزش همیشه کار کردن از صبح تا شب مثل سگ که بتونه شکم همین زنو پرکنه پول خریداشو بده ولی وقتی اینا نباشن فقط خودش و خودش و تمام پولو میتونه صرف هرچی بخاد بکنه

مگه فقط زندگی با کسی که دوست داره از صمیم قلب پول دراوردن؟ هر چیزی جای خودشه رادمهر یه بارم شده بعد سالها به خودت فرصت بده به سایه این دختر چه گناهی کرده تو در قبال حسی که بهت پیدا کرده مسئولی

اون و حسش به خودش مربوطه قرار نیست هرکی بهش علاقه مند شد این بیاد جور انتخاب بقیه رو بده منطقی به زندگی نگاه کن تو باید از همه چیز دست برداری تا بتونی به اون درجاتی که میخای برسی

تا کی باید تنها باشه و فقط منطقی فکر کنه تو این تنهایی و پیله تاریکی که برا خودت درست کردی داری نابود میشی نیاز به یه همراه داری یکم احساسات توی این منطق بیاد بد نیست خانواده تشکیل دادن ترسناکتر از پیله سیاهت نیستش

خانواده تشکیل بده که یکی بشه مثل خانوادش که ولش کردن و دادنش به خانواده روانی که با روحش بازی کردن اگر همین اتفاق تو آینده سر زندگی خودش بیاد چی؟ به ریسکش نمیارزه سرمو بشدت تکون دادم هیچوقت دعوی این دو تا باعث نمیشد راه برام روشن بشه فقط گیجتر میشدم باصدای گوشیم چشمم به ساعت افتاد 7 صبح بود امروز میخاستن تولد استاد و جشن بگیرن باید زودتر آماده میشدم ولی هنوز چندساعت وقت داشتم وانو پر کردم و نشستم توش خنکیش کرختی تنمو میگرفت حرفای دو تا شونو قبول داشتم ولی اگر واقع بینانه میدیدم که تنهایی داره از بین میبرتم شاید فرصتی به خودم و سایه بدم خیلی وقت بود که این پیله تاریک به درونم نفوذ کرده بود خلا بزرگی بود که با نبود خانوادم و اذیتای خانواده دومم بیشتر شده بود هرچقدر جلوتر میرفت عمقش بیشتر میشد بارها به مرگ فکر کردم و میخاستم خلاص شم ریسک بزرگی برامن و زندگی بود اینکه دوباره بخام به دختری اعتماد کنم ولی خب اخرش که چی همیشه دلم میخاست وقتی میمیرم ازم فقط یه سنگ نمونه ولی الان حتی خانواده ای ندارم که مردم حداقل این اسمو بارها تکرار کنن

لباسامو پوشیدم و آماده رفتم طبقه پایین کسی نبود یه سرهم بندی خوردم و رفتم تو حیاط ولی بازم کسی نبود برام جالب بود بدون من رفتن خدمه ای اومد نزدیکم کاغذی بهم داد آنی نوشته بود که ماشینی دنبالت میاد ما هر کدوم جایی رفتیم میبینیمت تو مهمونی

زکی منو تنها ول کردن رفتن در ورودی باز شد ماشینی اومد برام بوق زد سوارشدم کل مسیر آهنگ ملویی گذاشته بود هوا بارونی بود و ابری شیشه ماشینو دادم پایین باد ملایمی تو صورتم میزد شاید بد نبود امشب تو مهمونی یکم بیشتر به سایه نزدیک میشدم درمورد حسش بیشتر کنجکاو بودم، مسیر به نظرم خیلی نزدیک بود 10 دقیقه بیشتر طول نکشید وارد یه خیابون خلوت شدیم که توش پر از درخت بود جلوی یه در بزرگ مشکی نگه داشت دوتا نگهبان غول جلو در بودن پیاده شدم کارت مهمونی و دادم یکیشون با دست اشاره کرد دنبالش رفتم هیچکس نبود هیچ خبریم نبود گفتم الان میریزن روم میکشمن منو برد تو یه اتاق بعدم رفت بیرون

\_ اقا همینجا منتظر بمونید و بیرون نیاید

سکته ناقصو رد کردم کتمو دراوردم منو آوردن اینجا به قتل برسونن از حرفای مسخرم خودم خندم گرفت الان مثلا حس کردم که ونگوکی چیزیم از شهرت زیاد دزدیده شدم و میخان سرمو از تم جدا کنن یه کاناپ تو اتاق بود روش دراز کشیدم حالا که نمیخاد کسی بیاد منم میگیرم میخوابم

سایه

زیر دست آرایشگر بودم اعصابم خیلی خورد شده بود از صبح زود اینجا بودیم دیشبم که تا صبح نتونستم بخوابم همش صورتش جلو چشمم میومد اخرم نتونستم بهش اون خبرو بدم من نمیدونم اخه کی ناخنامو میبینه که آنی بهشون گفته بود منو در حد عروس تحویل بدن همیشه از اومدن آرایشگاه بدم میومده عمر ادمو تلف میکنن حالا خوبه ایرانی نیستن ادمو شبیه هیولا کنن از هر طرف تحت فشار بودم موهامو رنگ گذاشته بودن صورتم زیر دست یکی بود ناخنم یکی دیگه داشت از ریشه میکشید بیرون، آنی بهم گفته بود رادمهر رفته اون خونه ای که براش خریدن قرار بود مهمونی همونجا باشه دلم میخاست امشب یه جور دیگه ای به چشمش بیام براهمین رضایت به این اعمال شکنجه اور داده بودم

\_ بینم دختر منو چه کردین

آنای اومد بالا سرم اومدم حرف بزمنم آرایشگر سریع گفت هیس چشم غره ای بهش رفتم

\_ عزیزم ماه بودی خوشگل تر شدی کوفت رادمهر بشه اصلا چرا بدمش به اون برا پسر خودم  
میگیرمت هرچند که پسر خدا بهم ندادا ولی عیبی نداره رادمهر میتونه پسر خوندم باشه اینطوری  
دلَم میسوزه

لبخندم کش اومد که ارایشگر غرغراش شروع شد

\_ عزیزم تحمل کن موهاتو درست کنن تمومه دیگه میریم اکثریت رفتن

بعدش رفت کار دستام تموم شد اینیم که رو صورتم نشستته بود بعد نیم ساعت ولم کرد و رفت  
انقدر از این کاسه ها برا شستن مو خوشم میومد خدایی ارایشگاه خیلی بزرگ و مجهزی بود  
موهامو که شستن از رنگای جدید بین موهای مشکیم خیلی خوشم اومده بود خیلی ناز بودن داشتم  
ذوق میکردم که دستمو کشیدن بردن سشوار بززن اه ضد حالن کلا موهامو فر درشت درست  
کردن من میخاستم ل\*خ\*ت باشه ولی کی به من گوش میداد یه سری گلای ریز هم بین موهام  
گذاشتن آماده که شدم ارایشگره راضی بهم زل زد بلند شدم

\_ وای دخترمو چه کردن میگم بیخیال این رادمهر بیا ببرمت پیش ملیسا توم مانکن بشی بابا چه  
کاریه شوهر کنی

با کمک آنی لباسو پوشیدم خودمم خیلی خوشم اومده بود یه ذوق خاصی هم داشتم دلَم میخاست  
زودتر برم رادمهر هم ببینتم نه اینکه خیلی به من توجه میکنه براهمینِه میخام برم زودتر  
نمیخاستم حال خودمو بگیرم ولی واقعیت داستان رو میدونستم قیافم تو هم رفت تمام حسم و  
ذوقی که داشتم برا کل جشن شد حسرت

\_ سایه عزیزم چیشد یهو، خوشحال نیستی!

بعضمو قورت دادم و فقط سرمو تکون دادم

\_ بیا اینجا ببینم دخترم چرا اینطوری میکنی خوشگله

\_ آنی دلَم میسوزه کاش انقدر سرد و خشک نبود من انقدر احساساتی و شکننده نبودم نمیدونم چه  
مرگم شده وقتی حسام بهم ابراز علاقه کرد پشش زدم با تمام قدرت حتی گفتم از مردا متنفرم  
ولی حتی نمیدونم از کی این علاقه شکل گرفت حتی نمیدونم چیشد که به اینجا رسیدم و نمیتونم  
این حسو از قلبم بیرون کنم

دستامو گرفت تو چشمام زل زد

\_ عزیزم خوب گوش کن تو دختری میدونم احساسات چقدر لطیفه ولی باید صبر کنی، این مرده که باید بیاد جلو منم زمانی حسای تورو داشتیم ولی خب لودویک سرد نبود خیلی شیطون و خونگرم بود حالا کار تو دوبرابر شده ولی عیبی نداره من هوات و دارم عزیزم باهم دیگه یخ این مرده یه تخته ای رو اب میکنیم حالا بیوش بریم که خیلی دیر شده

کل طول مسیر حواسم فقط به خیابونا بود دلم میخواست امشب تموم شه یه جور دلشوره داشتم ولی حس خوبی بود که به خاسته هاش رسیده بود براش خوشحال بودم

\_ سایه دیدم هیچی نیوردی گفتم برات یه سری زیورآلات خانومانه بیارم بندازی خالی خالی نری خودش بلند زد زیر خنده جعبه رو از دستش گرفتم یه دستبند و گوشواره ست هم بود انداختم به خودم تو آینه نگه کردم چشمامو خیلی کشیده بودن یاد مادرم افتادم که همیشه بابا سعید بهش میگفت اینطوری آرایش نکن خانم قلب من بی جنبس

بعد مرگشون حسرت میخوردم که چرا دیگه نیستن ولی الان حسرت اینو دارم که یعنی میشه منم یه زندگی عاشقانه مثل مادرو پدرم داشته باشم کاش میشد

\_ سایه رسیدیم پیر پایین بریم که شلوغ شده

به جمعیت زیاد نگه کردم و ساختمون ویلایی روبه روم یعنی کادوی رادمهر این بود ورودی ساختمون پالتو رو دادیم و برگشتیم تو حیاط هوا خنک بود دنبال آشناگشتم پویا رو دیدم که بین میزا میدوید

\_ پویا... پویا

\_ سلام خاله جون چه خوشگل شدین

\_ فدات بشم عزیزم بقیه کجان

\_ بیابین دنبالم اونجان عموهم خیلی خوشگله

رادمهرو دیدم بینشون خیلی خوش تیپ شده بود بهش خیره شدم سنگینی نگاهمو حس کرد برگشت نگام کرد سرتاپامو دید زد لب خند دندون نمایی زد بهم اشاره کرد به سمتشون حرکت کردم تو دلم کیلوکیلو قند داشت آب میشد که خوشش اومده از ظاهرم دستمو گرفت کنارش وایسادم یه مردی جلوش وایساده بود و داشتن صحبت میکردن

\_ معرفی نمیکنید آقای افروز

\_ چرا ایشان همراه بنده هستن خانم شکوهی

\_ خوشوقتم از شنایتون خانم

\_ منم همینطور

برگشتیم و به سمت آنی حرکت کردیم از نیمرخ نگاهی بهم انداخت

\_ نمیدونستم انقدر تغییر میکنی وقتی به خودت میرسی بانوی کلفت

\_ رادمهر اذیت نکن وگرنه وسط مهمونی میزنم شل و پلت میکنم

لبخند بزرگی زد امشب قصد داشت من سگته کنم انقدر این نیشو شل میکرد دستمو فشار داد

\_ بی شوخی فوق العاده شدی سایه لباسو کی خریدی

\_ بماند دیگه سلیقه منو دست کم گرفتی

\_ نه نگرفتم ولی فکر میکردم به افتضاحی خرید کردنت باشه

بهش چشم غره ای رفتم و رومو برگردوندم

لودویک: بچه ها اومدین بابا کشتی مارو رادمهر جواب همرو که نباید بدی صبر داشته باش تازه

الان شروع مهمونیه داشته باش استاد میخاد بیاد حرف بزنه

استاد رادمهر از سکویی که درست کرده بودن رفت بالا چندبار رو میکروفون زد همه ساکت شدن

و برگشتن سمتش

\_ ببخشید دوستان میخاستم شروع جشن با کمی صحبت درمورد مراسم و شاگرد عزیزم باشه

سالها منتظر این لحظه بودیم و من قبل از رادمهر و حتی بعدش هم به تربیت این ادما و راهنمایی

کردنشون ادامه میدم خیلی وقته که میبینم از جون و دل مایه میذاره تا به نتیجه برسه و حالا امروز

ما اینجا هستیم که این موفقیت رو جشن بگیریم برای شاگردم، پسرم رادمهر عزیز امیدوارم در

تمام مراحل زندگیت موفق باشی با آرزوی بهترینا برای نسل جوان

همه دست زدیم ولی رادمهر رفت جلو و استادش و بغل کرد استادش هم پدرا نه پیشونیشو بوسید برای من که دوسش داشتم دیدن این صحنه ها واقعا مایه خوشحالی بود اینکه کسایی رو داشت که کنارش باشن و موفقیتشو جشن بگیرن کیک بزرگی رو آوردن

رادمهر: جان من بگید این مهمونی سرکاری چیه؟

همه خندشون گرفته بود لو داده بودن که مهمونی برای چیه

آنی: باور کن رادمهر میخاستیم غافلگیر بشی

\_من کلا از وقتی اومدم همه برام رو مود غافلگیرین ، حالا مگه توله کیک خریدین

\_گفتیم یه جوری دهنمونو شیرین چی بهتر از یه کیک بزرگ به افتخار هنرمند بزرگمون

\_آنی انقدر شرمندم نکنید نیاز به اینکارا نبود

لودویک: هنوز مونده حالا

کیکو برش دادن و گذاشتن رو میزای بلند با اشاره لودویک آهنگ ملوبی پخش شد و نور حیاط کمتر انگار اومده بودیم مجلس عروسی کنار میزی وایساده بودم و بقیه رو نگاه میکردم

\_چرا نگاه میکنی پارتتر بیا بریم وسط

\_رادمهر بیخیال همینجا خوبه من افتضاحم

دستمو گرفت و کشید آنی بهم چشمک زد یاد عروسی بزرگمهر افتادم برا اولین بار رقصیدیم اون موقع با فاصله بود اون زمان ذوق کرده بودم که شاید حسی داره ولی فهمیدم که میخاد جاسوسی کنه ولی الان که هیچ چیزی نیست از رفتارش نمیدونستم چی برداشت کنم، انقدر نزدیکی زیاد باعث میشد قلبم بی جنبه بازی در بیاره فقط به دکمش خیره شده بودم

\_خیرات میده لباسم

حس میکردم گونه هام رنگ گرفته سرمو به سمت دیگه چرخوندم یکم به سمتم خم شد

\_سایه منو ببین غریبه نیستم که خجالت میکشی دختر

نفس عمیقی کشیدم سایه تو دختر مغرور و سرکشی هستی همونو نشونش بده نذار بفهمه حالت دگرگونه با اعتماد به نفس جدید که پیدا کردم تو چشمات خیره شدم

\_ افرین دختر خوب خب بگو ببینم توم از این مهمونی خبر داشتی هیچی نگفتی

\_اره راستش ولی خب نمیتونستم بگم میخاستن غافلگیرت کنن

\_توم با این ظاهر جدیدت غافلگیرم کردی

تو چشماش خیره شدم امشب یه جور خاصی مهربون شده بود اگر سفت کمرمو نگرفته بود  
همونجا پس میوفتادم

\_مرسی رادمهر ولی اونقدرام متفاوت نشدم

\_چرا بابا خودتو دست کم نگیر راستی یه سوال داشتم ازت

\_پرس خب

\_دیشب چیشد که اومدی تو اتاقم

\_بخشید که بدون اجازه اومدم راستش میخاستم خبری بهت بدم

\_چه خبری؟

\_بذار شب داشتیم برمیگشتیم بهت میگم الان یهو بگم شوکه میشی این وسط میوفته گردن من  
خونت

\_انقدر خبرت خطریه؟

خندم گرفته بود یکی از اخلاقام فکر کنم کشف کردم خیلی فضول بود با اینکه زیاد خودشو  
کنجکاو نشون نمیداد

\_فضول خان میفهمی

ابروهاشو تاب داد و چشماشو ریز کرد

\_داشتیم سایه خانم؟

\_اره دیگه میبینی که داشتیم بعدم بیا بریم دیگه آهنگ داره تموم میشه

\_باشه فرار کن ولی به حسابت میرسم به موقعش

رفتیم کنار آنی که دوتا خانم کنارش بودن ولی جوون، تقریبا هم سنای خودم بودن



آنی:سایه و رادمهر عزیزم بیابین اینجا اینا خواهر زاده من هستن جفتشونم نقاشی خوندن ، آسما و آیدا

با رادمهر دست دادن ولی با من خیلی خشک احوال پرسى کردن اومدن نزدیکمون با چشم حقارت به من نگاه میکردن اصلا از این نوع ترور نگاه خوشم نمیومد آنی هم تنهامون گذاشت آخه چرا باید اینارو الان مینداخت به جونمون

آیدا: رادمهر بهت خیلی تبریک میگم من کاراتو دیدم خیلی از این نوع سبکی که کار میکنی خوشم میاد شاید بتونیم کار دونفره یا حتی 3 نفره هم بزنیم

آسما: البته اگر سرت شلوغ نیست ولی میدونی که هنریا زیاد وقت برا خانواده ندارن، همسرته؟

آیدا: البته به نظر نمیاد از دواج کرده باشی حلقه که نداری نمیخای خانم رو معرفی کنی

حس میکردم از شدت عصبانیت و تحقیر شدن کل هیکلم عرق کرده ولی با حرف رادمهر انگار که آب سرد ریختن روم

\_بله نامزد کردیم به تازگی ولی خب چون شرایط جور نبود امکان خرید حلقه نبود ولی خب باید گفت که دنیای یه هنرمند بدون وجود همراهش به هیچ دردی نمیخوره برعکس به تباهی کشیده میشه راستش من اصولا گروهی کار نمیکشم بیشتر به کار تک نفره اعتقاد دارم ولی ممنونم که کارامو دیدید اگر زمانی بود و شد دوست دارم کارای شما رو هم ببینم با اجازتون ما بریم و به بقیه عرض ادبی بکنیم، از مهمونی لذت ببرید

با چشمای درشت داشتن به ما نگاه میکردن منم دست کمی ازشون نداشتم توقع نداشتم اینطوری رفتار کنه رادمهر دستمو کشید و به سمت پارسا و خانمش رفتیم

\_من متاسفم سایه از اینکه اینطور خطابت کردم و دروغ گفتم ولی راستش اصلا دوست نداشتم یکی از اعضای خانوادم مورد توهین قرار بگیره ببخشید

من هنوزم شوکه بودم نمیتونستم هیچی بگم دیشب داشتم ارزو میکردم علاقم به ثمر برسه حالا امروز توسط کسی که دوستش داشتم چی خطاب شدم

پارسا: منم غافلگیر شدم مثل تو انگار خیلی براشون مهمی که اینکارو کردن

رادمهر: پارسا یه امشب بد خلق نباش

پویا: عمو منو بغل میکنید از بالا دید ندارم اینجا همه بزرگن ، عمو شما پس کی ازدواج میکنید من با بچتون بازی کنم

دستام ناخودآگاه مشت شد حتی تصور ازدواج کردنش و بچه دارشدن رادمهر برام خیلی سخت بود

\_عمو تو برا من زن بگیر من قول میدم زود دست به کار بشم تو همبازی پیدا کنی

\_عمو خب چرا دور تو خوب نگاه نمیکنی کلی دختر خوشگل اومدن برا مهمونی شما

\_پسر عجب فکری کردی

به شوخی همه جا رو دید زد برگشت سمت پویا

\_عمو جون من همه جا رو دید زدم نیافتم دختر مورد نظرو که گفتم

\_عمو نظرتون درمورد دختری که باهاش رقصیدین چیه از همه خوشگلترها

پارسا و رادمهر هر دو همزمان به من نگاه کردن پویا خبیثانه چشمک بهم زد دلم میخاست همون لحظه بمیرم وای این بچه چی میگه اخه، حس کردم الان آب میشم از خجالت برگشتم و رفتم سمت آنی دلم نمیخاست بیشتر از این پیششون وایسم آنی که دیدتم سریع منو گوشه ای کشید \_سایه چیشد بگو از رو قصد اون دوتا رو انداختم به جونتون چی گفت رادمهر انقدر بهم ریختن بعدم بردت

\_آنی تو داشتی نگاه میکردی؟

\_پس نه وایسادم به مهمونا رسیدگی کنم هرچند اینکارم کردم ولی حالا بگو

حرفای رادمهرو براش گفتم هر لحظه چشماش بزرگتر میشد اخرش فکشو باز کرد بستمش براش

\_وای سایه ایول چ خوب فکری کردم دستم طلا یعنی مخم طلا این پسر به تو حسی داره رو

نمیکنه داشته باش باید یه جا بچپونمتون باهم دیگه تنها باشین حالا چه کنم کجا برید

همینطوری داشت دور خودش میگشت بازوهاشون نگه داشتیم

\_ آنی اروم باش چرا شبیه دختر بچه ها رفتار میکنی خدایی باورم نمیشه همون خانم افتخاری تو ایران باشی بعدم اگر حسی باشه باید خودش بگه نه اینکه تو موقعیت باشییم بعدم یعنی چی یه جا تنها حالا بذار امشب تموم بشه یه فکری به حالش میکنم راستی هورداد کجاست

\_ نمیدونم گفت جایی کار دارم ولی شب میاد خونه نتونست بیاد مهمونی

\_ باشه تو برو به کارا برس

به رادمهر نگاه کردم که خیلیا دورش کردن و داره جواب میده فکر نمیکنم بیشتر از همون ر\*\*ق\*\*ص وقت دیگه ای داشته باشه، به سمت یکی از میزای خالی رفتم با چنگال داشتم کیکو له میکردم که سایه یه نفر رو میز افتاد سر بلند کردم آیدا بود وای خدا الان میخاد بازم شروع کنه از اون کنه هاست

\_ عزیزم نامزد تخلیت ولت کرده پوف خوشگله چشم طوسی تا داره به جایی میرسه میخای تورش کنی هرچند ما زنا خوب میتونیم جنس همو درک کنیم میدونم چیکاره ای

\_ اشتباه گرفتی عزیزم من تو شخصیتیم شیشه خورده نیست الانم اومدم کنار تا بتونه به سوالا جواب بده هرچند نیازی ندارم جواب تورو بدم ولی خب نمیخام هوا برت داره فکر کنی چی هستی میخاست نزدیک بشه و بازم اراجیف بگه که صدای رادمهر اومد

\_ سایه بیا بریم باید با مهمونا آشنا بشی عزیزم

انقدر محکم گفت جملشو که اون عزیزم تهشم نتونست لطیفش کنه دستمو کشید دور که شدیم از آیدا شروع کرد توبیخ کردنم

\_ سایه تو که میبینی طرف میخاد اذیتت کنه چرا از کنار من جم میخوری بیا بریم یه شخص مهم قراره بیاد انگار

\_ کی هست

\_ نمیشناسمش راستش

کنار بقیه وایسادیم تا این مهمون مهم بیاد بعد چند ثانیه یه دختر خیلی خوشگل با موی بلند طلایی و چشمای عسلی همراه خانم مشکی پوشی که شال بلندی رو سرش بود و صورتشم پوشونده بود وارد شدن هرچقدر که نزدیکتر میشدن حس میکردم دختره خیلی شناس خاطره ای

تو ذهنم مرور شد اون شب دعوا رادمهر بخاطرم چاقو رو گرفت .....وای خدای من اینکه  
.....الهه ست

برگشتم سمت رادمهر با چشمای درشت شده داشت بهشون نگاه میکرد رفتم نزدیکش

\_ رادمهر اینکه الهه است

فقط سرشو تکون داد کنارش موندم آنی و پارسا خیلی دوستانه باهاشون حرف میزدن منو رادمهر  
خیلی شوکه بودیم یهو یه گله آدم ریختن دورمون سوالاشون پشت سر هم بود

\_ آقای افروز شما خانم کلبادی رو میشناختین؟

\_ چطور آشنا شدین؟

\_ چیشد که دخترشونو مدل 7 گناه قرار دادین؟

حس میکردم رادمهر صورتش داره برافروخته میشه الهه با عشوه خیلی زیادی به سوالا جواب  
میداد میترسیدم این وسط اتفاقی برا رادمهر بیوفته میتونستم از اون نزدیک نبض شقیقههاشو ببینم  
اروم فقط در حدیکه خودش بشنوه زمزمه کردم

\_ رادمهر الان تو این موقعیت حساس نباید خودتو بازی نباید اجازه بدی این دختر زندگیتو تحت  
شعاع خودش قرار بده یه چیزی بگو تموم بشه

رادمهر نگاه عمیقی بهم انداخت دستم که تو دستش بودو فشار داد

\_ بله من با دختر خانم کلبادی طی قرارداد کاری آشنا شدم و در مقابل خرید وسایلی ایشون رو  
مدل خودم قرار دادم چیزی فراتر از یه قرار داد و کار کردن با ایشون نبود

بعدم پشتشو کرد و از جمع فاصله گرفت دستمو خیلی زیاد فشار میداد تقریبا به جای خلوتی  
رسیدیم که جمعیت نبود

\_ لعنتیا ببین منو تو چه تله ای انداختن این دختره از کجا پیدا شد اخه، وای خدا چیکار کنم

نمیدونستم چی بگم اروم بشه خودمم از دیدن الهه شوکه شده بودم با صدای قدمی برگشتم  
عقب

آنی: رادمهر من نمیدونستم خانم کلبادی دخترش همون الهه ندیده بودمش راستش اونم وقتی کاراتو دید نگفت این مدل دخترشه کلا زن تو دار و مرموزیه ولی تو آخرین نمایشگاه کارات اعلام کرد میخاد اسپانسر بشه زن با نفوذیه دیدیم برا تو خوبه براهمین قبول کردیم

\_آنی تو نباید قبلش با من مشورت میکردی همه چیز که نباید غافلگیر کننده باشه

\_ رادمهر چرا عصبی تو که الان گفتمی یه قرارداد کاری بوده خب تموم شد اونم نمیبینی دیگه

\_ من مشکلم با مادرش نیست مشکلم اینه الان این چی میخاد اینجا آنی

الهه: رادمهر من اومدم که منو ببخشی

هممون متعجب برگشتیم سمت صدا الهه و مادرش نزدیکمون بودن قلبم تو سینم بی قراری

میکرد میترسیدم رادمهر حرکتی بکنه و امشب خراب بشه صورتش رو به سرخی میرفت

\_ گوش کن رادمهر من فقط باید یه کاری میکردم خواهش میکنم منو درک کن ما میتونیم دوستای خوبی باشیم

رادمهر میخاست به سمتش یورش بیره چشماش خون بود غیر ارادی رفتم جلوش و یقشو گرفتم دستشو آورد بالا که با من درگیر بشه ملتمسانه تو چشماش زل زدم

\_ ترو خدا رادمهر به خودت به سالهایی که تلاش کردی به استادت فکر کن اگر اینجا کاری بکنی ابروت بره همه دود میشه خواهش میکنم

سیاهی چشماش انقدر عمیق بود که حس میکردم دارم میوفتم تو یه چاه عمیق و بی انتها دستامو ول کرد کتشو برداشت و رفت سمت دیگه

آنی: وای سایه اگر نبود معلوم نبود چی میشد

اشک تو چشمام حلقه زد چرا یه مدت نمیتونست بدون این همه درگیری باشه چرا نمیذاشتن حال

خوبش ادامه داشته باشه برگشتم که به جای رادمهر دادویداد کنم ولی چشمم به مادر الهه افتاد

تور رو صورتشو کنار زده بود و به جایی که رادمهر رفته بود نگاه میکرد صورتش از چندجا

سوختگی شدید داشت نمیخاستم ببینم که دارن بهش ترحم میکنن به سمت ساختمون حرکت

کردم تا بتونم پیداش کنم

خدمه جلو در راه پله سمت راست و بهم نشون داد دوتا اتاق بود حدص زدم رادمهر باید تو اتاقی باشه که درش بستس در زدم ولی صدایی نیومد در و باز کردم رو تک کاناپه وسط اتاق نشسته بود کنارش نشستم از گوشه چشم بهش نگاه میکردم ولی هیچ عکس و العملی نشون نمیداد اومدم حرف بزنم که خودش شروع کرد

\_سایه به من بگو چرا

\_چی چرا رادمهر

\_چرا یه آدم نمیتونه یه روز خوش داشته باشه

\_خب اگر همین ناخوشی نباشه که خوشی رو حس نمیکنی

\_بیخیال فلسفه کنش و واکنش من میخام حقیقتو بدونم چرا خانوادم رهام کردن ولی کابوسشون هست چرا خانواده دوم نمیخاستن باشم قبول کردن به فرزندی منو نگه دارن چرا باید یه سری آدم میومدن تو زندگی که باعث بشن من از راه خودم جدا بشم چرا همه چیز فدا شد و من هیچی بدست نیوردم جز سیاهی و تنهایی مطلق من خستم روحم خستس از این مبارزه کردن خسته شدم دلم کمی آرامش میخاد ولی نمیتونم بدستش بیارم بگو چرا من نمیتونم

زبونم بند اومد نمیتونستم علنا حرفی بزنم که اروم بشه آه عمیقی کشید خم شد ارنجشو رو زانوش گذاشت و با کف دست صورتشو پوشوند انگشتمو بهم تاب دادم میخاستم دنبال جمله ای باشم بهش بگم که بدونه اگر برا خانوادش مهم نیست هستن کسایی که دوسش دارن و برایشون مهمه \_رادمهر من چیزی از خانوادهاش نمیدونم ولی به سارا خواهرت فکر کن اونکه دوست داره کنارت بوده به بزرگمهر دوستات سحر، حامد و حسام و خلیا دیگه استادت، آنی و لودویک حتی برا پویا کوچولوم مهمی دلیل نمیشه که چون خانواده نداری ادمای اطرافت هم دوست نداشته باشن و برا کسی مهم نباشی

\_تو راست میگی شاید مشکل من اینه فکر میکنم کسایی که دوسم دارن باید تا وقتی زندهم درکنار من باشن ولی نمیشه سارا زندگی داره بزرگمهر زندگی تشکیل داده سحر و حامد همو میخان فکر میکنم مشکل من از تنهایی عمیقی که از بچگی ریشه دوونده و این مشکلم بخاطر اینه من همیشه فکر کردم تنهام و بی پناه تو شرایط خاص فکر میکنم خیلی سرسختم مرد شدم خودساخته شدم

و البته اینطور هم نشون میدم ولی هرکسی یه جایی نیاز داره کم بیاره و من الان دیگه توانی تو خودم نمیبینم

\_اینطوری نگو تو تازه اول راهی الان همین مهمونی شروعش بعدم مگه چندسالته مگه اینا اهداف و ارزوهات نبودن پس چرا داری ازشون دست میکشی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد میشد خستگی و از تک تک سلولای صورتش فهمید حتی موهای پریشون تو صورتش

\_اره اینا هدفامن ولی خب اخرش که چی بشه ترجیح میدم الان بمیرم تا 30سال دیگه که با بدبختی سپری شدن مثل این 30سالی که گذشت

کفرم دراومد هرچی میگفتم یه چیز میگفت بلند شدم رفتم جلوش دامنم و کنار زدم و جلو پاش نشستم دستاشو محکم گرفتم و از صورتش جدا کردم مجبور شد نگام کن

\_منو ببین رادمهر من خانوادم جلو چشمم تو تصادف مردن مادر عزیزم بابای دوست داشتتیم میدونی اگر همین 30ساله عمر نمیکردی ساره به عشقش نمیرسید شاید من اونشب نه ولی یه موقع دیگه توسط سجاد بی ابرو میشدم میدونی که زندگی ما ادما بهم دیگه مرتبطه به این فکر کن که شاید مفید بودی که هستی که میخاد باشی به این فکر کن که برای خلیا مهمی، خلیا رادمهر

اشک تو چشمم جمع شد صورت رادمهر تار شد نمیخاستم ضعیف باشم جلوش ولی دلم نمیخاست کم بیاره دستشو از دستم بیرون کشید سرمو انداختم پایین که اشکامو نبینه نرم چونمو گرفت سرمو اوردم بالا ولی نگاش نکردم از حرکتش خشکم زد انگشتشو نرم روی گونم کشید و رد اشک و پاک کرد زانوهایشو رو زمین گذاشت و بغلم کرد سرم رو شونش بود اشکام سرازیر شدن لباسشو چنگ زدم کاش این مرد انقدر شکسته و ناراحت نبود

\_کاش میتونستم کاری کنم و حرفی بزنم اروم شی منو ببخش

\_تونستی اروم باش سایه

موهامو نوازش میکرد ولی من تازه آغوشی گرم و امین پیدا کرده بودم و اشکام بند نمیومد چند دقیقه که گذشت با نوازشش ارومتر شدم دستمو به دماغم کشیدم بلند شدم که دیدم لباس طوسییش یه لکه سیاه از ارایش من پیدا کرده

\_ام رادمهر گند زدم به لباس

برگشت سمتم چشمای اونم سرخ بود یه نگاه به من کرد یه نگاه به لباسش زد زیر خنده با ناراحتی نگاش کردم

\_اوخی دختر کوچولو دلت گرفته بود لباس بابایی رو گند زدی بهش

زدم به بازوش و هلش دادم

\_رادمهر چیزه برو بگو زودتر بریم من با این قیافه بر نمیگردم مهمونی

\_خیلی از مهمونی مونده بعدم ارایشست چیز زیادی ازش نرفته برات مارک خوب زدن پایین ایینه داره یکم دستمال مرطوب بکشی حله

همراه هم رفتیم پایین فقط یکم ریخته بود رو صورتم فکر کنم اشک بود فقط حالت سیاهی به لباس رادمهر داده بود نه ارایش من رادمهر از در سمت چپ رفت بیرون منم از ورودی پالتوم پوشیدم که بگم سردم شده بود همین مونده بود حرف دربیارن رفتیم کنار آنی موندم و رادمهر تا اخرای مراسم کنارم نیومد بعد از اینکه مهمونا رفتن و جمع خودی موند. استاد، آنی و لودویک رفتن کنار رادمهر

آنی: رادمهر عزیزم به خاطر این موفقیت و اینکه مارو سرافراز کردی میخاستیم جمعی بهت هدیه ای بدیم که امیدوارم پسندی

رادمهر: من باید دستتونو ببوسم بخاطر حمایتتون نه اینکه هدیه هم بگیرم

استاد: ولی هیچی بالاتر از این نیست که یه شاگرد برا استادش بتونه موفقیت کسب کنه

\_استاد میدونید که برا منم بالاتر از این نیست که شاگردیتونو بکنم

لودویک: رادمهر ما هممون دوست داریم که این هدیه رو قبول کنی

آنی: هدیمون همین خونه ای که جشن گرفتیم برات



رادمهر با ناباوری به همشون نگاه میکرد به استادش خیره موند

\_این غیر ممکنه چرا اینکارو کردید این خیلی بزرگه من نمیتونم قبولش کنم استاد، اخه چرا؟

\_رادمهر قبولش نکنی یعنی داری همه مارو رد میکنی پسرم

رادمهر سرشو انداخت پایین معلوم بود امشب خیلی بیشتر از ظرفیتش غافلگیر شده بیچاره منم جاش بودم سنکوب میکردم بعد از دادن کلیدا بهش رادمهر بهشون گفت بعد کار دبی میاد اینجا سوار ماشینا شدیم که برگردیم خونه آنی دلم میخواست میتونستم تو موقعیت مناسبتر با رادمهر حرف میزدم و بهش میگفتم داره عمو میشه ولی الان وقتش نبود

فقط دلم میخواست برسم تمام فکرم تخت بود ولی نمیتونستم بدون شستن این سیماننا بخوابم دوش سریعی گرفتم و پریدم رو تخت شب سختی بود ولی برای منو قلبم شیرین خصوصاً که ذهنم با بازسازی اون لحظات شیرینترش میکردن با این فکر که خواب خوبی رفتم

رادمهر

باصدای در چشمامو باز کردم بدنم کوفته شده بود با صدای بم گفتم بفرمایید هرچند خودمم نشنیدم در اتاق باز شد به کسی که مزاحم خواب خوبم شده بود نگاه کردم هورداد بود

\_سلام رادمهر ببخشید نمیدونستم خوابی کارت داشتیم باید باهم حرف بزیم

نشستم رو تخت بهش اشاره کردم بشینه

\_ازت ناراحتم هورداد که دیشب نیومدی ولی خب بگو میشنوم

\_من دیشب برگشتم دبی رادمهر راستش بابک داره یه مسافرت چندماهه میره امیر و هم میخاد باخودش بیره ولی مسعود میمونه اومدم بهت

خبر بدم که منم باید برم باهات درارتباط میمونم ولی بدون بقیه حالشون خوبه و مسعود کنارشون هست اینطور که پارسا به من گفت توهم اینجا باید بمونی برا کارات هر وقت سر دراوردم که کار بابک چی بود بهت خبر میدم من تونستم با مهدی دوستت ارتباط نزدیکتری داشته باشم قرارشده محسن هم بامن به این مسافرت بیاد اگر اسمشو درست گفته باشم ولی مهدی میمونه کنار مسعود توهم مراقب خودت باش اومدم سریعتر بهت خبر بدم و برم

\_چیشده بابک داره کجا میره

\_ داریم میریم چین نمیدونم میخاد چیکار کنه ولی میدونم حداقل دوماهی میخاد بمونه ولی به هیچکس نگفته فکر کنم حتی بزرگمهر هم خبر نداشته باشه

\_ باشه مراقب خودتو محسن باش حتما بهم خبر بده چیا شد

\_ باشه خیالت راحت اینجا کاراتو تموم کن که برگشتیم بتونیم کارا رو شروع کنیم

\_ باشه موفق باشی

دست دادیم و سریع رفت گوشیمو دراوردم باید میفهمیدم مهدی چیکار کرده

\_ سلام

\_ به سلام آقای هنرمند مشهور معروف یادی از رفیقای قدیمی نمیکنی نامرد

\_ مهدی میزنم لهت میکنم و من که تازه سه روز پیش پیشت بودم

\_ اون مال اون روز بود

\_ بیخیال از کارا چه خبر

\_ خب را که منبع اصلی ور دل خودته، هور داد دیشب اومد پیشم خیلی اتفاقی فکر کردم تو بهش گفتم من کییم ولی برام گفت از قبل خبر داشته حرف زدیم گفت که بابک میخاد بره مسافرت گفت برا اینکه بهش هنوز اطمینان نداریم یکی از بچهها رو بفرستیم همراهش، منم محسن و پیشنهاد کردم حالا قراره امروز برن باهم

\_ پس راست میگفت الان اومد برانم همینارو گفت

\_ اره میدونی وقتی تو تعریف کردی بهش شک داشتم و فکر میکردم لو رفتیم ولی وقتی اومدش و مصمم بود بهمون کمک کنه عمو هم گفت میشه بهش اعتماد کرد تا جایی ولی خب امیدوارم اتفاقی برا محسن پیش نیاد البته باکلی دستگاه فرستادیمش رفت و یه سری بچه های پشتیبانی، تو کی برمیگردی؟

\_ هنوز معلوم نیست تازه کارام اینجا شروع شده میدونی دقیق مسافرتش چقدره؟

\_ نه به ماهم گفتن تا دوماه فقط

\_ تا اون موقع تمومه کارای اینجا هم

\_خوبه پس من برم دیگه مراقب خودت باش

\_مهدی حواست جمع بچه ها باشه خواهشا فعلا

\_باشه چشم مامان جون

\_مرگ

دستو صورتمو شستم رفتم پایین پارسا هم بود باید ازش میپرسیدم یه سری چیزا رو

\_سلام پارسا تنها نشستی

\_اره دیگه چه کنم منتظرم انی بیاد بریم به کارا برسیم

\_پارسا همیشه دقیق به من بگی همه چیزو و چه مقدار زمانی باید اینجا بمونم

\_شاید بهتر باشه من ازت سوال کنم

\_باشه پپرس

\_خب اولین سوالم اینه کار برات مهمتره یا زمان

\_جفتش تو این موقعیت از اهمیت بالایی برخوردارن

\_اولویتت چیه

\_کارم

\_خب میدونی که با شناخته شدن به راحتی میتونی اقامت بگیری و اینکه من شنیدم بعد کارت تو

دبی میخای بیای اینجا پس بهتره سروسامونی به اون خونه خالی بدی دوهفته دیگه مسابقات

شروع میشن و تا اون موقع کارا توی نمایشگاه به نمایش درمیاد و تو باید تو افتتاحیه و اختتامیه

باشی من نظرم اینه منتظر مسابقات نباشیم و تو کارای دیگه ای هم بکشی چون تا اینجا هم آشنا

شدن باهات بتونی تو نمایشگاه های دیگم بذاری در کنار مسابقه ولی نه زیاد که شورش دربیاد اگر

همه کارارو فشرده انجام بدی میتونی تقریبا دو یا سه ماه تمومش کنی

\_اوف خیلی زیاده پارسا

\_خودت زمان بندی کن و بکارات برس ما فقط کارای مسابقه رو انجام میدیم و اگر کار جدید انجام دادی رو من حساب کن

آنی:پسرمو اذیت نکن پارسا باید زود برگرده بعدم کاراشو باید یه ماهه تموم کنیم که بره زودی بیاد دوباره، وایسا ببینم سایه هم باید بمونه ها

به سایه که کنار آنی بود نگاه کردم تو نگاهش داشت التماس میکرد که بمونه

\_هرجور که خودش دوست داره، ما همینطوریم مزاحمیم آنی

\_هیس پسر بی ادب پاشو بریم من یه جای خوب میشناسم برا دکوراسیون داخلی خونه که بتونی خونه رو جمع کنی تا وقتی بیای خودمم ترتیب خدمه رو میدم نگرانش نباش

\_اینطوری همیشه آنی شماها خیلی دارید برای من خرج میکنید

پارسا:نگران نباش ماهم به عنوان اسپانسر سود میکنیم دستمون خالی نیمونه

آنی:پارسا خیلی بده که اخلاق نداری

آنی یقه لباسمو گرفت کشید رفتم بالا لباسمو عوض کردم

سایه:رادمهر بدو من کلی ذوق دارم میخای برای خونت چیا بخری،میشه منم نظر بدم؟

از اتاق امدم بیرون بهش نگاه کردم خوب میشد که هست و دلش میخواست نظراتشو بده

\_اره حتما من مردم سلیقم خوب نیست

\_اره تو که راست میگی

صدای داد آنی باعث شد پله ها رو بدویم

آنی:اول میریم ویلا رو یه دور باهم میبینیم بعدش تصمیم میگیریم کیا کجا باشن یه سری وسایلو

که شخصی باخودتونه به یکی از آشناهای لودویک هم گفتیم بیاد بعدش رو میسپاریم به اون که

ببینیم چجوری میخاد بچینه خونه رو هان درضمن من یه خانواده رو برا خدمه انتخاب کردم

اینطوری بهتره برات رادمهر اگر خانم جوون باشن برا زنت دردسر میشه

بعدش بلند زد زیر خنده به سایه نگاه کردم ببینم آنی واقعا خل شده که دیدم اونم سرخ شده پس

کلا قاطین به جلو خیره شدم که خود آنی باز شروع کرد

\_هان 4 تا غول بیابونی هم برات گذاشتیم اخه مشهور بشی ممکنه بهت حمله هم بکنن ، شوخی کردم تا وقتی برگردی باشه کسی که از خونه مراقبت کنه حالا هم که داری وسیله میذارى راستى سگ دوس داری؟

\_اره عاشقشونم خیلی خوب میشد چندتا از این سیاه بزرگا داشته باشم

\_خب اگر خاستى بخرى میبرمت یه جا توپ از این شکاریا سیاه بزرگ بخرى حال کنى

\_دزده بیشتر حال میکنه باهاشون

\_راستى کرگدنت و پیانوتم تو ویلاست فقط جان مادرت خونه رو مثل این هنریا خلو چل عین دیونه ها نچین

\_اتفاقا میخام کل طرح خونه مشكى طوسى باشه

آه از نهاد جفتشون بلند شد

\_شوخی کردم ولی اتاقم باید به علاقه خودم باشه گفته باشم

\_عیبى نداره تو بیا بریم نظرات کلیتو بگو

ماشین که تو پارکینگ پارک کرد چشمم به یه ماشین افتاد که روشو کشیده بودن نزدیکش شدم و یه گوششو زدم کنار کرگدن بود چقدر دلم براش تنگ شده بود سوارش شدم استارت زدم همون صدای غرش همیشگیشو داشت

\_رادمهر هنوز چمدونه تو صندوق عقبشه هروقت وسیله هاتو چیدی ببرشون داخل

\_ممنونم آنى نمیدونم این همه لطف تو چطور جبران کنم

\_تو برای ماهم خیلی کارای کردى حالا بیا بریم داخل خونه رو ببین

سرى پیش اونچنان دقت نکرده بودم به خونه وارد که میشدى اولین چیزى که میدیدى یه پذیرایى بزرگى بود که تهش تراس داشت سمت راست آشپزخونه بود که با دیوارى از پذیرایى جدا شده بود سمت چپ یه راپله بود ولی سمت راست یه تو رفتگى داشت که اونجا دیواراشو با شیشه کار کرده بودن به اون سمت رفتم، پیانوم اونجا تو یه اتاق شیشه مانده بود کنار اون اتاق یه راهرو و یه راپله دیگه بود راهرو که ادامه دادم به یه سالن بزرگ و خالى رسیدم

\_ آنی اینجا برای چیه؟

\_ نمیدونم خودت هر جور دوست داری پرش کن هنوز دو طبقه بالا رو رفتیم

\_ 3 طبقه؟

\_ آره، اون راه پله سمت چپ پذیرایی میره بالا دوتا اتاق خیلی بزرگ داره ولی این سمت راستیه 4 تا اتاق داره طبقه بالاش کوچیکتره ولی حالا بیا بریم ببینش

پله هارو رفتیم بالا آنی راست میگفت سمت چپ دوتا اتاق بزرگ بود ولی نه راهرویی داشت نه فضایی بشه راه رفت ولی سمت راست 4 تا اتاق متوسط داشت با یه راهرو بزرگ و سرویس بیرون از اتاق برگشتیم پایین از توی خونه به طبقه بالا راه نداشت انگار که یه ساختمون دو طبقه یه آسانسور کوچیک داشت سوار شدیم این طبقه هم وارد که میشدی همون دید طبقه پایین و داشت ولی بجا راه پله راهرو میخورد میرفت به اتاقا با این تفاوت که سمت چپ یه اتاق خیلی بزرگ داشت سمت راست 3 تا اتاق

\_ خب حالا که دیدین کل خونه رو میگم که دوستم بیاد بعد باهاش راجع به کلیات حرف بزن راستی چند نفره میخاید اینجا زندگی کنید

\_ اگر بزرگمهر قبول کنه بیاد بالا بشینه خوبم هست بعدم پیشمه، سایه هم که پیششونه میمونه بقیه که فکر نکنم امیرحسین و امیرعلی باما بخان زندگی کنن سحر هم قبول کنه حامد میرن و حسام فکر کنم برگرده تو شرکت باباش

\_ خب پس زیاد نیستین، بریم که فکر کنم رسیده

برگشتیم طبقه اول یه مرد میان سالی به دیوار تکیه داده بود و بیرون و نگاه میکرد با صدای آنی برگشت سمتمون از سلام و احوال پرسیشون فهمیدم اسمش جورج

آنی: خب دیگه جورج این رادمهر عزیزه که میخاد طبقه اول باشه بالا هم یه زن و شوهرن باخواهرش

جورج: باشه مشکلی نیست من قبلا ساختمونو دیدم فقط یه سری چیزا میپرسم بعدش اگر مشکلی نیست خودمو برا اساس چیزی که میدونم چیدمان میکنم

رو زمین نشستیم یه سری برگه از تو کیفش دراوردم داد دستمون با خودکار

\_هر برکه مال یه قسمته هر چیزی که بنظر تون مد نظره اونجاست رو بنویسید بچسبونید به در  
اون اتاق من خودم فردا میام کارای لازمو انجام میدم بعد برا خرید یه سری وسایل براتون  
کاتالوگ میارم که بد نیست اون خانم اقاییم که میخان بیان بالا اینارو ببینن و تصمیم بگیرن  
بعد از حرفاش جورج و آنی رفتن بیرون منو سایه بهم نگاه میکردیم

\_میگم سایه بیا از پایین شروع کنیم توهم نظرتو بگو بعد میریم بالا زنگ بزن ساره پرس ازش  
بعد براش عکس وسایلو میفرستیم انتخاب کنه

\_فکر خوبیه باشه بریم

\_راستش من یه ذوق خاصی دارم برا خونه خودم اصلا اینکارارو نکرده بودم البته همیشه اتاق  
کارم از اتاق خوابم جدا بود ولی این دوتا اتاق خیلی بزرگن

\_خب میتونی یکيو ساده بذاری اون یکيو بترکون، سیاه که نمیخای باشی اچینا

\_چرا اتفاقا

سرشو به حالت قهر برگردوند نمیتونست اعتراض کنه من عاشق این رنگ بودم هرچیزی که  
بنظرم میومد رو نوشتم برا اتاق خوابم ولی تنهای چیزی که بنظرم رسید برا اتاق کارم داشتن  
قفسه و یه میز طراحی بزرگ بود با کمدایی که بتونم کارامو روش بذارم که اینا رو میتونستم تو  
کاتالوگ ببینم کار طبقه من زیاد طول نکشید من فقط رنگ رو مشخص کرده بودم همراه سایه  
رفتم بالا

\_سایه باید غافلگیر بشن یه جوری این سوالا رو بکن که فکر خاصی نکنه

لبخند خبیثانه ای زد و تلفنشو درآورد زد رو بلندگو

\_درود فراوان بر خواهر گلم

\_سلام سایه عزیزم چطوری؟ راه گم کردی به من زنگ زدی

\_دیگه دیگه ساره چندتا ازت سوال دارم

\_باشه عزیزم پرس

\_خب دوست داری پذیرایی خونه آیندت چطوری باشه و رنگشو بگو

و این سوالیه

من الان پیش یه کسیم این سوالا حیاطیه تو بگو تهش میگم واس چیه

باشه ولی اذیت نکنیا

نه خواهرم تو بگو

من میدونی که عاشق چوبم دوست دارم ست چوبی و مبل راحتی کرم باشه وسایل پذیرایی

خب اشپز خونه چی

اونم چوبی دوست دارم ولی بدم نمیاد وسایلی که میچینم توش و رنگش نارنجی هم باشه

کلا ضدحالی ساره نارنجی هم شد رنگ

خب تو داری میپرسی من چیکار کنم

باشه اتاق خواب خودت و شوت چی

خب میدونی بزرگمهر خیلی رنگ قرمز دوست داره

خاک برسرت نکن شوهر ذلیل

سایه دیگه جواب نمیدم حالا ببین

خب بابا خودتو لوس نکن سرویسا چی

راستش حموم رو دوست دارم بنفش یاسی باشه دستشویی سبز ملایم

که چی به دستشویتتم آرامش بیاره

اه گندت بزنی سایه

باشه دیگه دستت دردکنه من برم

خب اینارو براچی پرسیدی

اخه اومدم پیش یه فالگیر گفت اینارو بپرسم

سایه منو مسخره کردی



\_ پ چی پ میخاستی سرکار نباشی با این ابجی گلت

\_ خدا بگم چیکارت نکنه داشتتم تو ذهنم خونمو میچیدم

\_ عیبی نداره میری ایشالا سر زندگیت وقتی بار تو گذاشتی زمین

\_ خیلی خب دیگه من برم کار دارم وقتمم گرفتی

\_ سلام منو به پدر و بچه برسون فعلا

متوجه تیکه اخر حرفاشون نشدم سلامشو به پدر و بچه برسونه با تعجب به سایه نگاه کردم که هنوز لبخند خبیثانه رو لباش بود

\_ خب دیگه میخاستم زودتر بهت خبر بدم ولی گفتم اول اینارو بنویسی بعد بگم که من دارم خاله میشم تو داری عمومیشی

مغزم اصلا کار نمیکرد متوجه منظور سایه نشدم به بزرگمهر فکر کردم ساره نفرتم از ازدواجشون الانم بچه دار دارن میشن هه اخمام رفت توهم سایه داشت با سرخوشی نگام میکرد ولی وقتی قیافه توهممو دید خندش از بین رفت

\_ رادمهر چیشد خوشحال نشدی رفیقت، داداشت داره بچه دار میشه

پشتمو به سایه کردم کاغذا رو به در هرکدوم از محلها زدم سایه دنبالم اومد هرچی صدام کرد برنگشتم سمتش دستمو کشید وایسام

\_ رادمهر منو ببین دلیل این همه نفرتت چیه؟ منم خانوادمو از دست دادم و فقط خواهرمو داشتم که اونم ازدواج کردم ولی برعکس تو، من خیلی خوشحالم که انقدر زندگی خوبی دارن چرا نفرت داری چون خودت نداری این زندگیو دلیل نمیشه کسی که دارتش بشه دشمنت.

از حرفاش شوکه شدم برگشتم سمتش واقعا نفرت من از ازدواج و حسادت به برادرم میدونست! فکرشم نمیکردم کسی از این رفتارم این برداشت و بکنه پوزخند رو لبم نشست دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و با سرعت از خونه زدم بیرون آنی میخاست دنبالم بیاد ولی به دو از در ورودی بیرون زدم با وجود غریبه بودن تو شهر ولی تو این دوبار رفت و آمد متوجه مسیر شده بودم بی هدف تو خیابونا قدم میزدم حس بدی داشتم که عین خوره داشت همه وجودمو از بین میبرد باید زنگ میزدم با بزرگ حرف میزدم ولی نمیدونستم چی بگم هر بار میرفتم تو مخاطبین و

میخاستم شمارشو بگیرم ولی یه حسی نمیداشت کنار یه درخت رو نیمکت نشستیم به کبوترانگه  
کردم که برا دونه هرکاری میکردن انقدر نشستیم اونجا تا هوا تاریک شد و سرد منم که فقط یه  
پیرهن پوشیده بودم

زنگ خونه رو زدم آنی با صدای بلند سرم داد زد

\_رادمهر بیای بالا خودم میکشمت

\_پس یعنی نیام

\_غلط کردی بیا تو پسره بیشعور

مسافت بین در ورودی تا خونه رو به ارومی حرکت کردم تا شاید نرسم به خونه ولی امر محالی بود  
با داخل شدنم تمام اعضای خونه به سمتم هجوم آوردن

آنی:هیچ معلومه کجا رفتی رادمهر حتی سایه هم نگفت چت شده باهم دعوا کردین؟

لودویک:مگه بچه ای قهر کردی رفتی پسر سخته کردیم

استاد:رادمهر واقعا ازت توقع نداشتیم پسر مارو تو نگرانی بذاری

\_شرمندم ببخشید نیاز داشتم کمی تنها باشم و فکرکنم جای دوری نبودم همین پارک نزدیک  
اینجا نشسته بودم

آنی:بیهو پیشد اخه

\_هیچی متاسفم اگر اجازه میدید برم لباسامو عوض کنم

از سرراهم کنار رفتن به ارومی به سمت اتاقم حرکت کردم خوب بود که داشت خونه روبراه میشد  
میتونستم شرم و از سر آنی کم کنم در اتاق و قفل کردم فقط میخاستم بخوابم دوتا مسکن خوردم  
و دراز کشیدم ذهنم هم درگیر بزرگ و زندگیش بود هم خودمو علاقه جدیدی که کشف کرده بودم  
سایه بهم داره کاش میشد میتونستم درکشون کنم کاش میشد این حس مسخره از بین بره من  
الان باید خوشحال باشم زنگ بزنگ باهانش حرف بزنگ درد و دل کنم بفهمه داره بهم چی میگذره  
اون بگه چه حسی داره از این خبر با انرژی بیشتر بلند شدم رفتم سمت تلفن شمارشو گرفتم

\_سلام رادمهر چطوری آقای مشهور

\_بزرگمهر داشتیم پسر؟ قربونت خوبم تو چطوری دوروزه اومدما ولی دلم برات تنگیده

\_منم همینطور مرد خوش میگذره کاش میشد میومدم باهات

\_اینطور که شنیدم تا چندماه سرت خلوته کارام اوکی شد بهت خبر میدم یه سر بیا اینجا ور دلم

\_اره پس به بگوش توم رسیده حتما میام کارات چطور پیش میره

\_خوبه یعنی عالی داره میره جلو ولی حیف جات خالیه ولی خب باید باهات درمورد چندتا چیز حرف

بزنم

\_باشه بگو میشنوم

اول قضیه هوردادو مهدی براش تعریف کردم بعدش با فاکتور گیری مهمونی، اون شبی که سایه

علاقش و گفت براش گفتم سکوت کرده بود و منتظر بودم بینم نظرش چیه

\_راستش رادمهر من از خیلی وقت پیش میدونستم سایه علاقه به تو داره راستش ساره بهم گفته

بود ولی خیلی اصرار کرد به تو نگم نمیخاست سایه خورد شه غرورش براهمین منم صبر کردم تا

خودت بفهمی

\_جالبه همه میدونستن انگار، الا خودم حالا نظرت چیه؟

\_میدونی که من نظرمو قبلا گفتم بهت سایه دختر خیلی خوبیه شبیه خواهرشه ولی خب یکم مثل

خودت آتیشیه ولی رادمهر به خودت و علاقش فرصت بده بذار همدیگه رو بشناسید رادمهر تا کی

میخای تنها باشی و بیشتر از این تو این حالات بمونی

\_بزرگمهر میدونی که من ترس دارم از اینکه رابطه ای رو شروع کنم بعدم نمیدونم ازدواج یه

جوریه توکه ازدواج کردی سعی کردم تنفرمو کم کنم ولی درمورد خودم نمیدونم یه ترسیه

\_رادمهر همه میخان ازدواج کنن میترسن خب قراره یه مسؤلیتو به گردن بگیری بعدم بچه میاد و

خیلی چیزای دیگه

کلمه بچه رو با یه اشتیاق خاصی گفت میخاستم خودش بگه ولی طفره میرفت باید خودم انگار

بهش تیکه مینداخت

\_به به بچه میاد دیگه خب خب بزرگ خان خبریه؟

به من من افتاد ولی خندش گرفت

\_رادی خیلی عوضیه مردک جلف

\_فدای این اصطلاحات که دلم براشون لک زده بود بگو ببینم

\_خب راستش اره خبریه منم تازه متوجه شدم ولی خیلی خوشحالم رادی اصلا تو پوست خودم  
نمیگنجم

\_اره دیگه زرت زن گرفتی بعدم داری منو عمو میکنی خوبه دیگه میذاشتی من زن بگیرم بعدش  
انقدر زود میوردی بچه عزیزو

\_دیگه شد ولی رادی یکم به خودت فرصت بده سایه خیلی دختر خوبیه حالا که به همه چی داریم  
میرسیم این خوشبختی رو هم از خودت نگیر

\_چشم داداش گل

\_مراقب خودت باش حالا تا ماهای اوله میاییم ولی خب ویار داره

\_به تو ویار داره؟

\_نه خیرم به بو غذا داره نه به من که

\_نه من میدونم از تو بدش میاد داداش گلم

\_بمیر رادی با این چرت گفتنت

\_بیای اینجاها من تنها مانده ام

\_اتفاقا حامد هم میگفت تنها رفتی خوش بگذرونی میاییم همه باهم

\_فدات مراقب خودتو خانوادت باش پسر

\_باشه حتما توم همینطور

حالم بهتر شده بود همیشه بعد حرف زدن با این بت صبور میتونستم به آرامش برسم انگار که آبی  
اروم و خنک رو آتیش درونیم میریخت چند تقه اروم به در اتاقم خورد از جام بلند شدم درو باز  
کردم سایه با سری پایین افتاده وایساده بود دروباز کردم که بیاد تو ولی از جاش تکون نخورد

\_رادمهر من راستش معذرت میخوام خیلی تند رفتم و بد حرف زدم  
\_عیبی نداره دیگه گذشت من اون لحظه شوکه شدم ولی انگار برداشتت این بود که من از پدر  
شدن برادرم ناراحتم

سرشو آورد بالا چشماش خیس بود انگار گریه کرده بود  
\_میبخشیم؟

به چشمای نقره ایش خیره شدم این دختر هر لحظه یه شکلی میشد و یه اخلاقتو نشون میداد  
،دلم برا مظلومیتش سوخت

\_الان خودتو شبیه گربه شرک کردی که بیشتر دلم به رحم بیاد نه  
\_رادمهر خیلی بدجنسی

\_اره بابا چیز بدی نگفتی اتفاقا خوب بود من ممنونم ازت بخاطر این شوک که بهم فهموندی  
رفتارم خیلی زشت بود  
با لبخند بهم نگاهم کرد

\_خب بیا بریم شام بخوریم فردا جورج میاد باز

\_بیخیال من سیرم میخام بخوابم

\_رادمهر خب چیزه بیا دیگه

\_چیه

\_مگه زخم معده نداری یه چیز بخور بخواب بعدش

سرمو تکون دادم همراه هم رفتیم پایین تا حالا جنس مونثی ابراز نگرانی انقدر ریز بهم نکرده بود  
شایدم چون میدونستم علاقه داره بهم اینطوری حس میکردم  
جورج صبح زود اومد مجبور شدیم کله سحر بلندشیم و وسیله انتخاب کنیم

\_آنی این رفیقت چرا صبح زود اومده اخه

سایه: رادمهر حالا که بلند شدیم بیا نگاه کن فکر کنم این قفسه های ریلی برا اتاق کارت خوب باشن

بهشون نگاه کردم سایه راست میگفت خوب بودن کدش و برا اتاق کار نوشتیم کل کتالوگ رو زیرو رو کردم ولی اون میز طراحی که همیشه دلم میخواست نداشت  
\_جورج من یه سوال دارم

\_بله

\_راستش من دنبال یه میز طراحی خاص میگردم که قابلیت حرکت داشته باشه و دودی باشه و چندتا جا برا نگهداری وسیله ها داشته باشه ولی تو اینا نیست

\_چند لحظه صبر کن برم اون کاتالوگ سفارش ساختو بیارم شاید توش باشه اینی که میخای تقریباً تموم وسیله هایی که میخاستم و پیدا کرده بودم برا خونه بالا هم عکس برا ساره فرستادیم ولی بازم گولش زدیم هرچیزی که من دست میداشتم صدای آنی و سایه درمیومد حتی جورج هم شکایت کرد از سلیقم ولی حقیقن میخاستم اتاقم و اتاق کارم سلیقه خودم باشه بقیه رو ازادش گذاشته بودم

\_بیا به این هم نگاهی بنداز اینا سفارشین ولی خب لوازم تخصصی کارن تا خونه براهمین نیوردمش

همراه سایه نگاه میکردیمش هرکدومو رد میکردم میگفت این خوب بودا این بهتره خسته شده بودم از بس گشته بودم ولی نبود ناامید کاتالوگ و بستم و اومدم بذارمش رو میز که چشمم به پشتش افتاد یه میز بزرگ شیشه ای سه طبقه که اولیش مایل وایساده بود چشممو گرفت زیر و روشم مهتابی کار شده بود خیلی خفن بود کناره هاشم جای کوچیک و کشیده ای داشت برا گذاشتن وسیله خیلی شیک بود

\_وای من این خیلی خوشگله همینو میخام

جورج: آنی اگر گفته بودی میخام خونه یه هنرمند سخت پسنده دکور کنم عمرا اگر میومدم

آنی: عزیزم دیگه هرکسی یه جوهره

جورج ازمون خدافظی کرد و رفت بی هدف نشستیم و به رو به رو خیره شدم

آنی: رادمهر بلند شو یه کاری بکش چقدر تنبلی بابا

\_ آنی من هیچ ایده ای ندارم

\_ چون بهش فکر نمیکنی بابا تو باید درروز کار بکشی دستت خشک شده مدتی، بعدم

نمایشگاهای بیشتری داری همونایی که برا مسابقه دادی و هی میخای به اجرا بذاری

\_ خودمم نمیدونم

\_ اه رادمهر بلندش و برو کار بکش ته راهرو بالا اتاق لودویک که پایه و رنگاش هست میخای

استفادش کن

بلندشد و رفت بازم به دیوار نگاه کردم ولی سنگینی نگاه سایه اذیت میکرد

\_ سایه چی میخای بگی

\_ راستش رادمهر دلم میخاد بازم کاراتو بینم وقتی با اشتیاق میکشی

\_ اره خب ولی اون برا وقتیه که هدف دارم و ایده و میدونم باید چی بکشم الان حتی هدف هم

ندارم

\_ خب چطوری پیداش میکنی

\_ مثلا 7 گناه. شخصیت خودم یا مثلا ..... وایسا بینم

انقدر به ضرب بلند شدم که سایه سخته ناقص کرد و جیغ کوتاهی کشید

\_ یافتم سایه فهمیدم باید چیکار کنم

\_ چیه فهمیدی رادمهر وای سخته کردم من که

\_ الان فقط تنها چیزی که نیاز دارم یه مدله

به دور و اطرافم نگاه کردم تا دوباره یه چیزی به ذهنم خطور کنه که سایه چشممو گرفت خیره

شدم بهش

\_ الان چرا اینطوری نگام میکنی رادمهر چرا اینطوری شدی؟ خدایا شفا بده

آنی: عزیزم سخته نکن کلا مردای هنرمند مشنگن یه چیزی الان به ذهنش رسیده بعدم دنبال مدل بود که پیدا کرده ولی اگر میدونستم ذهنش یه تلنگر مثل حرف من میخاد زودتر میگفتم بهش  
\_ آنی بحث نکن با من بریم اتاق ملیسا بعدم نیاز به یه ارایشگر داریم میخام مجموعی تحت عنوان والت دیزنی بزنم

آنی و سایه همزمان بلند جیغ زدن و گفتن چی

\_ منظورم اینه میخام سایه شبیه شخصیتای کارتونی بشه من بکشمش

آنی: حالا کدوما مد نظرته

\_ اصلیا

سایه: یکم بچگانه نیست رادمهر

\_ نه من قرار نیست فانتزی و انیمیشنی بکشمت که

\_ خب کدوما رو میخای

\_ بل، آریل، سیندرلا، سفیدبرفی، اورورا، راپانزل

\_ رادمهر میشه فوروزن هم باشه؟

\_ بیا بعد به من میگی بچگونس

\_ اخه دوستش دارم

\_ باشه

آنی: حالا چرا اینا رو انتخاب کردی

\_ راستش همیشه دلم میخاست اینارو بکشم البته با تکنیکی که دوست داشتم ولی هیچوقت

فرصتش نشد

سایه و آنی رفتن اتاق ملیسا منم میخاستم برم ببینم لودویک چی داره تو اتاقش ، تمام وسایلاشو

چک کردم

سایه: رادمهر یه لحظه بیا



صداش از تو اتاق بغلی میومد رفتم پیشش

\_رادمهر بین من این لباسا رو پیدا کردم ولی بدرد نمیخوره انگار باید خودت بکشی یا بریم  
بخریم

\_نه نمیخام هزینه اضافه باشه ترجیح میدم خودم بکشم

\_خب کلاه گیسو و موروهم نداره

\_بیخیالش همه چیزو خودم میکشم بیا بریم

تصمیم گرفتم یه سری عکس از اینترنت پیدا کنم که الگو اصلی قیافه هاشون جلو چشمم باشه  
هفته دیگه مسابقات بود و من تو این 4روز تونستم کار مجموعه رو تموم کنم قرار بود امروز همراه  
سایه بریم خونه رو ببینیم جورج خبر داده بود کارا تموم شده

\_سایه ذوق دارم برم ببینم خونه رو

\_منم همینطور فکر کنم خیلی توپ شده باشه

\_توپو بیخیال منو دریاب پس نیوفتم

به حالت غش ولو شدم رو صندلی ماشین سایه بلند زد زیر خنده مشتت حواله بازوم کرد

\_چرا عین پسر بچه هایی که براشون دوچرخه خریدن ذوق میکنی

\_دوچرخه انقدر ذوق نداره که این خونه داره بدو بریم رسیدیم

اومدم به دو حیاط و رد کنم برم تو که دهنم کف کرد از دیدن محوطه همونطور که سرعتم کم شد  
فکمم افتاد

\_واو سایه بین با حیاط چه کرده، گلا رو

\_اره خیلی قشنگ شده چقدر رز کاشتن وای رادمهر اون گوشه رو

به سمتی که اشاره کرد برگشتم زیر دوتا درخت یه تاب سفید بزرگ بود

\_این بیرون اینه تو رو چه کرده

\_بیا بریم دارم میمیرم از ذوق

در زدم یه خانم جوانی در و باز کرد

\_سلام خوش اومدین

میدونستم که آنی خدمه آورده ولی گفته بود خانواده سن دارن، وارد خونه که شدیم دلم میخاست بدوم اینور و اونور همه جا رو ببینم ولی جلو این دوتا خانم نمیشد پذیرایی رو خیلی ساده همونطور که خاسته بودم چیده بود ولی خیلی نور گیر بود تا حواسشون پرت شد دوییدم پله ها رو در اتاقمو باز کردم نیشم شل شد تخت دایره ای مشکی کاغذ دیواری طوسی سفید با اشکال دایره ای مشکی، خوشگلی شده بود دیوار تو رفته کنار پنجره رو لمس کردم گفته بود اینجا ویتترینه مخفی که میخام

\_چه اتاقی برات چیده رادمهر کوفتت شه خیلی سادس ولی خوشگله

\_اره خیلی منم خوشم اومد

\_بیا بریم اون یکی اتاق و ببینیم میزت و آوردن؟

\_نمیدونم نپرسیدم

وارد اتاق شدیم قفسه ها دورتادور اتاق چیده شده بود به جز قسمت کمدا میز جلو پنجره قدی اتاق بود

\_خونه آنی رو بیخیال سایه بیا همینجا بمونیم عجب چیزی شده

\_اره حتی از ویلا دبی هم خوشگلتره البته فقط اتاقای تو نامرد

\_حالا هنوز کل خونه رو که ندیدیم

\_باشه بریم ببینیم میخام اتاق خودم و ببینم

\_ولی عجب میز باحالیه خیلی دوشش دارم

\_راستی سرویسا رو دیدی؟

\_نه یادم رفت

سرویسا به خاست خودم پررنگ کار شده بود سالن بزرگی که سمت راست بود رو جورج برا میز  
ناهار خوری بزرگ در نظر گرفته بود 4 تا اتاق طبقه بالا رو دست نزده بود سوار آسانسور شدیم  
رفتیم بالا

\_بدو بدو آسانسور من دارم از ذوق میمیرم خدا کنه اتاقای ماهم مثل رادمهر خوب شده باشه

\_سایه با خودتم حرف میزنی

تا درب آسانسور باز شد دوید بیرون برعکس خونه من فضا خونه بزرگمهر خیلی گرم به نظر  
میرسید مبلا گرم بودن و کف پوشا و میزا چوبی، حتی ویتترین هم چوبی بود با کلی وسیله توش  
سایه دستمو گرفت کشید رفتیم تو اتاق خوابشون سفید قرمز کار شده بود

\_کوفتشون شه چیکار براشون کرده تو اتاق خواب سرویسا هم همونیه که خاسته بود بدو بریم  
اتاقو ببینیم

داشتیم رد میشدیم اشپزخونه رو هم دیدم نارنجی و نقره ای بود یکی درمیون کابینتا بهم میومد  
اتاق سایه بنظرم خوب شده بود ولی میخاستم اذیتش کنم

\_7رنگ مجلس؟

\_مرگ رادمهر

\_خدایی خوب شده میگم وسایلامون و جمع کنیم بیاییم همین جا چه کاریه پیش آنی موندیم

\_خب اخه راستش

\_اهان اره خب تو بمون پیشش من میام هروقت دوست داشتی بهم سرزن

چیزی نگفت برگشتیم پایین یه خانم پیری رو مبل نشسته بود دختر جوان و زن میان سالی تو  
اشپزخونه بودن برام جالب بود که لباس یه شکل تنشون بود بجز خانم پیر، نشستیم رو صندلی  
خانم مین ساله اومد جلومون

\_سلام اقا خوش اومدین خانم افتخاری بهمون گفتن امروز تشریف میارید من فاطمه هستم  
شوهرم باغبونه اینم مادرمه بی بی و اینم عروسمه پسرامم فکر کنم بیرون دیدید احمد و هاشم  
عروس دیگم بیرونه

رو به سایه اروم گفتم خانوادگیه فاطمه خانم رفتش تو اشپزخونه

\_سایه برگردیم منم وسیله هام و بردارم پیام اینجا

\_رادمهر این خانما که اینجان منم میام تنها نیستم

\_هرطور خودت میدونی

\_اصلا کجا اینا میخوابن

\_نمیدونم بذار پپرسم

تا اومد پپرسه فاطمه خانم با دوتا لیوان شربت برگشت

\_فاطمه خانم شما کجا میمونید؟

\_یه اقایی این چندروز اینجا اومدن با چند نفر کل خونه رو تغییر دادن این شد که دیدن پارکینگ

خیلی بزرگه اونجا رو برا ما درست کردن

\_خوبه براتون بزرگه؟

\_بله خیلی خوبه میخایید بریم نشونتون بدم

\_باشه حتما

باهمدیگه از خونه رفتن بیرون نخاستم باهاشون برم که معذب بشن به بی بی نگاه کردم

اونقدراهم پیر نبود خیلی باشه سنش 70 بود

\_پسرم از خانم افتخاری شنیدم که هنرمندی

\_لطف دارن به من

\_عزیزم ایشالا که موفق باشی تو کارات، ماهم از ایران اومدیم خیلی سختی کشیدیم ولی خدا

خانم افتخاری رو جلومون گذاشت خداخیرتون بده که باعث شدین ماهم خونه داشته باشیم و

اواره نشیم

سرمو تکون دادم زیاد اهل حرف زدن نبودم سایه بعد گذشت چند دقیقه برگشت

\_رادمهر فکر میکردم کوچیکه ولی جای خوبی براشون انتخاب کرده راستی ته باغ یه کلبه چوبی اونجاهم قفسه کاری شده و چندتا پایه بوم هست فکرکنم آنی گذاشته اونجا خیلی خوشگله بیا بریم بینش

دیدمش کلبه کوچیکی بود رو به باغ هم دیوار نداشت شیشه بود یه آبنمای خوشگل هم جلوش کار شده بود فکرکنم کلا حسابم بخاطر این خونه خالی شده باشه پول دوتا خونه ها و حقوقی که از بابک میگرفتم و فروش سهام شرکت رفت برا یه خونه اگر تو مسابقه برنده نشم باید اجر خونه رو بخورم

\_فعلا نمیتونم کرگدن رو تکون بدم پلاک نداره خودمم که اینجا اقامت ندارم

\_باشه پیاده میریم مثل صبح که اومدیم بعدم وسایلامون و میاریم اینجا

\_هنوز برا سرمجموعه هیچی نکشیدم

\_شاید بیای اینجا مخت ازاد بشه بتونی بکشی

کل مسیر برگشت جفتمون سکوت کرده بودیم

آنی:واقعا میخایید برید تو خونه زندگی کنید

\_مگه برا همین امدش نکردیم آنی، بعدم دیگه خیلی به تو زحمت دادیم ملیسا هم که برگشته

دیگه بهتره بریم اونجاهم تنها نیستیم که خانواده خوبی فرستادی پیشمون

\_اره خب ولی دلم براتون تنگ میشه

\_نزدیکیما آنی

\_باشه حالا سایه کو با ما نهارو بخورید بعد برید

\_نمیدونم از وقتی رسیدیم رفته تو اتاقش

\_الان میرم خودم صداش میکنم تو بشین سر میز

یکم با غدام بازی کردم که بیان باهم شروع کنیم ولی وقتی سایه اومد پایین متعجب شدم

چشماش و نوک دماغش قرمز شده بود معلوم بود گریه کرده

لودویک:دخترم چرا گریه کردی؟

\_هیچی نیست

آنی: منم میپرسم هیچی نمیگه

\_چراخه سایه چیشده

نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نشست از رفتارش واقعا متعجب شده بودم چیشده بود اخه تو این دو ساعت تو اتاقش

آنی: عزیزم بگو دیگه نگرانتیم

\_هیچی خواهرم تماس گرفت دلم براش خیلی تنگ شده بود براهمین یکم گریم گرفت

همه نفس راحتی کشیدن ولی برای من این عجیب بود که حتی نمیخواست به من نگاه کنه بعد نهار آنی رسوندتمون روبرو ساختمون بودیم که دست سایه رو گرفتم برنگشت نگاهم کنه

\_سایه چیشده

\_خانم شکوهی، آقای افروز بعدم یه لطفی بکنید فردا برای من بلیط بگیرید من میخام برگردم پیش خواهرم الانم همراهتون اومدم که کسی نفهمه باهم خصوصتی داریم

دستم شل شد رفت طبقه بالا و منو تو شوک گذاشت اصلا نمیفهمم مگه چیشده بود که انقدر از من بدش اومده بودو غریبه صدام میکرد یعنی جدن میخواست برگرده دبی ولی خودش میخواست که بمونه یه ماه همراه من، انقدر سوالای بی جواب تو ذهنم میچرخید که خسته شدم وارد خونه شدم بهم سلام کردن ولی خسته بودم نمیتونستم وایسام و خوش و بش کنم باهاشون، تا شب تو اتاقم موندم ولی نمیتونستم صبر کنم ببینم چیشده رفتم طبقه بالا تا بتونم باهاش حرف بزنم ولی هرجا رو گشتم نبود برگشتم پایین

\_فاطمه خانم

\_بله اقا

\_سایه رو ندیدین

\_چرا اقا رفتن تو باغ پشتی

\_ممنون

آروم به اون سمت حرکت کردم وسط گلای رز نشسته بود صدای هق هقش میومد نمیخاستم مزاحم خلوتش بشم نشستم رو زمین پشت درختی تا وقتی که بهتر بشه بتونم باهاش حرف بزنم \_خدایا مگه چیکار کردم که این سرنوشته چرا فکر میکردم اونم همون حسبو که من دارم داره چرا اصلا این ادم و جلوم گذاشتی چرا این باید منو از غرق شدن نجات بده چرا این باید جلو سجاد و بگریه چرا این باید واسطه رسیدن خواهرم به خوشبختی باشه ولی الان برای من جز بدبختی نیاره خدایا مگه من میخاستم ترحمش و بخرم که اون شب پیشش اعتراف کردم کاش واقعا خواب بود نمیخاستم بشنوه که بعدش دلش به حاله بسوزه بخاد تو مهمونی هوامو داشته باشه فردا که برگردم دیگه نمیخام بینمش میرم ایران هیچکس نمیفهمه نمیخام دیگه بینمش این چه حس لعنتی بود که تو قلبم به وجود اومد دیگه نمیخام بینمش فکر میکنه من احمقم محبت میکنه اونم سر اینکه فهمیده من دوستش دارم

انقدر صدای گریش بلند بود که مو به تنم راست شد پس فهمیده بود من شنیدم نباید بزرگمهر اینکارو میکرد حتما با ساره حساب میکنم میخاستم برم پیشش و باهاش حرف بزنم ولی واقعا حس خودم چی بود نکنه واقعا از رو ترحم بوده که اون رفتارارو کردم ذهنم مثل کتابی ورق خورد و برگشت عقب وقتی شنیدم غرق میشه به این فکر نکردم که چی میشه برا نجاتش رفتم حتی وقتی سجاد اذیتش کرد تو شمال و به من پناه آورد حس کردم که برام مهمه ولی همیشه منطقم جلو بروز احساساتم و میگرفت تو عقد بزرگمهر وقتی اون صحنه رو دیدم میخاستم سجاد و بکشم حسام هم خواستگاری کرد یه جووری شدم ولی این حسام مثل شعله های کوچیک زیر خاکستر بود الان که داشتم بهشون هیزم میدادم شعله ور شده بودن من همیشه جلو زنا گارد میگرفتم ولی چرا همیشه در حال گول زدن خودمم و احساساتم، تازه داشتن صحنه هایی که کنارش بودم و حس میکردم ازش خوشم میاد دوباره شکل میگرفت ولی اینبار با چشم باز داشتم نگاه میکردم

اصلا چرا باید گردنبندی با رنگ چشمش بخرم

چرا باید هم پاش میرفتم و براش سلیقه به خرج میدادم و علاوه بر اینکه حس میکردم زیباست دلم میخاست که واقعا همراهش میبودم نه یه دوست

چرا وقتی نگرانم میشد حس میکردم مهمم

چرا وقتی داره گریه میکنه دلم ریش میشه

چرا وقتی تو مهمونی دیدمش حس کردم فوق العاده زیباست و دلم نمیخاد کسی بهش توهین کنه

چرا وقتی الهه بهش حمله کرد میخاستم زودتر از زندگیم گم شه تا اسیبی به سایه نزنه  
چرا وقتی نگرانم شد و برام اوا زمزمه کرد اروم گرفتم، وقتی از علاقتش گفت گارد نگرفتم برعکس  
خاستم که به خودم فرصت بدم

.....

بلند شدم و ایسادم رادمهر اگر واقعا این آخرین فرصت باشه برا اینکه یکی دیگه رو از دست ندی  
میخای ببازی و حرومش کنی تا بره؟

به سمت اتاقم رفتم گردنبند رو از تو چمدونم برداشتم برگشتم تو باغ باید محکم میبودم حتی اگر  
پسم میزد حق داشت من علاقتشو به تمسخر گرفته بودم باید بهش میفهموندم که اگر من برانش  
مهمم اونم هست ولی تا الان داشتم خودمو گول میزدم

باشنیدن صدای قدامم برگشت سمتم تند اشکاشو پاک کرد و بلندشد که بره

\_سایه

\_بهت گفتم نمیخام ببینمت و فردا میرم بعدم کسی نیستی که اسم کوچیکم و صدا کنی

\_درست میگی ولی اجازه بده حرف بزنی بعد من خودم هر جا بخای میبرمت

جیغ زد

\_ولم کن رادمهر نمیخام ریختو ببینم

از کنارم میخاست رد بشه بره که دوتا بازواشو محکم گرفتم و چشمامو بستم کنترل کن خودتو  
رادمهر الان وقت این نیست به صدا واکنش نشون بدی اروم باش خودتو کنترل کن مرد اروم

\_سایه فقط ازت یه زمان کوتاه میخام

\_ریختت حالمو بهم میزنه نمیخام ببینمت میفهمی ولم نکنی جیغ میزنم که همه جمع بشن

همه اینارو با داد میگفت و نمیدونست من روانی به صدای جیغ واکنش بدی نشون میدم چشمامو  
باز کردم و زل زدم تو چشماش بازوهایشو تاجایی که میخاستم فشار دادم از درد صورتش جمع  
شد فکم قفل کرده بود بزور از لاش تونستم فقط بگم خفه شو نمیدونم چی تو چشمام دید که  
سرشو انداخت پایین و بازم به گریش ادامه داد زانوهایش خم شد برا اینکه خسته نشه نشستم



صورتشو با دستاش پوشونده بود و اشک میریخت بازوشو ول کردم و دستمو دور شونش حلقه کردم سرشو رو شونم گذاشتم خودشو جمع کرد

\_ گوش کن سایه فقط گوش کن به من برای چند دقیقه وقت بده بعد هر تصمیمی بگیری من سرمو خم میکنم دربرابرش، این فرصت و بهم میدی؟

سرشو آروم تکون داد نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم دقیق باید از کجا شروع کنم و چی بگم ولی دلم میخواست فقط باهاش حرف بزنم

\_ از زمانی رو که یادم میاد تو خونه و فامیل باعث سرشکستگی بودم با اینکه خانوادم نبودن ولی دوسشون داشتم ولی فقط 6 سالم بود چقدر میتونستم بی محبتی و کم توجهی رو تحمل کنم اگر الان خشکم، سرد و گوشه گیر به خاطر اینکه تمام عمرم این حالت رو داشتم نمیخام برات قصه تعریف کنم ولی وقتی رشته ای که میخاستن رو قبول شدم رفتارشون باهام بهتر شد من ادم کینه ای بودم و هستم همیشه این تو دلم مونده بود که چرا رفتارشون بامن اینه ولی کاری که میخان رو انجام میدم میشم ادم خوبه، خانواده مذهبی داشتیم بحث ازدواج شروع شد و من اشتباه بزرگی کردم دختری وارد زندگیم شد که به لجن کشیده شدم با مادرم میجنگیدم و به قول خودشون ابروشونو میبردم بخاطر دختری که ندیده بودمش حتی، گذشت 8 ماه من رشتم و از دست دادم اعتماد خانوادم و شدم دست گرمی بحثای فامیل فهمیدم که اون دختری که گولم میزد شوهر داره اونجا بود که من فهمیدم عسل فقط بهانه بوده من هیچ علاقه ای بهش نداشتم بدترین کاری و که یه ادم میتونه در حقش بکنه ناامیدی و خودکشی که من اینکارم کردم بعدش دختری و که هم بازی دوران بچگی بود و از خودم روندم پدرم خیلی دوست داشت من دختر دوستش و بگیرم که همین دوست بچگی بود ولی خوب اونم رد کردم چون با رفتنش وابستگیمم بهش از بین رفته بود انقدر اون بیچاره رو هم پس زدم که رفت ولی خب برگشتش پیش من باعث شد که مجبور به ازدواج بشه بعدم قضایایی اتفاق افتاد و فوت شد من تو تمام مراحل زندگیم که دختری وارد شد حس میکردم وجودش اهمیت نداره یا علاقتشو پس میزدم یا میشد بهانه ای که بتونم خانواده رو از سر خودم باز کنم وگرنه هیچوقت حس عمیقی تو قلبم به وجود نیومد شاید پشیمون بوده باشم که چرا با غزاله اون کارو کردم که اخرش برسه به مرگش ولی حقیقت این بود که من نمیتونستم خودمو گول بزنم همیشه این عقلم بوده که به احساساتم غلبه کرده ولی وجود تو جور دیگه بود اینبار انگار من هر کاری که میخاستم رو انجام دادم از روز اولی که باهم درگیری لفظی داشتیم تا همین چند مدت پیش که علاقتو بشنوم و الان که فهمیدم برداشت تو ترحم بوده، چیزی تو درون

من داشته تغییر میکرده شاید هر کسی دیگه هم بود نجات میداد از آب و سجاد، ولی شاید این حسو نداشته باشن که این آدم برامون مهمه نباید بذاریم آسیبی بهش برسه وقتی پاریس خرید میکردیم و برات اهمیت داشت من چی میگم یه جور خاصی دلم میخواست بجای یه دوست، همراهت بودم حتی نمیدونم چرا اینو خریدم ولی میدونم که چشمت تو من کشش خیلی زیادی رو به وجود میاره من وقتی علاقتو فهمیدم نخاستم که بهت ترحم کنم میخاستم که به خودم فرصت بدم وقتی شب مهمونی غیر مستقیم گفتم برای خیلیا مهمی این دلگرمی با حرفای ابکی بقیه برام فرق میکرد شاید اگر من کابوس نمیدیدم و نمیومدی که بخای اون حرفا رو بزنی منم نمیتونستم حس درونی خودم و کشف کنم من آدم رکیم هیچ ابایی ندارم از اینکه بیام و بگم این حسست یه طرفه نبوده ولی تو ابراز علاقم یکم، مرده خشک و سردیم به این یقین دارم که باید تو زندگی ریسک کرد اگر حرفتو نگی شاید انقدر دیر بشه که تا عمر داری فقط برات پشیمونیش بمونه نمیخاستم بری و یه عمر پشیمون باشم میتونی فکر کنی که من غرور ندارم و روراست دارم بهت همه چیو میگم ولی از نظر من غرور به این نمیگن که بذاری عزیزت بره و تا آخر عمر بگی غرورم و نگه داشتیم ولی قلبم زیر گله.

خودم حس میکردم افتضاح حرف زدم یعنی همیشه میخاستم همه چیو باهم بگم از یه چیز شروع میکردم تهش یه چیز دیگه بود دوبار سر جمع به بعدی ته قبلو میگفتم دستام یخ زده بود سایه خیلی وقت بود گریه نمیکرد مشتمو باز کردم گردنبنده و جلوش گرفتم برش داشت نمیتونستم چیکار کنم بلندشم برم بذارم فکر کنه یا یه حس جدیدی به اسم خجالت سراغم اومده بود میخاستم پاشم فرار کنم ولی نمیشد انگشتاشو نرم رو سنگش کشید سرشو بلند کرد و خیره شد بهم انگار نقره ای چشماشو برق انداخته بودن نتونستم زیاد خیره بمونم تو چشماتش نفسام قطع و وصل میشد حس میکردم قلبم داره به شدت خودشو به سینم میکوبه وای این چه حسیه پیدا کردم اصلا چیکار کردم با خودم عرق سردی رو پیشونیم نشست خاستم بلند شم که دستمو گرفت

\_ رادمهر به من نگاه کن

\_ متاسفم نمیتونم سایه حرفامو زدم تصمیم گیری باشه به عهده خودت

\_ ولی میخام صداقتتو تو چشمت ببینم شاید این کوبش قلبتم بتونه صداقتتو نشون بده ولی بهم نگاه کن

برگشتم و زل زدم تو چشماتش ولی خیلی سریع بلند شد و دوید

مغزم فرمان هیچی نمیداد حتی قلبم هنگ کرده بود احساس میکردم بین زمین و هوام و یه حس خاصی تو رگام جریان داشت به آب نما رسیدم سرمو فرو کردم تو آب شاید از این هرم گرمای سرم کم بشه ولی هیچ تفاوتی نکرد موهامو از صورتم زدم کنار اصلا حالمو درک نمیکردم به خودم که اومدم تو اتاق وایساده بودم با لباس رفتم زیر دوش آب سرد تنم میلرزید این چه حسی بود چیکار کرد با من ،خودم با گفتن اون حرفا چیکار کردم. وقتی حس کردم تنم از سرما سر شده آب گرمو باز کردم پوست تنم به جلز ولز افتاده بود لباسمو دراوردم قرصامو همزمان باهم خوردم باید میخوابیدم نمیتونستم حالمو درک کنم نمیتونستم خودمو کنترل کنم رو تخت دراز کشیدم به ساعت خیره شدم 12 بود همونطوری بهش خیره بودم و ذهنم خالی

تیک تاک ساعت هر لحظه یه بار باعث میشد بهش خیره شم نتونستم بخوابم انگار که شوک الکتریکی بهم وصل شده بود توقع نداشتم ادمی مثل من که حکم فرامانرواییش مغزش بود با یه ابراز علاقه به قلبم و اون اینطوری به آتیش بکشدتم که نتونم خودمو جمع و جور کنم ساعت سه ونیم بود عین شب گردا بلند شدم و رفتم بالا در زدم چندبار ولی کسی باز نکرد برا سومین بار که اومدم در بزنگ صداش اومد

\_\_رادمهرو

هیچی نداشتم بگم اصلا چرا اومدم چیکار داشتیم میخواستیم چی بگم چشمام و ماساژ دادم پشتیم و کردم که برم در باز شد دودل بودم برم تو یا نه

\_\_ببخشید مزاحمت شدم نمیدونم اصلا چرا اومدم بخواب میرم

صدایی نیومد سرمو اوردم بالا دیدم وایساده دم در با همون لباسا موهاش فقط باز بود و روصورتش ریخته بود

\_\_نخوابیدم میتونی بیای تو

رفتیم داخل نشستیم میخواستیم بدونم میره یا نه روبروم نشسته بود

\_\_سایه تصمیمت چیه میری؟

سرشو بلند کرد به چشمام خیره شد هرچفتمون خسته بودیم سرشو به علامت مثبت تکون داد حاله بدتر از چیزی که فکرش و میکردم شد ولی نمیخواستیم فکرکنه خودم و از دست دادم بهرحال بازم با شنیدن اون حرفا تصمیمش این بود

\_آماده باش میگم احمد برسونتت

\_باشه همینجا باهات خدافظی میکنم امیدوارم موفق باشی من میرم پیش ساره بهم نیاز داره  
این بی انصافی بود منو تنها میذاشت میرفت پیش خواهرش که بزرگمهر رو داشت ولی من که  
الان بهش نیاز داشتم و تنها میذاشت ولی اگر تصمیم اون اینه بعد حرفام منم ترجیح میدم به  
اولویت هدفام برسم. سرمو تکون دادم فقط زدم بیرون از خونه برگشتم پایین احمد بیدار بود و  
کنار در نشسته بود

\_احمد

\_بله اقا صبحتون بخیر

\_ممنون امروز خانم شکوهی پرواز داره برسونشون فرودگاه

\_حتما چشم

\_ممنون

برگشتم تو خونه پارسا بهم گفته بود چون دولیتی شدیم راحت میشه اقامت فرانسه رو گرفت  
باید کارام و سریع تموم میکردم که برگردم سردرد شدیدی گرفته بودم رو مبل نشستیم و به  
تلویزیون خاموش زل زدم

\_پسرم دلت گرفته

به بی بی نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم کنارم نشست رو مبل تک نفره ای

\_عزیزم میخای باهام حرف بزنی

\_نمیدونم چی بگم

\_این ظاهر نشون دهنده حال درونیتته پسرم اگر دوسش داری چرا میذارى بره؟

اصلا دلم نمیخاست کسی تو حالم دخالت کنه نمیخاستم بشینم که نصیحتم کنه خودم بهتر  
میدونستم چیکار کنم اومدم بهش بپریم که لبخندش اجازه نداد بازم به سقف زل زدم

\_چون بهتره بره

\_از دستش میدی که

\_میره که فکر کنه منم چند هفته دیگه میرم ما دبی زندگی میکنیم برای کاری، من اینجا شروع کار هنریم بود که برمیگردیم بازم اینجا برای همین اینجا رو به شما سپردیم

لیوانی جلو صورت تم گرفت

\_بخورش پسرم من برم بهش سر بزئم

لیوانو گرفتم بلند شد رفت کاش میشد منم میتونستم برم بهش سر بزئم و منصرفش کنم هه حالا که اعتراف کرده بودم میخاستم بمونه کنارم نمیدونم کار درستی میکنم یا نه اصلا میخاست بره فکر کنه یا چون ازش نخاسته بودم داره میره ولی خب مگه اون حرفا همش نشونه این نبود که نرو، لعنتی سردرد خیلی بدی سراغم اومده بود چشمام تار میدید بلند شدم رفتم تو اتاقم باید هر جور که میشد یکم میخوابیدم

تمام تنم خیس عرق شده بود نفهمیدم چی کابوس دیدم ولی حس میکردم یکی رو گردنم نشسته به پنجره نگاه کردم هوا تاریک تاریک بود بلندشدم تلوتلو میخوردم رفتم پایین فاطمه خانم منو دید

\_وای خاک بر سرم اقا چیشده؟

با صداش بی بی و عروساش به سمتم برگشتن

\_سایه رفت؟

فاطمه خانم به مادرش نگاهی کرد و با ناراحتی سرش تکون داد فکر میکردم دارم خواب میبینم همشو ولی انگار واقعی بوده رفتم تو کلبه پشت باغ دلم میخاست بکشم هرچی که میخام رو باور نمیکردم که رفته و من تنها موندم این حس داشت مثل خوره وجودم و از درون متلاشی میکرد فکرشم نمیکردم یه روز رفتن دختری بشه ازار ذهنی برام میخاستم رو بوم هر چی حس داشتم و خالی کنم ولی درد که تو وجودم بود اجازه نمیداد. گوشه کلبه نشستم و به قطرات بارون که به شیشه میخورد زل زدم

همراه پارسا و خانوادش، آنی و خانوادش وایسادم، اومده بودیم برا مسابقه تو این 3 هفته فقط تو خونه بودم و کشیده بودم انقدر که همه جا نمایشگاه گذاشته بودن از کارام خودم حالم بهم میخورد هر شرکت کننده ای طرفداراش بیرون براشون صف کشیده بودن. هنوزم صدای

تشویقشون که داشتیم میومدیم داخل تو گوشمه زمان زیادی گذشته بود باید 3 نفر اول رو انتخاب میکردن کارا و سبکا متفاوت بود نمیدونستم میخاستن چطوری نفر اول رو انتخاب کنن تو این مدت نه سایه نه بزرگمهر هیچکدوم باهام تماس نگرفتن حتی وقتی زنگم زدن جواب ندادن دورادور از مهدی خبر داشتیم خوبن ولی سایه نمیداره کسی نزدیکش بشه شاید بهتر بود قید این علاقه رو هم میزدیم با صدای پارسا برگشتیم سمتش

\_رادمهر وقتشه برو بین شرکت کننده ها

روی سکویی هممون وایساده بودیم داورا هم جلومون نشسته بودن اسم نفر سوم رو خوندن حتی برنگشتیم بینمش برام هیچ فرق نمیکرد اسم نفر دوم رو خوندن بازم هیچ فرقی نمیکرد بیشتر مطمئن میشدم که بینشون نیستیم میخاستن نفر اولو بخونن ولی دوست داشتیم برم پایین و بگم الکی جمع شدیم که، فامیلیم و از دهن داور جلویی شنیدم بهش خیره شدم بینم واقعا اسم منو گفته صدای مردم یه لحظه قطع شد ولی بعدش تشویقشون رفت هوا فلاش عکس بردار کورم کرده بود یه جور تندیس خاصی بهم دادن اصلا باورم نمیشد همراهم تو شوک بودن خودمم نمیدونستم داره چی میشه کلی وقت مصاحبه بهم دادن که باید میرفتم بعدشم کارام و میفرستادم چند کشور مختلف آنی بهم اشاره کرد رفتیم پیشش سریع دستم و گرفت کشید و سوار ماشین شدیم

\_رادمهر خوب حواستو جمع کن الان میبرنتت که مصاحبه بکنن خوب حواست جمع کن چی میگی بعدم هر کدوم برای خبرگذاریای مختلفه بعدش باید برگردیم پاریس کارارو هم باید ببریم، بعد از هرجایی بخان کارارو اجاره میکنن برا نشون دادن اگر بخای هم تو حراجیا فروخته میشه

\_انی میدونم اینارو، چرا هل کردی؟

\_وای نمیدونم

لودویک: عزیزم اروم باش بذار بره خودش میدونه

از ماشین پیدا شدم همراه پارسا رفتیم تو نمایشگاه کنار آثار، سوال پیچم کردن و کلی عکس گرفتن بعد چندساعت متوالی بالاخره دست از سرمون برداشتن

استاد: بالاخره مشهور شدن اینارو هم داره دیگه

\_استاد داشتیم؟

\_اره دیگه رفتی قاطیشون

\_هرجا برم سرورید

\_بسه پسر خودتو لوس نکن ،بریم که یه شام باید بهمون بدی بعدم پیش به سوی پاریس و

ادامه کارا

\_استاد به نظر شما هم باید داد حراجی

پارسا:الان خیلی زوده آنی هل کرده بود

به پیشنهاد لودویک رفتیم یه رستوران شیک ایتالیایی دلو دماغ هیچیو نداشتم انگار اصلا برام مهم نبود تلفنم زنگ خورد ولی نمیخاستم بهش نگاه کنم

آنی:رادمهر گوشیت خودشو کشت برش دار

\_مهم نیست

لودویک:الان به جا خوشحال بودنته

\_نمیدونم چرا اینطوریم

\_حالا برش دار

گوشیو از جیبم دراوردم اسم حامد بود هه برداشتم

\_سلام آقای هنرمند مشهور نامرد

\_سلام حامد خوبی

\_همه دور هم نشستیم تو تلویزیون دیدیمت ،اقا چیکار کردی افرین کاراتم دیدیم

\_مرسی ممنونم از حمایتتون

\_الان این تیکه بود

\_نه ممنون

\_راستی دایی سلام بهت میرسونه ما تازه فهمیدیم داریم صاحب دختر دایی میشیم

صدای حسام اومد که تاکید کرد پسر دایی

\_مبارکتون باشه

\_رادمهر چرا اینطوری شدی انگار کسل و بی حوصله ای

\_نه فقط خستم

\_اره خب فشار زیادی روت بوده کی برمیگردی

\_فکر کنم حدودا هفته دیگه

\_خوبه پس میبینیمت به زودی

\_اره فکر کنم

\_دیگه اومدی برا منم استین بالا بزن خواهشا

\_باشه حتما

\_مزاحمت نمیشم پسر همه سلام میرسونن مراقب خودت باش

\_همچنین

آنی و لودویک نگران نگام میکردن برام مهم نبود حتی هورداد هم پیام میداد هر شب اونچنان

حوصله حرف زدن نداشتم

همون شب برگشتیم پاریس تو اتاقم نشسته بودم و به حیاط نگاه میکردم همش اون لحظه اخر

تو ذهنم مجسم میشد صدای تلفنم دوباره بلند شد اعصابم خورد شد

\_بله

\_سلام رادمهر خوبی؟

\_تویی هورداد

\_چیزی شده

\_نه فقط حوصله ندارم زیاد



\_راستش اخبار مهمی به دستم رسیده گفتم شاید بد نباشه بدونی البته قبلش به مهدی هم زنگ زدم ولی گفت حالوحوصله نداری خودم گفتم بگم بهت

\_باشه بگو

\_بابک یه قرار داد مهم بسته یه بار سنگین داروهایی که عوارض بدی دارن ولی قیمت کمتر میخان از چین وارد کنن اول میاد دبی بعد میره

ایران اگر وارد بازار ایران شه اتفاقای جالبی نمیوفته امیر هم خیلی تو اینکار کمکش کرد باید زودتر تو برگردی ما تا ماه دیگه برمیگردیم تو کی میری دبی

\_منم تا هفته دیگه برمیگردم

\_خب خیلی خوبه اینطوری بشین نقشه بکش ببین چطوری امیر و خیانتکار نشون بدیم

\_باشه ممنون خبر دادی

قطع کردم حتی دیگه بابک و کاراشم مهم نبود میخاستم زودتر تموم شه تو آرامش باشم برگشتم سریع کارار رو میکنم و برمیگردم بزرگمهر هم دوست نداشت میتونه باهام نیاد هه همین الانم برانش مهم نیست، اصلا چی شد قرار بود مثلاً بیاد ولی کی زن دو بهم زنش و ول میکنه هه

\_اقا میتونم پیام

\_بله

نیلوفر زن احمد وارد شد دستش یه سینی بود

\_قرصاتونو اوردم

\_ممنونم بذار رو میز

یکم صبر کرد آنی خیلی سفارشیم و کرده بود بعد رفتن سایه دوبار معدم شدید خونریزی کرده بود قرصارو خوردم تا با خیال راحت بره گوشیم و خاموش کردم مسکنا اثر کرد و خوابم برد

با صدای داد و فریاد آنی بلند شدم

\_رادمهر کل تلویزیون از دیروز دارن نشونت میدن تو خوابی

\_خب چیکار کنم

\_هیچی فقط بلند شو دم در خونت و ببین پره عکاسه

بلندشدم و پرده رو کنار زدم جلو در پر از عکاس بود 4نفر هم از تو خونه جلوشون و گرفته بودن

\_اون نگهبانا جدیدن

\_اره من اوردمشون 4تا سگ نگهبان هم اوردیم خیلی خطر به دیگه چیکار کرده کارات، پارسا

پایینه بیا بریم خبرایی برات داره

همراهش رفتم پایین استاد و لودویک هم بودن

پارسا:چه عجب بلند شدی

\_چه خبره

استاد:خیلیا از کارات خوششون اومده رادمهر از چندجا زنگ زدن برا خریداری، مصاحبه و خیلی

چیزای دیگه ما شکایت کردیم که عکاسا به حریم شخصیت اومدن ولی تا بیان جمعشون کنن

طول میکشه تصمیمت چیه؟

\_من میتونم یه سریارو بفروشم ولی کمن بیشتريا رو میخام نگه دارم

پارسا:نمیشه که سر مجموعه ها رو فقط نگه دار بقیه رو بده بره

\_باشه بجز سر هر مجموعه بقیه رو هر کدوم که به قیمت بالاتر میدن میفروشم

\_پس کاراتو بعد به نمایش گذاشتن تو شهرای مختلف میبریم حراجی

\_باشه مشکلی نیست

\_میدونی که باید هر ماه یه نمایشگاه بزنی این ماه اون فانتزیا بود حتی میری دبی هم به این قضیه

دقت کن نباید بری تو خفا که فراموش کنن

\_باشه

\_خب بقیه کارا رو من برات انجام میدم اگر میتونی کار بکش هرچقدر که شد

\_ممنونم

آنی با نگرانی بغلم کرد و رفتن ماها نمیتونستم پیام و با اون کارای دبی اصلا نمیشد که به اینجا برسیم پیشنهاد پارسا خوب بود باید حداقل چندتا مجموعه بذارم و بعد برم خوییش اینه تو هر بار نمایشگاه یه اتاق بهت میدادن و با یه مجموعه نمیخواست خودمو خسته کنم ولی ایده خاصی به ذهنم نمیرسید رفتم تو کلبه بیشتر وسایلمو اینجا گذاشته بودم

یه حسی بهم میگفت چطوره یه بار از عشق بکشی، دلی. یه مجموعه بعدش تابلو اصلبو زنی تو خفا و سایه بکش

به بومای سفیدی که پشت سرهم قطار شده بودن تو اتاق نگاه کردم از هر سایزی بود مغازه ای که برا آنی، شخصی میورد سفارشات منم قبول میکرد میخواستم اول سر مجموعه رو بکشم بقیش فقط رنگ و تزیینات باشه

تراس بزرگ

پرده ای حریر سفید که تو باد میرقصیدن

شب پر ستاره

زنی با لباس بلند سفید کنار پنجره نیمرخ ایستاده

موهای ل\*خ\*ت مشکی

بلندیش میزون با پرده ها تو باد حرکت میکنه

برق مهتاب کامل تو چشمای نقره ایش

طرح کلیشو کشیدم بدون رنگ دوباره قلبم شعله ور شد مثل همون شب بومای کوچیکتری و به نسب اون گذاشتم میخواستم بیس آب باشه و لطیف با رنگایی که هیچوقت کسی از من نمیدید ولی بدون مشکی نمیشد بوم و خیس کردم و رنگارو پاچیدم روش دلم برانش تنگ شده بود بومارو همونطوری ول کردم و برگشتم نزدیک خونه به اسانسور نگاه کردم وسوسه شدم برم بالا

وارد اتاقش شدم بعد رفتنش نیومده بودم اینجا بوی عطرش هنوزم میومد به کل اتاق نگاه کردم ولی شیشه عطری که جا مونده بود چشممو گرفت رفتم نزدیکش یه کاغذ زیرش بود برش داشتم

\_رادمهر عزیزم این رفتن به صلاح جفتمونه میتونم بشینم و خوب فکر کنم امیدوارم توم این مدت که من نیستم به تمام کارات بررسی امیدوارم وقتی برمیگردی کوله باری از اتفاقات خوب باشی منتظرت هستم

هه نمیتونست اینارو بگه نمیشد حتی یه بار زنگ بزنه حتی مثل حامد به خودش زحمت نداد این علاقس؟ واقعا! یاداشتو مچاله کردم انداختم کنار شیشه عطر از اتاقش اومدم بیرون ولی ته دلم هنوزم میخاست باشه برگشتم تو اتاقش رو تختش دراز کشیدم بوی خنکی شیرینی میداد هنوز همون بوی موهایش بود

خل شدی رادمهر به سلامتیت برو بگیر بخواب رفته که رفته

امشب ولم کن بذار فقط بخوابم

چشمام گرم شد دلم میخاست باشه ولی حالا که نیست عیبی نداره این تنهایی با من سالهاست عجین شده

علاوه بر اون هفته یه هفته دیگم موندم به همه هم گفتم پیشم نیان تا بتونم مجموعه هارو کامل کنم فقط میخاستم تموم بشه به خودم فشار اوردم و هرچی میتونستم کشیدم به کارام نگاه کردم تونسته بودم چندین مجموعه بذارم حراجی ها روهم پارسا هدایت میکرد قرار بود فردا به سمت دبی حرکت کنم شمردمشون زیاد بودن میشد تا مدتها روشون حساب کرد

عشق ، قرمز ، وحشت ، گلهای پارچه ای ، درهای بسته ، تو در تو ، پوچی ، نور ، ماسک ، جهنم و بهشت

برا یه سال کافی بود که بچرخن ، اینا رو تو سالن شیشه ای گذاشته بودم که بعد رفتنم پارسا برشون داره

صبح زود آنی اومد دنبالم که بریم فرودگاه تا کسی نبود خیلی ناراحت بود که دارم میرم

\_حتما از پارسا خدافظی کن نشد بینمش کارا هم تو سالن شیشه ای نشد سفارشات لازم و به بقیه بکنم حواست به همه باشه خصوصا خودت آنی ممنونم که این همه مدت هوام و داشتی

\_توهم مثل پسر خودمی عزیزم

بعد از خدافظی باهاش سوار هواپیما شدم به هیچکس از اونور نگفته بودم میخام برگردم  
نمیخاستم الکی از رو اجبار بیان فرودگاه

بعد از چندساعت که همشو سعی کرده بودم بخوابم ولی نشده بود رسیدم چمدونمو برداشتم سوار  
ماشین شدم ادرسو که دادم حرکت کرد اصلا از این شهر خوشم نمیومد حتی نمیدونستم قیافشون  
چطوری میشه ببینم

راننده اهنگ چرندی گذاشته بود و صداشو بلند کرده بود ترافیک بود

به در ویلایی خونه بابک نگاه کردم نگهبان منو شناخت و درو باز کرد

\_کسی هم خونه هست

\_بله همه خونن

سرمو تکون دادم دستگیره درو کشیدم پایین و وارد شدم بدی خونه بابک این بود میز غذا خوری  
دقیقا جلو در خونه بود و من سر ناهار رسیده بودم انگار، همشون به سمتم چرخیدن دلخور بودم از  
تک تکشون درو پشتم بستم و رفتم تو اولین کسی که بخودش اومد حامد بود

\_رادمهر خودتی پسر؟ چرا بی خبر اومدی؟ چرا نگفتی بیایم فرودگاه؟ چرا این مدت خاموش بودی  
اصلا؟

تمام خونسردی که تا حالا حفظ کرده بودم دود شد رفت هوا برگشتم با اخم زیاد نگاش کردم  
هرچند شاید حقش نبود

\_ممنونم که نگران شدی و شدین ممنونم که اومدین و وجودتون باعث دلگرمی شد ممنونم که  
سر هر کدوم از کارام ازم حمایت کردین حس کردم واقعا خانوادم کنارمه، نه اینکه تنها باشم بین  
اون همه ادمی که با خانواده هاشون اومدن از همتون ممنونم الانم دیگه فرقی نمیکنه اومدم که کار  
دبی رو تموم کنم و برم این مدت مزاحم کسی نمیشم اگر وجودم باعث آزاره طی این مدت که  
هورداد نیست میرم خونه اون الانم با اجازه خسته سفرم و راه پر ترافیک، نوش جان

پشتم و کردم و به سمت اتاق حرکت کردم همشون با چشمای گرد و متعجب نگام میکردن ولی  
دیگه مهم نبود حتی بزرگمهر هم با اینکه زنش بود نباید بهش میگفت من با رفیقم و برادرم  
درودل کرده بودم نه یه دوبهم زن اگر اونکارو نمیکرد سایه اون مدت کنار من میموند ولی همون

بهتر که رفت خودشو نشون داد هه مثلا میخاست به چی فکر کنه که نمیتونست تو خونه و کنار من فکرکنه که حداقل انقدر احساس ناراحتی نکنم

فراموشش کن رادمهر کارت اینجا تموم شه میری ایناهم خلاص میشن

وقتی از خواب بیدار شدم هوا هنوزم روشن بود به تاریخ گوشیم نگاه کردم یه روز کامل و خوابیده بودم دوش گرفتم و رفتم بیرون میز صبحانه چیده بودن یه چیزای سرهمی خوردم بقیه کم کم داشتن میومدن بلند شدم و رفتم تو اتاق آماده شدم میخاستم زودتر برم که نخام حرفی بزوم باید به کارایی رسیدگی میکردم که مهدی و هورداد گفته بودن میخاستم از در خونه بزوم بیرون که صدای حسام اومد

\_رادمهر دقیقا از چی ناراحتی از اینکه چرا نتونستیم بیاییم یا اینکه زنگ نزدیم

برام مهم نبود چی برداشت میکنن میخاستم از داییش تقلید کنم و برم رو سکوت بینم چه کیفی داره برگشتم سمتشون که اولین کسی که دیدم ساره بود چشممو بین سایه و ساره حرکت دادم بعد با نفرت تمام به ساره نگاه کردم اروم طوریکه فقط بتونه لب خونی کنه گفتم دو بهم زن و از خونه زدم بیرون یکی از نگهبانا سوار موتور بود از هورداد خاسته بودم هماهنگ کنه که من میخام تنهایی رفت امد کنم یکی باشه

تو دفترم نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم، دقیقا میشه چیکار کرد که امیر گیر بیوفته و هورداد در نظر بابک بیشتر مورد اعتماد بیاد و بتونه نزدیکتر بهش بشه

\_رادمهر پیام تو

صدای سحر بود ولی این رفیقمم مثل همونا بود دقیقا موقع تنهایی از پشت خنجر زد

\_رادمهر خواهش میکنم باید به ما هم اجازه حرف زدن بدی ما میخاستیم بیاییم ولی نشد خب اینجا کار زیاد بود هرچند این توجیحه فقط چون میتونستیم یه روز بیاییم که کار نباشه ولی خواهش میکنم تو اینطوری نبودی که انقدر دلخور بشی

\_الان شدم و خواهم موند اگر من برا رفیقام و عزیزام مهم نیستم اونا هم دیگه برای من نیستن

ناباور بهم نگاه میکرد چشماش دو دو میزد منو اینطور ندیده بود منم رفیقام و انقدر بی انصاف ندیده بودم از اتاق رفت بیرون بازم برگشتم سر اینکه چه کنم امیر خائن به نظر بیاد تا شب سرم گرم بود و نقشه میکشیدم تو ساختمون رفت و آمد کردم یه سری آدمای امیر مونده بودن تو

کارای سحر هم دخالت نمی‌کردم مدتی که نبودم همه چی دست اون بود و نمی‌خواستم دخالت کنم تقریباً به چیزی که می‌خواستم رسیده بودم از نظر ذهنی فقط باید با مهدی هورداد مشورت می‌کردم سوار موتور دوست هورداد شدم تا برسونتم سرراه غذا خریدم که نخام برم سر میز که تحمل کنن

دو دل بودم که وارد خونه بشم یا نه از وقتی رفته بودم و اون اتفاقاً افتاد دیگه نمی‌خواستم کنارشون باشم وارد که شدم تقریباً همشون تو پذیرایی بودن یه راست راه اتاق رو در پیش گرفتم حتی نگاهشونم نکردم باید با هورداد حرف می‌زدم میرفتم خونه اون می‌موندم یا یه هتلی چیزی

حامد: رادمهر چرا انقدر دیر اومدی؟ بیا شام بخور چیزیکه دوست داری

برنگشتم نگاهش کنم به راهم ادامه دادم که دستی رو شونم نشست نیم نگاهی انداختم حسام بود

\_ با ما حرف نمی‌زنی با شکمت که رودر بایستی نداری برو شام بخور

تو چشمات زل زدم همه سکوت کرده بودن وقت خوبی بود تیر خلاصو بزدم

\_ همتون خانواده همین و تو خونه خان دایتونید حتی سحر هم اونطوری که متوجه شدم بدون من جشن نامزدی گرفته و براهمین نیومدین یعنی انقدر زمان کم بود که نمیشد وایسید پیام من بزودی از این خونه میرم تا همتون بتونید تو جمع خانوادگیتون راحت باشین کارمم تموم شده بابک بیاد تسویه حساب میکنم و برا همیشه میرم

شونمو از زیر دستش رد کردم بهت زده بهم نگاه میکرد حتی به سحر که متعجب شده بود هم نیم نگاهی انداختم انقدر وسعت دلخوریم بالا بود که حتی نمی‌خواستم با بزرگمهر حرف بزدم شاید بتونم کنار پیام که زن و شوهر بهم همه چیو میگن ولی بزرگمهر حرف ساره رو به من نگفت چطور اون نتونست تو دهنش نگه نداره یه روز باعث بشه زودتر از موعد سایه فکر کنه من علاقم ترحمه که باورم نکنه و بره اشتباه محض بود که همچین آدم مارموزی به رفیقم معرفی کردم لعنتی ازش از اولم متنفر بودم

ساندویجو درآوردم گاز زدم فقط می‌خواستم شکمم پر بشه که خونریزی نکنه رفتم تو حمام دوش و باز کردم و شماره مهدی گرفتم

\_ به سلام آقای مشهور معروف

\_مهدی خستم، بیخیال حال احوال

\_اوه پر پری انگار نه؟

\_فقط گوش بده

\_باشه بگو

\_اول از همه اینکه مدتی کوتاهی مونده که بابک برگرده من متوجه شدم چندتا از مهره های کلیدی امیر اینجا موندن اونطوری که هورداد برام گفته بود قراره تو این شبا یه محموله ای رو ببرن ایران نظر من اینکه این مهره ها رو زیر نظر بگیریم یه جایی باید تو کنترل داشته باشیمشون نمیدونم چطوری خودت به اینجاهاش فکر کن بعد صحنه سازی کنیم و اسنادی درست کنیم که محموله لو رفته تقصیر امیر باشه که به یکی از شرکتهای بزرگی که رقیبشه محموله رو رسونده اینطوری امیر از چشم بابک میوفته و مسعود میشه نزدیکترین وبعدهش که میخان بار اصلیه ببرن گیرشون میندازیم

\_حرفاتو به بابا و عمو میرسونم چون نمیتونی زنگ بزنی هورداد خودم بهش خبر میدم تو استراحت کن مدتی هم شرکت نیا انگار خیلی داغونی

\_باشه فقط میخام همه چی زودتر تموم بشه مهدی

از حموم اومدم بیرون حامد تو اتاقم بود انگار باید قفل میکردم

\_حامد میخام استراحت کنم

\_خواهش میکنم رادمهر بیا بریم میخواییم باهات حرف بزیم

\_من حرفی ندارم

\_بذار ماهم حرف بزیم دارم ازت خواهش میکنم

\_چی میخایید بگید توجیحیه از نظرم همش بیخیالم شید

\_ولی رادمهر تو نباید بری، بیا دیگه

نمیخاستم بیشتر از این خورد بشه رفتیم پذیرایی همه نشسته بودن به صورت هیچکدومشون نگاه نکردم نشستیم رو صندلی تکی



حامد: بزور تونستم بیارمش بچها اول میخام خودم حرف بزنم، رادمهر تو که تو جریان علاقه من به سحر بودی خیلی سعی کردم که خودمو بهش نشون بدم بعد که فهمیدم دو طرفست نمیخاستم از دستش بدم براهمین یه جشن کوچیک نامزدی گرفتیم باور کن نمیخاستیم ناراحت کنیم

حسام: رادمهر ما میخاستیم بیاییم ولی راستش وضعیت ساره اصلا خوب نبود و یار شدید داشت دکتر هم بهش گفت نمیتونی سوار هواپیما بشی ما باور کن میخاستیم بیاییم

\_هر توجیحی باشه قبول فقط یه سوال از همتون دارم من مدت زیادی اونجا بودم هر دلیلی برا نیومدن داشتین نمیتونستین یه زنگ بزنید؟ من رفیق چندسالتم بزرگمهر

تو چشمات زل زدم مثل همیشه ساکت و صبور بهم نگاه کرد اینبار اشتباه میکرد اگر میخاست سکوت کنه کدورت من عمیق تر میشد و چرکی تر هیچکس حرفی نزد بلند شدم برم به 3 تا دخترا اصلا نگاه هم نکردم ولی دم رفتن چیزی یادم افتاد که بد نبود بزنم به حالشون و بفهمن چقدر اعصابم خورده

\_فوقش خانم شکوهی خوب نبودن و همسر ساکتشون که رفیقش براش هیچ ارزشی نداره کنارشون میموند تو حامد، حسام و خانم قبالجو نمیتونستید بیاید کنار من باشید رفیقای بامعرفت؟

برگشتم و نگاهشون کردم حامد و حسام سرشون و انداختن پایین شاید بهتر بود خبر دار میشدن که قرار بود بریم

\_امیرحسین و امیرعلی که همراه پدرشونن هیچی ولی بهتره تو حالت آماده باش باشی کمتر از 3 ماه دیگه کار ما اینجا تمومه و رفیق عزیزم بزرگمهر بهتر میدونه چی میشه و باید کجا بریم بهر حال بهتره حامد و حسام بدونید اگر مایلید به زندگی جدا پردازید بهتره زودتر کاراتونو تموم کنید با خان داییتون و برید خصوصا تو حامد که میخای ازدواج هم بکنی

سه روز بعد از اون شب که باهاشون دعوا کردم و هیچکدومشون سراغم نیومدن مهدی بهم خبر داد کارایی کرده بابک دوشب دیگه برمیگشت و امشب میخاستن محموله که رفته رو ببرن برا رقیب بابک اسناد و تو خونه امیر و سجاد جا گذاری کرده بودن هور داد بهم گفته بود که داره مغز بابک و نسبت به سجاد شست شو میده فهمیده بودم مجتبی و شهرزاد ازشون جدا شدن و رفتن

به پنجره مه گرفته نگاه کردم چقدر دلم برای سارا تنگ شده بود ولی اونم بی معرفت تر از همه بود شمارشو گرفتم

\_بله

\_سلام سارا

\_سلام خان داداش حالت چطوره یادی از ما کردی بی معرفت

\_توهم همونقدر بی معرفتی سارا

\_اره میدونم داداشی شرمندتم ولی خیلی درگیر بودم توهم که حسابی سرت شلوغ شده این روزا حسابی

\_نه اونقدر مثل تو چه خبر عروسی گرفتی؟

\_نه مشکلاتی پیش اومد عقب افتاد خیلی درگیریم من درگیر آخرای درسم اقامونم درگیر کارش و خرید خونه اینا حالا هروقت رفتم تو لباس سفید میگم بهت

\_خوبه حداقل عروسیتو از دست ندادم

\_مگه میشه داداشمو دعوت نکنم

\_گفتم شاید شده

\_نه خیر مسخره نشنوما از این چرتا بگی

\_باشه عزیزم مراقب خودت باش خوشبخت بشی

\_مرسی داداشی جونم فدات

به عکسش نگاه کردم دلم برایش تنگ شده بود ولی نمیشد برم بهش سر بزدم با این اوضاع بهم پیچیده تقه ای به در خورد منتظر شدم بیاد داخل ساره اومد تو همراه سایه با نفرت زیاد از شون چشم گرفتم نمیخاستم بینمشون نه اون دو بهم زنو نه اون کسیکه بهش ابراز علاقه کردم گذاشت رفت

ساره: رادمهر به همه اجازه حرف زدن دادی منم میخام از خودم دفاع کنم

مشتام گره خورد این چی میخاست برا تبرئه خودش بگه همونطور به بیرون زل زدم تا حرفاشو  
بزنه

\_من نگران خواهرم بودم نمیخاستم دلش بشکنه نمیخاستم حس کنه مردی که داره باهانش خوب  
میشه از رو ترجمه ولی وقتی سایه برگشت و گفت چیشده از کارم پشیمون شدم من فقط  
میخاستم جلوشو بگیرم تا بیشتر از این علاقه مند نشده بزرگمهر برا من فقط گفت که تو فهمیدی  
سایه بهت حس داره و میخای به خودت و سایه فرصت بدی ولی من ترسیدم از علاقه یه طرفه و  
ترحم تو .....

وسط حرفش دستمو اوردم بالا داشت با اراجیفش مخمو سوراخ میکرد تو چشماش زل زدم  
شقیقهام به شدت میکوبیدن از عصبانیت

\_بجا اینکه به جای همه فکر کنی و قضاوت کنی دو بهم زن، میدیدی مطمئن میشدی بعد نسبت به  
من سردش میکردی. چی میدونستی از حس من دیده بودی ترجمه؟چی فهمیده بودی که به خودت  
حق دادی قضاوت بکنی منو، مگه من تورو قضاوت کردم من فقط راه رو باز کردم که بزرگمهر  
انتخاب کنه ولی تو راه رو به من بستى که انتخابی نداشته باشم جز تنهایی، الان چه حسى دارى  
از اینکه من له شدم از اینکه خواهرت به علاقت سرد شده و فکر میکنه من از رو ترجمه بهش  
حس دارم امیدوارم به اون چیزی که میخاستی رسیده باشی چون من دیگه نه ترجمه دارم نه  
غروری برعکس قلبم خورد شده که اصلا گفتن و نگفتن تو چه فرقی میکرد دو تا خواهر قضاوت  
کردن و محاکمه شدم فقط یه چیزو بدون ساره تا ابد ازت متنفرم و پشیمون که گذاشتم بزرگمهر  
بیاد جلو و بهم برسید هیچوقت دیگه نمیخام ریختتو بین دو بهم زن و مدعى اسلام که به خودت  
اجازه دادی منو زندگیم علاقمو قضاوت کنی و من یه ماه تموم تو مدتی که باید خودم و برا  
بزرگترین مسابقه زندگیم بسازم هم کسیو که دوست داشتیم گرفتی هم نداشتی رفیقم بیاد الانم از  
اتاق من گمشو بیرون نمیخام بینمت

به نفس نفس افتاده بودم سرم به دوران افتاده بود دهنم مزه خون میداد به سمت معدم چنگ  
زدم

سایه: رادمهر پیشده چرا اینطوری شدی

به سمتم اومد دستمو گرفت به شدت خودمو کشیدم کنار که به میز خوردم و با وسایلمش پرت شدم رو زمین در اتاق با ضرب باز شد حس سوزشی رو تو پهلووم حس می کردم گرمی خون که از دهنم بیرون میومد حالمو بهم زد

حامد:چیشده چیکار کردین

بزرگمهر:یا خدا ساره، رادمهر چرا اینطوری شده؟

بلندم کردن که پهلووم سوزش دوبرابر شد داد بلندی زدم

حامد:خدای من دایی گلدون شکسته رفته تو پهلووش

\_حامد برو بیرون به نگهبانا بگو بیان کمک باید بریم بیمارستان

بزرگمهر زیر گردنمو بلند کرد

\_چیشد اخه یهو رادمهر چیکار کردین، ساره بهت گفتم اشتباه کردی نیا حرف نزن بدتر میشه

چیکار کردین این شکلی شد

سایه:بزرگمهر بخدا ما کاری نکردیم حالش بد شد خاستم کمکش کنم خودشو کشید عقب خورد به میز

\_چیکار کردین که حالش بد شد

حس می کردم داره جونم در میره درد به اوجش رسیده بود یهو خودمو بالا کشیدم بزرگمهر بلند داد زد که تکون نخورم ولی نمیتونستم به پهلووم نگاه کردم گلدون تو پهلووم خورد شد با سر افتادم زمین و سیاه شد دیدم

صدای خانمی کنارم میومد

\_اقا اروم چشماتونو باز کنید سرگیجه داری؟ تهوع چی؟

فکم طبق معمول قفل کرده بود سرم درد وحشتناکی میکرد، بدنم انگار از زیر پرس بیرون اومده بود اومدم نیمخیز بشم پهلووم تیر کشید آه از نهادم بلند شد به زور خوابوندنم چیزی به سرمم زدن بازم رفتم تو عالم بیهوشی

\_رادمهر بلندشو دیگه رادی

صدای بزرگمهر بود چشمامو باز کردم

\_ خداروشکر حالش خوبه

به تک تک ادمایی که تو اتاق بودن نگاه کردم بدنم درد میکرد

\_ پیشده

\_ هیچی نیست بخاطر خونریزی معدت یه دوروزی بیهوش بودی یه شست شو و عمل سرپایی

بوده بهتری؟

\_ درد دارم

\_ تحمل کن خیلی بهت مسکن زدن اگر غیر قابل تحمل صدا کنم پرستارو

صورتتم توهم رفت پهلوم و معدم باهم تیر میکشیدن میخاستم بالا بیارم دستمو جلو دهنم گرفتم

سریع زنگ و زدن دوتا پرستار اومدن

\_ اقایون گفتم اتاق رو شلوغ نکنید مریض حالش خوب نیست

چکم کردن و رفتن بیرون بزرگمهر مونده بود تو اتاق من اونو تا حدی مقصر نمیدونستم ولی چرا

به زنش هیچی نگفته بود که نگه به سایه به کنج دیوار زل زدم کم کم داشت دارو اثر میکرد به نفع

من بود اونم حرف نمیزد یعنی از سالی که باهاش دوست شده بودم همین بود خونسرد و صبور

ترجیحش همیشه سکوت بود پوز خند تلخی زدم هه حتما وقتی منم بمیرم همینقدر ارومه و اصلا

براش فرقی نمیکنه

\_ چرا پوز خند رادی

\_ داشتتم تصور میکردم یه روز نعشمو با کفن ببینی هم انقدر ارومی و ساکت

\_ چرند نگو انقدر

\_ به طور مثال بود رفیق

\_ رادمهر نمیشد زخم و ول کنم و یار داشت درک کن

\_ من کاری به اومدنت نداشتم چرا به یکی حرفای منو زدی که آلو تو دهنش خیس نمیخوره

\_رادمهر باور کن من نمیدونستم فقط خوشحال بودم با سایه خوبی ساره خودش برداشت اشتباه کرد

\_ازش حالم بهم میخوره نمیخام ریختشو ببینم

\_بسه دیگه مرد فعلا که گند زدی به خودت

\_بزرگ باید خیلی چیزا رو بدونی از هورداد، امیر مسافرت بابک و کارایی که نمیدونم مهدی چیکار کرده

\_بگو خب

خلاصه ای از اتفاقاتی که افتاده بود رو براش گفتم گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت گذاشت رو بلندگو صدای مهدی پخش شد

\_سلام بزرگمهر خوبی؟

\_سلام مهدی ممنون تو چطوری

\_چه خبر

\_منو رادمهر بیمارستانیم میتونی بگی چیشد کارا

\_رادی برات گفت؟

\_اره گفتش

\_هیچی همه چی به خوبی گذشت محموله داده شد اسناد جاسازی شده بابک هم رسیده فعلا همه جا ساکنه تا ببینیم هورداد و مسعود چیکار میکنن

\_پس هنوز خبری نشده

\_نه شد بهتون میگم حتما

\_ممنونم فعلا

\_راستی بزرگ گفتم بیمارستان چیشده؟

\_هیچی نیست رادمهر رو آوردیم

\_چرا حالش خوبه؟

\_اره سالم و سرحاله

با صدای بلند باهانش حال احوال کردم وقتی فهمید زندهم قطع کرد خیلی تحمل کرده بودم نخواهم ولی چشمام هی میوفتاد

\_بخواب رادمهر بعدن حرف میزنیم

رفت بیرون منم به خواب عمیقی رفتم

با بوی خوشی چشمامو باز کردم یه باغ بزرگ گل رز بود مردی رو بالا سرم دیدم که شکل خودم بود

\_سلام پسرم بلند شو ببین برادرات دارن بازی میکنن و تو از دنیا عقبی

بلندشدم از جام پسری شکل خودم با سری شکافته جلوم وایساده بود و خون رو صورتشو کنار میزد

از خواب بشدت پریدم نفسم بالا نمیومد لیوان اب رو برداشتم یه نفس خوردم معدم تیر کشید دلم میخاست زودتر از فضای عذاب اور بیمارستان خلاص میشدم

\_رادمهر خواب بد دیدی آرام باش

\_بزرگ بگو مرخصم کنن من میخوام برم خونه

\_باشه تو آرام باش

کارای ترخیصم با اصرار زیاد انجام شد و تو راه برگشت بودیم که بابک به بزرگ زنگ زد و گفت بیاییم ویلا میخاد باهامون حرف بزنه

وارد خونه که شدیم دورتادور نگهبانا نشسته بودن

بابک: زیاد لغتش نمیدم کارتون اینجا تموم شده هرکدومتون میخاد میتونه سریع بره

براگفتن همین جمله مارو تا اینجا کشونده بود فقط، همه مشکوک نگاش میکردن

\_بابک خان مشکلی پیش اومده که داری مارو میفرستی بریم

\_اره خائن تو گروهم نگه داشتیم و خودم خبر نداشتیم منو به رقیبام میفروشن  
معلوم بود خیلی عصبیه کسی چیزی نگفت بلند شد داشت میرفت بازم تاکیید کرد تا اخر هفته  
بریم حقوقمونم میده دور میز نشسته بودیم که حامد شروع کرد به حرف زدن  
\_من و سحر برمیگردیم لندن پیش خانوادم فکر کنم حسام هم بیاد  
حسام:اره منم میخام برم پیش بابام کار کنم  
امیرعلی:منو امیرحسین هم تصمیم گرفتیم برگردیم ایران پیش مادر  
بزرگمهر نگاهی به من کرد انگار که منتظر بود من تصمیم بگیرم  
\_من هنوز تصمیم نگرفتم چون حس میکنم یه سری چیزا نصفست ولی براهمتون ارزوی موفقیت  
میکم اگر تصمیماتونو گرفتین  
حامد:زادمهر منو سحر تصمیم گرفتیم پیش خانواده من عروسی بگیریم دعوت کنیم میایی؟  
\_اگر شد  
\_زادمهر کدورت و بذار کنار دیگه پسر ما همه باهم خانواده ایم  
\_باشه  
با بی حوصلگی تموم بلند شدم برم تو حیاط یکم قدم بزنم که در قفل بود یعنی چی ما که درارو  
قفل نکرده بودیم برگشتیم با سرعت تو خونه حتی درد پهلومم باعث نمیشد از سرعتم کم کنم  
بزرگمهر:رادی چیشده ارومتر برو بخیهات باز میشه  
چطور نفهمیده بودم خدمه هم مرخص شدن در پشتی هم قفل بود حتی تراس اتاق منم قفل بهش  
زده بودن و حصار کشیده بودن برگشتیم پیش بچهها  
\_هول نکنین ولی بابک مارو اینجا زندانی کرده  
با چشمای گرد شده نگام کردن حسام بلند شد در ورودی رو چندبار چک کرد امیرحسین شماره  
باباشو گرفت ولی هیچکدوم به نتیجه ای نرسیدن گلدون بزرگ گلی کنار دستمو برداشتیم به سمت  
پنجره پرت کردم سحر جیغ کشید قفل در چرخید و 4تا مرد گنده با اسلحه اومدن داخل



\_هیچ معلومه اینجا چه خبره مگه رئیس‌تون نگفت ما میخاییم بریم

بلند زدن زیر خنده یکیشون که از همه گنده تر بود اومد جلو میخاست حرفی بزنه که دستی رو شونش نشست

\_بذار من خودم روشنشون میکنم برید بیرون

هورداد به ارومی نشست رو مبل منتظر بودیم که بگه چیشده

\_نمیخاستن که کسی رو مجبور به موندن بکنن ولی .....همون بهتر که از چیزی خبر نداشته باشید مدتی باید اینجا بمونید بعدش میتونید برید با تمام وسایل ولی خب اگر قضیه پلیس و اینا بیاد وسط زنده نیمونید اینطوری به قضیه نگاه کنید که اقای حامی میخاد شمارو پیش خودش نگه داره بعد انجام شدن کار اصلی ازادید

بلند شد و رفت بیرون فکرشم نمیکردم که بابک هم امیروپسراشو حذف کنه هم بترسه و مارو زندانی کنه حتما فکر میکنه هر کدوم از ماها هم ممکنه با اونا باشیم

حسام:مارو باش میخاستیم برگردیم پیش خانواده هامون

امیرحسین:چرا اینطوری کرد ما که خانوادشیم

جو سنگینی بود باورشون نمیشد این مرد به عنوان پدر،دایی،برادر اینکارو بکنه ولی خب پول همیشه حرف اول و میزد فقط نگران این بودم اگر اون بار اصلی لو بره ما هم اینجا زندانیم میتونه به راحتی کارمون و بسازه باید تا هفته دیگه یه راهی برا فرار پیدا میکردم وگرنه با لو رفتن و گرفتن بابک هممون کشته میشدیم برگشتم تو اتاق باید از مهدی میپرسیدم رفتیم

تو حموم و نشستیم تو وان خالی شمارشو گرفتیم ولی برداشت دوتا پیام برام اومد دوتاش از خطای مختلف

\_رادمهر میدونم زندانی شدین منتظر باش، تا محموله اصلی فقط 5روز مونده بابک ترسیده میخاد سریعتر ردش کنه لحظه اخر که لو رفتن و باروگرفتن میخاستن فرار کنن میاییم که ببریمتون هورداد اونجاست تا روزان بهتون آسیبی نزنه همه چیزو از بین ببر گوشه سیم کارت هرچی



\_رادمهر چطوری این همه رو کشیدی میدونی پارسا چقدر خوشحال شد برا یه سال قشنگ  
مجموعه دادی که بذاریم

\_اره اینکارو کردم تا بتونم پیام اینجا کارامو تموم کنم و برگردم

\_خب کی میای

\_نمیدونم دقیق چقدر طول میکشه ولی میام فقط خاستم بدونی یه مدت نبودم نگران نباشی

\_چیزی شده؟

\_نه فقط انقدر سرمون شلوغه وقت نمیکنم

\_اهان باشه عزیزم مراقب خودت باش

گوشیمو خاموش کردم باید تمام این 5روز منتظر میموندیم و هیچی بدتر از بی خبری و انتظار نبود  
رو یکی از مبلای تو راهرو نشسته بودم پاهای یکیو کنارم دیدم سرمو بلند کردم سایه بود رومو  
ازش گرفتم روبروم رو زمین نشست

\_رادمهر میشه حرف بزنیم

\_بگو

\_چرا اینطوری شدی انگار زمین تا آسمون فرق کردی فقط برا رفتن من خب نیاز داشتم فکر کنم  
اونم تنهایی که ببینم ترحم بوده حسست یا واقعی؟

\_مشکل من خواهرته که دوبهم زنه و به خودش جرات دخالت و قضاوت میده بعدم اگر من  
نمیفهمیدم تا ابد باید به این فکر میکردم که چیشد توم علاقت میشد نفرت که من دارم ترحم  
میکنم همه اینا تقصیر خواهرته و من هیچوقت نمیبخشمش

\_رادمهر خواهرم فقط نگران من بوده میدونم زیاده روی کرده ولی ته دلش اینطوری نیست

\_بسه ازش دفاع نکن منم اگر مثل خودش بودم الان نه بزرگ رو داشت نه اون بچه رو هه واقعا  
ادم بی لیاقتن، بزرگ گفته بود من میخام به خودم فرصت بدم ولی اون هم فرصت و از من گرفت  
هم تورو بدبین کرد، به چه حقی من درکش نمیکنم بجا اینکه بگه این آدم کمکم کرد به مردی که  
میخام برسم منم کمکش کنم راهمو بست الانم نمیخام هیچی ازش بدونم

یکم دست دست کرد حدص میزدم چی میخاد بگه که باوجود همه اینا بازم سر حرفایی که قبل رفتنش زدم هستم یا نه ولی بلندشد با ناراحتی رفت منم هیچی نگفتمم اگر من غرورم و گذاشتم و حرفای دلم و زدم اونم باید اینکارو میکرد هرچند من بودم با وجود دیدن رفتارای طرف مقابلم که هیچیش ترحم نبوده حرف خواهرمو به این سادگی قبول نمیکردم انگار که معطل بهانه بوده بلندشدم و رفتم تو اتاقم

روزایه سری خرید رو هورداد میورد برامون و میرفت هیج خبری نشده بود حامد و حسام هم باخانوادهاشون که تماس میگرفتن جواب نمیدادن هر ساعت که میگذشت نگرانیم بیشتر میشد فردا زمانی رو که مهدی گفته بود تموم میشد و ما هنوز به هیج نتیجه ای نرسیده بودیم بزرگمهر به همشون گفته بود چه خبره و تو چه وضعیتی هستییم و میدونستن امروز و فردا رو باید به حالت آماده باش باشیم دوبار هم دکتر برا ساره آورده بودن که بهش گفته بودن استرس برات مضرره ممکنه بچه از بین بره ولی تو اون شرایط اصلا نمیشد که استرس نداشته باشیم

صدای قفل در توجهم و جلب کرد هورداد همراه دونفر اومد داخل

\_ خانمها اقایون بهتون زمان میدم وسایلتونو جمع کنید باید بریم

چیشده بود یه روز قبلش میخاستن بریم که از بین بیرنمون برگشتیم تو اتاق رفتیم کلت رو برداشتم و گذاشتمش تو پیرهنم کت پوشیدم چمدونمو برداشتم بعد از اینکه همه جمع شدیم رفتیم بیرون یه ون سیاه جلو در بود سوار شدیم هیچکس جز این دونفر نگهبان تو حیاط نبود هورداد هم پیش ما نشست اون دونفر جلو، ماشین با سرعت زیادی بیرون رفت هورداد از حالت خشکش خارج شد

\_ گوش بدید برنامه عوض شده همه چیز بهم ریخته اینجا و ایران بار لو رفته و پلیس توقیفشون کرده مسعود و مهدی دنبال بابکن که فرار کرده ولی امیر و خواهرای بابک طعمه شدن و گرفتنشون فقط مونده روژان که ما نمیدونیم کجاست منم اومدم که شماها رو سریع خارج کنم تا نیومده رسیدید سریع سوار هواپیما بشید وقت زیادی نمونده شاید همین الان هم روژان دنبالمون باشه چون تو عملیات هم من لو رفتم هم تو رادمهر فهمیده که جفتمون نفوذیم

قلبم تو سینم بی قراری میکرد دلشوره بدی داشتم روژان از اولم از من خوشش نمیومد الان میخاست باهام چیکار کنه اگر دستش میرسید که هیچی، بعد رفتن یه مسافت دوساعته ماشین وایساد یه باند خالی بود و یه هواپیما کوچیک همه با وحشت زیاد میدویدن با صدای موتور ماشین

برگشتم عقب دوتا ماشین مشکی با سرعت سرسام اوری به سمتون میومدن داد زدم که زودتر سوار بشن چمدونمو ول کردم دوتا نگهبانای هورداد و خودش هم شروع به شلیک کردن، کلت رو درآوردم به هواپیما نگاه کردم همه سوار شده بودن آماده پرواز بود برگشتم که دیدم روژان و افرادی از ماشین پیاده شدن و داره دیوانه وار به سمت ما شلیک میکنه پشت ماشین پنهان شدیم

هورداد: رادمهر برو سوار شو باید برید بجم پسر

\_ تو اینجا تیکه تیکه میشی هورداد

بزرگمهر: رادمهر بیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هورداد پوششش داد به سمت هواپیما دویدم تیرا به اطرافم میخورد منم همینطوری بدون هدف گیری به اون سمت شلیک میکردم با خوردن تیری به پام تعادلیم و از دست دادم و افتادم بزرگمهر به سمتم دوید

روژان: رادمهر هیچ جایی نمیتونی بری خائن پست تو باعث شدی زندگیم از بین بره بابامو از دست بدم، میکشمت آشغال

به سمتم شلیک میکرد خودمو به زور کشیدم عقب و بلند شدم لنگون رفتم به سمت چرخ هواپیما روژان به سمتم میدوید هورداد هم از یه طرف دیگه، بزرگمهر دستمو گرفت با چیخ روژان برگشتیم عقب هورداد بهش شلیک کرده بود اسلحشو به سمت من گرفت با شلیک کردن به سمتم گفت بمیر، نفهمیدم چی شد ولی بزرگمهر جلوم وایساد روبرو من افتاد تو بغلم، زانوهام سست شدن همه چیز برام فیلم آهسته شد سربزرگمهر و تو بغلم گرفتم هنوز نفس میکشید به کمرش نگاه کردم تیر به کمرش خورده بود

\_ هورداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

به سمتم برگشت روژان زخمی شده بود داشتن میبردنش

\_ چیشده رادمهر

\_ بزرگمهر تیر خورده ببرش من نمیتونم سریع بدوم حواس اینارو پرت میکنم که بتونید سوار شید بجم هورداد حالش خوب نیست

هورداد سریع بزرگمهر رو بلند کرد و به سمت هواپیما دوید به سمت ماشینشون شلیک میکردم بی وقفه تا تا نتونن بهشون شلیک کنن وقتی هواپیما حرکت کرد کلت رو زمین گذاشتم و بهشون خیره شدم از نظرم اون لحظه همه چیز تموم شده میومد دوتا نگهبانای همراه هورداد مرده بودن به سمتم اومدن یکیشون محکم با اسلحه زد تو صورتم خوابیدم رو زمین

روژان: زنده میخامش

و این آخرین حرفی بود که شنیدم با خوردن ضربه محکی دیگه ای به سرم بیهوش شدم آب یخ رو ریختن تو صورتم دستام و پاهام خشک شده بود تیرو از پام دراورده بودن ولی همینطوری ولش کرده بودن عفونتشو میتونستم حس کنم روژان با صدای جیغش نشست به داد میزد

\_ بگو چند نفر بودین کیا بودین که تونستید باند بابای منو منحل کنید

\_ چیه خیلی زور بهت اومده بابات وسط جنگ ولت کرده

\_ خفه شو عوضی. بپریدش وصلش کنید میخام خودم خط خطیش کنم

4 تا مرد به سمتم اومدن دستو پاهامو باز کردن دستام و بالا به یه طناب بستن اهرمی چرخوندن رفتم بالا فقط پنجه پاهام به زمین میخورد میدونستم کارم تمومه ولی فکرشم نمیکردم بخاد لحظه های اخر عمرمو برام جهنم کنه

\_ به جهنم روژان خوش اومدی رادمهر عزیزم

لباسمو با یه حرکت پاره کرد اولین ضربه رو که زد موج دردی رو پوستم حرکت کرد شلاق خیس چرمی دندونام و بهم فشار دادم تا داد نزنم

\_ حتما به اندازه کافی دردت نمیداد که داد نمیزنی عوضی جون سخت انقدر میزنمت که صدای سگ کنی باید بمیری باید بابام و بهم پس بدی

\_ روژان تو روانی، مریضی

با صدای بلندی جیغ زد ناخاشو تو عمق کمرم فرو کرد دادم رفت هوا

\_ حروم زاده پست نشونت میدم کی روانیه، بزنی دشت تا جونش دربیاد

رفت بیرون حدود نیم ساعت به ساعت که اصلاً نفهمیدم از درد بهم چی گذشت ولم کردن تو همون حالت تنها چیزی که بهش فکر میکردم مرگ بود هر دونه عرقم که از جای شلاقا میگذشت سوزشش بیشتر میکرد یعنی تا چند وقت میخان منو تو این حالت نگه دارن سرم و نمیتونستم نگه دارم از درد هر چند دقیقه به بار به خودم میپیچیدم

تو به انباری مانند بودیم به دریچه کوچولو بودش که میتونستم روشنی هوارو ببینم

فقط به نگهبان میومد آب میریخت رو صورتم و میرفت انقدر تو اون حالت آویزون مونده بودم که حس میکردم دستام بی حس شدن و رو هوام اونطور که روشنایی دریچه رو شمرده بودم 8 روز بود که گذشته بود ولی روزان نیومده بود کاش میدونستم بزرگمهر چطوره

تو حالت خواب و بیداری که از درد داشتیم ناله میکردم متوجه شدم دارن میانم پایین چشمامو باز کردم روزان سر حال جلوم نشسته بود به خیر بگذره فقط

\_سلام رادمهر عزیزم حالت خوبه اینجا از همه چیز لذت میبری، اهان راستی بهت گفتم اون کسی که جلوت پرید و جونتو نجات داد رفته زیر خاک

تمام تنم یخ بست نمیتونستم باور کنم چی داره میگه سرگیجه گرفتم با ضربه افتادم زمین. بزرگمهر، یعنی مرده! صدای خنده روزان مثل متته رو اعصابم بود منو نجات داد که چی بشه من میمردم بهتر از این بود که برادرم رفیقم قبل دیدن بچش بره، اشکام بدون اراده از چشمام جاری شدن چشمامو بستم تا نبینم کی از دردم لذت میبره

\_اوخی پسر کوچولو خب که چی مرد که مرد تووم بزودی میری پیشش غریبی نکن عزیزم دلم برات کباب میشه، اااا راستی بذار ببینم زخما ت درچه حالن. بندینش به صندلی، عقب افتاده ها

بزور بلندم کردن و نشوندم رو صندلی قسمتی که تیر خورده بودمو شکافت

\_اوف رادمهر خیلی بد عفونت کرده عزیزم پشتتم تا ولای بدی زده

برام هیچی مهم نبود درد قلبم انچنان وحشتناک بود که بدنم دربرابرش هیچ بود به کیسه جلوم گرفت و تکونش داد

\_بخون روش چی نوشته داروی زخما تو اوردم

چشم‌ام تار بود ولی با هر سختی بود رو کیسه رو خوندم نمک بود تازه اونجا زخم‌ام شروع کردن به تیر کشیدن میخاست نمک بریزه، نفس‌ام تند شد با خنده و سرخوشی زیاد رفت پشتیم و ایساده نمیتونستم ببینمش ولی وقتی از کنارم گرد رد شد تو هوا و سوزش عمیقی روی پوستم حس کردم تمام بدنم لرزید عریده بلندی کشیدم

\_ عزیزم چقدر صدات طنین اندازه بلندتر هم داد بزنی کسی اینجا نیست به دادت برسه

چندبار حس کردم که رو زخم‌ام نمک ریخت بی حس شده بودم اومد جلو پام نشست

\_ خب ببین چرک زیادی روشه من باید یه کوه نمک بذارم روش تا بسوزونتش دردش زیاده ها ولی خب تحمل کن اخه نمیخام به این آسونی

بمیری

\_ چرا نمیکشیم خلاص شم

\_ نگو عزیزم اینارو تازه من بابام و پیدا کردم باید معامله کنم با پلیسای کوچولو تورو بدم بهشون بابام و بگیرم اذیتت میکنم ولی فقط یکمی نه در حدیکه بری اون دنیا پیش رفیقت

چی میگفت یعنی مهدی، بابک و گرفته از فشار درد زیاد و نمک گذاشتن رو عفونت پام از حال رفتیم

با صدای زوزه باد چشم‌امو باز کردم کسی تو انبار نبود دستو پامو باز کرده بودن نشستیم به سختی به پام نگاه کردم دورتادور زخمم کبود شده بود نمک عفونتارو سوزونده بود به پهلو دوباره خوابیدم کم‌کم هرازگاهی تیر میکشید بعد از حرفای روژان برام آب و نون میوردن انگار که گروگانم نه کسی که میخان اعتراف بگیرن و بکشنش روزای زیادی گذشته بود و من فقط خیره به دیوار بودم و با سنگا برای خودم خط رو دیوار میکشیدم پام زخمش جوش خورده بود به ریشام دست کشیدم خیلی بلند شده بودن هر وقت روژان میومد فقط در حد همون آزار اولیه بود هیچ کار خاص دیگه ای باهام نداشت ولی امروز از صدای جیغ و دادش از بیرون فهمیدم اصلا رو مودش نیست در با فشار زیادی باز شد

\_ رادمهر بی‌شعور میدونی جوجه پلیست چی گفته از من خاسته مطمئنشون کنم که تو حالت خوبه و زنده ای منم میخام مطمئنشون کنم با دستگاہ جدیدی که برا شکنجت خریدم، حمالا شوکرارو بیارین



دوتا مرد منو بزور بلند کردن و بستن به صندلی، روژان دوربین فیلمبرداری رو روشن کرد دونفر جلوم وایسادن دستشونم شوکر بود یه دفعه لگن آب روم خالی شد اون دونفرم شوکرارو بهم زد، تنها چیزی که فهمیدم این بود که قلبم از حرکت وایساد نفسم بند رفت سوزش عظیمی از رو تنم رد شد حجم عظیمی از خون از معدم اومد بالا و بعدش سیاهی بود

با ضرب سیلی محکمی به صورتم بهوش اومدم

\_رادمهر عزیزم انقدر بهت فشار اومد از حال رفتیا پاشو پسر

دلَم به حال بدبختیم سوخت. تنها ییم، مرگ عزیزم، قلبم با درد زیادی میزد دلَم میخواست میمردم تموم میشد این همه درد

\_منو بکش روژان

\_نه عزیزم همیشه ناراحت نباش ببخشید زیاده روی کردم بخواب من میرم پیش جوجه رفیقت فیلمو بهش بدم حال بیاد با دیدنت اخه خیلی ناز شدی میگم بچها امشب بسازنت با یه چیز خیلی توپ

به یکی از افرادش اشاره کرد و رفت بیرون همراهش. تاشب همونطوری به صندلی بسته بودم کم کم داشت خوابم میبرد که یه نفر اومد تو بهش که دقت کردم همون نگهبانه بود دستش یه کیف کوچولو بود نشست جلوم

\_زیاد دادوبیداد نکن همه خوابیدن اومدم بدنت و بسازم زیاد درد نداره تزریق میکنم که بری فضا

باورم نمیشد چی میگه فقط همینم مونده بود که معتاد بشم خودم و به شدت تکون دادم نباید میذاشتم بزنه بهم، امپول و که زد دستمو به شدت تکون دادم سوزنش شکست محکم با مشت کوبید تو صورتم حس کردم گونم خورد شد

\_بیشرف تکون نخور حیف گفته باید زنده بمونی وگرنه باهمین مواد کارت و میساختم بری اون دنیا

دستمالی رو جلو صورتم گرفت کم کم بیهوش شدم

با استخون درد زیادی بلند شدم به خودم میپیچیدم ناخونام و تو بازوم فرو کردم نتونستم خودمو کنترل کنم هرچقدر تونستم داد زدم و کمک خاستم هیچکس نیومد فقط همونیکه اب و نون میورد فقط بهم سر میزد روزا از دستم در رفته بود فقط درد میکشیدم و استخونام کش میومد انگار که

قرنها داشت میگذشت از درد تنم داشتم اروم سرم و به دیوار میکوبیدم تا شاید از دردش کم بشه ولی تیر کشیدنش بیشتر میشد صدای در اومد فکر کردم بازم همونیکه آب میاره ولی با صداش برگشتم

\_اومدم ببینم تونستی ترک کنی یا نه روزای اول خیلی داد میزدی الان یه هفته گذشته فکر کنم تونستی دووم بیاری اومدم دوباره برات بزنم که حال کنی

با پاش محکم کوبید تو پهلو عین یه تیکه گوشت ولو شدم سوزش سوزنو حس کردم کاش میمردم کاش میشد یه امپول هوا بهم بزنن تموم بشه دستمو بست به یه ستون و رفت کل انبارو تو یه هفته بهم ریخته بودم، دو دفعه این کارو باهام تکرار کرد هر بار که زمان میداد میفهمیدم چقدر اینجام حدسم این بود که یه ماه شده 4 هفته از مرگ برادرم رفیقم گذشته و منه لعنتی زدم هنوز

مدتی گذشت و دیگه برا تزریق نیومدن بدن درد شدید گرفته بودم انگار که هر بار استخونام و له میکردن میبردن زیر چرخ چند روزی بود که روزان نمیومد و هیچ خبری از هیچکس نبود، دردم خیلی زیاد بود شدتش انقدر بد بود که از حال رفتم

\_رادمهر پسرم چرا انقدر لاغر شدی

به مرد بالا سرم نگاه کردم شبیهم بود دستشو با محبت رو صورتم میکشید اشک تو چشمام جمع شد دلم میخاست واقعی باشه واقعا پدرم کنارم باشه دستمو که به سمتش بردم محو شد از اثرات مواد بود توهم میزدم چندبارم بزرگمهر رو دیده بودم باهش دردودل میکردم سایه اومده بود از اینکه نتونستم در اخر دلشو بدست بیارم پشیمون بودم

\_رادمهر

برگشتم سمت در روزان بود به همراه 8 تا مرد گنده تو دلم برا خودم خوشحال بودم که شاید قراره بمیرم و خلاص

\_با جوجه پلیست خیلی حرف زدم ولی حاضر نیستن بابا رو بدن فکر کنم جنازت و میخان تحویل بگیرن، خودت دوست داری چجوری بمیری؟ ام بذار یکم فکر کنم تیر خلاص تو مخت؟ نه این بده حال نمیده تو قلبت که یکم درد بکشی بعد بمیری؟ نه اینم باز بدرد نخوره اصلا چرا بکشمتم راستی

با این شهرتی که تو توی دنیای هنر بدست آوردی شاید بهتر باشه ابزار اصلیتو ازت بگیرم هوم  
نظرت چیه؟

به دستام نگاه کردم اگر نمیخاست منو بکشه دستامو میگرفت خودم خودمو میکشتم دستام همه  
چیزم بود

\_ حالا بهش زیاد فکر نکن من یه هفته دیگه به رفیقت وقت میدم که ببینم چیکار میکنه اگر نه که  
بعد نزدیک دو ماه مجبورم راحتت کنم بری خوشگله

به اون مردا اشاره کرد بلندم کردن و بستنم به طناب یه چوب کلفت و بلند آورده بودن یکی فیلم  
میگرفت اونیکه چوب و گرفته بود از همه گنده تر بود بلندش کرد و محکم کوبیدش تو شکمم انگار  
یه ماشین از رو شکمم رد شد خون با شدت زیادی از دهنم زد بیرون، ریخت روش

\_ لعنتی حروم زاده نجس هیکلم و ریدی بهش حالت میکنم

کنارم وایساد میچرخید یه بار به شکمم میزد یه بار به کمرم تعداد کمی ضربه زد ولی هربار من  
خون بالا اوردم ولم کردن رو زمین نا بلند شدن نداشتم تنم بدون کنترل میلرزید از دهنم  
همینطوری خون میرفت

\_ لششو همینطوری ول کنید شاید مرد همینطوری

سرم و کج کردم فقط به دریچه زل زدم رفتن بیرون همونطور که روزان گفت دیگه هیچکس  
سراغم نیومد از جام تکون نمیخوردم دیگه نمیخاستم زنده بمونم همینطوری معدم خونریزی  
میکرد تا اخر هفته دووم نمیوردم تموم میکردم روزا رو از دریچه میشمردم نگهبان که میدید هیچی  
نمیخوردم آبو رو صورتم میریخت که بره تو دهنم فقط میخاستم بمیرم تا خلاص شم پاهام و حس  
نمیکردم از کمر به پایینم انگار خواب رفته بود دستام به سختی میتونستم بلند کنم از گوشه  
چشمم اشک میجوشید، دلم به حال خودم سوخت کاش به حرف بزرگمهر گوش میکردم فرار  
میکردیم وارد بازی بابک نمیشدم الان زنده بود الان منم داشتم از نمایشگاهام لذت میبردم ولی  
هیچکدومش نشد و من اینجام دارم جون میدم برادرتم رفته براهمیشه

بزرگمهر دلم برات تنگ شده مرد هیچوقت یادم نمیره رفیق که چقدر هوام و داشتی یادم نمیره که  
بخاطر من رفتی منو ببخش که نتونستم ازت دفاع کنم نتونستم حقت و بگیرم نشد که بتونم رفاقتم  
و بهت ثابت کنم کنارت باشم همه چیز تموم شد، منو تو بازنده این بازی بودیم نه بابک اون هم

تونست ارث تورو بگیره و به کثافت بکشه هم بچه‌هاشو خواهراشو قربانی کرد منو تو بودیم که همه چیزو از دست دادیم منو ببخش که کم گذاشتم باید زودتر دست بکار میشدم نه اینکه به دلخورییم بها بدم من زمان و کشتم تورو از دست دادم همه چی فدای هیچی شد خون تو ریخت برا هیچی نتونستی خانواد تو بینی نشد پسر، بچه تو حداقل بینی دستم بستس منم دارم میمیرم وگرنه انتقامت و میگرفتم امیدوارم اون دنیا بازم بشه کنارهم باشیم مثل همیشه که کنارم بودی و تنهام نداشتی الانم حس نمیکنم تنهام برعکس تورو همیشه کنارم حس میکنم رفیق خوشحالم که داره تموم میشه تا بتونم بازم ببینم

اشک با شدت زیادی صورتم و خیس کرد برا اولین بار بغضم خورد شده بود گذاشتم این گره چند ساله باز بشه، صدام باز شد از ته دلم گریه کردم برا حال زار خودم، مرگ رفیقم و بچه ای که بهترین پدر دنیا رو از دست داد

روز بعد وقتی حس میکردم دارم تموم میشم صدای شلیک تیر از نزدیک میومد صدای فریاد و دوییدن

روژان: درو باز کن احمق بهمون حمله شده همتون برید بیرون جلو اون حرومزاده ها بگیرید

در باز شد روژان و دوتا مرد اومدن تو جون نداشتیم حتی نگاهشون کنم

\_اه کثافت چرا انقدر خونیه چیکارش کردین

\_همون کارایی که گفته بودین رئیس

\_بجنید الان میرسن برا این مرده اومدن ولی نمیدونن که دیگه نمیتونن نجات بدن چون میخام بعد دوماه زهرم و بهت بزوم

دوتا مرد کنارم نشستن پاهامو بستن من اصلا حسشون نمیکردم دو طرف نشستن دستامو باز کردن و نشستن رو بازو هام سرمو به سمت سقف انبار کردم برای اولین بار بعد سالها اسم خدا رو اوردم

\_خدایا صبر بده میخان تنها چیزی که دارم رو بگیرن خلاصم کن

\_اخی بچه ها از خدا میخاد که بیرتش بیایید معطلش نکنیم و آزادش کنیم

به دستش نگاه کردم که رفت بالا تا رو دستم فرود بیاد فکر میکردم چاقوه، میخان دستام و قطع کنن

ولی یه میله فلزی بزرگ بود که روژان برا بلند کردنش مجبور میشد به زور با دودستش نگهش داره رو دست چپم که فرود اومد تمام حواسم به پاهام و دستام برگشت انقدر شوکش زیاد بود که سرم با شدت زیاد بلند شد و خودمو کوبیدم به زمین عربده بلند و محکمی کشیدم صدای خورد شدن انگشتام تو گوشم پیچید دوبار رو هر کدوم از دستام زد حس میکردم خمیر شده استخوانام از مچ دستم به بعدو حس نمیکردم تنم بشدت میلرزید، در با صدای محکمی باز شد چشمام تار شده بود داشتیم به زور جون میکنم صدای جیغ روژان تو گوشم پیچید سرش قشنگ جلو چشمم افتاد جمجمش سوراخ شده بود

یکی کنارم نشست سرم و تو بغلش گرفت داد میزد که زنگ بزنی آمبولانس صداشو تشخیص دادم مهدی بود هورداد هم جلوم نشسته بوده میخاستم بهمیرم نه نجات پیدا کنم

مهدی: دووم بیا رفیق بخاطر من دووم بیار، بخاطر ما ترو خدا، خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هورداد: خیلی دیر رسیدیم

دیدم اشکای بهترین رفیقم که رو صورتم میریخت و سر پایین هورداد و شونههای لرزانش

همه چیز برای من تموم شده بود، چشمامو به ارومی بستم و مرگم و خاستم

سایه

دوماه شده بود که ما اومده بودیم خونه عمو رادمهر، تحت مراقبت شدید بودیم حتی دکتر برا ساره هم میومد خونه از اون موقع از مهدی میشنیدیم که رادمهر رو شدید دارن شکنجه میکنن که تحت فشار قرار بگیرن بابک و تحویل بدن مهدی مجبور شده بود بخاطر حفظ جون رادمهر که دست روژان بهشون دروغ بگه که بابک رو گرفتن ولی هربار پیچوندنش تا بتونه بکشتش بیرون تعقیبش کنن امروز بعد روزها تونسته بودن ردشو بزنی خیلی نگران بودم یه شب که با عموش داشتن فیلم ارسالی از رادمهر رو میدیدن دیدمش انقدر ضعیف و لاغر شده بود که باورم نمیشد خودش باشه ریش و موهای بلندش صورتشو پوشونده بودن ولی بدنش تمانن زخم و کبود بود اونشب کلی دعا خوندم به خدا التماس کردم بهم برش گردونه

امروز که جاشون لو رفته بود هور داد و مهدی رفته بودن تا نجاتش بدن ولی هنوز خبری نشده بود کنار ساره و سحر نشسته بودم از استرس زیاد همش حالت تهوع داشتم کاش میشد یه خبر خوب بدن بهمون

حامد: چندساعته که گفتن عملیات شروع شده پس چرا خبری نمیدن

عمو خسرو: اروم باشید بزودی خبر میدن برادرم و مهدی هستن اونجا حواسشون بهش هست سحر: امیدوارم اون فیلما ساختگی بوده باشه فقط برا ازار ما اخه رادمهر صورتش معلوم نبود یه مرد لاغر بودش

عمو خسرو با ناامیدی از ما روش و برگردوند به سمت اتاقی که درش بسته بود نگاه کرد تو اون اتاق بزرگمهر بستری شده بود از وقتی که تیر خورد و عملش کردن رفته بود کما نمیتونستیم ریسک کنیم ببریمش بیمارستان که پیدامون کنن براهمین عمو خسرو که جراح قلب بود اینجا تو اتاق خاص و دارای امکانات نگهش داشته بود برگشتیم به شکم خواهرم نگاه کردم تازه فهمیده بودیم که دوقلو حاملست خیلی دلش میخواست همسرش کنارش باشه ولی زندگیمون خیلی عوض شده بود تو خونه محبوس بودیم تا بتون عوامل این بانو دستگیر کنن خواهرای بزرگمهر همراه همسرانشون و امیر و سجاد هم دستگیر شده بودن ولی بابک فرار کرده بود ایناهم تو دام افتادن چون بابک میخواست بدون سروصدا فرار کنه و چیزی به اسمش نباشه تلفن زنگ خورد عمو خسرو برش داشت زد رو بلندگو صدای مهدی پخش شد بم و گرفته، انگار که ساعتها گریه کرده بود

\_عمو نجاتش دادیم روزان هم کشته شد ولی

بلند شدم اشک تو چشمم حلقه زده بود میخاستم بدونم چطوره بلند پرسیدم

\_مهدی خواهش میکنم بگو حالش چطوره خواهش میکنم

\_عمو من بعدا زنگ میزنم بهتون

\_پسرم قطع نکن همه اینجا منتظرن اگر نگی پیشده همشون بلند میشن میان

یکم من من کرد و میخواست نکه ولی من مصرانه منتظر بودم جواب بشنوم از مهدی

\_عمو نجاتش دادیم ولی .....با.....مردہ فرقی نمیکندہ  
.....دستش.....دستاش.....دستاشو ازش گرفتن

تلفن از دست عمو لیز خورد و افتاد رو زمین متلاشی شد با زانو افتادم زمین، دستاشو گرفتن، یعنی چی؟ یعنی چی که گفت عین مردهاست؟ چیشده من باید میرفتم میدیدمش باورم نمیشه ہم بزرگمهر ہم رادمهر دارن میرن جیغ بلندی کشیدم اشکام رو صورتم میریختن ناخونامو تو صورتم فرو کردم میخاستم از دردی که تو قلبم داشت منو به اتیش میکشید خلاص شم من باید میدیدمش بلند داد زدم

\_باید بینمش

سحر دستامو گرفته بود همه تو شوک بودن

\_ترو خدا میخام بینمش خواهش میکنم عمو خواهش میکنم ترو جون عزیزتون ترو خدا من باید بینمش

عمو گوشیشو در آورد

\_کوروش با ماشین بیا اینجا

نیم ساعت تمام گریه کردم و خودمو زدم تا کوروش رسید ساره، سحر و حسام موندن من، حامد و عمو همراه کوروش رفتیم تو راه اروم برا خودم گریه میکردم خودمو گول میزدم که مهدی چرت گفته عشق من حالش خوبه ولی وقتی صدای گرفتش تو گوشم میپیچید خودمو از دست میدادم ماشین که نگه داشت سراسیمه میخاستم بدوم پیداش کنم عمو دستمو گرفت

\_اروم باش دخترم اینطوری راه نمیدن بریم دیدنش

کوروش جلو حرکت کرد به بخش مراقبتای ویژه رسیدیم مهدی و هورداد بیرون نشسته بودن بهشون رسیدیم مهدی بلند شد

\_برا چی اومدین

عمو: توقع نداشتی که نیاییم بگو وضعیتش چطوره؟

هورداد: شانس آوردیم خانواده خانم افتخاری و برادر شوهرشون اینجا بودن عمل دستش و قبول کرده ولی یه تیم دارن عملش میکنن بعد 3 ساعت مشورت

چرا زودتر به ما زنگ نزدیید الان چندساعته عمل و شروع کردن

خیلی نیست دوساعته

بیرون رو صندلیای انتظار نشستیم به سختی زمان میگذشت هر از گاهی حالم که بد میشد میزدم  
زیر گریه بعد از 3ساعت بالاخره لوکاس اومد بیرون

عمو:دکتر چگونه حالش پیشده؟

لوکاس:همتون اعضای خانوادشین؟

بله

بهبتره بریم یه جا بشینیم براتون توضیحات لازم رو بدم

کوروش:بریم تو اتاق من

رفتیم پایین قسمت گوارش کوروش دراتاق رو باز کرد رفتیم تو لوکاس رو صندلی نشست همه به  
دهنش خیره شده بودن

اول از همه متاسفم که تمام این خبرارو میدم من خودم رادمهر رو از صمیم قلب خیلی دوست  
دارم ولی بهتره با واقعیت رو به رو بشیم اول از همه اینکه ضرباتی که به کمرش وارد شده و  
زخماش به طرز خیلی بدی عفونت کرده یه تیر هم انگار خورده بوده، که عفونتش تو پاش پخش  
شده نمیدونم دقیق چی باعث شده از عفونت نمیره تیر رو بیرون کشیده بودن انگار بعدش ما  
وسط عمل با ایست قلبی مواجه شدیم و متوجه شدیم قلب رادمهر تو وضعیت خطرناکی برای  
همین من اومدم بیرون تا عملش کنن بعد من به کارم ادامه بدم معدش به مدت دو ماهی که اونجا  
بوده به شدت خونریزی کرده و باعث شده دیواره معده سخت زخم بشه و خونریزی داخلی بکنه  
بخاطر خارج شدن اسید معده از معده چون تازه بوده تونستیم جلوشو بگیریم ومیمونه دو تا چیز  
متاسفانه رادمهر رو معتاد کردن و دستاش ،من با چیزیکه دیدم فقط میتونم بگم قطع نمیشن ولی  
دیگه نمیتونه از انگشتای هردودستش استفاده کنه. باید بگم اینجا پایان کار هنریشه  
حرفاش که تموم شد به هممون نگاه کرد اتاق دور سرم چرخید و از حال رفتیم



چشمامو اروم باز کردم نور مستقیم تو چشمم بود سرمو برگردوندم ساره کنارم خواب بود رو  
صندلی، نشستم سرم به دستم زده بودن ذهنم یاری نمیکرد چیشده اصلا یادم نمیومد چرا بستری  
شدم میخواستم بلند شم که صدای ساره اومد

\_ سایه عزیزم چرا داری بلند میشی استراحت کن

\_ ساره چرا من بستری شدم

\_ سایه یادت نمیداد؟ رادمهر

تا اسمش اومد مغزم شروع به فعالیت کرد خونه عموخسرو، حرفای مهدی، بیمارستان، عملش.  
دوباره رو تخت نشستم حس کردم کل تنم یخ زده

\_ ساره دیدیش؟ عملش تموم شده؟ چند وقته اینجام؟

\_ فشارت افتاده بود عزیزم، دیروز عمل رادمهر تموم شد اره دیدمش تو بخش مراقبتای ویژس  
بیهوشه گفتن ضریب هوشیش خوبه فعلا هیچ چیز خاصی اتفاق نیوفتاده باید صبر کرد

\_ منم میخام ببینمش ساره

\_ باید استراحت کنی حالت خوب نیست

\_ از رادمهر بدترم که جون مارو نجات داد و به این وضع افتاده؟

سرمو از دستم بیرون کشیدم و از اتاق زدم بیرون حامد بیرون نشسته بود

\_ سایه چرا بلند شدی مگه حالت خوب شد

\_ حامد خواهش میکنم منو ببر ببینمش فقط

\_ بیهوشه.....

\_ باشه فقط بریم

همراهش رفتم طبقه بالا ته راهرو اتاق مراقبتای ویژه رو دیدم، زودتر خودم و به در رسوندم ولی  
پرستار اجازه ورود نداد

حامد: همراه آقای افروز هستیم ایشون از خانوادشونن بذارید از جلو ببیننشون دکتر اجازه داده

همون لحظه لوکاس اومد و پرستار اجازه داد پشت شیشه بهش نگاه کردم خیلی لاغر و ضعیف نشون میداد ریشش بلند شده بود پای چشماش گود رفته بود و سیاه بود دستاش تا آرنج تو گچ بودن و آویزون رنگش از سفیدی به گچی میزد، اشکام بی اختیار میریخت تو صورتم

ساره: خواهر گلم بیا بریم اینطوری بدتر میشی

دستمو کشید برگشتیم خونه عمو خسرو همه جمع شده بودن

مهدی: میدونم مدتی اینجا مخفی شدین و باعث عذابتون بوده ولی ممنونم که تحمل کردین این دو ماه رو خوشبختانه با منحل شدن باندش و دستگیری برخی عوامل دیگه خطری تهدیدتون نمیکنه میتونید دیگه از اینجا خارج شید بزرگمهر هم منتقل کردیم بیمارستان اونجا جفتشون تحت مراقبت و حفاظتن نگران نباشید فقط اخبار خوبی ندارم تمام اموال بابک و خواهرانش مصادره شده

بعد از حرفاش رفت پیش عمو خسرو دلم برا حامد، حسام، امیرحسین و امیرعلی سوخت

امیرحسین: من دیشب به مادرم زنگ زدم گفت قبل اینکه بیان مصادره کنن وسایلی توی خونه رو فروخته و رفته خونه مادرش فکرکنم من و امیرعلی هم باید بریم دیگه

حامد: حسام ما چیکار کنیم

حسام: نمیدونم خیلی گیج شدم

سحر: مدتی میتونید بیاید شرکت منو رادمهر که الان دست علی اونجا میتونیم کار کنیم

حامد: اخه منکه وکیلیم بعدم قبل اومدن اینجا دفتر حقوقی داشتیم باید برگردیم لندن سحر

حسام: اره بهتره ماهم برگردیم دیگه کاری اینجا نداریم

سحر: پس رادمهر چی؟

حامد: کاری از دست ما برنیاد جز دعا کردن که حال جفتشون خوب بشه ساره و سایه کنارشون بهمون خبر میدن هر وقت بهتر شدن برمیگردیم

جالب بود همه داشتن میرفتن به هورداد نگاه کردم بینم اون چی میگه ولی حسام ازش پرسید

\_هورداد تو چیکار میکنی

\_نمیدونم راستش میخام کنار رادمهر بمونم تا بهتر بشه اقای شکوهی هم کاری تو شرکتش بهم داده مشکلی ندارم

مشغول جمع کردن وسایلم شدم برمیگشتیم خونه عمو مسعود وقتی فهمیدم اونم با ما بوده خیلی حسم نسبت بهش تغییر کرده بود دلم میخاست خودش میگفت همه چیزو، با صدای در اتاق برگشتم سمت در ساره بود

\_عزیزم وسایلتو جمع کردی؟

\_اره الان میام بریم

\_عمو فرستاده دنبالمون

\_ساره فکر میکنی خوب میشن؟

به خواهرم نگاه کردم صورتش بهم ریخت اشکش تو چشماش جمع شد دستی روی شکمش کشید

\_نمیدونی سایه چقدر این روزا دارم عذاب میکشم ولی هر دقیقه دارم به خدا التماس میکنم بچهام بدون پدر نباشن بتونم کاری که با رادمهر کردمو جبران کنم اون در حق من خیلی خوبی کرد ولی من نمیدونم چطور شد که اونجوری عذابش دادم

بلند شدم و رفتم کنارش بغلش کردم آروم هق هق میکرد چقدر سرنوشت منو خواهرم غم انگیز بود

وقتی یکم ساره ارومتر شد با چمدونامون رفتیم بیرون

سحر: بچهها فکر کنم باید خدافظی کنیم

اومد بغلم سحر دلم براش خیلی تنگ میشد

\_خیلی مراقب خودت و حامد باش سحر

\_توم همینطور هر روز بهت زنگ میزنم پیش رادمهر هم برو

\_قول بهت میدم عزیزم حواسم بهش باشه

عمو خسرو: مثل بچه خودم میمونید هر وقت دوست داشتید میتونید مثل رادمهر بیاید اینجا

از عمو هم تشکر و خدافظی کردیم ساره سوار ماشین شد هورداد هم سحر، حامد و حسام رو میبرد  
خونه سحر اینا میخواستم سوار ماشین شم که حسام صدام کرد

\_ سایه چند لحظه

بهش نگاه کردم تا ببینم چی میخاد

\_ میدونم یعنی تازگیا متوجه شدم که تو و رادمهر بهم علاقه دارین راستش تا قبل اینکه بفهمم  
میخواستم بازم تلاش کنم ولی متوجه شدم بهتره که این علاقه یه طرفه رو کنار بذارم امیدوارم  
حالش هر چه زودتر خوب بشه و بتونید در کنار هم باشید و بازم دوستانه دورهم جمع شیم

\_ ممنونم حسام که داری منطقی برخورد میکنی این واقعا بزرگیت و میرسونه که حال الانمو درک  
میکنی و منم امیدوارم هرچه زودتر خوب بشن تا بیاییم پیشتون

لبخند خسته ولی دوستانه ای زد و رفت، راننده عمو حرکت کرد خونه عمو خسرو تقریبا دور بود از  
اونجا دستمو به گردنم کشیدم گردنبندی که رادمهر خریده بود رو حس کردم سنگشو جلو چشمم  
گرفتم همیشه برام سوال بوده که چرا این سگ و خریده که رنگ چشمای منه و بعدم دادتش  
بخوادم

\_ این گردنبند و کی خریدی سایه ؟

\_ من نخریدمش راستش وقتی رادمهر به علاقتش اعتراف کرد اینو گذاشت تو دستم رنگ چشمای  
خودمه میبینی

\_ اره خیلی خوشگله جدا

\_ دلم براش تنگ شده ساره کاش دوباره همه چی درست بشه

\_ سر راهمونه میخای بریم به بیمارستان سر بزنی

\_ اره بریم دوباره

به راننده که گفتیم مخالفت کرد و گفت عمو گفته یه راست باید بریم خونه به شانس گندم لعنت  
فرستادم حتی نمیدارن ببینیمشون سرمو رو شونه ساره گذاشتم

\_ سایه دستتو بده

دستمو گذاشتم تو دستش انگشتم با شکمش تماس پیدا کرد حرکات ریزی رو حس کردم بعد یه چیزی انگار تکون خورد به ساره با ذوق نگاه کردم لبخند قشنگی زد

\_ تو این اتفاقا وجود دخترام بهترین نعمت بود که داده شد هر بار میرم پیش بزرگ میذارم اونم حسشون کنه دکتر گفته اگر بتونیم عکس العمل ازش بگیریم با حرف زدن، میشه زودتر بهوش بیاد فکر کنم نگران رادمهره یادته وقتی هواپیما بلند شد دیدیم که گرفتنش همونجا بهم ریخت و قلبش کار دستش داد شاید اگر رادمهر بیاد باهانش حرف بزنه بهتر بشه

\_ باید ببینیم اصلا وضعیت رادمهر چطوری میشه

ناراحت شد یعنی خواهر من انقدر خودخواه شده بود که فقط به شوهر خودش و بچه‌هاش فکر میکرد اصلا مهم نبود برایش رادمهر تو چه وضعیتی اومدم چیزی بگم که حرفش شوکم کرد

\_ میدونم رادمهر برات مهمه سایه ولی به اینم فکر کن که من نگران شوهرمم نه عشقم من زندگی تشکیل دادم اگر بزرگمهر نباشه من چطور میتونم دوتا بچه رو جمع کنم

\_ ازت انتظار این حرفا رو نداشتم ساره به کل تو دیدم عوض شدی اصلا متوجه نیستی که رادمهر تو چه حالیه اون بخاطر فرار ما خودش و تو اون موقعیت قرار داده اونوقت تو الان به فکر زندگی خودتی فقط، متاسفم که دیدت اینه

\_ سایه تو باید منو درک کنی تو مثلا خواهر منی وضعیم و نمیبینی من حاملم 5 ماه، شوهرم 2 ماه تو کماست بعدم تو که دیدی بزرگمهر بخاطر نجات رادمهر جلوش پرید اگر اینطوری نگاه کنیم

\_ نه نمیخام درکت کنم حتی اجازه نمیدم به رادمهر نزدیک بشی که بهش بگی بیا حال بزرگمهر و خوب کن نه اینکه شفا دهندس چون خانم 5 ماه حاملست اره بزرگمهر جونش و به خطر انداخت برا رادمهر ولی اگر همین رادمهر نبود مطمئن باش الان به 5 ماهگیتیم نمیرسیدی دیگم نمیخام باهات بحث کنم

با ایستادن ماشین به سرعت پیاده شدم حتی نمیخاستم یه لحظه هم این خواهر ناشناس و تحمل کنم از کی تا حالا انقدر خودخواه شده بود نکنه بخاطر همین بود رادمهر رو تو دید من عوض کرده بود با اون عقاید خرافاتیش دیگه نمیتونستم تحملش کنم

در اتاقمو پشتم بستم عمو خونه نبود با زن عمو هم سلام سردی دادم روسریمو برداشتم دلم میخاست میشستم زار میزدم به حال خودم و رادمهر حتی نمیدونم با اون پس زدن چند ماه پیشش اصلا منو قبول میکنه دیگه

تا شب از اتاقم بیرون نیومدم موقع شام عمو اومد تو اتاقم

\_ سایه بیا بریم پایین باید یه سری چیزا رو براتون بگم

همراهش رفتم سر میز زن عمو نبود ساره کنار عمو نشست منم رو برو عمو نشستیم که بهش نگاه نکنم

\_ خب شاید بهتر باشه از اول همه چیو بگم که بدونید یه سری حقایق بودن که نه من نه سعید نمیخاستیم بهتون بگیم تا زمانی که فرصت بشه

من، بابک و سعید تو یه دانشگاه درس میخوندیم بابک خیلی زود ازدواج کرد همون سال دوم دانشگاه ما همه شوکه بودیم اصولا ادم تودار و مرموزی بود ولی چون خیلی باهاش صمیمی بودم بهم گفت بخاطر مشکلات خانوادگی بوده و اینکه مادرش مجبورش کرده با دختری که خاسته بودن ازدواج کنه بعد مدتی پدر و مادرش تو یه تصادف کشته شدن البته بهش اینطور خبر دادن ولی مادرشو پیدا کردن زنده مونده بود ولی با جراحات عمیق خانواده عجیبی داشت خیلی بی سرو صدا ما فهمیدیم که مادرش با عموش ازدواج کرده هنوز از ختم پدرش نگذشته بود. بابک دانشگاه و ول کرد و رفت سرکار باباش منو سعید هم همیشه عاشق هیجان بودیم و رفتیم دانشگاه افسری ارتباطمون با بابک قطع شد چون مدتی رفتیم مسافرت که سعید ازدواج کرد و منم عقد کرده بودم وقتی برگشتیم بابک بهم پیشنهاد شراکت داد تو شرکتش ساخت و ساز زده بود قبول کردم و باهم شروع به کار کردیم تا اینکه فهمیدم امیر معاونشه قضیه همسر منم میدونید دیگه بعدشم من از امیر کینه بدل گرفتم و کم کم که تونستم اعتماد بابک و جلب کنم فهمیدم باند قاچاق دارو داره، سعید میخاست بهشون نفوذ کنه ولی متاسفانه بابک متوجه شد و اون تصادف ساختگی و ترتیب داد من مجبور بودم سکوت کنم تا بابک شک نکنه با پلیس همکاری میکردم ولی خیلی سخت بود به منم شک داشت چون برادر سعید بودم کلا ادمیه که به هیچکس اعتماد نمیکنه و حتی هم خون خودشم قربانی میکنه نقشه این بود که شرکت و به اسم شما بنزیم که گیر افتادیم به اسم شما تموم شه نه اینکه مارو بگیرن ولی خب با وجود نقشه رادمهر و وجود مهدی و پدرش تصمیم بر این شد که محموله ها لو بره بعدم بابک رو گیر بندازیم نقشه یه جاییش لو رفت که شما رو

زندانی کردن بابک به همه شک کردش حتی خواهرانش اونا رو فرستاد ایران تا منتظر بار باشن و بیرنش جای امن ولی افرادشون جاشون و لو دادن و دستگیرشون کردیم متأسفانه من دقیق نمیدونم بابک کجا فرار کرده ولی میدونم هنوز دبی، ولی خوشحالم که رادمهر جون سالم بدر برد از زیر دست روژان اون دختر یه بیمار روانیه، کلیات و براتون گفتم که بدونید در امانید و بابک ایران نیست هروقت رادمهر و بزرگمهر خوب شدن مدتی اینجا میمونید بعد مثل اینکه رادمهر خونه ای پاریس داره میتونید برید و کسی هم نمیتونه ردتون و بزنه هرچند عواملشو گرفتن دیگه بعد از بیست و خورده ای سال باید یکی جلوشون و میگرفت فقط بابک زنده مونده با اینکه اعتماد نمیکرد ولی خیلیا رو ریسکی آورد تو کار هرکسی رو همیشه قربانی اهداف کرد خصوصاً که یکی با نقشه بیاد جلو و فیلم بازی کنه که قربانیه هرچند که بزرگمهر و رادمهر هردو تلفات زیادی برا کارشون دادن ولی تونستن موفق شن

هر روز میرفتم بیمارستان پشت شیشه نگاهش میکردم بهوش اومده بود ولی ممنوع ملاقات بود دستاش با اینکه تو گچ بزرگی بودن ولی میتونست تکونشون بده کوروش گفته بود داره دوره ترک و میگذرونه برا همین حالش خیلی بد میشد تب و تشنج داشت امروز برعکس دیروز که همش داد میزد آروم دراز کشیده بود چشماش باز بود منو میدید ولی هیچ حسی نداشت انگار آدمی که جلوم دراز کشیده مرده بود با چشمای باز، به خودم قول داده بودم اشک نریزم تحمل کنم بخاطرش تا بتونه تحمل کنه و خوب بشه باید بهش نشون میدادم که همیشه با هر اتفاقی کنارش میمونم

\_ احساس میکنم نمیشناسمش

برگشتم سمت صدا کوروش بود دوباره به سمت رادمهر برگشتم ولی چشمای رادمهر ثابت بود انگار اصلاً به منم نگاه نمیکرد فقط ثابت بود

\_ زمان نیاز داره دوماهه که دارن شکنجش میکنن، راستی عملش چطوری بود برا من نگفتن چیزی؟

\_ خوب پیش رفته بهبود جسمی رو همیشه دید ولی روحی نمیدونم حتی ترک هم خوب پیش رفته میتونه کنترل کنه دردشو تا حد ممکن ولی یه جورى شده حرف نمیزنه اصلاً، حتی انگار نگاهتم نمیکنه زخمای بدنش که خوب شد باید مرخص بشه ولی تحت نظر میمونه خصوصاً روان شناس

\_ خیلی دوست دارم برم پیشش

\_ فکر کنم بتونم ببرم

درو باز کرد و دنبالش رفتم داخل ولی بازم به همون نقطه خیره بود انگار اصلا اینجا نبود ذهنش، نزدیکش شد و مشغول چک کردن حالش شد ولی من میترسیدم بهش نزدیک شم

\_سایه بیا نزدیکتر اگرم بخاد کاری کنه دستش بستس ولی خب

رفتم جلوتر لباس تنش نبود جای شلاق رو تنش بود ولی دیگه زخماش باز نبود که باند ببندن دستم و رو بازوش گذاشتم یهو لرزید برگشت سمتم ترسیدم دستمو کشیدم

\_اروم باش سایه واکنش بدنشه مدتی تحت شکنجه بوده

دوباره اروم دستمو گذاشتم رو شونش بهم نگاه کرد خیلی سرد و غریبه بود نگاهش

\_سلام رادمهر جان خوبی عزیزم اومدم بینمت دلم برات خیلی تنگ شده بود

هنوز تو چشمام خیره بود انگار بچه نوزادی بود که به چشمای مادرش خیره شده دلم براش خیلی ضعف رفت دلم میخاست بغلش کنم و بگم من هستم منو داری ولی نمیتونستم

\_رادمهر عزیزم ازت خواهش میکنم هممون بهت نیاز داریم هممون

صورتش جمع شد چشماشو بست باورم نمیشد در کتری از ثانیه صورتش خیس شد سرشو به طرفین تکون داد محکم، کوروش سریع به سمتش اومد

\_رادمهر اروم باش رادمهر منو نگاه کن

رادمهر سرش ثابت موند ولی تنش میلرزید رگای گردنش بیرون زده بودن کبود شده بود دهنشو باز میکرد حرف بزنه ولی نمیتونست کوروش یه دکمه ای رو زد همه ریختن تو اتاق دوتا پرستار منو هل میدادن بیرون گوشام نمیشنید فقط تو ذهنم تصور زجر کشیدن رادمهر بود بدنم خشک شده بود و بی حس کنار دیوار سر خوردم در باز بود نگاهش کردم همه دورش میچرخیدن و کلی امپول بهش میزدن کم کم رگای گردنش باز شد و چشماش بسته پرستاری به سمتم اومد

\_خانم حالتون خوبه

\_من بهش میرسم خانم

کوروش کنارم نشست



\_ببخشید سایه من نباید میذاشتم بیای تو رادمهر هنوز تو وضعیتی نیست که بشه بیای دیدنش  
بهتره بهش زمان بدی بر اثر ضربه شدیدی که نمیدونم چه عاملی بوده حتی پاهاشم آسیب دیدن  
،من بهت خبر میدم تا اون موقع نیا

به سختی بلند شدم بدون هیچ حرفی از بیمارستان زدم بیرون هوا سرد و زمستونی بود تقریبا  
اخرای سال بود همه تو تکاپوی خرید بودن تو خیابونا به مردم نگه کردم و مغازها بی هدف راه  
میرفتم تمام مدت چشماش ،رگای گردنش،صورت خیسش و .....لبه جدول نشستم و خم شدم  
رو زانو هام تا جایی که تونستم گریه کردم

\_ عزیزم چیزی شده

صورتمو از رو زانوم برداشتم به زنی که کنارم نشسته بود نگاه کردم دخترش با مهربونی رو سرم  
دست میکشید سرمو به طرفین تکون دادم

\_ بیا عزیزم زشته اینجا نشستی همه دارن نگاهت میکنن ماشین ما همینی که جلوش نشستی تا یه  
مسیری میبرمت

به زور بازومو گرفت بلند شدم نشستم جلو کنارش دخترشم رو پام نشست اولش غریبی میکرد  
ولی کم کم تو مسیر یخش باز شد

\_ خاله اسم شما چیه ؟چرا اونجا نشسته بودین؟چرا گریه میکردین؟

\_ اسمم سایه ست عزیزم دلم گرفته بود اونجا نشسته بودم

\_ اخه خاله مامانم هر وقت گریه میکنه قبلش با بابام دعواش میشه

\_ سارینا عزیزم کلا میخای آبروی منو ببر

\_ مامانم خیلی گریه میکنه شماهم همینطور؟

\_ نه عزیزم من فقط مشکلی برام پیش اومده بود گریه کردم

مادر و دختر باهم دیگه پرسیدن چی شده به رفتار بچگونه زن تقریبا هم سن کنارم خندیدم  
نمیدونستم چی براشون بگم دروغ بگم یا حقیقت ولی چه فرقی میکرد اینا که غریبه بودن  
نمیتونستن قضاوت کنن مثل خواهرم

\_دوتا از عزیزام تو بیمارستانن برا اونه گریه میکنم

\_کی خاله جون کیا تو بیمارستان

\_خیلی متاسفم سایه جان ایشالا زودتر خوب بشن

\_ممنونم

به زنی که محبت کرده بود و میخواست منو برسونه آدرس بیمارستان و دادم تا بتونم ماشین عمو رو بردارم که باهاش اومده بودم سارینا همش از سرو کولم بالا میرفت و سوال میکرد وقتی رسیدیم خواش برده بود باورم نمیشد انقدر پیاده روی کرده بودم

\_عزیزم رسیدیم امیدوارم زودتر خوب بشن

\_ممنونم نمیدونم چطوری محبتتون و جبران کنم اگر بذارید

\_نه نه اینکارو نکن برا پول کمک نکردم عزیزم

\_مرسی خیلی ممنونم

براش دست تکون دادم دورتر که شد برگشتم سوار ماشین شم ولی چشمم به ورودی بیمارستان خورد دلم میخواست برم بینمش قبل رفتن به خونه، پله هارو رفتم بالا پرستار منو شناخت میخواست چیزی بگه

\_خواهش میکنم زود میرم فقط چند دقیقه

سرشو تکون داد به سمت اتاقش رفتم دستگای زیادی بهش وصل کرده بودن وارد اتاق شدم چشمش سریع باز شد چراغ اتاق روشن بود منو دید اول حالتش تهاجمی بود ولی با شناختم آرام شد دستمو به ارومی رو بازوش گذاشتم به دستم نگاه کرد گردنبندمو دراوردم

\_رادمهر بین نگهش داشتم منتظرت بودم خواهش میکنم من تازه فهمیدم هستو، نذار همه چی از دست بره

به دستاش نگاه کرد و روشو ازم برگردوند دستمو دراز کردم سمتش برگشت موهاشو از رو صورتش زدم کنار بدنشو کشید سمت مخالف دستم رو هوا خشک شد قطره اشکی با سماجت

تموم میخاست بیاد که بی ابروم کنه و قسمم و بشکنه نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند  
بزخم بلندشدم از جام

\_ایشالا که هرچه زودتر خوب بشی و بتونیم کنارهم باشیم مراقب خودت باش من هرروز میام  
بهت سر میزنم

از اتاقش که زدم بیرون اشکام ریخت خیلی دل نازک شده بودم ولی کی میتونست حال منو درک  
کنه

سوار ماشین شدم و یه کله تا خونه عمو رفتم

تقریباً یه ماه بود که همش میرفتم بیمارستان فقط شب برا خواب میومدم خونه عمو، حتی نمیرفتم  
دیدن ساره و بزرگمهر نمیخاستم خواهر بی معرفتم و ببینم رادمهر حالش خیلی بهتر شده بود  
فکر میکردن فلج شده ولی تونسته بود پاهاشو تکون بده امروز میخاستن ببرنش فزیوتراپی، روان  
شناس هر روز میومد پیشش حتی خاسته بود که بامنم حرف بزنه، ویلچر رادمهر از جلوم رد شد  
بلند شدم کنارشون رفتم تو یه اتاق دیگه دکتر باهاش حرف میزد و پاهاشو تکون میداد اصلاً  
گوشی نداشتم برا شنیدن حرفای دکتر به رادمهر نگاه کردم که بی رمق بود لاغرتر از همیشه به  
نظر میرسید هیچی نمیخورد میگفتن همیشه بعد دو ماه که هیچی نمیخوره و خونریزی داشته یهو  
بهش فشار بیاریم

کمکش کردن زیر بغلاشو گرفتن نمیتونست تعادلش و حفظ کنه پاهاشو به سختی تکون میداد  
ولی برا امروز تونسته بود چند قدم برداره و باعث خوشحالیمون بود خیلی ذوق کرده بودم بهش  
قول داده بودم خوب راه بره براش شیرینی میبزم میارم از اوایل نگاهش خیلی بهتر و گرم تر شده  
بود میتونستم حس کنم که داره بهبود پیدا میکنه برگشتیم تو اتاق میخاستن بذارنش رو تخت که  
نذاشت به پنجره اشاره کرد بقیه رو فرستادم بیرون و بردمش کنار پنجره از تو کیفم ظرف شیرینی  
رو دراوردم همیشه عاشق شیرینی پختن بودم یه تیکه رو جلو دهنش گرفتم برگشت سمتم با ذوق  
نگاش کردم

\_قول دادم بهت یادت رفته، باز کن

حس کردم گوشه چشمش چین خورد ولی نه زیاد که به خنده تبدیل بشه دهنشو باز کرد و تیکه  
کوچیکو خورد بازم برگشت سمت بیرون میخاستم باهاش حرف بزخم یه ماه بود سکوت کرده بود  
نمیشد حدس زد چیشده

\_ میدونی رادمهر خیلی ترسیده بودیم میترسیدم از دست بدمت ممنونم از خدا که برت گردوند  
یعنی جفتونو

سرمو به سمت ظرف برگردوندم تا یه تیکه دیگه بهش بدم که با دست گچ گرفتش صورتمو  
برگردوند سمت خودش دیدم سوالی و اخم الود داره نگاهم میکنه

\_چیشده رادمهر

هی سرشو تکون میداد متوجه منظورش نمیشدم چی میخاد بگه چند بار آب دهنش و با سرو صدا  
قورت داد گچ دستشو به گردنش کشید و اخرم بزور با صدایی که نمیدونستم مال کیه و از کجا  
اومده فقط گفت کی

به جمله قبلم فکر کردم گفتم نجات پیدا کردین منظورم به بزرگمهر بود خب

\_دارم خب بزرگمهر رو میگم

چشماش گرد شد حس کردم حالش داره بهم میریزه دستاش و تنش میلرزیدن اخه چیشده یهو  
چی گفتم سریع بلند شدم تا پرستارو خبر کنم ولی با همون صدا گفت نه برگشتم پیشش جلو  
پاش نشستم سرش دورانی میچرخید بدنش میلرزید میخاستم بلند شم دوباره که دست چپش رو  
شونم فشار داد یکم که گذشت بهتر شد نفسای عمیق کشید دهنش خشک شده بود براش آب  
اوردم میخاست حرف بزنه ولی نمیتونست انگار که حنجرش آسیب دیده بود

\_بگو

\_چیو بگم رادمهر من شوکم که داری حرف میزنی

\_بزرگ

\_چیزی نیست خوبه حالش

\_دروغ....

\_رادمهر حالت خوب نیست بعدا برات میگم بهتر شدی

با صورت برافروخته نگام کرد مجبور شدم همه چیزو براش بگم صورتش باز شده بود و تقریباً  
خوشحال بود ولی وقتی گفتم تو کماست دوباره بهم ریخت

\_بینمش

\_بذار اول به کوروش بگم حرف میتونی بزنی میبرمت قول میدم رادمهر

سرشو تکون داد سریع رفتم بیرون کوروش که دیدم پریدم جلوش

\_وای دختر سکنه کردم

\_کوروش مژدگونی بده

\_چیشده

\_رادمهر حرف زد

سریع وارد اتاقش شد چندتا پرستار هم رفتن زنگ زدن یه دکتر دیگه بیاد من بیرون منتظر

نشسته بودم اتاق شلوغ نشه کوروش که اومد بیرون رفتم پیشش

\_خیلی خوبه که تونسته حرف بزنه ما فکر میکردیم قدرت تکلمش از بین رفته ولی الان دکتر گفت

احتمالاً بخاطر داد زدن و اینا حنجره زخم شده که به مرور خوب میشه خوبه پاره نشده تار

صوتیش

\_کوروش من به رادمهر حال بزرگمهر رو گفتم خیلی اصرار داره بره بینتش میتونی اجازه بدی

فکرکنم مفید باشه برا جفتشون

\_تو که بودیم گفتش، باشه ببرش منم میام که اجازه بدن ولی فقط یه نفر میتونه بره

\_عیبی نداره

سوار آسانسور شدیم رفتیم طبقه بالا کوروش ویلچر رادمهر رو برد تو اتاق منم از پشت شیشه

نگاه میکردم بعد چند دقیقه با لباس مخصوصی بردنش تو درست نمیتونستم بینمش با صدایی

برگشتم عقب

ساره: سایه اینجایی آبجی چند وقته ازم دوری میکنی

جوابشو ندادم ولی چشمم به شکم برآمدش افتاد نمیخاستم باهم دوباره دعوا مون بشه رفتم بیرون

و جواب صدا کردنشو ندادم

رادمهر

وارد اتاق که شدید کوروش منو جلو تختش گذاشت و رفت 3 ماه بود که فکر میکردم مرده 3 ماه بود نمیتونستم خودم و ببخشم با کسی حرف بزنم همش به این فکر میکردم که باختیم ولی الان \_سلام بزرگمهر شرمندتم مرد خیلی تلاشمو کردم ولی حس بازنده ها رو دارم منو تو باختیم نه بابک

دستمو زیر دستش گذاشتم

\_حس میکنی؟ بازم گچه ولی اینبار فرق میکنه جفت دستامه از مچ دستم به پایین و حس نمیکنم میگن همون مدتی که من نبودم بیدار نشدی الان خیلی نیاز دارم که بهوش بیای

قطره اشکی از چشمم چکید آروم باهانش حرف میزدم در حد یه زمزمه هنوزم وقتی کلماتو میگفتم حنجرم میسوخت پیشونیمو رو بازوش گذاشتم نفسم تنگ شد هنوزم اون صحنه ها مثل فیلم شکنجه از جلو چشمم رد میشد حس ترس و بهم نمیداد برعکس با اینکه زخمام خوب شده بودن درد تو تنم میپیچید بارها تو خوابم روژان با سر سوراخ شده اومده بود و داشت اذیتم میکرد سرم و بلند کردم کوروش اومد تو اتاق و بردتم ساره رو بیرون دیدم شکمش بزرگ شده بود سری برام تکون داد حال نداشتم باهانش حرف بزنم برگشتیم تو اتاقم سایه کنار پنجره بود

کوروش: سایه اومدیم ما، حواست کجاست؟

\_وای ببخشید اصلا متوجه نشدم، حال بزرگمهر چطوره؟

\_همونطوری

کمکم کردن دراز بکشم هنوزم کمرم درد میکرد زخماش تا شب سایه کنارم موند و برام یه رمان رو خوند ولی تمام مدت حواسم به رفیقی بود که فکر میکردم رفته

روزا بسرعت پشت هم سپری میشد هرروز سایه میومد همه کار برام میکرد هنوزم حس میکردن باید بستری بمونم چندبار استادم اومد بهم سر زد ولی با دیدن دستام تاب نیورد و رفت لوکاس امیدو به بهبود دستام نداشت یعنی هیچکس امید نداشت حتی خودم بیشتر شبیه معجزه بود اگر خوب میشدن هربار عکس برداری که میکردن با صورتای درهم بهم دروغ میگفتن ولی من خیلی بهتر از اونا میدونستم که تو چه وضعیتی شبا میذاشتن برم بزرگمهر رو ببینیم امشبم سخت دلم گرفته بود اومده بودم ببینمش دیگه میتونستم راه برم دوتا دستام تو آویز ضبدری رو سینم بود نشستم رو صندلی کنارش

\_چطوری رفیق میبینی من رو پا شدم صدام برگشت ولی تو هنوز بهوش نیومدی، به سرعت زمان گذشته

دستم از تو آویز دراوردم رو سرش کشیدم

\_میبینی گرد سفید رو موهای جفتمون نشسته پسر بلند شو دیگه وقتش بریم سر خونه زندگی خودمون خانمتم پا به ماهه، باند بابک هم از بین رفته دیگه چیزی برا ترس نیست خیلی وقته که منتظرم بهوش بیای باور کن فقط به امید زنده بودن تو مراحل درمانم و جدی گرفتم وگرنه میخاستم بمیرم تا تموم بشه این عذاب

چند دقیقه دیگم کنارش نشستم ولی بازم سکوتی بود که تو این چند وقت نصیبم شده بود بلند شدم که پیشونیش و ببوسم ولی چشمش لرزید مکث کردم نشستم دوباره رو صندلی بینم توهم زدم یا نه اینبار دستش تکون خورد کوروش صدا کردم

\_کوروش تکون خورد به خدا تکون خورد

پرستارا اومدن یه دکتر دیگم اومد علائمش و چک کردن بالا سرش وایساده بودم

\_رادمهر بهت تبریک میگم پسر، بزرگمهر برگشته فکرکنم تا نیم ساعت دیگه کاملاً بهوش بیاد میبریمش بخش

حس بدی داشتم سرم به دوران افتاد انگار بدنم شوکه شده باشه باورم نمیشد بالاخره میتونستم چشمای باز شو بینم کوروش به سمتم اومد

\_رادمهر اروم باش دوباره داری حمله رد میکنی اگر بازم به تشنج برسی بدتر میشی تحمل کن نمیخام بهت مسکن بزوم

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم بینمش بردنم تو اتاقم نمیتونستم تا صبح صبر کنم نیم ساعت که گذشت کوروش اومد پیشم

\_رادمهر بیا بریم بهوش اومده ولی درد داره بهش مسکن زدن ممکنه بخوابه باز، اگر میخای ببینیش بجم

دنبالش رفتم چندتا اتاق کنار خودم بود خیلی خوب میشد میتونستم برم بینمش هی

در زدم و اروم وارد شدم سرشو به سمتم برگردوند رفتم داخل تنها، چشماشو بزور باز نگه داشته بود با سرف زیادی سعی کرد حرف بزنه

هیچی نگو وقت برا حرف زدن زیاده استراحت کن

خوبی

خیلی خری مرد، من خوبم جلوتم تو درازی به من میگی اونوقت خوبم

چقدر

فکر کنم تقریبا 4 ماهه

سرشو اروم تکون داد نتونست مقاومت کنه و چشماش بسته شد، خوشحال بودم که بهوش اومده از اتاق رفتم بیرون کوروش دم اتاق منتظر بود

نزدیکای صبحه کوروش زنگ بزنی به ساره بگو بهوش اومده

باشه توم میری استراحت کنی؟

نه تو اتاقش میمونم اگر مشکلی نیس

بر خودت میگو ولی هر جور خودت میخای

برگشتم تو اتاق دوست داشتم عکس العمل ساره و بزرگ رو بینم وقتی همو میبین رفتم لب پنجره بی اراده اومدم باز کنم پنجره رو که به دستام خیره موندم همه چیز برام تموم شده بود دیگه نه هنری نه تابلویی هیچی باید برا همیشه هنرو بذارم کنار دیگه برام هیچ فرقی نمیکنه فقط میخام همه چی تموم بشه امیدوارم حداقل بزرگمهر خوب بشه و خوشبخت

با صدای در چشمامو باز کردم ساره بود با شکم بزرگش اومد داخل مسعود و خانومش، سایه هم بودن

ساره: واقعا بهوش اومده رادمهر

بله

مسعود کنارم نشست و دستش رو شونم گذاشت چیزی نگفتم سایه به بزرگمهر خیره شد ساره خیلی استرس داشت چند دقیقه منتظر شدیم با سرو صدای گریه ساره بالاخره بزرگمهر از خواب



بلند شد اول از همه به ساره نگاه کرد بلند شدیم از اتاق رفتیم بیرون ترجیح دادم برگردم تو اتاق  
ولی مسعود نگه‌م داشت

\_رادمهر جان شنیدم بهتری خیلی خوبه که جفتتون جون سالم بدر بردید راستی اخبار و تازگیا نگاه  
کردی؟ مهدی اومده دیدنت؟

\_اومده ولی چیزی نگفته من حتی دقیق نمیدونم چند وقته بستریم

سایه: تقریبا دوماه و خورده ای شده

\_چقدر زود گذشته

\_نه اونقدر که فکر میکنی

\_من گذر زمان و حس نکردم

\_رادمهر میدونی کی مرخص میشی

\_نه ولی اگر اجازه بدین میخام برم یکم بخوابم دیشب تا صبح بیدار بودم

مسعود سرشو تکون داد سایه همراهم اومد راستش حوصله نداشتیم با اونم حرف بزنم ولی دلم  
نیومد چیزی بهش بگم گذاشتیم تو اتاق بمونه بدنم انقدر ضعیف شده بود که سریع خوابم برد

\_رادمهر بلند شو دیگه خوابالو

\_تازه خوابیدم ولم کن

\_رادمهر الان یه روزه خوابیده بلند شو یه چیزی بخور فقط یه سرم از دیروز بهت زدن

چشمام و به زور باز کردم سایه بالا سرم وایساده بود

\_سایه ولم کن

\_میخام ببرمت بزرگمهر رو ببینیا

مغزم شروع به فعالیت کرد تازه یادم افتاد که بهوش اومده بلند شدم سریع

\_وایسا اروم باش تازه داری بهتر میشیا، انگار گفتم عشقت منتظر دیدارته دویدی

\_از عشق هم مهمتره

چشم غره ای بهم رفت باهم رفتیم اتاق بزرگمهر بیدار بود و داشت به ساره نگاه میکرد و قربون  
صدقه بچش میرفت منو که دید شروع کرد حرف زدن

\_وای رادمهر توم میدونی دارم دختر دار میشم

\_مبارکت باشه

\_باورم همیشه اونم دوتا دوقلون

براش خوشحال بودم بعد این ماجراها خوبه که سالم بود و میتونست بچه‌هاش و ببینه هنوزم ضعف  
داشتم رو صندلی نشستم سایه میخواست دستمو بگیره ولی نمیخواستم جلب توجه کنم

ساره:سایه دیدی بهت گفته بودم اگر رادمهر بره دیدن بزرگمهر خیلی تاثیر داره تو بهوش  
اومدنش

سایه به خواهرش نگاه نکرد منو بزرگمهر بهم نگاه کردیم متوجه شدم دلخوری بینشون بوده ساره  
ناراحت سرش و پایین انداخت

سایه:رادمهر من میرم بیرون کاری دارم میام بهت سر میزنم تا بعد از ظهر،مراقب خودت باش  
بزرگمهر فعلا

وقتی سایه از اتاق خارج شد بزرگمهر به سمت ساره برگشت

\_ساره چیشده با سایه دعواتون شده

\_چیز مهمی نیست عزیزم

\_مشخصه مهم نیست که اصلا جوابتو نمیده

ساره نیم نگاهی به من کرد بعدم به بزرگمهر حس اضافه بودن بهم دست داد میخواستم بلندشم  
برم که زن مسعود اومد تو

\_ساره هنوز اینجایی که من برات وقت دکتر گرفتم بلندش و سریعتو بریم

از اتاق که خارج شدن سرم و انداختم پایین ولی سنگینی نگاه بزرگمهر و حس میکردم

\_رادمهر صبح زود قبل اینکه بیای کوروش برام خیلی چیزارو گفت حتی دیشب که نیومدی مهدی  
اومد ولی میخام خودت برام بگی چه بلایی سر دستات اومده

\_بزرگمهر یاداوریش فقط باعث درده بدون دستام و از دست دادم همینکه در حدی له نشدن که قطعشون کنن خیلیه هرچند لوکاس احتمال اینو میده

\_ نه اینطوری همیشه رادمهر ما میتونیم دوباره باهمدیگه همه چیزو از نو بسازیم

\_هیچ پلی نمونده

\_توم شنیدی خواهرامو گرفتن؟ نمیخاستم اینطوری بشه

\_وقتی اونجا پیش روژان بودم بهم گفت تو مردی 3ماه فکر میکردم تو رفتی و من هنوز زنده

نمیدونی چه عذابی کشیدم باخته بودیم همه چیزو ولی بابک فرار کرده

\_رادمهر بیا دیگه فراموش کنیم همه چیزو دیگه نمیخام تو این ماجراها باشیم من دارم پدر میشم

رادی سایه بهت علاقه داره میتونی ازدواج کنی

\_و بدون دنیای هنر

\_دستات خوب میشن رادی امید داشته باش

\_بیا خودمون و گول نزنیم بزرگ معجزه پیش نیما

در اتاق باز شد پرستار اومد داخل

\_اقا وقت ملاقات تمومه ایشون هم باید استراحت کنن بهتره شما هم برگردین تو تختتون

\_بزرگ بعدا صحبت میکنیم

\_باشه

تا شب پیش بزرگ نرفتم سایه هم پیشم نیومد از کوروش شنیدم که بزرگمهر تا اخر هفته حالش

خوب میشه و مرخصش میکنن ولی هنوز از من مطمئن نیستن دستامو گرفتم بالا چشمام و بستم

میخاستم رو انگشتم متمرکز بشم ولی حسشون نمیکردم دست چپم و یه مقدار میتونستم تکون

بدم ولی خیلی کم بهم گفته بودن 3ماه دیگه گچارو باز میکنن تا یه عمل دیگه هم انجام بشه

بعدش دوباره آتل میگیرن تا دوماه بینن برمیگرده حسام یانه ولی برا عمل باید برم پاریس.

\_رادمهر بجم حاضر شو دیگه عمو پایین منتظره باید بریم

\_سایه همیشه سکوت کنی کوروش داره سعی خودشو میکنه

\_بیاہ بزرگمہر ہم اومد اون از تو زودتر امادہ شد

\_تمومہ رادمہر میتونی بری

\_ممنونم کوروش تورو نداشتم نمیدونم چیکار باید میکردم

\_میزدی تو سر خودت احیانا

\_بمیر

\_خداروشکر اخلاقت برگشته انگار

همراه سایه، سارہ و بزرگمہر سوار ماشین مسعود شدیم اصرار کردہ بود کہ برم پیششون امروز و

قبول کردہ بودم ولی میخاستم برم پیش عمو با دوتا دست قلم شدہ کی میخاست کمکم کنہ

با رسیدنمون خانمش اومد استقبال انگار سر ناہار رسیدہ بودیم نداشتم لباسامونو عوض کنیم

نشستم سر میز سایہ برام صندلی و درست کرد خانم مسعود روبرومون بود

\_سایہ عزیزم یہ سوال ازت داشتم

جو سنگین شد بزرگمہر ہم بہ ما نگاہ میکرد

\_الان مبینم چندماہ کنار رادمہری قصدی دارید؟ پس چرا انقدر لغتش میدید خیلیم بہم میاید

قاشق از دست سایہ افتاد تو بشقاب بزرگمہر لبخند گشادی تحویلیم داد نمیدونستم چی بگم واقعا

حق داشتن این دختر عین پروانہ دور من میگشت ولی من بی بخار بودم ولی بدون دست چطور

میخاستم یہ زندگی و ادارہ کنم وقتی نہ کاری داشتم نہ میتونستم کاری کنم

\_خانم شکوہی بندہ قصد داشتم بہتون بگم و از آقای شکوہی اجازہ بگیرم ولی با اتفاقات اخیر و

دستام بنظرم باید یکم صبر کرد و اگر

دستای من برنگشتن فکر نکنم مرد بی دست برا برادرزادشون بدرد بخورہ

خاستم بلند شم برم کہ مسعود اومد انگار کہ حرفامون و شنیدہ بود اشارہ کرد بشینم حین

نشستن بہ سایہ نگاہ کردم کہ سرخ شدہ بود بزرگمہر مشت ارومی بہ پام زد

\_خب خب پس رادمہر عزیز میخاد سایہ رو از من خواستگاری کنہ

\_ خب ..... الان.....میبینید که

\_ اینارو بیخیال پسرم تو مرد با جربزه ای هستی یادم نمیره چه کارایی برا خواهرزاده هام، خودم و رفیقت کردی بعدم شنیدم میخاستی بری پیش عموت دیدمشون مرد خوب و خوش قلبین ولی کوروش هم نیست میخای به یه مرد مسن بچسبی ازت مراقبت کنه؟ فعلا اینجا میمونید برات پرستار میگیرم بنظر من بهتر از تو و بزرگمهر برای امانتیای برادرم نیست فکراتونو بکنید یه عقد خصوصی میگیریم بعد که بهتر شدی عروسی ساره هم بچه‌هاش بدنیا اومد، میتونید برید خونه خودتون فعلا نهارو شروع کنید

به کل اشتهاش و از دست دادم چه گندی زده بودم، سایه سرش انقدر پایین بود که ترسیدم گردنش بشکنه بزرگمهر به سمتم خم شد

\_ گفته بودی کلک باجناب قراره بشیم

\_ بزرگ شوخیت گرفته دستام و بین

با چنگالش یه تیکه مرغ گرفت جلو دهنم خوردمش

\_ من تو رو میشناسم دل در گرو یار دادی باجناب

\_ مرگ بزرگ

\_ میگم کی بشه عمو بشم

\_ مثل اینکه یادت رفته مشکلم و

\_ بیخیال علم خیلی پیشرفت کرده

\_ حالا بذار زن و بگیرم بعد بچه رو بچسبون بهم

سایه اتاق کناریش و برام آماده کرد رو تخت دراز کشیدم نمیدونستم با لباسام چیکار کنم پوف باید با مسعود حرف میزدم از اتاق رفتم بیرون داشت تو راهرو با سایه حرف میزد پشت ستون مخفی شدم

\_ سایه عمو جان میدونی که دوست دارم اون سختگیریا هم بخاطر جو نامناسب بود معذرت

میخوام ولی الان یه سوال ازت دارم

\_بله عمو

\_به رادمهر علاقه داری

\_عمو...این چه سوالیه

\_یه کلام بگو اره یانه

\_بله

\_خب عزیزم من میخام باهاش حرف بزنم نمیخام پرستار بیاریم عقد باشید بهش کمک کنی من که خونه نیستم بزرگمهر هم حالش زیاد خوب نیست تا رو پا شه فکرکنم رادمهر دست تنها بمونه نظر تو چیه عزیزم

\_عمو فکر نکنم رادمهر قبول کنه فکر میکنه داریم ترحم میکنیم

\_این چه حرفیه همو میخاین حالا چه تو سختی چه تو خوشی اون جون شماها رو نجات داد الان شما باید بدادش برسید

\_نمیدونم باید باهاش صحبت کنم بینم نظرش چیه

\_باشه برو پیشش هرچه زودتر بهتر

\_عمو هلید منو شوهر بدیدا

\_برو دختر بدو

برگشتم سریع تو اتاق یه جور حس حقارت میکردم، که زن بگیرم کلفتیم شه این تهش بود؟ هم اینکه دیگه حسامون و که میدونستیم دیگه از تنهایی بریده بودم شاید بهتر بود تمومش میکردم ساخت دیوار بتونی دور قلبمو سایه در زد

\_بله

\_بیام تو

\_اره

اومد کنارم رو تخت نشست

\_ خب رادمهر میخاستم در مورد موضوعی باهات حرف بزنم

\_ سایه راستش نمیخام مقدمه بچینی حرفات با عموتم شنیدم تقریبا، بعدم راستش دیگه خسته شدم از تنهایی و حصار دور خودم شاید دستام خوب نشن هرچند احتمال دادن در حد کار عادی احتمال برگشت هست ولی کار هنری نه بهر حال فکر کنم خیلیا خوشحال بشن از اینکه من ازدواج میکنم البته خب باید قبلش این سوال و بکنم که خانم سایه شکوهی حاضرید با یه مرد دست چلاق ازدواج بفرمایید

بهش نگاه کردم علاوه بر لبخند رو لبش اشک از چشماش میومد

\_ باورم همیشه داری خواستگاری میکنی

\_ میگم منم باورم همیشه کسی توانایی خنده و گریه رو همزمان باهم داشته باشه، راستی سایه چرا با خواهرت قهری؟

\_ تازه فهمیدم چقدر خودخواهه

\_ مگه پیشده

\_ تو حالت بد بود به من میگفت ببرمت زودتر تو حرف بزنی حال بزرگمهر خوب بشه بهر حال اون شوهرشه پدر بچه‌هاش ولی نمیفهمید تو شرایط خوبی نداری منم متوجه شدم که تو موقعیتش آدما خودشون و نشون میدن دیگه نمیخاستم باهاش حرف بزنم براهمین رفتارم اینطوری شده، بیخیالش میخام برم به عمو بگم

\_ باشه ولی خب میدونی که من نمیتونم امضا کنم

\_ سر انگشتت بیرون از گچه انگشت میزنی

\_ هیچی دیگه بیسوادم شدم

از اتاق رفت بیرون ولی چند دقیقه بعد مسعود و بزرگمهر همراهش اومدن

مسعود: رادمهر با وجود شرایط پیش اومده مهمونی خاصی نمیگیریم حتی به یکی از رفیقای طلا فروشم میگم بیاد اینجا بیسندین عاقدم میارم بعدن خوب شدی عروسی میگیریم

سرمو تکون دادم خانواده ای هم نداشتم که بگم بیان میموند سارا که ترجیح میدادم منو اینطوری نبینه

سایه:عمو من به حامد و حسام خبر دادم که حال رادمهر و بزرگمهر خوبه دارن میان اینجا  
\_بهبتره تا قبل اومدنشون تموم بشه بعدم نمیخام حرف دریبارن مرد نامحرم تو خونه شکوهی و دختر مجردم داره درکنارش نمیخام رادمهر هم بره از خونه چون به گردنمون خیلی حق داره  
تا شب دوست مسعود خان اومد سایه دوتا انگشتر انتخاب کرد خانم شکوهی و خدمتکارا سفره چیندن بنظرم سایه خیلی نگران و ناراحت بود ولی من هیچ حس خاصی نداشتم کمتر باهام حرف میزد اصلا نمیدونستم داریم کار درستی میکنیم یا نه به سرعت برامن زمان میگذشت حتی نتونستم کت تنم کنم برا عقد خودم هیچ وقت فکرش و نمیکردم اینطوری ازدواج کنم اصلا تن به زن گرفتن بدم، فقط بزرگمهر و ساره، مسعود و خانمش، کوروش و عمو اومده بودن صدای دست و کل خانما متوجهم کرد که سایه بله رو داده ولی یادم نمیاد کی زیر لفظیو دادم اصلا تو حال و هوای دیگه ای بودم وقتی عاقد منو خطاب گرفت بله نسبتا ارومی گفتم و تموم شد چیزی که هیچوقت فکرش و نمیکردم تنفر فویبا بهش داشتم برا خودم شده بود اصلا چطور خاستم که بشه

کوروش انگشت اشاره دست راستمو یکم از گچ خارج کرد من حسش نمیکردم به جا امضا زدشون پای دفتر، عاقد شناسنامه ها رو گرفت همه تبریک میگفتن ولی من تو یه حال و هوای دیگه بودم خب که چی میخاستم تا چند وقت پیش بمیرم مرگ و به چشم دیدم الان چرا دارم زندگی میکنم دوبار دوتا حس قدرتمند وجودم سر جنگ گرفتن باهم دیگه

\_رادی دیدی بالاخره باجناب شدیم رفت

بغلم کرد ولی من نمیتونستم درست فشارش بدم که بفهمه چقدر درد دارم

\_بابا مرد اخمات و باز کن متاهل شدی دیگه

جشن ساده بود بعد خوردن شیرینی همه رفتن ساره اومد جلو بهم تبریک بگه

\_رادمهر من برا قضاوت اشتباهم همیشه ازت خجالت میکشتم ولی واقعا از ته قلبم میخام ببخشیم

هم تو هم خواهرم چیزی تو دلم نبود فقط تحت تاثیر شرایط بودم فشار حاملگی هم هست

\_عیبی نداره بهر حال گذشتن نمیخاد یاداوریش کنی



برگشتم تو اتاق سایه پشت سرم اومد تو

\_ رادمهر بذار کمکت کنم لباسات و عوض کنی بعد میرم تو اتاق خودم

به لپای سرخش و خجالتش خندیدم

\_ یعنی زن شرعی من شدی که فقط لباس یه فلج و عوض کنی؟

\_ یعنی چی تو اصلا فلج نیستی میخام فقط کمکت کنم

\_ هیچی اگر دقت کنی مسعود این اتاق و مورد استفاده دو نفر کرده و لباسات همین جان

\_ اهان خب باشه

اومد جلوم وایساد ولی خجالت کشید از اتاق زد بیرون خندم گرفته بود بزرگمهر رو صدا کردم که کمکم کنه بعدش که رفت سایه با همون لباسا اومد تو اتاق دید لباسامو عوض کردم نفس راحتی کشید بیا ما به کی امید داشتیم رفت تو حموم لباسش و عوض کرد اول با تردید به تخت نگاه کرد بعد گوشش بزور چپید

\_ تخت دونفرس سایه میوفتی

\_ خوبه

\_ راحت باش دراکولا هم نیستیم که بخایی بررسی

\_ هیچ دقت کردی امشب اصلا حواست به هیچی نبود رادمهر

\_ چطور

\_ بزرگمهر بغلت کرد تبریک گفت، همه همینطور ولی به هیچکدوم جواب ندادی نکنه منصرف

شدی یا بدت میاد از من

\_ سایه مسئله رو بخودت ربط نده من بخاطر دستام فشار زیادی رومه حواسم پرت همین بود که از این به بعد باید بشم سر بار نه اینکه ناراحت باشم بهر حال منو تو به یه شناخت دوطرفه رسیدیم الان نزدیک یه ساله، بعدم من ترسی از بیان احساساتم یا طرز تفکرم ندارم خیلی رک و صریح میگم پس اگر انتخابت کردم یعنی خاستم که به ازدواج هم برسه ولی مسئله اینجاست که فعلا اینجاییم و اگر دستای من برنگرده من خونه نشین میشم عملا

\_اینکه مشکلی نیست رادمهر هرچند لوکاس عقیده داشت دست چپت آسیب کمتری دیده  
اینطوری خیلی خوبه حتی اگر یکیشون برگرده

\_اره میتونم کار کنم ولی دیگه هیچ خبری از هنر و اینا نیستش

\_رادمهر خواهش میکنم یکم امید داشته باش همه چیز به آخر نرسیده

\_حتی نمیتونی لباس عروس بپوشی واقعا چرا قبول کردی زن همچین مردی بشی

به سمتم برگشت و نشست سرم و به طرفش برگردوندم موهاش و پشت گوشش زد

\_نمیدونم چرا فکر میکنی علاقه من بخاطر این چیزاست من خودت و انتخاب کردم حالا هرچیزی  
که باشی

\_پس تحمل اینم داری که بهت یه چیز دیگم بگم

\_چی

\_من بچه دار نمیتونم بشم، حالا چی هه بیخیال سایه باید اینارو قبل عقد بهت میگفتم ولی هنوزم  
وقت داری

چشماش گرد شده بود خیلی شوکه شده بود

\_رادمهر داری باهام شوخی میکنی؟

\_نه اصلا خاستم همین الان بدونی

\_کی فهمیدی این موضوع رو

\_خیلی ساله گذشته

\_تازگیا هم دکتر رفتی

\_نه چون برام فرقی نمیکرد نمیخاستم ازدواج کنم

\_خب حالا باهم میریم دکتر ببینیم چی میگه ولی سعی کن همه چیزو بهم بگی بعدشم فرقی

نمیکنه این همه بچه بی سرپرست

\_من برام فرقی نمیکنه خاستم بدونی با یه مرد کمپلت ناقص ازدواج کرد

قیافش خشن شد وقتی اینطوری میشد چشماش تیره تیره میشدن

\_بار دیگه این کلمه رو بشنوم از دهنش من میدونم با تو

خندم گرفت این کوچولو میخواست چیکار کنه مثلاً

\_به به ببر خشمگین چیکار میخای بکنی اونوقت خوشگله چشم تیره ای

\_رادمهر

\_جیغ نزن همه فهمیدن داری بهم حمله میکنی

اومد بهم حمله کنه گردنشو با بازوم گرفتم و به خودم فشارش دادم دستو پا میزد

\_اه موهات رفت تو دهنم همش آبد دهنی شد تف تف

\_رادمهر کثافت موهام الان کثیف میشه

\_اوهو عزیزم کی میره این همه راه و

ولش کردم ولی بلند نشد

\_میدونی از وقتی این گردنبندو بهم دادی این سوال مخم و سوراخ کرده که چرا خریدی

\_فضولی؟

\_خیلی بی شعوری

\_نمیدونم رنگش خیلی چشمم و گرفت جذبش شدم آخه من رنگ طوسی سرمه ای و مشکی رو

خیلی دوست دارم

\_دیگه خدا هم دوست داشت خانم با چشمای رنگ عشقت داده

\_بخودت نبال من عاشق رنگ مشکیم حالا که اینجوری شد

\_چرا انقدر اذیت میکنی نمیداری آدم خوشحال بشه

به حالت قهر اومد بلند شد گرفتمش و ماچ تفیش کردم که جیغش دوباره بلند شد

\_وای سایه الان همه میان میگن ما داریم چیکار میکنیم دودقیقه از عقد نگذشته

یه دونه محکم زد تو سرم بعدم با لباسم لپشو پاک کرد

\_گندت بززن رادمهر که کل هیکلم و خیس کردی این مثلا ابراز علاقت بود با دو کیلو تف

\_اره دیگه پس فکر کردی چی بود

\_بگیر بخواب دیگه بسه هرچقدر ابراز علاقه کردی بهم فردا صبح باید برم حموم موهامو تفی

کردی کل صورتت لنج شده ایش ایش

\_سایه پس چرا روزان فکر میکرد که بابک دست شماست منو نکشت

\_مهدی گولش زد تا تو رو از بین نبرن، رادمهر انقدر مقاوت نکن هنوز ضعیفی استراحت کن بهتر

شدی مهدی میاد به همه سوالات جواب میده.

چشمامو بستم نمیتونستم به پهلو بخوابم هر شب صحنهایی که روزان آزارم میداد میومد جلو  
چشمم ولی مجبور بودم که بجنگم باهاشون، تموم شده بود ولی هنوزم درد و ترس حس میکردم

نور چشممو اذیت میکرد به اطراف نگاهی انداختم پرده ها کنار بودن

\_صبح بخیر رادمهر پاشو خوابالو پرده رو کشیدم نور افتاب یکم بخوری نمیخای بعد مدتها بری

حموم؟ فقط این مدت که بیمارستان بودی پارچه نم دار بهت کشیدن فکر کنم کلی چرک باشی

\_حالم بهم خورد سایه خودم میدونم کتافتم

\_پاشو بریم دیگه کیسه اوردم دستات و ببندم یه صندلیم تو حموم گذاشتم که خسته شدی بشینی

\_سایه ول کن حالا بیخیالش

\_نگو که خجالت میکشی رادمهر

\_بترکی تو دختر خب یکم راستش

\_مرد مثل تو ندیده بودم

\_حالا ببین

\_اخه تو کلا روت زیاده الان میگی خجالت من جات خندم میگیره

\_مرگ جهنم بیا بریم بشور منو حالت جا بیاد

رفتیم تو حموم و ایسادم، کلی چسب پلاستیک و به گچ بست نمیتونستم جز رکابی و تیشرت گنده  
چیزی تنم کنم نشستم رو صندلی

\_ سایه فقط آروم هنوز زخمم درد میکنن

صدایی ازش نیومد برگشتم سمتش با بهت و چشمای خیس به کمرم زل زده بود به آینه قدی  
کنارش نگاه کردم جای شلاقا گوشت اضافه آورده بود و کبود بودن یه سری جاها هم تاولای گنده  
زده بود دوش آب و جدا کرد

\_ ولرم خنک باشه

باصدای گرفته از بغض حرف زد

\_ میخای بجایی، آب خنک آخه

\_ یکی از عاداتمه دوش با آب سرد و خنک

\_ باشه

دوش و رو سرم گرفت قطره های آب که رو کمرم حرکت میکردن حس میکردم دارن آتیش  
میگیرن لرزش بدنم و حس میکردم ولی نمیخاستم چیزی بگم یکم که گذشت بهتر شد به  
حرکاتش نگاه میکردم دوش و گذاشت سرجاش شامپ و زد رو سرم داشتم به پایین چین  
دامنش نگاه میکردم که خیس شده بود با حوصله انگار داشت دونه دونه موهامو تمییز میکرد

\_ رادمهر خیلی کلت کثیفه ها

\_ میدونم

\_ تو اون بیمارستان سر تو شستن اصلا؟

\_ نه

\_ خدا کنه شیبیش نداشته باشی دو دست دیگه هم باید بشورمش به نظرم خیلی کثیفه چرا خاک و  
گل لاشه

\_ تو انباری که نگه میداشتن پر خاک بود

\_ الان خیلی خوب شد بالاخره میشه رنگ موهای خودتو دید

بحث و عوض میکرد که اذیت نشم ولی هیچکس نمیدونست با من چیکار کردن تو اون انبار  
\_ خب بریم سراغ تمییز کردن زخمای کمرت دکتر بهم گفت بعد شستن باید بتادین بزنییم بهشون  
مشکلی نداری

دردناکتر از نمک که نیست بزنی

\_ نه بزنی مشکلی ندارم ممنون

به پاهام و شکمم نگاه کردم چقدر لاغر و زشت شده بودم جای بزرگ بخیه رو شکمم و سینم  
نشون از دوتا عمل جدید میداد ندیده بودمشون هه ،جا داشت بهم میگفتن فرانک اشتاین

\_ رادمهر فشار آب و کم کردم دردت گرفت بگو بهم

برام فرقی نمیکنه هر کار میخای بکن

\_ باشه

بیشتر شبیه خوردن دونه سنگ به کمرم بود فقط میسوخت درد نمیکرد یعنی الان روزان به اون  
چیزی که میخواست رسید با این همه یادگاری که به من داد

\_ خب تمومه پاشو بریم لباس تنت کنم پسر کوچولو ساکت

نشستم رو تخت تا برام لباس انتخاب کنه یه لباس سبز درآورد که قیافم رفت توهم

\_ چیه اینو تازه برات خریدم توکه نمیتونی پیرهن تنت کنی بدو ببینم

\_ سایه به خودت نگاه کردی

\_ چمه؟

\_ هیچی لباست خیس شده

یه نگاه به خودش کرد لباسش خیس خالی بود به تنش چسبیده بود

\_ چشماتو درویش کن هیز

لباسای منو سریع تنم کرد و رفت تو حموم رو صندلی کنار در حموم نشستیم بعد چند دقیقه  
احساس کردم علاوه بر صدای دوش آب صدای دیگه ای هم میاد خوب که دقت کردم صدای

گریش بود احتمالاً تا حالا کمرم و ندیده بودش از اتاق رفتم بیرون، پایین مسعود و بزرگمهر  
نشسته بودن منو دیدن

\_رادمهر بیا اینجا

\_به به چه بوی خوبی میدی حموم بودی؟

\_انگار خیلی کثیف بودم

\_نه اونقدر اولش کن صبحونه خوردی؟

\_نه راستش

\_پاشو بریم پس یه چیزی بزیم سایه کجاست

\_حمومه

مسعود جلو رفت بزرگمهر اومد کنار

\_فکر کردم باهم حمومید

\_بزرگ کاش یکی از دستام اینطوری بود خیلی ترسید از کمرم

\_کمرت؟

\_هیچی ولش کن

\_بگو ببینم

\_بچه ها بیاین دیگه سر میز

\_بعدا میگم بهت بیا بریم

جلو حرکت کردم که برم سر میز ولی بزرگمهر از پشت لباسم و زد بالا مسعود از جاش بلند شد

همون موقع ساره و سایه هم اومدن به شانس بدم لعنت فرستادم

بزرگمهر: پس چرا هیچکدومتون بهم هیچی نگفتین؟ براهمین بود که بیمارستان بستری بود

نه؟ دستاش چی شده؟ کمرش چیشده؟ چرا نگفتین؟ اون مدتی که من کما بودم رادمهر کجا بود؟ اقا

مسعود دروغ گفتین؟

بزرگمهر منو به سمت خودش برگردوند هیچ حسی نداشتیم صورت تم و با دستاش گرفت

\_رادمهر به من بگو چیشده چیکارت کردن مرد

جلو تیشتر تمم زد بالا چشمش بین دوتا جای بخیه ها تو حرکت بود دستاش شل شدن نشست رو

زمین

ساره:عمو ترو خدا الان سخته میکنه یه چیزیش میشه

مسعود:ساره فقط بخاطر تو هیچی نگفتم ولی الان که فهمیده

\_اخه چطوری فهمید

\_ساکت شو ساره تو زن منی چطور تونستی تو چشمام خیره بشی و دروغ بگی،چطور تونستین به

من نگین رفیقم این همه بلا سرش اومده

\_بزرگمهر بخاطر خودت گفتم دکتر گفته بود هیجان و شوک برات خوب نیست

\_فکر نمیکردم اینطوری بوده حتی مهدی هم گفت یه گروگان گیری ساده بوده که میخاستن با

معامله تورو برگردونن ولی این زخمای کمرت این جای عملا چیه؟ خدا لعنتشون کنه

به سرعت بلند شد و از خونه زد بیرون فکر نمیکردم بزرگمهر از چیزی خبر نداشته باشه همه

برگشتن سمتم به ارومی از خونه خارج شدم دیدم گوشه باغچه نشسته و سرش رو زانوهایش

کنارش نشستم من به پاهاش زل زدم اونم تمام مدت نفس عمیق و لرزون میکشید

\_چیکار کردن باهات رادمهر پسر فقط سرم شیره نمال

\_کاری کردن که هر ثانیه مرگم و بخام

بازوم و کشید و رفتم تو بغلش

\_بهم گفتن تو مردی بزرگ میخاستم منم بمیرم پیام پیشت،تنها چیزی که منو بیشتر آزار میداد

این بود که باور کردم دیگه نیستی مرد

\_تموم شده الان کنار همیم میتونیم دوباره از نو شروع کنیم تو خوب شو قول بده بهم

سعی میکرد دستش به کمرم نخوره پیشونیمو به شونش فشار دادم



\_دستام از بین رفتن چيو از نو شروع كنم

\_خيلي چيزارو اول از همه اين ظاهر نحيف كه بهت نميخوره رادمهر باشي بعدم من اميد دارم توم داشته باش دستات خوب ميشن

\_تلاشم و ميكنم

پيشونيم و به پيشونيش چسبوندم چشماشو بسته بود

\_ميدونم خيلي بيشتتر از اونيكه تو ذهنمه درد كشيدى ولي مطمئن باش ارزشش و داشته

\_منظورت چيه

\_دادگاه تشكيل شده خواهرام اعتراف كردن و اون وسط وكيلم و فرستادم كه بابك ارث منو گرفته داره خوب پيش ميرنه اينكه دنبال پولم باشم ولي ميدونم تمام زحمات تو برا اين بود كه حق من خورده نشه

مسعود: پسر ابيايين تو مهدي زنگ زده

رفتيم داخل صدای مهدي ميومد كه ميگفت بزويد اخبار، مسعود كانال و عوض كرد هممون به تلويزيون چشم دوختيم كشتي حمل سوخت آتيش گرفته بود صدای مهدي ميومد

\_رد بابك و زده بودن اين كشتي حمل بار از دبي ميخاسته بره كشتي ايراني هم بوده ولي وسط راه بخاطر قاچاق انسان گرفته ميشه ولي يهو منفجر ميشه با پرس جو و نشون دادن عكس متوجه شديم بابك هم تو كشتي بوده ولي اجساد همه سوختن بازم دارن برا شناسايي گروه ميفرستن ولي به احتمال نود درصد..... بابك مرده

هممون شوكه بوديم باورم نميشد بابك مرده به بزرگمهر نگاه كردم به زمين چشم دوخته بود نميتونستم مطمئن شدم كه بابك مرده انقدر در نظرم جون سخت ميومد كه سوخته شدنش خيلي عجيب بود تلفن بزرگ زنگ خورد

\_اميرحسينه

گوشي و برداشت صدای اميرحسين كه گريه كرده بود ميومد

\_عمو اخبارو دیدید؟ هورداد زنگ زد بهمون گفت اون کشتی بابام توش بوده دیدید بدبخت شدم  
،مامانم عمو، مادرم سکنه کرده ترو خدا بیا

\_کدوم بیمارستان

سریع حاضر شدن نمیدونستم برم یا نه ولی بزرگمهر ازم خاست برم، سایه و ساره خونه موندن  
مسعود با سرعت حرکت میکرد رسیدیم به بیمارستان امیرعلی پایین بود راهنماییمون کرد رفتیم  
بالا امیر حسین و دوتا مرد مسن وایساده بودن دکتر خارج شد همه نگاهش میکردن

\_مثل اینکه شوکه شدن خداروشکر خفیف رو گذروندن حالشون خوبه

پسراش وا رفتن وقتی امیرعلی با مردا صحبت کرد فهمیدم داییشونن

امیرحسین: عمو، مادرم میخاست با شما حرف بزنه ولی وقت نشد خبرو که دادن اینطوری شدش

\_فعلا که حالشون خوب نیست میام بهشون سر میزنم

\_باشه بهش میگم

برگشتیم خونه سرم بشدت درد گرفته بود امروز بیش از اندازه فعالیت کرده بودم تقریباً دویدم  
بودم بیمارستان و، رفتم تو اتاق سایه صندلی نشسته بود و داشت خودش و ارایش میکرد تو  
گوششم هندزفیری بود نمیشنید. وایسادم همونجا بهش خیره شدم برا خوش شعر رو بلند بلند  
میخوند موهاش و اتو کشید ل\*خ\*ت تر از قبل شد بلند بود تا پایین کمرش پاشد دور خودش  
چرخید منو ندیدش تاب سفید و دامن چین دار قرمزی پوشیده بود الان منو ادم حساب کرده بود  
اینطوری تیپ زده بود برگشت بره چیزی برداره که یهو وایساد آروم به سمت من برگشت با  
دیدنم شوکه شد به لکنت افتاد

\_تو... تو از کی اینجایی؟

\_از وقتی که آرایشتم تموم شده بود

\_مثلا میخاستم غافلگیرت کنم ای بابا

بهش نزدیک شدم

\_چرا میخاستی غافلگیر بشم

صورتش سرخ شد و چسبید به دیوار میخاستم فقط اذیتش کنم خندم گرفت لبم که کش اومد  
عصبانی شد

\_عوضی سکنه کردم

\_چیه خب اقاتونم هر کار بخام میتونم بکنم

\_کوفت و مرگ اقامون، چطور بود حال مادرشون؟

\_سکنه خفیف رد کرده بود خوب بودش

\_خدا بهشون رحم کرد بیچاره ها مادر و پدرشون و همزمان از دست میدادن اونوقت

\_حالا ول کن اینارو چیزی داریم من بخورم دارم ضعف میکنم

\_اره الان برات میرم میارم

لباسشو عوض کرد و از اتاق رفت بیرون الان که فکرش و میکردم خیلی عوض شده بود یعنی  
علاقه با ادم اینکارار و میکنه رو تخت نشستیم بعد چند دقیقه با یه سینی بزرگ اومد

امروز لوکاس بهم زنگ زد که برم برا چک شدن و باز کردن گچ همه هم باهام اومده بودن  
میخاستن بدونن پیشده بعد از چنددقیقه تو اتاق لوکاس جمع شدیم داشت به عکسا نگاه میکرد

\_یه خبر خوب دارم یه خبر بد کدومشو بگم

همه به من نگاه کردن

\_اول بد و بگو

\_خبر بدم اینکه دست راستت یه عمل دیگه نیاز داره و فکر میکنم امروز بشه انجامش داد که  
گچش بگیرم بری دوباره برا چندماه دیگه ولی دست چپت کاملا جوش خورده و این هم خبر خوبم  
بود گچو برات باز میکنم ولی باید آتل ببندی نباید از دست چپتم کار بکشی

همه خوشحال بودن ولی برای من یه چیز ارزش داشت که نمیتونم دیگه بکشم این فکرموظف  
سوالی از لوکاس کردم

\_رادمهر بذار باهات روراست باشم من اولش که دستات و دیدم فکر کردم باید از مچ قطع بشن  
چون با آهن سنگینی بهشون ضرب خورده بود حتی خیلیامون امید نداشتیم زنده بمونی با اون وضع

معدت الان که دست چپت خوب شده خیلی عالی من نمیدونم زمان میتونه چیکار کنه و بدنت چقدر مقاومه اگر همینطوری پیش بره میتونی بازم کار هنری بکنی ولی اگر دست راستت برنگرده ،متاسفم حداقل دست چپت و داری دست راستتم برا این آسیب زیادی دیده چون از قبل مشکل داشته ولی بازم امید داشته باش

گچ دست چپم و باز کرد یه دکتر دیگه هم اومد تو اتاق یکم دستم و ورزش داد و آتل بست همه بهم نگاه میکردن به سایه خیره شدم که تو این 3ماه هر زحمتی که تونسته بود برام کشیده بود بخاطر اونم که شده باید بهتر میشدم و تمام زحماتشون جبران میکردم

همراه پرستاری رفتم تو اتاق لباسام و عوض کردم و بردنم تو اتاق عمل به لوکاس نگاه کردم ماسک رو دهنم گذاشتن تا چشمام تار بشه بهش نگاه میکردم اونم با اطمینان خاطر برام سرش و تکون داد

چشمام و اروم بستم

\_داره بیدار میشه عموخسرو

صدای سایه رو تشخیص دادم

\_سایه

\_جانم عزیزم ما اینجاییم

به اطراف نگاه کردم بعدش یادم افتاد بیمارستانم به دستام نگاه کردم یکیش آتل اون یکی گچ جدید

\_بزرگمهر کجاست ،سایه؟

سایه نگاهی به عمو انداخت ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه مگه چقدر بیهوش بودم

\_رادمهر عزیزم نترس چیزی نشده فقط فسقلای خاله و عمو تصمیم گرفتن خیلی زود بدنیا بیان وقتی عموشون خوابه

اولش حس کردم داره اذیتم میکنه شوکه شدم یعنی تا من رفتم اتاق عمل بجهای بزرگمهر بدنیا اومدن

\_ چطوری؟ کی؟

\_ تورو بردن اتاق عمل ساره دردش شروع شد دیگه متوجه شدن وقت بدنیا اومدن بچه‌است الان دوروزه خواب تشریف داری این خوشگلای خاله دوروزه بدنیا اومدن

\_ عملم سنگین نبوده چرا انقدر بیهوش بودم

\_ نمیدونم

\_ میخام برم بینمشون

\_ بذار برم دنبال لوکاس بینم میذاره مرخص شی این بیچاره هر وقت تو عمل داری میاد ایران

\_ من خیلی به این خانواده مدیونم

\_ سایه رفت بیرون عمو کنارم نشست

\_ پسرم امیدوارم زودتر خوب بشی حفته که یه زندگی خوب داشته باشی قدر دخترم و بدون خیلی خانومه

\_ چشم عمو

با کلی غر زدن سرلوکاس بالاخره اجازه ترخیص دادش ساره و بزرگمهر خونه بودن بچه‌ها هم سالم بودن برده بودنشون، دلم میخاست میدیدم عکس العمل بزرگمهر و حیف که بیهوش بودم با رسیدنمون فهمیدم خونه خیلی شلوغه انگار فامیلاشون اومده بودن

\_ رادمهر بیا بریم تو بین این فسقلا رو پایین خیلی شلوغه حتما بچه‌ها بالان

از کنار در راه پله میخورد رفتیم بالا در اتاق بزرگمهر رو زدیم خودش درو باز کرد

\_ سلام رادمهر خوبی دستات چطورن شرمندتم نشد بمونم کنارت

\_ عیبی نداره مرد بینم دخترات و

ساره رو تخت دراز کشیده بود بچه‌ها هم کنارش بودن

\_ ساره بهت تبریک میگم

\_ ممنونم رادمهر

نشستم پایین تخت بهشون نگاه کردم دوقلو همسان بودن چشماشون بسته بود ولی رنگ  
موهاشون قهوه ای مثل بزرگمهر بود برعکس ساره که طلایی بود البته از رو گفته های سایه اینطور  
حدس میزدم

\_چی تو صورتشونه رادمهر داری کشف میکنی

\_میخام ببینم رنگ چشماشون به کدوم یکتون رفته

همشون زدن زیر خنده بزرگمهر کنارم نشست یکیشون و تو بغلش گرفت نمیتونستم ولی دوست  
داشتم بغلشون کنم سایه اون یکی و برداشت نشست کنارم

\_بیا دست چپت آتلش مثل گچ سفت نیست نتونی بچه رو بغل کنی داد بغلم حس کردم خیلی  
کوچیکن

\_اسمشون چیه؟

\_والا من خودمم نمیدونم کدومشون کیه انقدر شبیهن

ساره:اینی که بغلته خیلی نق نقو اسمش نیایش اینیم که بغل بزرگمهره، ستایش همش تو خواب  
سیر میکنه

\_از خانومت یاد بگیر بزرگمهر

\_بله حتما فرمایش دیگه

سایه نیایش و ازم گرفت بهش نگاه کردم قشنگ میشد حس کرد که چقدر دلش میخاد بچه  
خودش و بغل کنه اعصابم بهم ریخت بلند شدم

\_رادمهر کجا میری

\_میرم یکم دراز بکش بزرگ مهموناتون پایینن

\_اره دیدمشون فرار کردیم

\_کار خوبی کردی من میرم فعلا

\_صبر کن منم پیام رادمهر

\_ نه سایه بمون کنار خواهرت من میخوام بخوابم کار خاصی ندارم

رفتم تو اتاق باید میرفتم دکتر میدیدم واقعا نمیتونم اونوقت سایه تصمیم میگرفت چیکار کنیم من نمیخاستم از دستش بدم ولی شاید انتخابش چیز دیگه ای باشه تلفنم زنگ خورد شماره آنی بود

\_ بله

\_ سلام پسر گل و نامردم

\_ چطوری آنی چرا نامرد

\_ چون به من زنگ نمیزنی

\_ منکه 4روز پیش باهاتون صحبت کردم

\_ میدونم ولی دلم برات خیلی تنگ شده

\_ فدای دل شماهم میشیم بانو

\_ شیرین زبونی نکن، شنیدم بچه‌های بزرگمهر بدنیا اومده نمیخایید برگردین

\_ چرا ولی خیلی کوچیکن هنوز فکر کنم

\_ من پرسیدم فکر نکنم مشکلی باشه ولی میتونم از لودویک بخام با یه کوچیک برگردین

\_ باشه مشکلی ندارم چه خبرا

\_ تو تلویزیون شما که نشون نمیده ولی اینجا سمت و کارات ترکونده خیلیا میخان که در کنار نمایشگاهات خودتم باشی انقدر تقاضا زیاد بود که پارسا کل مجموعه کارا رو بیهو یه جا گذاشته و برا اختتامیه قول داده تو میای

\_ بذار صحبت کنم با بچه ها بینم چی میگن

\_ باشه ولی دو هفته دیگه نمایشگاها تمومن خودتو برسون

\_ قول میدم بهت روز قبلش بهت خبر میدم با لودویک هماهنگ کن

\_ باشه به لوکاس هم میگم

\_ میبینمت بزودی

بعد از قطع کردن تلفن از اتاق رفتم بیرون میخاستم به بزرگمهر بگم ببینم نظرش چیه ولی نزدیک در که شدم صداشون واضح شد متوجه شدم بزرگمهر تو اتاق نبود

\_سایه چرا به رادمهر نمیگی

\_ساره دلم میخاد ولی میتروم فکر کنه از رو قصده بعدم نمیخام ازم دلخور بشه

\_عزیز من الان زنتی ولی عروسی نگرفتمین بعدم اینطور که تو خودتو شیفته بچهها نشون میدی میفهمه که دلت بچه میخاد

\_من نمیدونم، ول کن حالا بعدن باهات حرف میزنم

صدایی از پشت سرم اومد برگشتم عقب بزرگمهر بود

\_چیزی شده رادمهر

\_نه دنبالت بودم میخاستم باهات حرف بزنم

\_خب باشه بیا بریم بگو

\_منظورم خصوصی بود

\_ایناهم نامحرم نیستن

\_حرف مردونه رو درک نمیکنن

\_باشه بیا بریم تو حیاط

دنبالش رفتم بیرون از خونه رو یکی از صندلیا نشست و منتظر نگاهم کرد

\_نمیدونم از کجا بگم ولی بزرگمهر به مشکل برخوردم الان آنی تماس گرفت گفت دوهفته دیگه خاستن تو اختتامیه شرکت کنم الان که گوش میکردم سایه دلش عروسی میخاد و همینطور مثل خواهرش بچه من نمیدونم به کدوم برسم بعدم عروسی بگیرم فامیل ندارم که دعوت کنم چندنفرم بیشتر نیستن فامیلای خود سایه بعدم مشکل نازایی منو میدونی باید برم دکتر، گره خورده ذهنم این وسط همه چی



\_ بنظرم بریم پاریس اول بعد به فکر دکتر باش من با سایه که حرف زدم عروسی نمیخاد  
شرایطت و میدونه بعدم همه چیز مشخصه به خانم افتخاری زنگ بزن هماهنگ کنه اونجا هم رفتیم  
برو دکتر تموم شد

\_ کلا مشنگی همه چیزو راحت میگیری

\_ خب آخه راحتی تو برا خودت سختش میکنی

\_ باید با سایه هم حرف بزنی

\_ کار خوبی میکنی آخه داره میاد اینوری

برگشتم عقب با فاصله از مون ایستاده بود با اشاره بزرگمهر به سمتون اومد

\_ خب من تنهاتون میذارم سایه، رادمهر باهات حرف داره

به دور شدنش نگاه کردم تا اینکه از دیدم خارج شد

\_ رادمهر چیزی شده

\_ خب هم آره هم نه

\_ بگو بدونم

\_ سایه من نمیخام بزنی زیر حرفم ولی من خانواده ای ندارم مثل بزرگمهر تعداد خانواده توهم کمه  
میخاستم بهت بگم دستم که خوب شد لباس بگیریم آتلیه عکس بندازیم بعدم باید برگردیم تو  
این هفته پاریس خاستم تو اختتامیه آخرین نمایشگاهم باشم بعدش فکر کردم بریم اونجا دکتر  
چندجا تا بینم مشکلم حل میشه یا نه که بتونی حداقل به این آرزوت برسی من خیلی متاسفم که  
دارم اینطوری زیر حرفم میزنم

\_ به من نگاه کن رادمهر من از تو عروسی خاستم خودم میدونم بعدم میخاستم همینارو بهت بگم  
که زودتر برگردیم خونه ای که ساختیش دلم میخاد زودتر بینمش دلم براش تنگ شده بعدم  
امسال که سال تحویل همش تو بیمارستان گذشت میخام سال بهتری در کنار هم داشته باشیم  
عروسی اصلا برای من مهم نیستش

\_ نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم خیلی قلب بزرگی داری

\_ نه به اندازه تو که نجاتمون دادی، حالا بیا به ساره و عمو بگیم که داریم میریم بالاخره دلم برا اون شهر خوشگل تنگ شده تو میتونی کنار کارات باشی شاید زودتر دستت خوب شد

با خنده به سمت داخل دوید مهموناشون رفته بودن به آنی زنگ زدم و گفتم که برمیگردیم تا دوز دیگه اونم گفت با لوکاس هماهنگ میکنه که دنبال ما بیاد و باهم بریم.

مسعود:خب بسلامتی دارید میرید پس براتون ارزوی موفقیت و سلامتی میکنم امیدوارم که خوشبخت باشید کنارهم

پدرانه بغلمون کرد اوایل فکر میکردم طرف بابکه ولی الان خیلی خوب بود که هوامون و داشت تک تک شماره بچه هارو گرفتم و باهاشون خدافظی کردم به شماره مهدی که رسیدم مکث کردم دلم برا این رفیق تنگ شده بود

\_ سلام مرد جنگ چطوری

\_ سلام رفیق نمیه راه تو چطوری

\_ هی بد نیستیم رادی جون

\_ مهدی دارم برمیگردم پاریس

\_ جدی که نمیگی

\_ چرا جدیم

\_ با این حالت

\_ خوب شدم دیگه

\_ رادمهر میخاستم چیزی بهت بگم

\_ بگو

\_ من استعفا دادم از اداره،دیگه نمیکشیدم

\_ میخای چیکار کنی حالا

\_ منو هور داد تصمیم گرفته بودیم هر وقت برگردی باهات بیاییم اگر بذاری

\_چرا که نه خیلی خوشحال می‌شم رفیق‌ام و کنار خودم داشته باشم

\_کی راه می‌وفتید

\_دوروز دیگه بیاین خونه مسعود از اینجا با لوکاس میریم

\_باشه

به سایه که رو تخت دراز کشیده بود نگاه کردم حس خوبی بود که خانوادم و کنارم داشتم و می‌خاستم برگردم خونه خودم هرچند به خودم قول داده بودم پولش و هرجوری هست خورد خورد به استاد بدم که متوجه نشه

\_رادمهر خیلی خوشحالم که داریم میریم، ولی دیگه اون اتاق سرخابی مال من نیست من میام ور دل خودت گفته باشم

\_منم همینطور

سرشو رو بازوم گذاشت و خوابید.

لوکاس: خیلی دیر نکردن من بهشون گفتم چه ساعتی میرسیما اه چرا نیام، این بچه ها هم خسته شدن دیگه

بزرگمهر: عیبی نداره پیش میاد

سایه: میبینمشون اونجان

با اشاره آنی به سمتشون رفتیم همرو یه دور بغل کرد خصوصا بچه های بزرگمهر

آنی: بریم که فکرکنم خیلی خسته باشید

سوار ماشین شدیم از قبل به آنی سپرده بودم که جورج و ببر جا برا هورداد و مهدی درست کنه می‌خاستم کنار خودم باشن چند ساعتی تو ترافیک موندیم گریه بچه ها هممون و کلافه کرده بود آنی مارو جلو خونه گذاشت و سریع رفتن لوکاس در حال بیهوش شدن بود از خستگی. رفتیم داخل منو سایه که دیده بودیم ولی بقیه مثل اولین بار ما دهنشون کف کرده بود

مهدی: ایول چه خونه ای برات ترتیب دادن

\_میخام ولی بهشون پولش و پس بدم

هورداد: ولی خدایی خیلی توپه

فاطمه خانم در و باز کرد و بهمون سلام کرد به بزرگمهر آسانسور و نشون دادم سوار شدن و رفتن

\_فاطمه خانم اون دوتا اتاقی که گفتیم و کجا آماده کردن؟

\_انتهای سالن غذاخوری کنار اتاق شیشه رو تازه بنایی کردن فکر کنم دوتا اتاق اونجان

به مهدی و هورداد اشاره کردم همراهم اومدن دوتا اتاق کنار هم بودن برام جالب بود اینجا رو اینطوری درست کرده

\_با خودتون هرکدوم و میخاید انتخاب کنید تازه گفتیم اینجا رو درست کنن

در اتاقا رو باز کردن یکیش دکور سفید آبی بود یکیش زرد سبز

مهدی: اخ من از آبی متنفرم همون سبز و ترجیح میدم

هورداد: برامن فرقی نمیکنه ولی از رنگ سبز هم خوشم نیامد

\_خب به تفاهم رسیدید انگار

برگشتم پیش سایه که منتظرم بود رفتیم بالا

بعد دو ساعت استراحت کردن فاطمه خانم برا ناهار صدامون کرد سر میز نشستیم همه تو سکوت

میخوردن تموم که شد مهدی شروع کرد به حرف زدن

\_راستش باید یه چیز یو بهتون بگم

\_چیشده

\_خواهرای بزرگمهر چندسال حبس براشون بریدن و شوهراشون بیشتر، از رو اموال بابک ارث

بزرگمهر رو دادن شرکتاش همه ورشکست شده اموال مصادره شده، امیرهم همینطوری ولی

سجاد حکمش اعدامه

من خودم به شخصه از تعجب میخاستم شاخ دربیارم چطور اخه اعدام همین یه نفر

\_چرا سجاد حکمش برعکس همس؟

\_ راستش سجاد همون گمشده ای بود که دنبالش بودیم رادمهر، همونیکه زخم و کشت و دخترمو برد همونیکه غزاله رو کشت و در رفت این همون قاچاقچی که ما دنبالش بودیم

به ضرب از رو صندلی بلندشدم باورم نمیشد این سجاد عوضی همونی بود که زندگیم و زهر کرد

\_ دختری مهدی، دختری چپشده؟

سرشو انداخت پایین

\_ حرف بزن مرد

\_ تو بازجوییاش اعتراف به همه چیز کرد همه چیز حتی اذیت غزاله و زخم و ..... کشتن دخترم

عقب عقب رفتم این همه سال دنبال دخترش بود یادگار عشقش الان میگه مرده، از خونه خارج شدم حقت نبود این اتفاق برات بیوفته توی باغچه نشستیم بوی رزا توی دماغم میپیچید نمیدونم چرا هرچی بالا بود سر من و رفیقام میومد نباید اینطور میشد کسی کنارم نشست سر مو بالا گرفتم مهدی بود چشمش سرخ بود

\_ نمیخاستم بهت بگم رادمهر

\_ غلط کردی نمیگفتی

پشت گردنم و گرفت سفت بغلش کردم این رفیق برای من همه کار کرده بود کاش میتونستم جبران کنم برات

\_ آخرین نفری بود که باید پیداش میکردیم و انتقام میگرفتیم

\_ آره تموم شدن

\_ سخت بود همه چیز، مهدی. تاوان دادیم تاوان سختی هم پس گرفتیم، بیا رفیق از نو شروع کنیم، باهمدیگه

برگشتیم داخل همه رفته بودن تو اتاقاشون میخاستم زودتر سایه به چیزایی که میخاست برسه

\_ سایه؟

\_ جونم

\_ بیوش بریم

\_ کجا

\_ یه جای خفن، بیا دیگه بچم

سوار ماشین احمد شدیم ادرس یه مزون لباس عروس رو از آنی گرفته بودم تا رسیدنمون سایه سوال پیچم کرد ولی جوابش و ندادم وقتی رفتیم تو برگشت سمتم

\_ رادمهر اخه الان به این زودی

\_ همچین زودم نیست میخام حداقل عکس داشته باشیم باهم دیگه

دستاشو دور گردنم حلقه کرد

\_ قربون آقامون حالا بیا بریم سلیقت و تماما برخم بکش

\_ برو چشم

دست چپم و گرفت و رفتیم داخل مغازه دوست آنی، سفارشمون و کرده بود باورم نمیشد این زن انقدر دوست و آشنا داشته باشه تقریباً همه رو دیده بودم همرو بدون استثنا، سایه خسته شده بود و رو صندلی نشسته بود

\_ رادمهر خدای سخت سلیقه ای تو هرکدوم و که پسندیدم بدت اومد

همونطور که سایه یه ریز غر میزد به سمت اخرین مانکنا رفتیم به ترتیب نگاهشون کردم که چشمم خیره رو یکیشون موند ماکسی بلند و چسبون به رنگ سفید یخی دنباله بلند دکلمه آستین گیپور که از رو بازو آستینش شروع میشد

\_ سایه بیا

بدو اومد

\_ کی کجا کی چشم شوهر منو گرفته بگه

خندم گرفت از شیطنت بچگانش، دستشو کشیدم

\_ سایه بیوش اینو بدو

\_اولالا چی هم چشمت و گرفته ،میپذیرمش

کیفشو گرفتم تا بره با کمک فروشنده پرو کنه پشت در کلی منتظر وایسادم ولی آخرم نداشتن  
نصیبم بشه دیدنش

\_رادمهر عالی بود تو تنم

\_چرا نداشتی من بینم؟

\_چون دوست دارم. راستی اجارش کن

\_شبیبه لباس شبه بعدن تورو حذف کنی میتونی جاهای دیگه هم تنت کنی انقدراهم فقیر نیستم

\_رادمهر کی خاستم به تو توهین کنم

\_بدو بریم دیگه سر راه یه آتلیه توپ وقت بگیرم بیان خونمون بگم دونفرهم بیان فردا فقط  
درخدمت خانم باشن

\_چی تو ذهنت میگذره بدجنس

\_دیگه دیگه

\_خیلی نامردی

\_حداقل دلم میخاد نمیتونم برات یه عروسی خوب بگیرم یه روز خوب و همراه هم داشته باشیم

سر راه به همه کارام رسیدم هرچقدر اصرار کرد نگفتم بهش میخاستم براش یه روز خوب و  
بسازم به بقیه هم گفته بودم شبیه یه مهمونی خانوادگی بود

\_رادمهر اگر بازم خواهش کنم بهم میگی

\_نه ولی اوردمت یه جای توپ باهم غذا بخوریم

\_این همه منو گردوندی ولی نگفتی چه خبره یادت باشه

\_باشه الان فهمیدم نیایش به کی رفته بجم دختره غر غرو

سایه

صبح زود فاطمه خانم بیدارم کرد دوتا خانم بالا سرم بودن سریع یه دوش گرفتم همونطور که حدص میزدم آرایشگر بودن به کاور لباسای آویزون شده نگاه کردم یعنی این همه لباس و باید میپوشیدم زیپشون و که باز کردم لباسایی بودن که با رادمهر خریده بودم تو مسافرت اولیه که اینجا بودیم

نسبت به عروسی ساره خیلی سریع کارشون و تموم کردن کمکم کردن لباس و پیوشم

\_ خانم همراه من بیاید

با فاطمه رفتیم تو باغ پشتی دهنم از تزئیناتش باز مونده بود باورم نمیشد رادمهر نخاد عروسی بگیره ولی این همه تدارکات بینه دیدمش کنار بوته گل سرخ وایساده بود دست چپش آزاد بود چطور کت تنش رفته بود با اون گچ با صدای ما برگشت دیدم دستش تو گچ نیست وای من انگار داشتم رویا میدیدم یعنی دستاش خوب شده بود

\_ منو ول کردی به دستام نگاه میکنی

\_ چطور ممکنه رادمهر دستت خوب شده؟ دارم خواب میبینم

\_ نه خواب میبینی نه خوب شده امروز و از لوکاس فرجه گرفتم با بدبختی که آتل تو دستم باشه ولی گچ و باز کنه بیا بریم منتظرن دونفر فیلم بردار یکیم عکاس وایساده بود

\_ گفتم بجا فیلم عروسی شیر تو شیر، دونفری باشه یادگاری با عکسا

\_ من کاملاً پایتم خیلی عشقی رادمهر

\_ فدای بانو بدو بریم که الان صداشون درمیاد

فیلم بردار نشسته بودن ولی عکاس بهمون هی دستور میداد با هر لباسم، کلی از مون عکس گرفت دیگه جون تو تنم نمونده بود حتی میخاست عکس خصوصی بندازه ولی من انقدر که خجالت کشیدم بهش اجازه ندادم هنوزم برام عجیب بود تو این مدت که کنار رادمهر بودم بجز ابراز علاقه های مخصوص خودش، هیچوقت پا فراتر نداشت نمیدونستم مشکل از منه یا نمیخاست



با نزدیک شدن به غروب عکاس و لمون کرد تا لباس عروس و بپوشم سر راه یه چیزی خوردم که پس نیوفتمم آرایشم طول کشید برگشتم پایین رادمهر هم کتتش و عوض کرده بود بعد کلی عکس با لباس عروس بالاخره ولمون کرد

برگشتم عقب که برم یه جا بشینم برا خودم، دیدم یه عالمه جمعیت وارد باغ شدن به دورتادورم نگاه کردم

عمو، ساره، بزرگمهر، حامد، سحر، حسام، هورداد، مهدی، امیرحسین، امیرعلی، آنی و خانوادش حتی خواهر رادمهر هم اومده بود برگشتم سمت رادمهر

\_ رادمهر این چه فرقی با عروسی واقعی داشت پس

\_ فرقی اینه این عروسی خصوصیه فقط اشخاصی که دوستشون داریم و مهمن میان

اشک تو چشم جمع شد سحر اومد بغلم کرد

\_ اه آبغوره رو جمع کن گند زدی به آرایش بدو بریم بزنیم برقصیم

خیلی خوشحال بودم که همه جمع شده بودن لوکاس کنار رادمهر نشسته بود منو سحر و بقیه خانوما وسط بودیم، هرچقدر بهش اشاره کردم بلند نشد بیاد

سحر: ولش کن بابا خودمون و بچسب، شوهر خسیست یه بار تو عمرش مهمونی داده

\_ سحر مهمونی اخه

سارا: من با سحر موافقم هممون فکر میکردیم عروسی بگیره

\_ اخه اصلا خسیس نیست

\_ براتو نیست عزیزم پدر مارو درآورده، کلا یه چیزیه برا خودش

\_ نداشتیما بچها

\_ اوه چه شوهر ذلیل

\_ میخای منم به حامد توهین کنم ببینیم بهت برمیخوره یانه

اول باخشم بهم نگاه کردیم بعد زدیم زیر خنده

آنی: سایه عزیزم لباست خیلی خوشگله

\_دیگه خودت گفتی مردای هنرمند تخته ندارن سلیقه خودشه

\_||| سلیقه اونه پس اصلا هم خوشگل نیست

چشمم به حسام افتاد که بهم خیره شده بود ته دلم احساس بدی داشتم اونو پس زدم چون میگفتم از مردا بدم میاد ولی الان منو داره تو لباس عروس میبینه رو صندلی نشستم که اومد کنارم

\_تبریک میگم بهت سایه

\_ممنونم

\_میدونم به چی فکر میکنی ولی بخاطر من ناراحت نباش هرکسی انتخابایی داره شاید اون اوایل اصلا از رادمهر خوشم نمیومد ولی وقتی فهمیدم میدونه ما قراره قربانی کار داییم بشیم اومد جلو حتی از جون خودشم گذشت براش ارزش زیادی قائل شدم هرکسی اینکارارو نمیکنم شاید منم جات بودم همچین آدمیو انتخاب میکردم، امیدوارم خوشبخت بشین احتمالش هست با عروسی حامد منم برم قاطی مرغا دیگه از جشن لذت ببر

با قدردانی نگاهش کردم خیلی خوب بود که درکم میکرد به رادمهر نگاه کردم که بهم اشاره کرد برم پیشش دستم و گرفت رفتیم داخل دور میز شام بخوریم

حامد: آقا میخاستم بهتون خبرای خوب خوب بدم از اون جاییکه شما اینجااید و ما اون سر دنیا میخاییم نوبتی عروسی بگیریم که همرو شرکت کنین و یه هفتم بیاید اونجا ور دل ما بمونید

\_بذار ما برسیم همینجا، بعد عروسی بگیرید

\_تا الانم منو نگه داشتن، والا ماه دیگه اول خواهر رادمهره بعد من بعدشم حسی جون که یه دلبر تور زده

همه براشون دست زدن که حامد بلندشد قر داد با ضرب دستاشون

\_بسه بسه دستاتون و تموم کنید خیلی قر دادم، بخورید که مال مفته

چشم بین جمعمون چرخوندم که همگیشون خانوادم بودن از ته دلم خوشحال بودم که همچین خانواده ای داشتم به پنجره نگاه کردم حس کردم تصویر مادرم روش بود

مامان دیدی بالاخره دخترات رنگ آرامش و خوشبختی و دیدن ما انتقام خون شما رو هم گرفتیم، ممنونم که همیشه کنارمونین شاید اگر بخاطر دعاهاى شما نبود هیچکدوممون به اینجا نمیرسیدیم

به خواهرم نگاه کردم که داشت بچه‌هاش و آروم میکرد اومدن بزرگمهر، رادمهر به زندگی ما بهترین اتفاق بود به حلقم چشم دوختم هیچوقت اول این راه فکرشم نمیکردم که بتونم عاشق شم و بتونم با مردی ازدواج کنم که از لبه تیغ گذشته باشه ولی بتونه سرپا شه خاستم برگردم به رادمهر نگاه کنم و ازش تشکر کنم برا اینکه تمام این مدت کنارم بود ولی هممون با صدای محکم در برگشتیم عقب با دیدن الهه که میدوید به سمتمون با بهت بلند شدم این اینجا چیکار میکرد

نفس نفس میزد رو دو زانو نشست رو زمین رادمهر با صدای بلندی داد زد

\_ کی اینو راه داده اینجا

رادمهر

الهه با داد من سرشو آورد بالا

\_ رادمهر خواهش میکنم بذار حرف بزنم

\_ نمیخام صداتو بشنوم ببند فکتو

\_ رادمهر تو از هیچی خبر نداری عموت میخاد مادرت و بکشه تو باید با من بیایی

\_ اینم رویه جدیدته برا خام کردن من، خانواده من تو ایرانن کسیم نمیخاد کسی و بکشه

\_ احمق من خانواده ای که به سرپرستی قبولت کرده رو نمیگم اون زنی که همه جا در کنار من

دیدیش مادرت، مادر واقعیت

همه به سمت من برگشتن همونیکه میگفتن اسپارنسر منه، به آنی نگاه کردم اونم مثل من شوکه بود نمیدونستم چیکار کنم این همه مدت از اون اول که رفتم خونه الهه یعنی میدونست من کیم و جلو نیومد الهه میدونست، پس ماموریتی که میگفت همین بود رو صندلی ولو شدم به من آرامش نمیومد

\_ رادمهر خواهش میکنم تو باید جلوی عموتو بگیری

خون تو رگام قل خورد به ضرب بلند شدم

\_اون مثلا مادری که میگی تا الان کجا بود که من بخام بدادش برسم که الان برا نجات زندگیش  
داره منو صدا میکنه چی میخاد از من

\_تو از هیچی خبر نداری رادمهر اگر مادرت و بکشن برای همیشه این راز باهانش دفن میشه

\_این راز سود و ضرری برای من نداره پس چرا تلاش کنم تا زنده بمونم

یه زن از پشت الهه نمایان شد همونی بود که شب مهمونی کاری من اومده بود هممون داشتیم  
نگاهش میکردیم اومد نزدیک من روبروش وایسادم صدای غرش یه مردی از پشت سرش اومد  
برگشتم ببینمش ولی صدای بزرگمهر باعث شد شوکه بشم

\_بابا شما زنده اید؟

مرد با بهت به ما نگاه میکرد ولی چشمش رو من خیره موند بهم نزدیک شد اصلا نمیفهمیدم داره  
چی میشه مرد دستشو به صورتم نزدیک کرد که رفتم عقب

\_مثل سببی که از وسط نصف شده باشن باورم نمیشه تو انقدر شبیه برادرم باشی

نفسم داشت بند میومد اینا چی میگفتن بزرگمهر این مرد و پدر صدا زده یعنی منو بزرگمهر  
پسرعموییم، این همه سوال جدید که تو ذهنم پیچ میخورد حالم و بهم زد، اون تیکه از ذهنم که  
دیواری داشت برا وارد نشدن بهش دیوارش ریخت همه صحنه ها از جلو چشمم رد میشدن با  
صورتای واضح

به سمت زنی که کنار اون مرد بود و میگفت مادرتم حمله کردم تور رو صورتش و کنار زدم بهم  
خیره بود این که مادر بزرگمهره اینکه مادر بابکه اون کسی که منو هل داد بابک بود اون دوتا  
دختری که به جنازه دادمهر میخندیدن زیبا و رویا بودن.

زانوهام شل شد با ضرب روی زمین افتادم

\_یادم اومد همه چیز یادم اومد فقط نمیفهمم این وسط چرا بزرگمهر به عموش میگه بابا

به بزرگمهر نگاه کردم که بهت زده به ما خیره بود از استرس شدید معدم قل میخورد صدای مرد  
تو ذهنم خط انداخت

\_ این همه سال سعی کردیم همه چیزو پنهان کنیم ولی نشد من نمیدونم رادمهر چطور بزرگمهر رو پیدا کرده ، تو چند ساله که تحت نظر داریش ولی الان که حافظش برگشته بهتره بهشون بگی که چه بلایی سرشون اومده و چرا بچه‌ها و از خودت جدا کردی

بالاخره صدای زن هم اومد

\_ ساکت باش محمد، تو و بابک باهم دیگه نقشه کشیدین عشق منو بکشید بعدم یادگاریاش و آواره کنید حالا هم گمشو بیرون منو با پسرانم تنها بذار

مرد به حالت عصبانی از خونه خارج شد زن روبه روم یه صندلی برا خودش برداشت و نشست

\_ داستانی که میخام براتون تعریف کنم هم خیلی درد آورده هم اینکه نابخشودنین آدمای توش همونطور که یادت اومده رادمهر ، بابک برادر بزرگترتونه بعدش رویا و زیبا منو جمشید نمیخاستیم دیگه صاحب بچه بشیم ولی وقتی بابک ازدواج کرد من متوجه شدم حاملم جمشید خیلی خوشحال بود ولی فهمیدم که بچه‌ها اصلا راضی نیستن حتی فامیل هم میگفت خیلی زشته میدونستیم که داریم صاحب دوتا پسر دوقلو میشیم تو و قل همسانت رادمهر و دادمهر ،خواهرا تونم خیلی ناراحت شده بودن ولی مهم تصمیم منو جمشید بود، بابک از پدرش قول گرفته بود که اگر ازدواج کنه میتونه کنارش کار کنه تو مغازه جدید برای خودش ولی وقتی ما فهمیدیم بابک بچه دار نمیشه و دوتا دخترانم صاحب دختر شدن جمشید خاست که رو دوتا پسر جدیدش کار کنه و عملا بابک و کنار گذاشت همین باعث شد ارشون و بخان و همون موقع بود که من فهمیدم بزرگمهر رو دارم بابک بهم ریخت منو تهدید کرد که بچه رو بندازم ولی جمشید بابک و از خونه بیرون کرد این باعث شد که بچه‌های بزرگم از پدرشون کینه به دل بگیرن من در جریان بودم که بابک چیکار میکرد ولی میخام از زبون همسرش بشنوید بعد ادامش و بگم براتون

همسر بابک سرش پایین بود ولی شروع کرد به حرف زدن

\_ من میدونستم امشب این اتفاق میوفته برای همین اومدم .بابک میترسید که از ارث پدرش چیزی بهش نرسه وقتی نمیتونه نسلشون و بکشه من دوبار دختر حامله شدم ولی بابک اصرار داشت که سقطشون کنم ولی تو لحظه آخر یه تصمیم دیگه گرفت به همه گفتیم که داریم صاحب پسر میشیم پدرشوهرم خوشحال بود ولی من نمیدونستم بابک میخاد موقع زایمان دختر منو با بچه یه نفر دیگه عوض کنه اونم به مقدار پول زیاد ، من متاسفم امیرحسین و امیرعلی عزیزم شما مثل بچه‌های خودمین ولی قربانی خودخواهی این مرد بیمار شدین

بعد از اینکه بابک امیرحسین رو آورد تو خونه. جمشید، بابک و بخشید من رفتار شوهرم و درک نمی‌کردم ولی اون میدونست که بابک میخاد بلایی سر شماها بیاره براهمین میخاست کدورتا رو بذار کنار، یه روز که منو جمشید میخاستیم به مسافرت بریم شما سه تا رو به دخترام سپردم ولی نمیدونستم ترمز ماشینو بریدن تا ما رو بکشن بعدم شماهارو، بابک و خواهراتون تصمیم گرفته بودن که شما سه تارو سربه نیست کنن تا ارث بهشون برسه و بابک حق مساوی بودن رو قول داده بود ولی از شانس بدشون من از ماشین پرت شدم بیرون زنده موندم و برگشتم خونه ولی سوخته بودم کامل، خیلی عمل روم انجام شد، بعد خاک سپاری جمشید، بابک رئیس خونه شد منو مجبور کرد با برادر شوهرم ازدواج کنم که زنش چند سال پیش بر اثر سرطان مرده بود من دقیق نمیدونم چی شد ولی وقتی برگشتیم تو خونه از بیمارستان جنازه دادمهر و گذاشتن تو بغلم و جسم بی جون بزرگمهر و رادمهری که ضربه سختی به سرش خورده و یادش نیاد پیشده هرچی به بابک گفتم پیشده نگفت یه فیلم برام گذاشت که بزرگمهر و دادمهر دارن بازی میکنن ولی به سمت بالکن میرن و لیز میخورن از نرده آویزون میمونن ولی رادمهر میاد که کمک کنه ولی پرت میشن، بابک بهم گفت تقصیر رادمهر بود بجا اینکه خودش کمک کنه باید مارو صدا میکرد من اون لحظه تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم و از بابک خاستم رادمهر و به خانواده ای بده نمیخاستم بینمش دیگه ولی وقتی فهمیدم بابک مرده پیش سمیه برگشتم فیلمی بهم نشون داد که میخام همتون ببینید و در اخر اینکه، مجبور شدم برای نزدیک شدن به رادمهر، الهه رو وسط بیارم تا بتونه منو به شماها نزدیک کنه تمام خصوصیات اخلاقی و میدونستم، رادمهر تو کپی جمشیدی حتی علایقت برای همین از عتیقه های پدرت استفاده کردم تا بتونم وسوست کنم که بمونی در کنارم دستگاه رو روشن کرد و فیلم داخلش گذاشت پسربچه ای کپی من نشسته بود و داشت با یه بچه کوچیکتر بازی میکرد در با صدای بدی باز شد بابک اومد تو اتاق داشت داد میزد سرشون دادمهر، بزرگمهر و سفت بغل کرده بود بابک از گردن، دادمهر بلند کرد و نرده بالکن با لگد شکوند دادمهر و پرت کرد ولی اون نرده رو گرفت بابک یه گوشه وایساد پشت پرده، دادمهر بلند کمک میخاست فهمیدم که خودمم دارم به سمتشون میدوم دست دادمهر و گرفتم کشیدم بالا ولی وقتی وایسادم که بیشتر بکشمش بالا بابک هلم داد برگشتم و دیدمش بعد فیلم 3 تا پسربچه تو خون رو نشون داد

حالم بشدت بهم ریخته بود با کرختی تموم بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه تحملم تموم شده بود  
سرم گیج میرفت لیوان از دستم افتاد و شکست صدای جیغ سایه کنارم اومد که کمک میخواست  
بعدش سیاهی مطلق بود

با حس خنکی چیزی رو پیشونیم چشمام و باز کردم سایه بالا سرم نشسته بود

\_رادمهر عزیزم خوبی؟ وای خدا ممنونم

تنم شروع کرد به لرزیدن باورم نمیشد همش حقیقت باشه داشتم خواب میدیدم از جام بلندشدم  
سرم گیج رفت، نشستم ولی دوباره پاشدم سایه هرکاری کرد نتونست جلومو بگیره لباسشو عوض  
کرده بود نتونستم براش یه شب رویایی بسازم

همه پایین نشسته بودن اکثریت و تار میدیدم رو به اون کسی که فکرمیکرد مادرمه و اومده بود  
حقیقت و بگه تقریبا داد میزدم

\_اومدی اینارو بگی که چی بشه من چیو بدونم قبل از اینکه بیای من برادر واقعی و کنارم داشتم  
قبل از اینکه بگی انتقام دادمهر و گرفتم نیاز نداشتم بیای نیاز ندارم بینمت نه میبخشمت نه  
قبولت میکنم تو منو آواره کردی بخاطر هرچی خودخواهی ، تحت تاثیر بودن، من از خونتم چطور  
تونستی بیرونم کنی زمانی که هیچی یادم نمیومده و نمیتونستم از خودم دفاع کنم، به من 26سالی  
که نبودم کنار خانوادم رو برگردون اونوقت قبولت میکنم الان نمیخام بینمت برو پیش شوهرت  
میفهمی؟ از خونه من برو بیرون

سینم تیر کشید لباسم و چنگ زدم دست راستم نبض دردناکی میزد دوسه تامرد بلندم کردن  
نمیتونستم بینمشون دیدم تار بود سرم عین ناقوس کلیسا تکون میخورد حس میکردم گوشامم  
دارن کر میشن حجم زیادی از خاطرات یهو یادم اومد حتی قسمتی که این زن منو داشت بیرون  
میکرد مال بعد ضربه بود ولی من یادم نمیومد الان دقیقا یادمه که دادمهرو بخودش فشار میداد و  
از بابک میخواست منو گم و گور کنه

\_رادمهر پسر من تو نمیتونی منو درک کنی

سیمام اتصالی کرد این از من میخاد درک کنم چرا بچش و گذاشته سر راه میخواستم به سمتش  
یورش ببرم که بزرگمهر سفت بغلم کرد بزور نشوندم زمین

\_اروم باش مرد خواهش میکنم اَروم باش هرچی باشه مادرمونه هیچوقت فکر نمی‌کردم این کَشش رفاقت از جنس هم خون بودن باشه ولی الان خیلی خوشحالم ولی یکم بهش حق بده شوهرش و از دست داده مجبورش کردن زن ،عمو بشه یه بچش مرده دوتای دیگه درحالت بد، خودتم جاش باشی میفهمی الانم متوجه شده اشتباهش و بهش فرصت بده

\_اصلا به هیچ وجه

\_رادمهر من سالها فکر میکردم مرده نداشتمش الان که اومده بذار کنارمون باشه

\_تو بازم تا 12سالگی کنار خودت داشتیش ولی من چی؟ زندگی منو دیدی که

\_بزرگمهر پسر من واقعا شرمندم وقتی متوجه شدم بابک نقشه کشیده خاست که منو هم سربه نیست کنه مجبور شدم برم و اون به دروغ

بهت گفتم من و عموت تو یه تصادف مردیم و دیگه نداشت نزدیکت بشم اونجوریم که شنیدم تو رو نگه داشت تا بتونه سهم ارثت و بگیره من نمیتونستم پیام جلو باید صبر میکردم خودم بدرک ولی نمیتونستم بینم میخاد به شماها آسیب بزنه وقتی شنیدم دیگه زنده نیست اومدم.

با کمک بزرگمهر بلند شدم سایه یه گوشه وایساده بود و گریه میکرد بزرگمهر برگشت کنار مادرش حتی نمیخاستم خطابش کنم به این اسم. دست سایه رو گرفتم نیمرخ شدم به مهمونا

\_شرمندتونم که امشب اینطوری شد متاسفم

آنی:رادمهر تقصیر تو نیست ماهم میریم دیگه

\_ممنونم آنی

بدون خدافظی همه رفتن بیرون برگشتیم تو اتاق به یه گوشه خیره بودم سایه کنار پام نشسته بود

\_سالها بود که فکر میکردم یه گوشه از ذهنم برای همیشه پاک شده ولی با کابوسایی که میدیدم

حس کردم دیواری نامرئی که پشتش خاطراتی هست برداشته شده،ولی هیچوقت نتونستم بهشون دسترسی کامل پیدا کنم دکتر میگفتن یه خاطره دردناکه که ذهنت نمیخاد به یاد بیاره الان میتونم درک کنم که چقدر واقعا زجر اور بوده که نمیخاستم به یاد بیارم حاضرم برگردم عقب که این چیزارو نفهمم ،میخاستم امشب شب متفاوتی برات باشه ولی نشد یعنی امشب بهم ثابت شد



زندگی بامن یعنی درد کشیدن تا آخر عمرت، باور کن سایه من هیچوقت نمیتونم بفهمم چرا انقدر  
زندگیم سیاهه

\_رادمهر اینطوری نگو الان باید خوشحال باشی که مادرت و پیدا کردی

تو چشماش خیره شدم دنبال ذره ای محبت تو صورتم بود ولی من پر بودم از کینه

\_که چی مادری و پیدا کردم که منو از خودش جدا کرده و انداخته بیرون، یه بچه 6ساله رو نه  
سایه من نه میبخشمش نه میخام ببینمش دیگه

\_بهش فرصت بده عزیزم اون موقع شرایطش بد بوده

\_شرایطش تا هروقت که بابک زنده میموند بد بود یعنی نمیخواست بیاد جلو؟ اگر من بابک و کله پا  
نمیکردم میخواست چیکار کنه؟ چندسال دیگه منو از دور نگاه کنه و بگه یه بار میرم جلو بهش  
میگم میبخشه دیگه، نه از این خبرا نیست

\_دلتو از سنگ نکن کسی که بدی درحقت کرده الان مرده

\_خیلیا در حقم بدی کردن از جمله مدعی به اسم مادرم

\_باشه بیا حالا لباسات و عوض کن یکم بخواب دوساعت تو تب میسوختی

بلند شدم رفتم کنار پنجره، بازش کردم نسیم خنکی تو صورتم میخورد از التهاب درونیم کم میکرد  
سایه کنارم و ایساده دست چپم و از رو شونش رد کردم و رو بازوی راستش گذاشتم برگشت و  
سرش و گذاشت رو سینم

\_رادمهر بخاطر من آرام باش، باشه

به چشماش خیره شدم، نقره ای چشماش نگران بودن سرم و آرام تکون دادم سرش و به جای  
قبلی برگردوند چونم و رو سرش گذاشتم

چه شب افتضاحی برای جفتمون بود

دوهفته از اون شب جهنمی میگذشت دست چپم خیلی خوب شده بود ولی دست راستم هنوز تو  
گچ بود امروز اختتامیه نمایشگاهم بود سالن بزرگی رو برا کارام انتخاب کرده بودم پارسا بهم گفته  
بود که بجز سر مجموعه ها، رو همشون قیمت گذاشته. تمام کارای قبلیم فروش رفته بود قیمت

خونه رو پرسیده بودم و با استاد یه بار تا مرز دعوا هم رفتیم ولی قبول کرد که پول خونه رو بگیره  
خورد خورد

\_\_رادمهر بیا اینجا

دنبال سایه رفتم سعی کرده بود تو این دوهفته به من خیلی برسه تا یادم بره اون شب و، کنار  
تابلویی که ازش کشیده بودم وایساد. همه عکاساهم ازش عکس میگرفتن با صدای احوال پرسسی  
آنی برگشتم عقب بزرگمهر بود دختراشم آورده بود ولی با دیدن الهه و مادرش کنارش شوکه شدم  
قرار بود تمومش کنه اینا اینجا چیکار میکردن؟ حتی به آنی هم گفته بودم، سایه دستم و گرفت  
ولی به قدری عصبانی بودم که نمیتونست ارومم کنه، آنی اومد سمتم

\_\_ترو جون عزیزت رادمهر جون سایه قسمت میدم این اختتامیه مهمه بعدم خیلی از کارات و  
اسپانسرآت کردن نمیتونم یهو حذفشون کنم خودتو کنترل کن بعدش هرچقدر خاستی سرم داد  
بزن

روم و ازشون برگردوندم و رفتم کنار پارسا فکرش و نمیکردم اینجوری منو تو عمل انجام شده  
بذارن با صدای پارسا تو بلندگو برگشتم بهش نگاه کردم همه به سمتش برگشتن، منو معرفی کرد  
قرار نبود من حرفی بزنم. پشت میز نشستم تا هرکس پوستر کارام دوست داشتن بیان که امضا  
کنم بعد این کار مشقت بار نمایشگاه و بستن

پارسا: رادمهر تمام کارات فروش رفتن نمیخای جدید بکشی

\_\_چرا حتما با دست فلج

\_\_میتونستی امضا کنی که

\_\_اره با دوتا دستم میتونم امضا کنم ولی کشیدن متفاوته باید صبر کنم حدود دوماه تا دستم از گچ  
خارج بشه

\_\_باشه پس تو مصاحبه بعدی که ترتیب میدم برات اینو بگو

\_\_باشه

نه به آنی نگاه کردم نه بزرگمهر نمیخاستم دعوا کنم باهاشون اعصابم بهم میریخت اونارو هم  
ناراحت میکردم

\_ صبر کن رادمهر چقدر تند میری

\_ بدو سایه نمیخام بشینم بحث کنم باهاشون

سوار ماشین شدیم سایه ادرس به راننده داد

\_ کجا میریم

\_ راستش رادمهر من میخاستم زودتر بریم دکتر بدونم تو چه مرحله ای هستی

\_ منظورت هستمه؟

\_ خواهش میکنم ناراحت نشو

\_ نه نشدم باشه بریم

تو سالن نشسته بودیم تا شمارمون و بگن خیلیا اونجا بودن سایه با کنجکاوی زیاد به همه طرف

نگاه میکرد وقتی شمارمون و گفتن رفتیم داخل یه مرد تقریبا میان سال بود روبروش نشستیم

ازمون توضیح که خاست سایه گیج شد، خودم شروع کردم به توضیح دادن

\_ آقای دکتر من وقتی سنم کم بود بر اثر ضربه شدیدی کارم به بیمارستان کشید دکتر که رفتیم و

ازمایش گرفت گفت نمیتونم عادی بچه دار بشم، من مشکل دارم الان اومدیم پرسیم میتونیم

صاحب بچه بشیم؟

\_ خب براتون یه سری آزمایش مینویسم انجام بدید بعدش باید بهتون میگم اگه زیر اون درصد

معقول باشه، لقاح خارجی یا طی یه پرسه ای باید ببینیم بدون عمل خارجی انجام میشه یانه ولی

حتما باید ازمایشارو ببینم میتونید همینجا تو کلینیک انجام بدید تا ظهر بیارید من ببینم.

از اتاق خارج شدیم از منشی سوال کردم و وارد بخش آزمایشات شدیم اول منتظر شدم سایه

آزمایشارو بده

کارمون انقدر طول کشید یعنی همراه آخرین مریض دکتر رفتیم داخل وقتی مریضش رفت مارو

قبول کرد با دقت زیادی به آزمایشا نگاه میکرد

\_ چند ساله ازدواج کردین

\_ تقریبا چندماهه

\_چرا انقدر زود اومدین همه بعد یه سال بچه دار نشدن میان

\_چون از قبل مشکلم و میدونستم بهراهمین اومدیم

\_خوبه باید بگم که خانم مشکلی ندارن ولی همونطوری که خودت گفتی مشکل تو تعداده، زیر حد معقوله از اونیم که گفتی کمتر شده درصدش

\_چطور؟

\_خب یه سری مشکلات احتمالا برات پیش اومده که تاثیر رو هورموناتم داشته موثر ترینش افسردگیه که قرصاش تاثیر زیادی دارن

\_مدت زیادی این مشکل و داشتم

\_پس براهمونه

\_خب بنظرمن چندماه صبر کنید اگر دیدیم که بارور نمیکنه ،اون موقع لقاح خارجی رو میذاریم ولی خب اینم میدونید که مشکلاتی داره این روش رحم بگیره ممکنه هر چندتا که بکاریم و بگیره یا ممکنه اصلا نشه

\_آزمایشات و ضمیمه پرونده کرد و از خارج شدیم ماشین منتظرمون بود

\_رادمهر بنظرت میشه یعنی

\_نمیدونم ولی خیلی بچه دوست داری؟

\_رادمهر سنمون داره میره بالا

\_من برام فرقی نمیکنه حقیقتش کی بچه دار بشیم

\_باشه

سرشو انداخت پایین نمیدونستم چی بهش بگم اخه دلیلی نداشت انقدر برا بچه بال بال بزنه

4 ماه به سرعت گذشت لوکاس برا باز کردن گچ دستم اومده بود اجازه داده بودم که مادر بزرگمهر تو خونه خودش باشه ولی نمیخاستم بینمش متوجه یه سری چیزا بین مهدی و ملیسا ،هورداد و الهه شده بودم بد نبود اینارو هم سرو سامون میدادم من که بنگاه خیریه بودم قرار بود دستم و که باز میکنه برا فردا شب حرکت کنیم به سمت لندن برا عروسی حامد،ساراو حسام

\_ آماده ای رادمهر

\_اره

\_ همه منتظرن بینن دست هنرمندشون برگشته یا نه

\_ فقط بازش کن چرت نگو خواهشا

گج دستمو باز کرد سایه از من مشتاق تر بود دستم پوستش چروک خورده بود ولی چیزی که بیشتر تو ذوق میزد کبودی یکی از انگشتام بود

\_ لوکاس این چیه؟ این انگشتم و اصلا حس نمیکنم

\_ اروم باش رادمهر اروم حرکاتی که میکنم و انجام بده

هرکاری که کردو انجام دادم ولی اون انگشتم ثابت مونده بود دست بهش میزدم انگار یه تیکه گوشت اضافه بود لوکاس با چاق و میوه خوری سر انگشتم و خراش داد ولی خون به اندازه خیلی کمی ازش بیرون زد

همه به دهن لوکاس چشم دوخته بودیم

\_ فکرکنم باید انگشتت و قطع کنیم رادمهر این همون انگشتته که از قبل ضرب خورده بود برنگشته

\_ نه این امکان نداره نمیذارم

\_ رادمهر بچه بازی درنیار بمونه رو دستت، کل دستت اینطوری میشه باید قطع بشه

\_ نه نمیذارم باید حرکت کنه قطعش کنی دیگه نمیتونم بکشم

\_ تو خیلی وقته میدونی نمیتونی

\_ گفتم نه..... خفه شو

نشستم رو مبل با دست چپم انگشتم و ماساژ دادم روش متمرکز میشدم که یکم بتونم تکونش بدم بیشتر سعی کردم ولی فایده نداشت دستمو به طرفین تکون دادم محکم مشتش کردم بازم ماساژش دادم

\_ نکن رادمهر نمیشه

سایه گریه میکرد عرق سردی به تنم نشسته بود همه ناامید شده بودن بازم تکرار کردم رنگ  
انگشتم کمرنگ تر شده بود حس کردم میلرزه یکم دستم و تکون دادم اونم خم شد

\_لوکاس ببین

\_باورم همیشه

دوباره چاق و رو کشید اینبار خون سریع اومد، رو میل ولو شدم بالاخره دستم برگشت میتونستم  
برگردم به دنیای هنر

\_امشب شام مهمون منید بالاخره بعد ماها انتظار، دستام خوب شدن

سایه داشت چمدونا رو میبست ستایش تو بغلم نشسته بود با چشمای درشت سبزش بهم زل زده  
بود و دستاش و میخورد

\_فدای تو خانم کوچولو، ببین سایه چطوری دستاش و میخوره بذار الان خودم میخورمت کوچولو

شکمش و که ب\*و\*س میکردم از خنده غش میکرد با دستاش برام تو هوا شکل رسم میکرد  
و توضیح میداد

\_میبینی رادمهر چقدر شیرین منم خیلی دوست دارم بچه خودمون و بغل بگیریم

\_سایه خانوم عزیز من دکتر که گفت چندماه صبر کنید بعد عروسی اون مشنگا بجز خواهرم میریم  
دوباره

دراز کشیدم ستایش و گذاشتم رو شکمم با کف دستش میزد رو شکمم صدا که میداد خوشش  
میومد دست و پا میزد تمام تفش شکمم و خیس کرد

\_منو مزین کردی خانوم کوچولو با تفات که

\_رادمهر بده ببرمش بگیریم بخوابیم امشب خیلی ذوق کردی برا دستات دیگه

\_باشه ببرش خوشگله رو

محکم بوسش کردم که جیغش دراومد

\_کشتیش که با این ماچات بچه رو

\_ نمیتونم نیایش و اینطوری ماچ کنم این باید جور خواهرشم بکشه  
بردش از اتاق بیرون کاغذی روی میز سایه چشمم و گرفت وقت گرفته بود که بریم دکتر یعنی  
انقدر دلش میخاست زودتر بچه دار شیم.

حامد:میگم حالا رادمهر بیاین بریم خونه ما دیگه

حسام:نه میان خونه ما

\_ ای بابا دعوا نکنین

بزرگمهر:میریم خونه حسام که بزرگتره

\_ بابا دایی با رادمهر بیاین خونه ما دیگه

\_ میگم حامد نمیخایی یاد بگیرین به رادمهر هم بگین دایی

حسام و حامد بهم نگاه کردن

\_ خیلی سخته خدایی یه دفعه یه دایی دیگه هم پیدا کردیم

\_ عیبی نداره هر وقت عادت کردین میتونید بهم بگید اگر نه که همون رادمهر خوبه بابا

سحر:بیایید بریم بابا این دوتا بچه کشتن خودشونو

سوار ون حسام شدیم هور داد و مهدی گفتن میان اونام قصد داشتن تدارکات ازدواج ببینن چقدر  
عروسی امسال افتادیم انگار همه منتظر بودن مشکلات تموم شه به خانواده تشکیل دادن فکر  
کنن، به بزرگمهر نگاه کردم

\_ میگم انگار همه منتظر بودن من خوب بشم بعد شروع کنن عروسی گرفتن، برگردیم دوتا دیگم  
افتادیم

حامد:کی میخاد عروسی بگیره اونجا ؟

\_ هور داد و مهدی هم رفتن قاطی مرغا دیگه

\_ جدی؟کی هستن میشناسیم؟

\_ اره مهدی و ملیسا، هور داد و الهه

\_اون الهه که جنسش خراب بود

\_نمیدونم از وقتی که همه چیز برملا شده رفتار اونم تغییر کرده شاید ذاتن بد نباشه نمیدونم  
بهر حال انتخاب هور داد

حامد به سایه اشاره کرد برگشتم سمتش به بیرون با اخم نگاه میکرد

\_چرا اخم خوشگله چشم طوسی

\_رادمهر واقعا فکر میکنی الهه خوبه؟

\_اوه اوه قضیه رو جنایی نکن سایه من اصلا کاری بهش ندارم من خانوم خودمو دارم بیخیال ،  
حالا بگو بینم چی آوردی تو عروسیا پوشی

\_قهرم مثلا اونوقت موضوع و میبچونی بدجنس ،اونیکه تو مهمونی تو پوشیدم فیلی رنگه برا  
عروسی خواهرت آوردم دوتام از قبل داشتیم یه آبی نفتیه یکیشم یاسی

\_به من نشون ندادیا

\_دوست داشتیم نشون ندیم

\_خیلی نامرد شدیا نذار همینجا قلقلکت بدم رسوا شیا

\_جراتشو نداری

\_باشه مرده و حرفش

خاستم بهش حمله کنم که سریع گفت آشتی

حامد زد رو شونم

\_میگم دایی کی قراره پس بچه های شمارو ببینیم الان عروسی منه تا قبل دست بکار شدنم مثل

دایی بزرگمهر مارو مستفیض کنید

\_باشه حتما امر دیگه

\_نه دیگه هیچی

\_من موندم سحر چطور خام تو شدش



\_هیچی دیگه خیلی نمک پروندم، نمک گیر شد

سحر یه دونه محکم زد پس گردن حامد دعوا این دوتا همیشه باعث خنده و شادی جمع بود.

تمام شب نیایش بی قراری کرد و نداشت بخوابیم ولی ستایش تخت خوابیده بود

\_وای بزرگمهر دخترت چرا اینطوری میکنه

\_نمیدونم کلافمون کرده چطوری ستایش با صدای این خوابیده اخه

\_بدش من برو تو بخواب من ببرمش پایین یکم بخوابی

\_میتونی؟

\_نه پس نمیتونم

\_باشه

بغلم گرفتمش رفتم پایین رو مبل نشستیم و تکونش دادم ولی گریش بند نمیومد یه کتاب شعر تو قفسه دیدم برش داشتم و خوابیدم رو شکم نیایش و گذاشتم جلوم گریه میکرد و بی تابی آروم کنار گوشش شعر میخوندم خودم عاشق شعرای فریدون بودم بعد چند ثانیه آروم شد مثل اینکه عین عموش عشق شعره، براش انواعش و خوندم ولی بیدار بود تموم که شد بهش نگاه کردم چشمای سبزش مثل سنگی که خیس خورده برق میزد

\_قربونت بره عمو، خانم خوشگله

دولا شدم آروم بوسش کردم برام دست و پاش و تکون میداد برعکس شدم گرفتمش تو هوا میوردمش پایین بوسش میکردم

\_چیه شیطان بلا خوشت میاد

سرشو آوردم پایین تو موهام جیغ میزد موهام و میکشید

\_ای ای موهای عمو رو کندی که دختره پرو الان حالتو میگیرم

انقدر قلقکش دادم و باهش بازی کردم که خسته شد و خوابید بلندشدم ببرمش پیش مادرش که چشمم به سایه افتاد با لبخند بزرگی داشت نگام میکرد

\_ سایه بیا برش خوابیده

\_ رادمهر بهت میاد بابا بشی برعکس اون ترسات که میگفتی

\_ امیدوارم

به رفتنش نگاه کردم الان که میدیدم بزرگمهر چقدر شاداب تره و خوشحال دلم میخاست منم این حس رو داشته باشم کنار سایه رو میل نشستیم، باید زودتر مجموعه هایی که تو فکر کردی رو شروع میکردم ولی این بچه دار شدن شده بود مشکل جدید

\_ سایه زود باشین دیگه دیر شد باید سریعتر بریم دیگه

\_ الان میاییم

به نیایش نگاه کردم که تو بغلم نشستته بود و داشت با دستای ستایش بازی میکرد بزرگمهر هم قدم رو میزد عروسی حامد و حسام به خوبی گذشته بود الان همه منتظر بودیم که بریم عروسی سارا من نمیفهمم انقدر کش دادن نداره که، بزرگمهر اومد داد بزنه که بالاخره 4 تا خانم رضایت دادن و اومدن بیرون بزرگمهر ستایش و بغل کرد، منم دنبالشون رفتم بیرون

عروسی سارا تو خونه باغ دیوید بود و نزدیک به خونه حسام، نمیتونستیم زیاد بمونیم فردای عروسی سارا باید برمگشتیم بزرگمهر مطبی زده بود و برای منم از دانشگاه هنر دعوت نامه برا تدریس اومده بود این یعنی شانس برای ادامه کارامون و یه زندگی خوب

باغ و خیلی مجللی چیده بودن، برا خواهرم خیلی خوشحال بودم که داره به اون چیزی که میخاد میرسه رو صندلی نشستیم تا عروس داماد بیان درمورد خانواده تازه پیدا شدم چیز خاصی بهش نگفتم، نمیخاستم بهم بریزه وقتی وارد شد همونطور که حدس میزدم لباس پرنسسی با دامن بلند پفی بود همونطور که همیشه دلش میخاست دیوید هم کنارش بود موهای بلند فرش باز بود رفتم نزدیکش

\_ رادمهر ممنونم که هستی اینجا عزیزم

\_ مگه میشه نباشم

\_ راستی مامان و بابا هم اومدن اونورن

\_ باشه حالا میرم پیششون

\_من میرم به مهمونای دیگه برسم

پیش بقیه برگشتم

\_سارا گفت اونطرف مادرو پدرم هم اومدن باید برم بهشون سلام بکنم

بزرگمهر:اره حتما برو

سایه:منم باهات میام

همراه سایه به سمت خانوادم رفتم که نشسته بودن کنار مادرو پدر دیوید بلندشدن تا مارو دیدن احوال پرسى کردیم خاستم برگردم دوباره سرمیز خودمون که مادرم کشیدتم کنار

\_رادمهر مارو ببخش باهات رفتارمون خوب نبود بابک مجبورمون کرده بود امیدوارم خوشبخت بشی

\_ممنونم گذشته دیگه تموم شده امیدوارم شماهم زندگی خوبی داشته باشید

بیشتر مهمونی دخترا بغلم بودن فقط دوبار بلند شدم رفتم پیش خواهرم ولی خانما وسط و ول نمیکردن انگار، عروسی خیلی خوبی بود تمام حواسم به سارا بود خیلی خوشحال بود از ته دل خواهر کوچیکمو دوست داشتم شاید هم خون نبوده باشیم ولی همیشه برام خواهر میموند

بعد خوردن شام، مهمونی تموم شد سارا میخواست سوار ماشین بشه که بغلش کردم

\_مراقب خودت باش سارا کوچولوی خودم، خوشبخت شو و از تمام لحظات لذت ببر

\_مرسى داداش گلم همچنين توهم کنار سایه

همگی خسته با ماشین حسام برگشتیم خونه هرکی یه گوشه ولو شده بود دل میخواست آینده زندگیمون خوب باشه برخلاف ماها پیش که فقط میخواستم بگذره ولی الان نمیخام برگردم به عقب

به آسمون خیره شدم ماه از همیشه درخشانتر به نظرم میرسید تو شبی که سیاهیش و برخ میکشید

روبه رو دکتر نشسته بودیم داشت ازمایشای جدید رو میدید

\_خب تو این چندماه مثل اینکه جواب نگرفتیم بهتره همون کاری که گفتیم رو انجام بدیم فردا  
بیایید برا انجامش یا بشینید مریضام تموم شدن کارتونو انجام میدم ولی باید حوصله بخرج بدید  
ممکنه پس زده بشه برای خانم هم توضیحات لازم رو میدم امیدوارم که انجام بشه  
بعد اتمام کار دکتر سوار ماشین شدیم خوشبختانه درد نداشت، نگران سایه بودم  
\_رادمهر دکتر گفت هفته دیگه دوباره برم پیشش بهم میگه که چه اتفاقی افتاده  
\_باشه عزیزم تو امیدوار باش

\_میتروسم، یعنی میشه؟

\_اره چرا که نه بعدم علم پیشرفت کرده، حتما میشه

دست لرزونی و گرفتم خیلی ترسیده بود رنگش پریده بود بردمش یه رستوران تا فشارش  
برگرده بالا

هفته ها پشت هم میگذشت من رشد بزرگی رو تو کارم حس میکردم هم تدریس هم مجموعه  
هایی که میزدم تنها مشکل خانوادم این بود که سایه نمیتونست نگه داره و بیشتر داشت افسرده  
میشد بدترین خبری هم که میشد شنید این بود که ساره دوباره حاملست سایه خوشحال بود برا  
خواهرش ولی من میدیدم که داره خورد میشه امروز یه وقت دیگه گرفته بودیم ولی خیلی ناامید  
بود حتی بارها بهم گفته بود که دیگه نمیخام ولش کن رادمهر ولی میخاستم به ارزوش برسه  
به دکتر گفته بودم جای دوتا اینبار 4تا بذاره شاید یکیش گرفت تو راه برگشت بردمش خرید ولی  
اصلا دل و دماغ هیچکاری رو نداشت

فقط تو بالکن میشست و به باغچه نگاه میکرد فکر نمیکردم بچه دار نشدن انقدر ضعیفش کنه

\_سایه عزیز من تو این زندگی به جز بچه منم هستما فقط تنها مشکل همینه؟ اصلا میبینی منم  
هستم

با چشمای گریون و چونه لرزون نگاهم کرد دلم براش کباب شد اخه چرا اینطوری باخودش میکنه  
بغلش کردم

\_اروم باش عزیزم باهم میریم اینبارو

\_ دارم به این فکر میکنم الان که راه حل برا تو پیدا شده مشکل از منه که نمیتونم

\_ دیگه نبینم اینو بگیا درست میشه نگران نباش بعدم همه چیو ول کردی فقط به این چسبیدی بابا

منه دسته بیلیم، تو این خونه هستما

ارومتر که شد بردمش بالا استراحت کنه شاید از درک من خارج بود که نمیتونستم درست

بفهممش امیدوار بودم که اینبار بشه

پایین تخت نشستیم و دستش و گرفتیم تو خواب هم گریه میکرد انگار خیلی روش فشار بوده و من

ازش غافل بودم

تو مطب دکتر خیلی اینبار شلوغتر بود سایه دستاش میلرزید استرس خیلی زیادی داشت

نمیدونستم حال الانش از چیه تو این مدت هر بار میومدیم اینطوری بهم نمیریخت ولی الان خیلی

حالش بد بود حتی چندباریم بالا آورد

نوبتمون که شد منو اول فرستاد تو خودش یه جور ترس داشت

\_ دخترم نترس بیا ناامید نباش

دکتر و سایه رفتن تو اتاق کناری منم همونجا نشستیم تا برگردن بعد از گذشت چند دقیقه سایه

جیغ زد سریع رفتیم تو اتاق داشت گریه میکرد

\_ دکتر چیشده

\_ پسرم بهت تبریک میگم صاحب 4 تا بچه شدی، هر چهارتایی که گفتی رو گذاشتم و گرفته،

خوشحال باشید

بدبخت شدم، دوتا حس متفاوت هم خوشحال بخاطر شادی سایه و اینکه میتونم پدر شم هم

بدبخت اخه 4 تا، کدوم خری به من گفت بگو چهارتا که الان بگم گوه خوردش، سایه پرید تو

بغلم

\_ رادمهر خیلی خوشحالم خیلی بدو بریم به همه خبر بدیم

\_ بذار ببینیم دکتر دیگه چی میگه

دکتر برایش رژیم غذایی خاصی نوشت ، ورزش و پیاده روی گفت خیلی باید دوماه اول مراقبش باشم هر هفته هم بیاییم چکش کنه استرس و اضطراب هم نباید داشته باشه ولی سایه انقدر هیجان داشت که نمیدونست چیکار کنه زودتر میخواست برسه خونه سر راه یه جعبه بزرگ شیرینی خریدم که همه تو خوشحالیمون سهیم باشن

انقدر تو حیاط بیخ زد که همه فهمیدن و اومدن طبقه ما شیرینی رو باز کردم سایه نفس نفس میزد ولی نمیتونست بگه

بزرگمهر: چه خبره رادمهر شیرینی چیه؟

\_چیز خاصی نیست فقط داری عمو میشی اونم 4 تا یهو

همه اول شوکه بودن با لبخند به سایه نگاه کردم که زل زده بود به خواهرش با ذوق زیاد همدیگه رو بغل کردن بزرگمهر هم منو بغل کرد

\_بیاه نشد نشد حالا که شد 4 تا یهویی بابا دمت گرم مردک جلف

شیرینی رو بهشون تعارف کردم خوشحال بودم از اینکه همه چیز داشت به خوبی میگذشت و من میتونستم روی خوش زندگی رو لمس کنم

شیرینی رو به مادر بزرگمهر و الهه تعارف کردم نگاهش نکردم ولی ته دلم کینه ام کمتر شده بود دستش و روی دستم گذاشت نگاهش کردم

\_منو ببخش پسر من بعد سالها داشته باشمت

میخاستم یه چیزی بگم که دست بزرگمهر رو شونم نشست حتی هورداد هم نگاهم میکرد

\_باشه میبخشم نوش جان

\_کاش بشه یه روز از زبون توهم مثل سالها پیش بازم بشنوم کلمه مادرو

ماه بعد

بیرون اتاق وایساده بودم، نگرانیم خیلی شدید بود ساره یه هفته زودتر از سایه وضع حمل کرده بود خدا به بزرگمهر یه پسر داده بود میترسیدم اتفاقی بیوفته خیلی طول کشیده بود جواب درست

و حسابیم به آدم نمیدادن با باز شدن درب و خارج شدن 4 تا تخت کوچیک تونستم پسرانم و بینم  
به پرستار زل زدم

\_ حال خانمتون خوبه پسرانتم سالم

تو بغل بزرگمهر ولو شدم دیگه داشتم پس میوفتادم حامد شیرینی خریده بود به همه بخش برد  
داد، نیم ساعت نشستیم تا سایه رو ببرن تو بخش

مردای دیگه رو راه ندادن کنارش نشستم صورتش مهتابی شده بود و از درد هی مچاله میشد  
انگشتم و نوازشگر روی گوش کشیدم چشماشو باز کرد

\_ رادمهر

\_ جانم عزیزم تبریک میگم بهت مادر گرامی 4 تا رو با موفقیت رو زمین گذاشتی

لبخند بی جونی زد همون موقع بچه ها رو آوردن پرستار سن بالایی کنار سایه نشست

\_ دخترم خدا بهت 4 تا پسر داده ولی میدونم شیرت نمیرسه بهشون ولی تا میتونی خودت بهشون  
بده الانم کمکت میکنم تا بگیرن وگرنه تا اخر نمیتونی بهشون شیر بدی

دونه دونه بچهها رو داد بغل سایه منم محو صورتاشون بودم که چقدر متفاوتن هیچکدومشون شبیه  
اون یکی نبود کار شیر دادن که تموم شد اجازه دادن بقیه بیان تو همه دست به دست بچه ها رو  
بغل میکردن سایه با خشم نگاهشون میکرد

حامد:وای بچه ها یکیشون چشماشو باز کرده انگار کپی رادمهره ، حالا کدومشون اولیه؟ اسماشون  
چی؟

به سایه نگاه کردم تا بگه بهشون

\_ بچهامو بدین بغلم رو مچ بندشون نوشته کدوم زودتر به دنیا اومده .رادوین،رایان،رادمان،راشا

حسام:اینا که همش با اول اسم اقاتونه اینکه در حقت ظلم شده سایه

\_ عیبی نداره مهم اینه سالمن و دوششون دارم.

تو پذیرایی خونه هممون جمع شده بودیم، مادرم و بخشیده بودم بچها رو هر کدوم بغل میکردن از دور وایساده بودم به این صحنه نگاه میکردم زندگی که همیشه میخاستم این بود سرنوشت روی دیگه سکه رو هم بهم نشون داده بود

احمد به سمتم اومد

\_ اقا این پاکت و دم در دادن گفتن حتما بدم به شما

\_ باشه ممنون

پاکت رو باز کردم همه دور تلویزیون بودن، با نگرانی زیاد رو مبل نشستیم سایه صدام کرد

\_ رادمهر چیزی شده؟

\_ یکی یه یادداشت برام فرستاده میخام ببینم چیه

پاکت رو باز کردم فقط نوشته بود تلویزیون رو روشن کن

منتظر شدم دستگاه روشن شه اولش سیاه بود بعد کم کم تصویر روشن شد یه آدم به صندلی بسته شده بود روی صورتشم پارچه کشیده بودن هممون ساکت بودیم و محو به تلویزیون، صدای آهسته میومد

\_ سلام به همگیتون متاسفم که صدام انقدر آرومه اخه میدونید تو آتیش سوزی کشتی حمل

سوخت خیلی از بدنم سوخته از جمله حنجرم

بهت زده به صفحه تلویزیون خیره شدم بابک با صورت نیمه سوخته کنار ادم به صندلی بسته شد نشست

\_ خوبه که شناختیم رادمهر و تمام کسانی که جمع شدین میدونم، که مادرم همه چیزو گفته و حافظه رادمهر برگشته و زنم همه حقایق و ولی میمونه یه سری چیزا که باید خودم بگم، رادمهر من دیر فهمیدم که شبیه منی و من همیشه دلم میخاست پسر یا برادری داشته باشم کپی تو، فکر میکردم میتونم بزرگمهر رو مثل تو رشد بدم ولی نتونستم، پسرامم نشدن براهمین دوباره تورو نزدیک به خودم کردم

حقیقتش اون روزی که میخاستم دادمهر و بزرگمهر بمیرن میخاستم ارث نصف نشه چون به دختر کم میرسید ولی شما 3 تا برای من اضافه بودید حیف شد که نشد هیچکدومتون بمیرید فقط من از



دیر بهوش اومدن استفاده کردم و جنازه ای شبیه دادمهر رو اونجا گذاشتم ولی نشد که جای شماها بذارم و بگم مردید فقط خوبیش این بود که صورتش شکافته بود و مادر چکش نکرد که بیینه بچش یانه

حالا این سوال پیش میاد که دادمهر کجاست؟ خب سوال خوبییه دادمهر جلو چشمتون بود من فقط صورتش و بردم یه عمل جراحی ساده کردن که شبیه تو نباشه ولی بازم شباهتایی داشت فقط نمیدونم چطور نفهمیدید میدونی رادمهر، کسی که همه چیزو از دست داده دیگه ترسی از هیچی نداره. من زیر بال و پرم گرفتمش تو دبی همکار و دست راستم بود. برا حفاظت کنارم بود. رادمهر تورو برد پیش دوستش تا خوب بشی شبیهت بود از لحاظ رفتاری، فکری، عملی ولی نفهمیدی فراریت داد. چون حسی داشت شبیه به کشش خون همون حسی که تو رو به بزرگمهر رسوند میدونی من کاری که کردی رو میذارم به حساب اینکه انتقام گرفتی ازم و منو نمیشناختی که برادرتم دادمهر هم نمیدونست اونم مثل تو فراموشی گرفته بود فقط ضربه به سر اون شدیدتر بود اون به من خیانت کرد وقتی میدونست من اربابشم برای همین میخام اینبار واقعا برادرتون و ازتون بگیرم، دوست داری ببینیش؟ بیا اینم از برادر عزیزت، دوقلو همسانت..... دادمهر پارچه رو از صورتش کنار زد صورتش خونین بود و پر زخم ولی میتونستم بفهمم این کسی که میگفت دادمهره و داداشمه

هور داده

با ضرب بلند شدم از جام فضایی که توش بودن برام خیلی آشنا بود شبیه به یه پارکینگ بود صدای نفسای عصبی بزرگمهر رو میشنیدم، نمیداشتم برادرم و اینبار ازم بگیره

ولی یهو چشمم به تلویزیون خیره موند بابک کلتش و درآورد و رفت نزدیک دادمهر

رادمهر بهتره از جات تکون نخوری وگرنه خیلی زودتر از اون که فکرش و میکنی میره اون دنیا پیش بابا

انگار میتونست منو بیینه سرجام وایسادم و به دادمهر نگاه کردم که به آرومی دستاش و داشت باز میکرد ولی بابک متوجه نشده بود انگار اصلا حواسش به اطراف نبود یا تو حال خودش نبود

برای هور داد هم نگفتم ولی بذار الان که همه چیز مشخص شده بدونید که چی به دادمهر دوقلوت گذشته، بعد نشون دادن جسدش به مامان اونو هم مثل تو، رادمهر به خانواده ای از افرادم که زیر

دستم بودن سپردم ولی خب انقدر تیام بی عقل بود که ترجیح داد از آب گل ماهی بگیره منم خب بهتر میدونید مجبور شدم که راحتش کنم مثل دوست عزیزم سعید پدر همسراتون برادرای عزیزم ،ولی خب متاسفانه از شانس بد من انگار هنوز اخر زندگیتون نبود چون دادمهر و دختر تیام زنده موندن و برای من یه امتیاز خوب و قابل استفاده بود تا بتونم دادمهر رو کنار خودم نگه دارم ،اینبار متوجه شدم که دادمهر خیلی از نظر رفتاری به رادمهر شبیه میخاست منو کله پا کنه براهمین مجبور به از بین بردن خواهر و زن خیانت کارش شدم هرچند انقدر ساده لوح و احمق بود که فکر میکرد داره زندگی تشکیل میده با زن و بچه یکی دیگه

بلخند و ترسناک زد زید خنده ،یه دفعه کلت و که رو سر دادمهر گذاشت یادم افتاد که اینجا پارکینگ خونه خودمه اومدم به سمت در بدوم که صدای شلیک خشکم کرد برگشتم سمت تلویزیون ولی دیدم بابک رو زمین افتاده و کلت دست دادمهره

\_بزرگمهر اینا تو پارکینگ خونن بجم

خودم زودتر از بقیه به اون سمت رفتم انگار مسافت کش میومد و زمان به کندی میگذشت دادمهر و انتهای پارکینگ دیدم

کنارش نشستم برگشت سمت صورتش و نابود کرده بود بابک عوضی

\_رادمهر،باورکنم؟حقیقت داره که منم خانواده دارم؟

اشک از چشماش جاری شد لباسشو کشیدم افتاد تو بغلم سفت به خودم فشارش میدادم از رو شونش به جسد بی جون بابک نگاه کردم ،حس کردم کسی کنارمون نشست و اونم ما رو در آغوش کشید بوی آشناس نشون از وجود بزرگمهر میداد

درای پارکینگ باز بود ،به آسمون آبی نگاه کردم

برای اولین بار

بعد از سالها

خدایا

خدای من ازت ممنونم

ممنونم که نداشتی زندگی تو سیاهی و تباهی بمونه

ممنونم که بهم خانوادم و برگردوندی، لباس برادرانو چنگ زدم  
به سایه و پسرانم فکر کردم، ممنونم که خانواده بهم دادی  
بوی تشون و با نفس عمیقی به ریه هام کشیدم  
ممنونم که بالاتر از سیاهی رو بهم نشون دادی  
ممنونم از سایت نگاه دانلود که این فرصت و در اختیار من قرار داد تا بتونم خودم و تو نوشتن  
محک بزنم و ممنونم از مدیران سایت  
ممنونم از تمامی دوستانی که منو تو اولین رمانم همراهی کردن و با نظرات و تشکراشون بهم قوت  
قلب دادن برای ادامه نوشتن  
ممنونم از بهترین همراهم که تو این راه سعی کرد همیشه و تحت هر شرایطی مشوقم باشه تا من  
دست از کار نکشم  
و توضیحی در مورد سبک نوشتاری داستانی که من انتخاب کردم. رمان نوشتار و توصیفه  
،نمایشنامه گفتار و مکالمه قوی  
علاقه زیاد من به نمایشنامه باعث شد که تلفیقی از این دو رو بنویسم نه اونقدر توصیف که  
خواننده خسته بشه از رمان نه اونقدر بگو مگو تو مکالمه ها که ریتم یه نواخت بگیره  
با سپاس زیاد

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/83431/>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا  
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با  
تماس بگیرید